جسدهای شیشه‌ای

مسعود کیمیایی

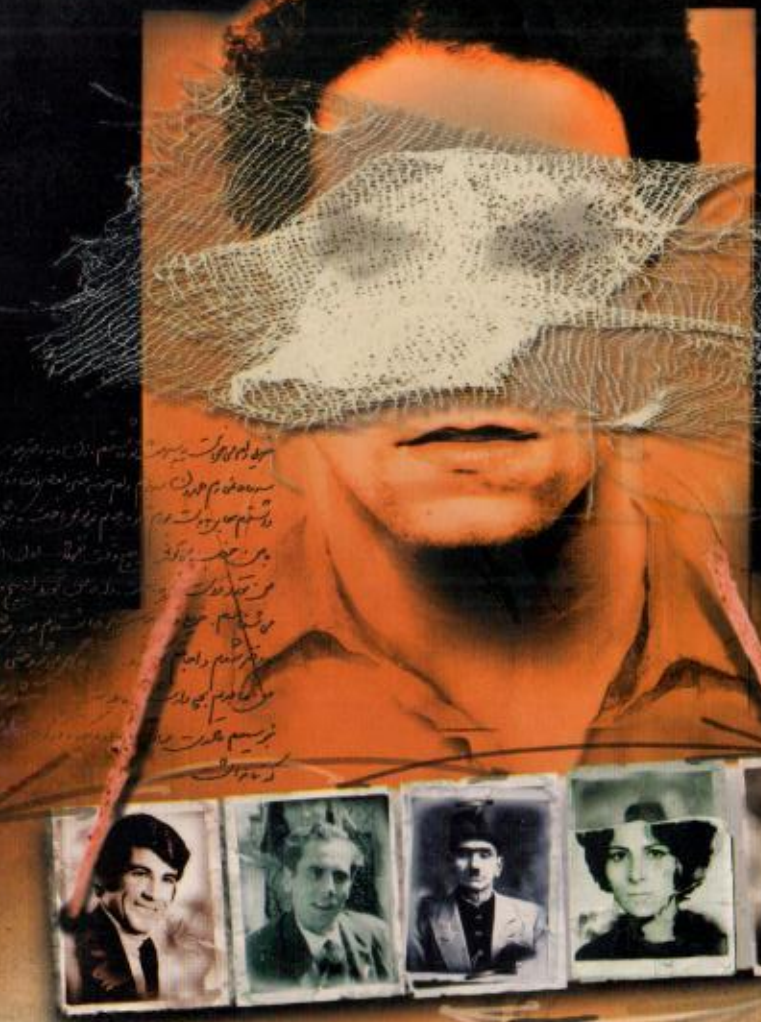

جسدهای شیشه‌ای

جسدهای شیشه‌ای
مسعود کیمیایی

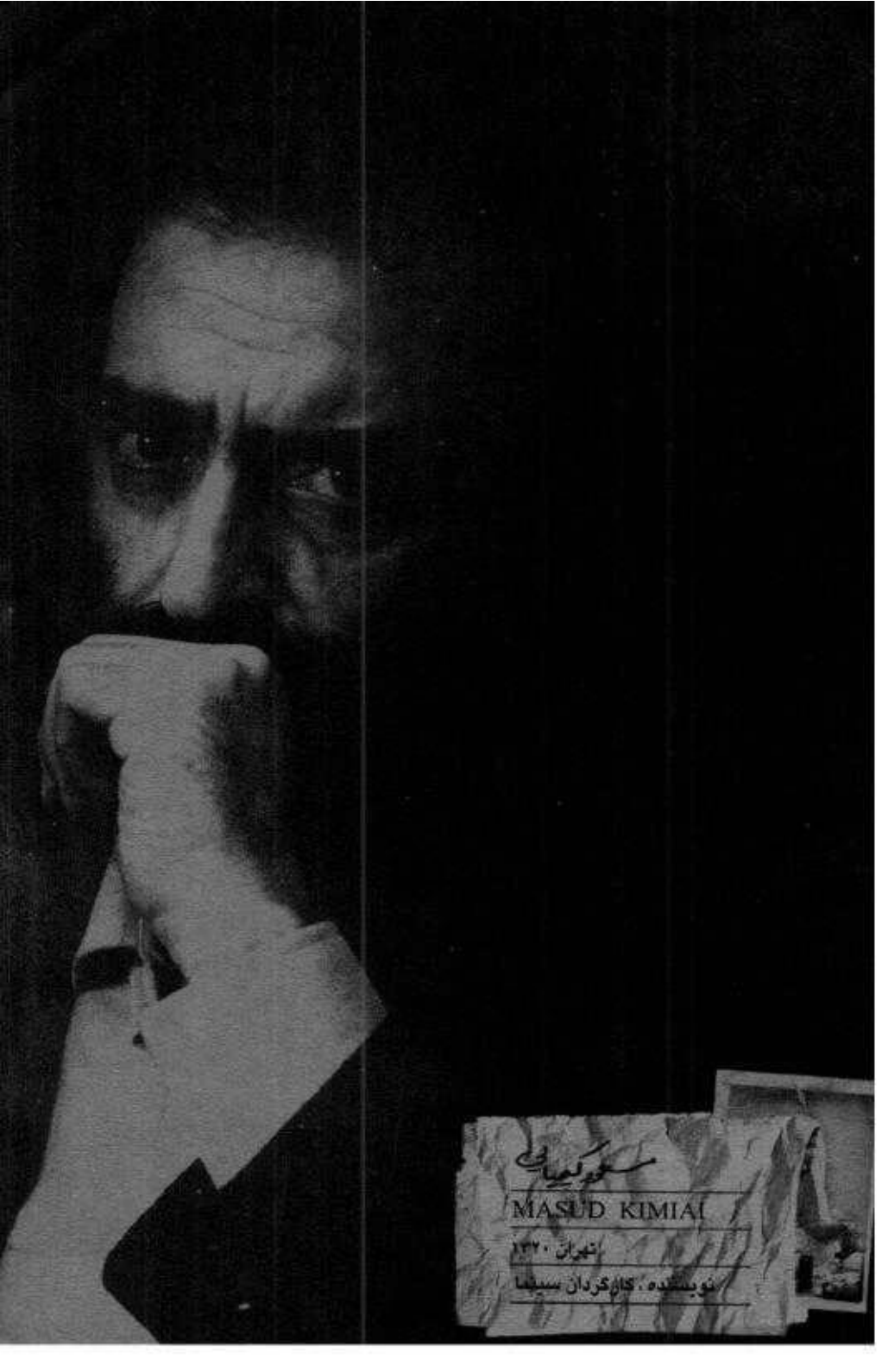
مسعود کیمیائی
MASUD KIMIAI
تهران ۱۳۲۰
نویسنده، کارگردان سینما

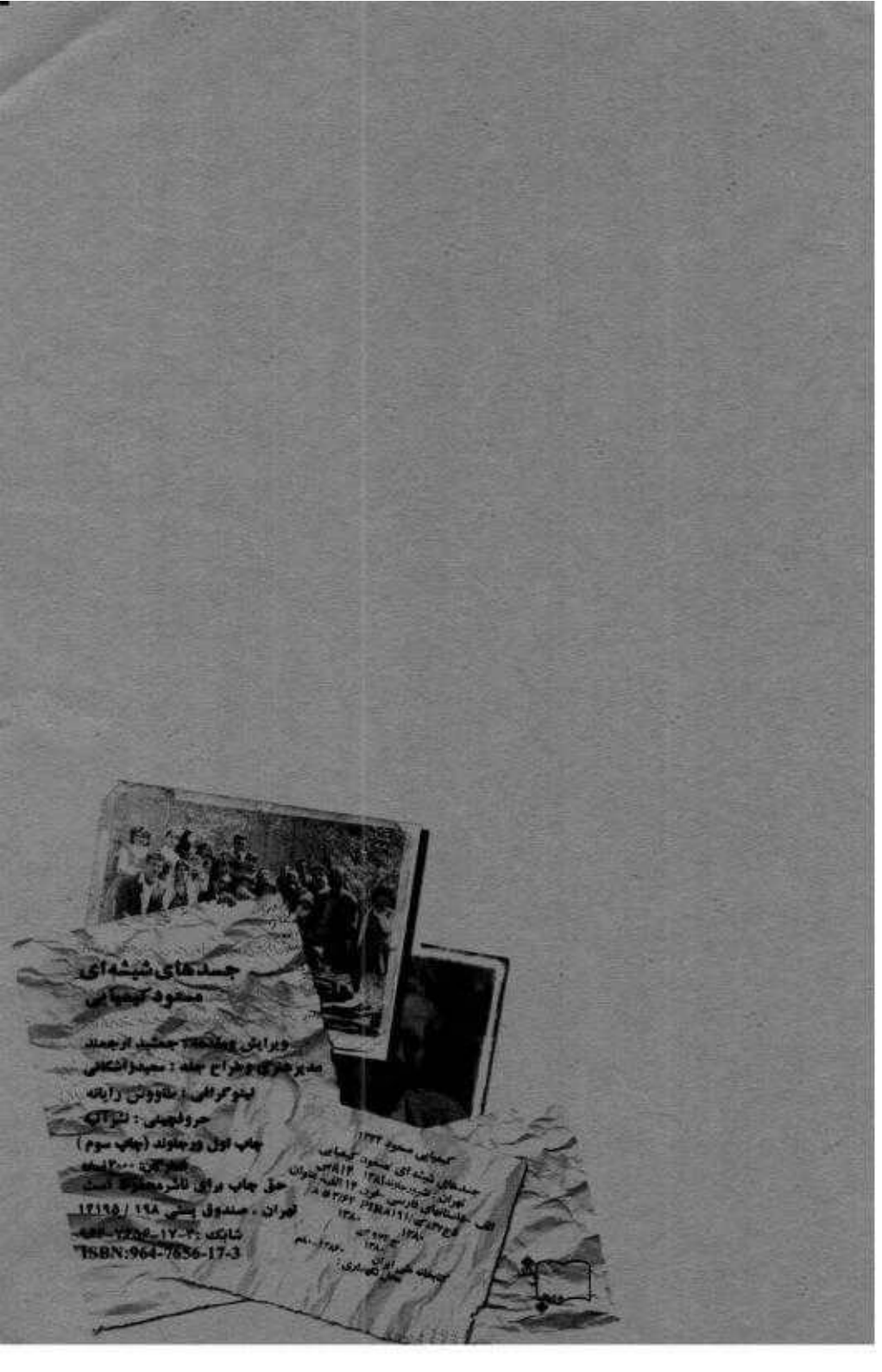
جسدهای شیشه‌ای
مسعود کیمیایی
ویرایش و مقدمه: جمشید ارجمند
مدیر هنری و طراح جلد: سعید زاشکانی
لیتوگرافی: ملاووش رایانه
حروفچینی: نشر آتیه
چاپ اول ورجاوند (چاپ سوم)
حق چاپ برای ناشر محفوظ است
تهران، صندوق پستی ۱۹۸ / ۱۴۱۹۵
شابک: ۹۶۴-۷۶۵۶-۱۷-۳
ISBN:964-7656-17-3

کتاب سوم

۴۰

مادر روی پله‌ها ماند تا پدر زنده بماند، پالتوی سیاه مندرس

کاوه، یقه پالتوی سیاه کشمیر را که طاووس از میان گنجه لباسهای خودش بیرون کشیده بود بالا زد. عقب آینه بود.

احساس غریبی به این پالتو داشت؛ در میان بادهای تند و سرد ذهنش می‌آمد

«شاید مال پدرم علی خان بوده و خاله خواسته که من از دور شکل او باشم.»

خاله طاووس از آرایشگاه مردانه هوای شمال، که یک‌ماهی بود زنانه شده بود و ماهواره داشت سیمی را گرفته بود و برای کاوه، به‌قول خودش، ارتباط جهانی ساخته بود و می‌دانست کاوه سینما را عاشقانه دوست دارد.

کاوه امروز هوای دیگری داشت.

هوای اسفند ماه، در شمیران و دامنه‌ی البرز، زمستان است.

کاوه از سواری کرایه، آخرین مسافری بود که در میدان اول دربند پیاده شد.

باران را باد می‌برد. هنوز درهای چوبی مغازه‌های میدان دربند و کنار کلانتری قدیمی مانده بودند. یک آزاده جنگ، سهم بقالی بود که هنوز مغازه‌اش را می‌گرداند. کاوه ایستاد و نگاه کرد. بقالی را چراغان کرده

بودند و پدر فاتح اخلاق و شهامت بود. آزاده با رفقایش به شهر رفته بودند. نگاه پدر بازیافت تنها پسرش را نمی‌توانست در چشمهایش که پر از عشق بود، مخفی کند.

کاوه سعی نکرد برای خیس نشدن زیر طاقها بماند و از کنار دیوار برود. عکس جوان بازگشته از جنگ در ویترین عکاسی کنار بقالی که پر از چراغهای روشن بود، لحظه‌ای گرفتارش کرد؛ نگاه شادمانی داشت.

از میان حرفها گذشت و از میدان دور شد و به‌سمت کلانتری رفت.

کلانتری هنوز میان تخت جمشید بود. باران که می‌بارید به کلانتری تاریخ می‌داد و از ستونها و فروهرها مواج به پایین می‌آمد.

نسیمی گم شده از وسط بادهای میان باران، به چهره کاوه خورد و خاطراتی که نمی‌دانست از کجا می‌آید و تاریخش را گم کرده بود در ذهن خسته‌اش آمد. نمی‌دانست این شوخی را در چه سالهایی با رفیق گم شده در خاطراتش می‌کردند و از اینجا که می‌گذشتند. مجسم می‌کردند، مأموران کلانتری، اگر لباس هخامنشیان را می‌پوشیدند میان این ستونها و پله‌های ریز سنگی می‌گشتند و دستبند می‌زدند به دستهای مجرمین که لباسهای امروز را به‌تن داشتند و از حرکاتشان پیدا بود که خلافکاران و معتادان امروزند چه اتفاقی می‌افتاد و می‌خندیدند.

اما رابطه‌اش با این قصر سلامت و برجا واینکه هم قصر آرام می‌ریخت و کلانتری می‌شد و هم خودش بود که در میان افراشتگی قصر و فروریختن، کهنه می‌شد، به دورها می‌رفت که رشته‌های آن هزاران پا پیدا می‌کرد و به هزاران حادثه می‌چسبید.

قدمهایش را تند کرد تا از کلانتری زودتر بگذرد. سوز باد را با باران که به چهره‌اش می‌خورد دوست داشت. دلش می‌خواست به حکم این سوز و باران که پوستش را می‌سوزاند، در این لحظه‌ها بماند و گذشته را مثل خاطره فکر کند.

صدای کلاغها و رودخانه با هم بودند، کاوه آن سمت رودخانه را که پلهای اتومبیل رو و پیاده رو خانه‌های چند طبقه آجری را از این سمت جدا می‌کرد خیلی دوست داشت. همیشه آرزو داشت در یکی از آن طبقات که پنجره‌های چوبیش به‌سمت رودخانه باز می‌شد زندگی می‌کرد. در هر گذرش به این خیابان سربالا که به‌سمت میدان سربند می‌رفت.

یکی از این خانه‌های سه طبقه را در خیالش می‌خرید و فقط در این خاطرات بود که چهره هیچ شریک و رفیقی را به‌یاد نمی‌آورد.

از یک سیگارفروش، سیگار خرید. لواشکها و لبوها را انگار لاک و الکل کرده بودند؛ برق می‌زدند. سیگاری آتش زد و آرام سربالایی را ادامه داد. یقه پالتوی سیاه کشمیرش را بالا زد. احساس غریبی به این پالتو داشت، باز دوباره این حس آمده بود. از دور خودش را دید که با این شکل چقدر می‌توانست شکل پدرش باشد.

به اولین کوچه پله‌دار رسید که به‌سمت کوه می‌رفت. پله‌ها به ذهنش ریختند. پله‌هایی که کوچه را به‌بالای کوه می‌بردند، با پالتوی سیاه کشمیر، با کمربندی از جنس پالتو که دور کمرش بسته می‌شد، یقه بالا زده آن؛ علی خان را دید که هنوز ترسی از زمانه ندارد. پدرش را در تنش گرم نگه داشت. بوی پدر، همراه با مزه گس و خطرناک سیاست در دهانش آمد. قدی بلندتر از پدر نداشت، اما نمی‌دانست چرا از این حس بدخیم و آزاردهنده خلاص نمی‌شد. هویتش زندانی تشخیصش بود. جَنم‌اش میان اینها گم می‌شد. این گیرودار که می‌آمد، حس می‌کرد موجودی با موجود دیگری یکی می‌شد. این‌همانی را در واقعیت می‌دید. اما همانی‌اش به اختیارش نبود. «چهره گم» بود. اگر خودش همان بود، یا همان می‌شد، تعریف «این» بودن را گم می‌کرد، درحالی‌که «بود» و با او زندگی داشت. نشانی به عقلش را درست می‌داد. درجستجوی جنون نبود اما ... حال و آینده‌اش به‌هم ریخته گذشته‌اش شده بود.

«جنون را دوست دارم. با جنونم هیچ گره‌ای در کار آدمیان نخواهم انداخت. جنون من بی‌آزار است جنون من بن‌بست خودم را دارد و راه به آزار دیگران نمی‌برد. هر آنچه دارم راه به عشق می‌برد.»

این‌همانی شده بود. برای مجنون شناسنامه‌های خطرناک سیاسی و حزبی جعل می‌کنند. این بار علی خان در تن کاوه گرم بود.

«چرا هیچ گاه نتوانستم از خاله بپرسم، صاحب این پالتو کیه.»

خاله در مقابل تهاجم این سئوال بیچاره می‌شد. باید هزاران معادله روزگار را کنار هم بچیند و با فرضهای معلوم، جوابهای مفروض بدهد. جواب این انبوه درهم ریختگی، با پوشیدن پالتو حل می‌شد. کاوه این بار می‌دانست در این سفر پله‌ها، که گفتگوی طاووس با گذشته‌هاشان

همراهش خواهد بود، می‌توانست رؤیاها و خیالش را رهبری کند. فکر کرد، در قانون عام نمی‌توانم رهبرم باشم. در این تغییر، در این نمایش زیبای تمایلاتم، در این شعور پنهانم که فقط خودم به آن اطمینان دارم. این نیروهایی که فقط در تصوراتم قابل خیال شدن پیدا می‌کنند، از بند عام نجاتم می‌دهند. بد به حال آنان که نیروی عظیم تصورات را جنون تصور می‌کنند. من هیچ نمی‌خواهم احساسات بکرم به عقلم منتقل شود. احساس می‌کنم عشقم به حواس احتیاجی ندارد. به همین معنی است که احتیاج، عقل می‌شود.

جنون من «احتیاج» ندارد. مجنون محتاج نیست.

روی اولین پله بود.

بوی «آشنایی» می‌آمد. برگهای شاداب و سبز تابستانی ریخته بر پله‌های گذر، گذر رنگهای سبز به زرد، گذر زردیها به خشکی و خشکیهای برگ در باد و باد در باران، که در هر گوشه باغی، باغبانان تل و تپه از آنها می‌سازند و آتش می‌زنند و آتش را کور می‌کنند که دودهای آبی بیاید. دودهای آبی در میان شاخه‌های برگ ریخته که در جلوی خورشید می‌آمدند و کسوف می‌ساختند ـ هم اینجا آمده بودند. همیشه این لایه‌های دودهای شفاف، در نیامدن باد، میان درختها می‌ماند و رؤیا می‌ساخت و رؤیا تا زمستان می‌رفت.

برفهای دربند یکباره شروع می‌شد. سنگینی با وقاری شاخه‌ها را سنگین می‌کرد و تا میان خیابان تاشان می‌کرد. در خیابان بی‌گذر، در سکوت، یکباره شاخه‌ای برف می‌ریخت.

اگر لایه‌های آفتاب که فقط سایه روشن می‌ساخت لحظه‌ای به خیابانها و شاخه‌ها می‌تابید، شاخه‌ها در دور و نزدیک، متناوب برف از خود می‌تکاندند که در آن سکوت بی‌عابر خیال می‌شد و در خیالی می‌ماند و از خیال نمی‌رفت.

این جنون بود که کاوه در حصار گرمای پالتوی قدیمی و مندرس پدر، به جستجوی کودکی رفت؟

این سفر به کودکی، برای عقل آشفتگی می‌سازد و آشفتگی در هیچ سفری با عقل مناسبات سر راست ندارد. کاوه روی پله اول، عقل منظم نداشت. خودش را در پدر و پدرش را در جان خودش می‌دید که

واسطه آن همین پالتوی سیاه بود. آسان نبود. باید همه دانسته‌ها، همه ضرب و شتم‌های روحی، تصمیمهای باوقار که در تنهایی می‌گرفت و در رویارویی، وقارشان از دست می‌رفت و کراهتشان می‌ماند. عشقهای آمده و نرفته در جوانی، درد بی‌کسی و تحمل شقاوت فقر در کنار اصل ایمان که مادرش بود و مادرش خاطره بود، حتی دلیلی که او را کامل از جهان بیرون کند و کامل تبدیل به رؤیا و خیال کند، سینما، حرکت پنهان روییدن، معرفت سنگی برچشمه‌ای ساکن انداختن، مادر را زیبا به خاطر سپردن، چراغی را به اعتماد در باد روشن کردن. ضیافت آیین احتمال، باختن عدالت، یافتن رفاقت، اخلاق را از لبخند نیاموختن، به‌دنبال جسدهای مشکوک یاران بودن و باز سینما که در پی سازهای گمشده ارکستر بود، به‌دنبال صداهای گمشده بود، که صدای من از حنجره دوستانم می‌آید. من در گمگشتگی‌های خاندانم، در تاریکیهای مسلط، می‌دانم، کهکشان شکل ظاهری عشق بود. باطنش قطره‌ای خوشبوست.

تبسمی از حماقت به عشق ثریا و شکی کشنده به رفیق که سوختن بدنی رعنا در جهنم بود، باید از یاد ببرد تمام آنچه را که زخمش زده بود و به دشنام زندگی شده بود، در کنار نسیم خنکی که از پنجره‌ای روبه دیواری بلند و نزدیک در حیاط خلوت خانه سعید که در تابستان کنار حوض در تشتی او را می‌شست. فقط رضا را نمی‌توانست سرگردان در ذاتش، در این سردرگمی، رهایش کند و با همه احوالات اخلاقی و افراشته‌اش کنار بزند، تا بدون حضور او کودک شود.

رضا برایش تکه‌ای از عمر طبیعت بود. دست او نبود، نه مرگش، نه لبخندش. در این هجوم آشنای جنون، رضا را آهسته از ذهنش به‌گوشه‌ای امن در ذهنش برد. شروع توفان منظری بود هولناک از عشق و شقاوت. یاد شیران ماده بود که میان دندانهای‌تیز وبلند که آشنایی دشمنانه‌ای با گوشت آهوان شکار شده دارندو برای جابه‌جایی بچه شیران کوچک و ناتوانشان، میان دهان بزرگ و دندانهای خو کرده به خون، آنگونه مادرانه و عاشق آنها را از زمین برمی‌دارند و از آفتاب به سایه و امنیت می‌برند. فقط یک لحظه دندانهای تیز خاطرات و زندگی نکبتی کاوه خطا می‌کرد؛ خاطره وجود رضا در میان دندانهایش به خون فراموشی شرحه می‌شد و رنگ تمام زندگی گذشته‌اش به‌هم می‌پیچید، کاوه یاد گرفته بود عمر

عزیزانش را به توفان جنون آرامش دعوت نکند، اما، همیشه به خطا می‌رفت. عزیزانش توفان آرامش را سخت‌تر می‌کردند و به جد می‌ماندند.

طاووس را در کنار رضا، در گوشه‌ای از خودآگاهیش جای امنی داد و بقیه را از ذهنش راند تا به کودکی «دربند» و باغ و پله و صدای رودخانه برسد. وقتی اولین قدم را روی پله اول کوچه گذاشت، جای پاهای بسیاری از کودکی خویش و کودکان دیگر دید که انباشته برهم از پایین و بالا رفتن‌های بسیار، بازیگوش، درهم، روی هم، زنده و تازه پیدا بودند. بازیها و سرما را در کف پاهاش احساس کرد درختها بلندتر شدند. دیوارها رو به‌بالا رفتند، شاخه‌ها از دسترس دور شدند. وقتی نگاه به پله‌ها کرد، دید خودش در حال کوچک شدن بود. جای پاهاش روی برفها می‌ماند. برف شاخه‌ها برسرش می‌ریخت، صدای ملوک و ظلّی از ساختمان آجری آن سمت رودخانه، از طبقه سوم که هنوز پشت دری سفید داشت. صدای رودخانه راکشت و ساکت کرد و به این سمت آمد که خوب شنیده شود.

دو پله دیگر راکه بالا آمد و دست به دیوار گرفت، انتهای پله‌ها آسمان بود. اول مادرش آمد، حالتی سراسیمه و گم شده داشت. بر بالای پله‌ها ایستاد و فریادی کشید، صدایی که کاوه هرگز نشنیده بود. کاوه کوچک لب پرتگاه، کنار حوض، با خطری کوچک که فقط صدای مضطرب مادر نگهش می‌داشت، کاوه نوجوان، فریادی از سر اعتراض به تجدیدی آوردن، تلفن را ساعتها مشغول کردن، درس نخواندن، کاوه جوان، فریاد از میدان بهارستان نرفتن، در احزاب شرکت نکردن، میان تیراندازی‌ها نبودن، و صدای فریاد مادر، در میان ملاقاتیهای زندان، در دادگاه گریه کردن و فریاد کشیدن.

کاوه صدای مادرش را هیچ گاه در زندگی سراسر احتیاجش، نشنیده بود. باز هم دربلندی بود و دور دست، پشت به آسمان داشت و بالای پله‌ها دست تکان داد و فریاد زد. باران بند آمد. وقتی دستهای مادر پایین افتاد و از دور پیدا بود که لبخند دارد، آفتاب شد.

کاوه تمام جرئت و توانش را به پاهایش داد و پله‌ای دیگر بالا رفت. احساس کرد در همین یک پله از سرما دور شد و گرما آمد.

در آن بالا که مادر ایستاده بود، درختهایی که فقط شاخه‌هاشان پیدا بود

که از لب دیوارهای «باغی» به کوچه ریخته بودند و در میان باغها دیده می‌شدند، برگهای سبز جوان بهاری داشتند. پله‌ها بلندتر از پای کاوه بودند. کاوه با یک قدم نمی‌توانست در آن سن کم یک پله را یک جا بالا برود. بخار دهانش کم شد.

احساس کرد دیوارها آرام پایین می‌آیند، چه زود دانست کودکیش تمام می‌شود. قدش داشت بلندتر می‌شد؛ در آن بالا نسیم بود که برگهای جوان را تکان می‌داد. لباس مادر زمستانی نبود.

برای پله‌ای دیگر، توانش رفته بود. توانی که زانوهایش را محکم کند و نیرویی که تصمیمش شود در وجودش نمی‌آمد. شاهد خودش بود.

«اگر بی‌گناه باشم به آن بالا خواهم رسید.»

اما فرصت شمردن گناهانش را با انگشتهایش نداشت. فکر کرد، اما فرصت فهمیدن هم نبود. به‌یاد بچه شیر و دندانهای مادرش که برای جابه‌جایی، پوست بالای گردنش را می‌گیرد افتاد.

پدر هم از پشت دیوارهای ابر که چسبیده به دیوارهای باغ بود، آمد. فشار مطبوعی را در گردنش احساس کرد که از زمین بلندش کرد و با نسیم نفس شیری، گرمای عشق به او داد.

پدرش در بالای پله‌ها به‌دنبال او می‌گشت، اما عاشقانه به دور پای مادرش می‌چرخید و بوی حیوانی می‌داد. نگران او بود، اما عاشقانه‌اش مادر بود. یالهای پدری نر داشت. اما از کنار مادر دور نمی‌شد و فریاد گم کردن مرا می‌کشید.

آبی آفتابی آسمان تابستان در پشتشان، کوچکترین حرکاتشان را نشان می‌داد.

فکر کرد. این روشنایی پشت آنهاست که صورتشان را پنهان کرده، و برای بیگناهی خودش، همهٔ وجودش را توان کرد و به پاهایش داد و پله‌ای بالا رفت. حالا می‌توانست بفهمد، مادر و پدرش هیچ کدام چهره‌های معینی نداشتند.

نمی‌دانست این مفهوم را جایی شنیده یا هم اکنون فکر می‌کرد که تازه است

مردگان قدرت تصمیم دارند. این دونفر هنوز هم به تصمیم خودشان، چهره نشانم نمی‌دهند. آزرده شد، پشت به دیوار سنگی کوه داد.

در یک لحظه حجم پدر را دید که نگاهش می‌کند، تکه ابری سفید، با شکلهایی که به‌سرعت عوض می‌کرد جلوی خورشید آمد و همه جا یک دست خاکستری شد، چهره علی خان پیدا شد. مادرش خواست چیزی بگوید که لکنت گرفت و در بی‌چهرگی، افسرده لکنتش شد.

کاوه به‌سرعت فهمید، پدر زنده است. از من دور و همیشه کنار مادر است، خواستن من را می‌خواهد که من، طلعتم.

کاوه روی پله گیج خورد؛ بی‌دویدن دشت، نفس نفس می‌زد. دستش را به سنگ گرفت. فهمش دراین لحظه فریادی بود که بیرون از طبیعت کسی به حال او دل سوزانده بود و خبرش کرده بود. دانست خیال رفته و سردی هوا با باران به چهره‌اش می‌خورد. مادر رفته بود و پدر هنوز ایستاده و نگاهش سوی او بود. همان صدای دلسوزش فریاد زد که فریادی بزن. می‌خواست این فاصله چند پله راکه مانده بود فریادی بزند و از سوی پدرش جوابی بشنود، قلبش به تپش گرفتار شده بود. نگاهش به سیاهی می‌رفت، اگر چشمهایش یک لحظه بسته می‌شد، پدر هم می‌رفت؟

اولین نشانه بیماری قلب را بیرون از دنیای وهم احساس کرد و همین درد و ترس او را به زمستان امروز کشید و رهایش کرد.

در این هوای دم سوز، در این پیکارهای دیروز که به امروزهایش می‌آمد و لحظه‌هایش را به معبرهای شنیده شده‌اش در روستاهای خیالی می‌برد، همه چیز را غایب می‌دید، اما بی‌تردید شکل زندگی امروز را داشت و راهی جز جنون شناخته شده و عزیز برایش نمی‌ماند.

هجوم آمد. این هجوم زندگی عادی و روزانه‌اش بود. جان داشت و مانده پله‌ها را بالا رفت. قلبش یک لحظه در تنش، به‌هم ریخته بود و رنگش را سفید و عرق سرد بر او روان ساخته بود. به بالای پله‌ها رسید. کوچه‌ای بلند و باغی دید که باغ آشنا در فصل آشنایش در آن بود. ساختمانها تازه بودند. درخت‌های باغهای کوچه راکنده بودند و تکه‌تکه خانه‌های زندگی ساخته بودند که می‌شد خرید و اجاره و رهن کرد و در آن زندگی شمیرانی کرد. خانه‌ها درهای آهنی داشتند که روی آنها را مرغ‌های آهنی جوش داده بودند و منقار پرنده‌های مرغی را رنگ قرمز زده بودند.

فقط دیوار باغ کهنه آنها در نشانی طاووس آشنا مانده بود، دیوار کاه‌گلی بلندی که سرتاسر باغ را دور زده بود و حصار ساخته بود. روی دیوار ممتد باغ شیروانی سراسری کهنه و کج شده و در حال فروافتادن بود که زنگ زده و قسمتهایی از آن را باد و دزد کنده بودند.

درِ باغ همان بود، همانی که در ورودی‌اش به رؤیا و جنون و خیالهای آرام باز می‌شد. کاوه می‌دانست در این باغ کشمکشهای سرکوب شده و تمایلات خیال شده وجود ندارد. باغ انبان خاطرات خانوادگی نیست. به خودش آمد، نمی‌خواست وهم دوباره بیاید. باردیگر به کوچه و دیوار نگاه کرد؛ دیوار و کوچه کوچکتر و ازترسیم کودکیش بود. به‌یاد آورد تمام دیده‌های کودکی به‌وقت بزرگتری کوچکند، لبخند زد. اگر وهم و خیالهای کودکی، بتواند به‌وقت بزرگتر شدن بی‌کم وکاست بیاید، بزرگتر خواهد شد. لبخندش برای این بود.

درمیان در بزرگ چوبی کهنه، درکوچکی برای رفت و آمد باز می‌شد؛ زیر در بزرگ، خاک و برگهای کهنه، با برفهای مانده و در حال آب شدن از باران گرم، نشان از آن داشت که مدتهاست اتومبیلی به باغ رفت و آمد ندارد.

جرئت در زدن و به باغ رفتن را نداشت. می‌خواست دور از پریشانی به گذشته برود. نمی‌خواست باغ میانجی وهم باشد. می‌خواست رویارویش با مانده‌های قدیم در اراده‌اش باشد؛ این دلخواهش بود، اما دوباره دید رمقی ندارد تا دستش را به دیوار بگیرد. پشت به در باغ داد و تکیه کرد. اگر عابری بود هرگز تکیه بر در باغ نمی‌داد. عرقهای سرد پیشانیش داشت زیاد می‌شد. سفیدی برفها، از در باغ به انتهای کوچه، جای پای رونده نداشت. از آنجا به بعد برفها و کوچه و دیوار باغ خصوصی بودند.

با عرق سرد، سرگیجه آمد. صدای باد آهسته در ذهن کارکرده و رنج کشیده و بیمارش پیچید.

چشم به‌هم گذاشت تا کابوس برود. اما ماند. از اینکه کابوسها به اختیارش نبود، می‌ترسید. چاره در خوشامدگویی بود. وقتی خاطرات و کابوسها آمدند فکر کرد دیر کرده بودند. حالا دیگر نمی‌خواست چشم باز کند.

فصل برگ‌ریزان در خاطراتش با باد و سوز شروع شد. برگها می‌ریخت و سوز در میان جمجمه‌اش، خون و رگهایش را منجمد می‌کرد. برگهای بسیاری ریختند تا کف حافظه‌اش را بپوشانند. با چشمهای بسته، کابوسهای هولناکش که به زور لبخند می‌خواست بی‌آزار شوند روی برگها شروع به آمد ورفت کردند. این در بخشی از ذهن عاقلش که هنوز سعی در مستقل بودن داشت سرنوشتش را ترسناک می‌کرد و هر لحظه بیمناکتر می‌شد.

«پدرم را پیدا خواهم کرد. از میان این شاخه‌های لخت و تیز می‌گذرم. از صدای هیچ پایی به روی برگهای ریخته در کف سر و مغز ذهنم نمی‌ترسم و تو را خواهم یافت.»

اما شاخه‌های بی‌برگ و سرخ و ترکه‌شده‌های گیلاسها با باد حرکت می‌کردند و با نوک سوزنی‌شان به شکلی و صدایی که به شیشه‌های پنجره کشیده می‌شوند و صدای خشکی با سوت می‌سازندبه شیشه ذهنش کشیده می‌شدند و صدای خس‌و خس منزجر کننده‌ای داشتند.

یاد ثریا آمد و احمد. ثریا را بیرون کرد و به‌یاد احمد و مدرسه افتاد؛ میخی که از تخته پاک کن بیرون زده بود و به‌وقت پاک کردن تخته و درس، صدایی از خودش می‌ساخت که قلب را ریش می‌کرد.

در همان لحظه مشقت خواست هوش و میزان اقتدارش را بیازماید. بدون آنکه چشمش را باز کند کابوسش را به اختیار گرفت، تخته پاک کن را برداشت و تمام منظره باد و درختهای سوز خورده و شاخه‌های عنابی نوک تیز و ترکه‌های گیلاس را با خونی که از شیشه ذهنش می‌ریخت که سرشاخه‌های گیلاس را خونی کرده بود، با سوز و سردی و صدای سیرسیرک‌ها و کلاغها و برگهای ریخته در کف ایوان ذهنش یکجا، همه را پاک کرد و لحظه‌ای بعد نفسی گرم و بلند کشید و چشمهایش را باز کرد، اما تخته پاک کن را به‌پای تخته کلاس نگذاشت. احساس کرد و با چشم باز، دید تن میخ از خون خاطره و رؤیاهاش خیس است و این نم با تمام اقتدار و استقلالش در انتخاب میان خیال و واقعیت مانده و نمی‌رود.

عرق بر پیشانی داشت که سرد بود. یک لحظه به‌سرعت فکر کرد.

«اگر توان نگاه به گذشته را نداشته باشم، هرگز به آینده متصل نخواهم شد.» میدان کابوسش روشن شد. ترس را دید که از تنش بیرون آمد و در

کوچه دوید. اما ردی از پا به روی برفها نگذاشت. پنجره‌های میدان کابوسش را باز کرد تا هوای تازه امروز بیاید. دلکش می‌خواند. در میان ساز شکسته‌اش صدای جوانش می‌آمد. موسیقی رفته بازمی‌گشت و زندانبانان صدا، شرمی سرخ به چهره‌هایشان می‌آمد که کودکشان می‌کرد. در گوشه آفتابی میدان ذهنش که سلامت بود و کابوس نداشت، نشست و چشم برهم گذاشت و گوش داد «بزرگترین ظلمی که بر من رفت، تقلبی عمیق بود. این که در سالهای جوانیم، رحیم را پدر می‌دانستم. اگر پدر رحیم بود، بالای کوچه پله‌ای در کنار مادرم بود. من دهان خاله را به داستانگویی می‌بندم و به حقیقت باز می‌کنم و در میان نفس مادرانه‌اش گذشته‌هایم را بو می‌کنم و از میان کوچه‌های صدایش خانه‌ها و آدمها و عشقها را می‌شناسم و در کنار جای پایشان در برف، گذشته را پیدا خواهم کرد که فقط گذشته من نباشد. حتی اگر لازم باشد، اسلحه کائوچویی متقلب را نابود می‌کنم و یک اسلحه واقعی به کمرم می‌بندم و اول، گذشته را خشت‌خشت روی هم، خانه می‌کنم و از میان آنها با نفس اجدادیم قبیله گم شده‌ام را دوباره با صدای مهر و گذشته‌گری دور هم جمع می‌کنم و صدای یکدیگر را دوباره به باغ می‌آورم و با صدای ساز خالدی همه جا را سبز می‌کنم و اگر نفس بدبویی از دهان متعفنی بیرون بیاید با همان اسلحه واقعی خواهمش کشت. من هیچ گاه از مرگ پدر نشنیده‌ام و به استقامت تاریخی خود شما قسم می‌خورم که این پالتو را دوباره در زمستان به تنتان کنم، می‌خواهم دوباره سروش را پیدا کنم و تمام اسامی تیرباران شده‌ها و مفقودیها و به مرگ رفته‌های این سالهای رفته را پیدا کنم و شعر حافظ بر سنگهای قبرشان بنویسم.

من به شهادت خاندانم که در باغی به‌وسعت یک سرزمین، اندیشه را تاریخ کردند و خرقه خانقاهی و پشمینه‌پوشی را به ذهن و به تن فراموش کردند و بیدار ماندند، بیدار می‌شوم. شعر را به اندازه داناییم می‌خوانم. جویای حقیقت نباشم، مادرم را از دست خواهم داد. حقیقت آنها قدسی است و من چه بسیار محتاج حقیقتم. در عروض و عارضه نمی‌مانم. سرم را از فتنه ثریا خالی می‌کنم و این بار در باغ را می‌کوبم. من هنوز نمی‌دانم طاهر امتداد میرزا بود یا آبا، اما من امتداد پدرم در این میانه‌ام. طلعت غریزه‌ی رنگی ندارد. مادرم بیرون رنگهای آشنای چشم است و من

چطور می‌توانم با این نگاه عام قادر به شناخت رنگ ناشناخته مادرم باشم. شیدایی، منطق متعارف و خردورز را نمی‌داند. اما همیشه شک به آن بوده که خرد و منطق، شیدایی را تعریف کرده است.»

به طاووس و گرمای گویش گذشته‌گری‌هایش گذری بودکه باید گرم و نوازشگر از آن گذشت. گدازه‌های گرم زمین را زندگی می‌دانست و گناه را در گذر گندابی و گنگ عام‌زدگی فهمیده بود که گنج سوخته‌ها را تبدیل به گهگیرها می‌کند که غافلگیرند و گداخته ابدی می‌مانند و در گدارهای بی‌آب، گردنکشیهای ابلهانه می‌کنند. هنوز یارای دیدن درون باغ را نداشت. در بازگشت نه پله‌ها به یادش مانده بود و نه نمای تخت جمشید. در باران پیاده تا میدان تجریش را آمده بود.

«طاووس حتماً از برادرش خبر دارد. از علی خان خبر دارد. از سرنوشت طلعت و خانواده خبر دارد. پس منتظر زنده بودن من است، طاووس باید از زنده‌ها بگوید. حوصله مرگها را داشتن خود مرگ است. می‌خواهم آفتاب را ببینم و سایه‌های ساخته از الوارهای نور آن را دوباره به زندگی ساکت و پلاسیده‌ام برگردانم و در گرمای باز تافته، به صدای خواننده‌هایی که نامهایشان را نمی‌دانم گوش کنم.

ای کاش احمد بود و تصدیق می‌کرد. تا گرمای مرداد ماه سال هزار و چهارصد نفس دارم.»

نفسی بلند کشید و در میدان فردوسی پیاده شد.

خواست از لاله‌زار برود. سینما تاج تعطیل و مخروبه شده بود. باید از لاله‌زارنو می‌رفت. نه کافه ری بود و نه گارسن بداخلاق و شریفش آیکاس. سینما کریستال هنوز جان داشت. نمایش بهترین سیاه و سفیدها در یک دوره سینما کریستال بود. توپاز و کلانتری ۲۱ و از اینجا تا ابدیت. سینما متروپل فقط فیلم مادر و سینما دیده‌بان مایاک یعنی نیمی از سینما. اما از لاله‌زار می‌ترسید که میان کابلها و سیمهای برق خانگی و قرقره‌های چوبی بزرگ و کنتورهای برق بماند و یاد کاپیتان آمریکا و صاعقه و سرعقرب و سگ رین تن تن و زن پلنگ و خیلی‌ها، در نبودن آبجوی شمس و ساندویچ اختیاری آوارش شود.

پالتوی سیاه کشمیر پدر، گرمای استوایی داشت.

«احمد را پیدا می‌کنم.»

۴۱

هوای خون ثریا، به‌سلامتی!

رحیم و سروش روی پله‌های خانه لاک ومهر شده نشسته بودند. صدای سینه‌زنی می‌آمد. پله‌ها نم داشت و سروش دو تکه مقوایی را از یک کارتن جدا کرد و زیرشان انداخت.

صدای طبل و سنج نزدیک می‌شد.

سروش گفت:

ـ اگه لاک و مهر و واز کنیم خیلی چیزا می‌افته گردنمون، گردن تو بیشتر. کاوه اینجارو مال خود کرده، اما با چه کاغذ و مجوزی؟ چی به مأمور و دولت گفته که حرفشو گوش کردن؟ یه چیزی؛ شاید از اینکه نمی‌دونسته کی مرده و کی زنده‌س. تو رو که مرده می‌دونه و خیلی بخواد بهت رحم کنه، می‌گه از تو خبری نداره. از ثریام که یه مشت دروغ شنیده و از وقتی با احمد رفته، هر دو شونو مُرده خبر گرفته، چه از باجه ترمینال که بهش گفتن... همه اون اتوبوس رفته زیر بهمن، چه از گمشدن احمد.

صدای طبل و سنج، صدای فرو کوبیدن زنجیرها بر پشت که به پشت در رسیده‌اند، صدای یکباره زنجیرزنان.

یا ابی عبدالله، یا حسین!

رحیم بغض داشت. گفت:

ـ حرف نزن، صداتو نمی‌شنوم، بذار تا دسته بره.

سروش گفت:

ـ دستخوش پیرمرد ـ هنوزم که خوشی؟

بلند شد و در حیاط شروع به قدم زدن کرد. رحیم روی پله سوم نشسته بود و با یکی دو تا ریگ بازی می‌کرد. سرش پایین بود و مقوای زیرش را جابه‌جا کرد و یکباره با صدای بلند شروع به گریه کرد. صدای سینه‌زنهایی که نوحه می‌خواندند از دور بود. اما زنجیرزنها با صدای یکباره و محکم که فریاد میزدند... حسین... حسین، خانه را می‌لرزاند. گریه‌ی رحیم بیشتر شد. با ریگها بازی می‌کرد و در پی یک بهانه بود. زیرلب با زنجیرزنها حرف می‌زد که مفهوم نبود.

سروش را هم سکوت گرفت، آرامش کرد. قدم زد و آهسته دستش را بالا آورد و با ضرب زنجیرها بر سینه زد و ادامه داد.

رحیم هنوز سرش زیر بود و بازی خیالی را با ریگها ادامه می‌داد و گریه می‌کرد.

سروش دور حوض می‌گشت و آرام به سینه می‌زد. دستش با ضرب سنجها بود. دور دوم از حوض دور شد و به‌سمت اتاق پنجدری رفت. سینه زدن را به دست چپش داد و با دست راست شروع کرد به باز کردن و برداشتن لاک و مهر. لاک را کند و داخل اتاق شد. عقب کلید برق‌گشت و لامپ راهرو و لوستر قدیمی روشن شد و نور به حیاط افتاد.

روی ریگهای رحیم روشن شد. سربالا کرد و با صورتی خیس از اشک سایه سروش را روی پشت‌دری‌ها و پرده‌ها دید که حرکت می‌کند و دولا و راست می‌شود و کاری می‌کند و سینه زدن را ادامه می‌دهد.

سروش داشت سماور را روشن می‌کرد. به‌دنبال کبریت بود. چای خشک را که برداشت کبریت را پیدا کرد. قندان و استکانها را کنار هم در سینی گذاشت. کف سینی را که خاک گرفته بود به شلوارش کشید و تمیز کرد و کبریت زد.

طبلها و سنجها آرام دور می‌شدند.

رحیم سینه زد و بلند شد و ریگها را انداخت و با کف هر دو دستش خاک را از جای نشیمنش تکاند و به‌سمت اتاق رفت.

سروش حس کرد رحیم در پاشنه در یک تکه از لاک را برداشته و نگاهش می‌کند. زیر چشم دیده بود که رحیم لاک را کنار در گذاشت و وارد اتاق شد. سروش دولا شده بود تا گرفتن آتش را در فتیله سماور ببیند. رحیم گفت:

ـ درنره ـ می‌دونی لاک و مهر واز کردن یعنی چی؟
سروش دولا بود و فتیله را کمی بالا آورد و چرخید و پشتش را به‌سمت رحیم گرفت و گفت:
ـ جلوش وانیسا، دربره می‌خوره کنار سیبیلت و نصفشو می‌بره.
رحیم گفت:
ـ لاک ومهرو می‌گم، منو باش به کی می‌گم. گاب نرو صد جریب به تخمش.
سروش بلند شد و نفسی تازه کرد. رنگش از فشار قرمز شده بود. گفت:
ـ دهنمون خشک شده بود. سینه زدن چایی می‌خواد. یه چیزی رو بهت نگفتم. پسر زن مرحومم، یعنی زن عزیز و گور به گوریم، عقب من می‌گرده. پیغوم داده، برو نوار نوادا اسمیتو پیدا کن و صددفه ببین. به منم میگن، نوادا... نواداسمیت. تا نکشم، جونتو نگیرم... التماس نکنی و رو چکمه‌های تکزاسیم نیفتی که بازم می‌کشمت... تا بوق دنیا دنبالتم... اینا رو که پشت هم گفتم رحیم، واسه اینه که... کسی که بهم گفت می‌خندید و دوباره می‌گفت. انقد گفت و خندید تا من خوب بره تو مغزم.
رحیم کنار سماور نشست و میانه راه گفت:
ـ چی می‌گی؟ این یارو کیه که تا حالا دو سه دفه‌س می‌گی می‌خواد تو رو بکشه؟ خارجیه؟ هنرپیشه‌س؟ با اونا چیکار داری؟ زنت شوهر خارجی داشته؟ هنوزم خیلی چیزای زندگیتو به‌من نگفتی. بازم می‌گی اونی که از همه کوچکتره...
سروش دولا شد که از شعله سماور مطمئن شود. در حالی‌که هنوز دولا بود گفت:
ـ دو روزه عصرا می‌ری دکتر.
بلند شد و به رحیم نگاه کرد و ادامه داد:
ـ منم می‌رفتم دکون کمبوزه. مامان آش رفته لوس‌آنجلس بساط آشو اونجا راه انداخته. هر جا که کافه بزن بکوبی داشته باشه مامان آش همونجا خوشه. کمبوزه پسرمامانه و اون فلوتیه که عربی می‌زد، لاغره... یادته؟ دکون مادرشو گرفته و دسی سروگوشش کشیده و آش می‌ده. اما کو کافه...! کساته. تابسونام بستنی می‌ده و نوار می‌فروشه. نوارای مبتذل.

خودش میگه مبتلای عالی اومده. تیلیفونم داره. بعد خودش تیلیفون کرد. فکر کرده بود یارو شاید پیغومشو نداده. داشتم یه پیاله آش می‌خوردم و تو فکر تو بودم که می‌آی عقبم، که قرار باهات نذاشته بودم که کمبوزه گفت:

«تیلیفون با تو کار داره.»

اولش گفتم، تویی، هنوزم کارت درُسه و منو پیدا کردی. گفتم:

«الو ـ بفرمایین.»

هیچی نگفت، گفتم:

«کی هسی؟»

صدا شو کلفت کرده بود و گفت:

«اسمیتم، نوادا اسمیتم.»

گفتم:

«عوضیه.»

یهو صداش معمولی شد و نازک، گفت:

«عوضی خودتی. عوضی هیکلته مرتیکه»

گفتم:

«پیر شدم آقا نوادا... دیگه از دسم کاری که تو دوس داری و از صدات پیداس، برنمی‌آد. شاخو که نداری ورداری. یه جای دیگه، یه جوون خوش بر و بازو می‌خوای.»

صداش نازکتر شد و بلند گفت:

«ببین عوضی. زنت یادته؟ من تو رو یادمه. اگه تو زنت یادت بیاد، خوب معلومه منم تو رو یادم می‌آد. اونوقت تو هم منو یادت می‌آد. اونوقت بپرس و ببین نوادا اسمیت کیه. بپرس. نترس. از خودم بپرس تا برات ریزشو بگم چی‌کار باهات می‌کنم.»

به جون رحیم اگه اونجا بود تیکه بزرگش بیضه چپش بود. پیاله آش دستم بود، گفتم:

«گوشی رو نیگه دار...»

آشو تا ته سر کشیدم و پیاله‌شو گذاشتم رو میز و گوشی رو ورداشتم و گفتم:

«اگه کاسبی که چرا چونه می‌زنی، بلن شو بیا... چرا دیکته می‌گی؟»

دیدم گوشی رو گذاشته. فکر کرده بود تو سیم و کابلا... ردشو می‌زنم. دو سه نفر داشتن آش می‌خوردن. جوون نبودن. شنیده بودن. به کمبوزه گفتم:

«این نوادا اسمیت کیه؟»

یکی از اونا گفت:

«یه فیلمه، من خالم عکاسه، زنه. سینما رو خیلی دوس داره. می‌خوای ازش سیر تا پیازشو بپرسم؟»

گفتم:

«آره، بپرس، ضرری نداره.»

تیلیفون زد و گفت:

«خاله سلام، وضع کار چطوره؟ حالت خوبه. خاله، نوادا اسمیت مگه یه فیلم نیس؟ بیا به این آقا بگو»

یهو گوشی رو داد دست من. دسپاچه شدم. چی بگم به این خاله یارو. گفتم:

«سلام خاله.»

گفت:

«خاله سر حمومه. من خاله اونم، تو چرا می‌گی خاله؟»

گفتم ببخشین.

گفت:

«نوادا اسمیت، جونم... یه فیلمه. استیومک... نمی‌دونم چی. آخرش مث یه حرف بده»

گفتم:

«آره ـ دُرُس می‌گی، عین همینه که تو گفتی»

باز آمپرش رفت بالا و گفت:

«تو، تو کلاته، آدم به یه خانوم که ندیده و نشناخته همین‌جوری زرت می‌گه تو؟ دفه دوم بود یه چیزی. من اول می‌خواسم برم درس سینما، دیدم عکاسی زنونه الان خیلی می‌گیره.»

گفتم:

«حالا... گرفته؟»

گفت:

«ببین، این یارو آدرسو دُرُست اومده، می‌خواد بکشتت؟ سه نفر به زنش تجاوز می‌کنن و اون می‌گرده یکی‌یکی شونو پیدا می‌کنه و می‌کشه. اون آخری رو نمی‌کشه. این جاش هنریه. نیمه جون ولش کرد هفت تیرشو گذاشت تو جلدش، یه نیگاه معنی‌دار هنری کرد و گفت، لایق مردن نیسی. اون وقت اسبشو سوار شد و رفت و آهنگ فیلم و نوشته‌ها اومد. ببین... خدا کنه تو آخریه باشی ولت کنه و بره. اون وقت من بشم اسمیت و...»

گفتم:

«از اون سرش بزن که قره.»

سروش چای بخار کرده و داغ را برای رحیم ریخت. رحیم گفت:

ـ خاله رو بچسب بچه، اسمشو ولش کن. هر کی هفت‌تیر آورد بهش بگو همین‌جوری چند؟ حالا چرا لاک و مهر و از درکندی؟ جواب مأمورا روچی می‌دی؟

ـ سروش گفت:

ـ نترسون بابا. شما که رفتین آپارتمان. منم که نمی‌تونم... برم مسافرخونه. کاوه این جارو مُهر کرده درسه که کسی توش نیس، خودشم شبا ترس ورش می‌داشت. بهترین کار همینه که کرده. بچه به اندازه یه بند انگشت با اون فامیلش زندگی نکرده. فامیل به اون بزرگی. هنوز نمی‌دونه کیه.

صدای سینه‌زنی دور شده بود و صدای هورت کشیدن چای داغ می‌آمد.

رحیم گفت:

ـ اربعین بود که از دیشب تا امشب بود و دیگه تموم شد و اگه ما زنده بودیم و تا سال... خیلی وقت بود چایی‌رو هورت نمی‌کشیدی.

سروش میان حرفش آمد و خندید و گفت:

ـ بابا ـ تو که شادامادی. با این عشق داری عشق می‌کنی که! آخه مرد، چقد دوتایی به مردایی که سنشون لب شصت و پنجاه وپنجه، که عرقش خوبه، خندیدیم که رفتن زن جوون گرفتن؟ ما که دیگه تقویم اوراقیم. همین جوری ورق رو ورق خوردیم. سال و ماه و روز، مث قیر سیاه و سنگین افتاده رومون. خیلی باخت داره. دلم داره به همین شب عزیز که تموم شد برات آتیش می‌گیره. رفیق من، رحیم... تو این سن و سال که

دیگه بلبل هیچ کدوممون راحت نمی‌خونه. به این ثریای هفت‌خط ناموس گم‌کرده... بگی عزیزم. اونم به کی... می‌دونم دلت آشوب می‌شه. بلن شو یه گشتی بزنیم. یه سر بریم کمبوزه. یه چیزی بخوریم. تا صب وازه، بعدش برو خونه لالا. اونم با جان جان آبجی دیوسفید.

رحیم می‌دانست سروش بیراه نمی‌گوید و حرف دلش را می‌زند. هیچ نگفت. از جا که بلند شد. کمرش را گرفت و دولا ماند. سالهای گذشته دیسک و درد امانش را بریده بود، حتی دو هفته‌ای با عصا راه رفته بود. سروش دید که رحیم کمرش دولا مانده گفت:

ـ نکنه شبا از زمین مث مارلین دیتریش بلندش می‌کنی که بذاریش تو رختخواب؟

سروش رفت جلوی رحیم که ایستاده بود و هنوز کمرش را گرفته بود. نشست جلوی پایش و گفت:

ـ نمی‌خواد دولا بشی و بندکفشتو ببندی. دستو بگیر به‌سر من تا کفشتو پات کنم. نیفتی. زنیکه سنگین. ازش بپرس آن در رفته چن کیلویی؟ اگه چارکیلو بیشتر داشت؟ همش آنه.

بندهای کفش رحیم را می‌بست و غر می‌زد.

ـ رحیم از بالای سر سروش نگاهش می‌کرد. چین خوردگیهای جورابش را صاف می‌کرد تا کفش را راحت بپوشد. برای پوشیدن لنگه دیگر کفش، دستش را به سر سروش گذاشت. می‌دانست بوی بدی کفش و جورابش دارد. طلعت درگذشته‌ها بارها به رُخش کشیده بود. اما دست سروش به راحتی به کفش و جورابش می‌خورد. سر بالا کرد و خندید. رحیم هم خندید. رحیم خودش به حرف آمد و از بوی پایش گفت:

ـ چرا تو حرفی ازش نمی‌زنی؟ دستاتو بعدش بشور، هر چی‌ام می‌خوای بگی، بلند بگو.

سروش خندید و گفت:

ـ تو رو نه برا گروهبانیت، می‌بردنت آمریکا جلو کاخ سفید، می‌گفتن پولای مارو می‌دی، یا کفشو درآرم. همه کاخ سفید مجسمه می‌شدن. عین بمب شیمیایی خورده. ببین... من می‌گم پولارو... ثریا ورداشته.

رحیم گفت:

ـ نه... کاوه برده. حالا دیگه زیرورویی ثریا رو می‌شناسم. کار کاوه‌س.

PersianPDF.com

سروش با آستینش روی کفشهای رحیم کشید و تمیزش کرد و بلند شد و برق را خاموش کرد و در تاریکی چراغ قرمز کوچک سماور را دید که روشن مانده. رفت و آن را خاموش کرد و برگشت در را بست. تاریک شده بود. پایش لغزید اما حواسش به رحیم بود. زیر بغلش را گرفت و آرام از پله‌ها پایینش آورد و گفت:

ـ تاریکه... مواظبم... زرتمون داره غمسور می‌شه. از این طرف...

در را بستند و آهسته در کوچه تاریک حرکت کردند. در تاریکی خمیده بودند و پای سروش کمی سنگین روی زمین کشیده می‌شد. سروش دست در جیب کرد و آرام سیگاری روشن کرد و دو پک زد که بگیرد و آن را به رحیم داد و یکی دیگر برای خودش روشن کرد. زیر بغل یکدیگر را گرفتند و با قدمهای کوچکتر شده، آرام وارد خیابان شدند. سروش گفت:

ـ ببین. من می‌گم کار ثریاس. من با بوی آگاهی چیم می‌گم کار اون عفریته‌س. کاوه بچه خوبیه. از بیخ و بن چش و دل سیره. تو زندگیش کدوم کلکی رو زده که همه‌ش خورده. همه تون زنده‌این، اون خیال می‌کنه... مُردین. الان داره با خاله‌ش زندگی می‌کنه. خبرای دیگه‌م دارم. حتماً تا حالا داستان پدرشو براش گفته.

رحیم گفت:

ـ پیاده واسه من خوب نیس، سن که رسید به پنجا، فشار می‌آد به چن جا.

سروش گفت:

ـ رسید دم دمای هفتاد تا... به چه جاها فشار می‌آد؟

در تاکسی ساکت بودند. اما فکرهای مشترکی داشتند. چرا در این زمانه خاموش بودند؟ آیا شرایط بعد از انقلاب آنها را تا این حد محافظه‌کار کرده بود؟ یا این که دیگر نمی‌توانستند حضور قدرتمند خود را در حل مسائل به شیوهٔ خودشان داشته باشند.

داشتند بیم و آزردگی را می‌آموختند. در این تردید بودند که آیا بازی را نمی‌دانستند و با ظاهری پرخاشگر و تند اطرافیانشان را می‌ترساندند و یا خدمتشان که از اعمال دانستگیها و ندانستگیهایشان می‌آمد در قضاوت نزدیکانشان، به تضادی تلخ می‌رسید. اما هر آنچه بود، در این سالهای رو

به پیری و سرد، هنوز در کنار هم بودند و می‌دانستند کسی دوستشان ندارد.

شبهای خیابان لاله‌زار غم‌انگیز بود. مغازه‌های الکتریکی زود چراغهایشان خاموش می‌شد سینماها سئانس آخرشان ساعت هشت تمام می‌شد. لاله‌زار زنده نبود. تئاترها فقط جمعه و روزهای تعطیل دو اجرا داشتند و بازهم به نیمه شب نمی‌رسید. چراغ روشن مغازه کمبوزه کمی از پیاده‌رو را روشن کرده بود. وقتی پول تاکسی هزار تومان شد، رحیم با غرغر پرداخت کرد. سروش بعد از اینکه تاکسی رفت، گفت:

ـ یادته تاکسیا برا مسافر خیابونو دور می‌زدن؟ الان پنج نفرو کتابی سوار می‌کنن و دست یارو روشونه منه و دست من تو پاچه یه غول بیابونی. امان از وقتی که یه نفر پیاز خورده باشه. بعضیام که کفشاشونو در می‌آرن و انگار تو جورابشون سگ مرده چال کردن.

وارد مغازه آش‌فروشی شدند. خلوت بود. پشت میزی نشستند. رحیم گفت:

ـ بپرس از کمبوزه، دیگه اون یارو تیلیفون نزده؟

کمبوزه قدش کوتاه بود و صدای نازکش که بیرون می‌آمد، انگار از پیر خواجه‌های قدیمی تهران است. پوست صورتش زرد بود و هیچ مویی نداشت. چند تایی سفید شده از چانه‌اش بیرون زده بود.

کمبوزه به دیگ آش که نیمه بود با ملاقه روغن ریخت و هم نزد که روغن رو بماند و گفت:

ـ خودم شنیدم. نه تلفن نزد. اما اومد. قدش از من بلندتر بود. اما اگه بازم بلن‌تر بود، بازم قد بلن نبود. چشاش ارزق بود که همین بسه. از اون ارزقایی که دوست و دشمن نمی‌شناسه. موهاش زرد بود و یه کمی رویه قرمزی می‌رفت. صدا معمولی بود. اما از اونایی بود که صداشونو کلفت می‌کنن و الکی واسه خنده دهنشونو عین چاهک واز می‌کنن که تا آخر دندونا شونو عین خر می‌شه شمرد. صدا شوکلفت کرد که زودتر آش بگیره. فقط آقا رحیم، هارت و پورت، نترسیا...

در سینی دو کاسه آبی آش گذاشته بود و کنارشان را با نان و پیاز پرکرده بود، رحیم گفت

ـ این پیاز و ببر، گفتی کی نترسه، سروش؟

کمبوزه از پشت که می‌رفت کمی می‌لنگید که از بیماری بود. عرق از پشت گردنش به تنش می‌رفت. موهای صاف و چرکش از بخار دیگ به‌هم چسبیده و برق می‌زد. به پشت دیگ رفت و ملاقه را در آش گرداند و سر بالا کرد و گفت:

دو سه تا از بچه‌ها اینجا بودن و داستانو که براشون گفتم شما رو خوب می‌شناختن، از اون قدیمیا بودن، می‌خواسن کمربندشو بدن دسش.

سروش نگاهی به رحیم کرد. در نگاهش آسودگی نبود. بلند گفت:

ـ شما قرار شد بگی تیلیفون زد یا نه. پیشونی و گردنتم یه دسمال بکش که چیک‌چیک عرقت نریزه تو آش و خوشمزه بشه.

کمبوزه اصلاً ناراحت نشد. دستمالی که روزی لنگ بود و همه تمیزی‌ها را با آن پاک می‌کرد و از دور دیگها زیادی آش را می‌گرفت برداشت و چهره و گردنش را خشک کرد و همان را به کاشیهای دور دیگها کشید و گفت:

ـ امروز حالم خوب نیس، محمود سرتیپ عمر شو داد به شما. امروز کله سحری از دنیا رفت.

رحیم گفت:

ـ اگه عمر داشت که خودش می‌کرد. دیگه چرا عمر شو بده به ما...

سروش گفت:

ـ داستان داره، آدم قدیمی و درستی بود. دیگه جاش نبود. درجه سرتیپی رو خالکوبی کرده بود رو شونه‌هاش. وقتی می‌رفت حموم، تیمسار بود، برا همین خیلی کتکم می‌خورد. پیر شده بود و نمی‌تونست از پس شوخی‌ای که جوونیا با خودش کرده بود، این روزا بربیاد.

رحیم آرام آش را می‌خورد، گفت:

ـ یه صدا از آش خوردن من شنیدی؟.... از اونا یاد گرفتم. این صدای خوردن اون سه چهار تا میز داره کلافه‌م می‌کنه. تو این فکر بودم چقد ما مسخره می‌کردیم که این جوری بخور، اون جوری بپوش، این جوری بشین... بابا، به خدا به جون تو بد نبود. بعضی وقتا می‌بینم مردا... جلو خانوما وقتی رو صندلی یا مبل نشسن... پاهاشونو واز می‌کنن و همه سیب و گلابیاشون می‌زنه بیرون ـ یا با پیژامه میان تو خیابون. الان حواسم به تو بود؛ قاشق نصفه، آروم می‌ذاشتی تو دهنت، بی‌سروصدا ـ منظورم

خاطرات اون خونواده‌ای بود که باهاشون زندگی کردیم. چقد اینا به درس و فهمیدن اهمیت می‌دن سروش. چرا توده‌ایا می‌گفتن اینا دشمن مَردومن، اینا که بیشتر از همه دوست و خیر مردمو می‌خوان.

سروش گفت:

ـ البته خوباشون. این پسره نوادا اسمیت، تو دادگستری، لای پوشه‌های سبز و قرمز، می‌دونی، پُر ایناس؟ اینایی که شکل آرتیستای خارجی رو دوس دارن و اسم یکی از اونارم می‌ذارن رو خودشون. این قاسم پسر زن من از شوهر اولش بود. این از همون اول دزد بود، اما آفتابه دزد. اینا کاری نمی‌کنن، فقط حرف می‌زنن. مادرش که زن من شد قاسمو ولش کرد. باباشم که می‌گفته من سیاه و مو وزوزیم چرا این پسر رنگی شده، گذاشته بود و رفته بود. خیلی ول بزرگ شد. تو هم می‌دونی من زیاد اونارو دوس نداشتم که ازشون حرف بزنم. خب چند ساله که می‌خوام اساسی باهات حرف بزنم.

رحیم گفت:

ـ زود نیس؟ بعد از چند سال حالا وقتش شده؟

سروش آش را تا آخر نخورد. بلند شد و به‌سمت کمبوزه رفت و پول خورده‌هایشان را داد و حساب مانده قبل را هم پرداخت کرد و به‌سمت میز آمد. رحیم یک روزنامه قدیمی را که نان را با آن پوشانده بودند داشت می‌خواند. سروش ایستاده گفت:

ـ جای حرفام این جا نیس. اینا درد دله که تو سینه‌م مونده و تو که موضوع خوب خوردن آشو گفتی که از کجاس، دیدم وقتشه. بلن شو یه کمی قدم بزنیم و اصش بزن بریم شمرون، رو تخت رودخونه بشینیم و یه خورده حرف حساب بزنیم.

رحیم بلند شد و روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت و بدون خداحافظی از کمبوزه بیرون آمدند. اولین حرف رحیم در پیاده‌رو خلوت خیابان لاله‌زار این بود.

ـ از این یارو که نه زنیکه‌س و نه مرتیکه، خیلی بدم می‌آد. یه وقتی از آدمای آنتن خوشمون می‌اومد. کارمونو راه مینداختن. دو زار می‌گرفتن و خبرچینی می‌کردن. اونم برا ما... می‌دونی برا چی؟ برا اینکه ما دولت بودیم و اسلحه داشتیم. حالا از اونا تنفر دارم. کثیفترین و نجسترین آدما،

همین خبرچینا و آتنها هستن؛ نه اینکه ما اسلحه‌ها مونو پس دادیم، پس حالا اونا بدن، نه ـ حالا یه جوری ـ با یاد خونواده میرزا می‌فهمم ـ از اونا کثیفتر خودشونن. این یارو کمبوزه، شب به شب هر چی شنیده، شیرینترش می‌کنه و می‌ذاره کف دس یه آدمایی مث سی سال پیش ما. اما سروش، ما بد نبودیم؛ قلیخان ادیب یادته؟

سروش نگاه به مغازه بسته‌ی خیاطی رضانامی کرد. الکتریکی شده بود و چند لامپ دور تابلوی مغازه، دنبال هم کرده بودند و روشن و خاموش می‌شدند. سروش صدایش لرزید و گفت:

نیگا رحیم، دکون رضانامی شده لامپ و قرقره فروشی

رحیم گفت:

ـ توی میدون فردوسی، اون گوشه، کرایه‌ها و دربستیهای شمرون وامیسن. آروم آروم تا اونجا پیاده بریم و سوارشیم. می‌گفتی.

رحیم به‌نظر پیرشده‌تر بود. زیر بغل سروش را گرفته بود و تقریباً به سروش آویزان بود. سروش عینک آفتابیش را از جیب پشتش بیرون آورد و به چشمهایش زد. دستمال سفید تاکرده‌ای را به زیر شیشه‌های عینکش کشید و دوباره تاکرد و در جیبش گذاشت. رحیم به‌سرعت دستمال را دید که لکه‌های خون تازه داشت. نگاه به سروش کرد و گفت:

ـ چشمات چیزیش شده؟ تو تاریکی عینک می‌زنی؟

سروش نمی‌خواست از چشمش بگوید. دید رحیم سئوال کرد و منتظر جواب است، گفت:

ـ دکتر گفته اگه بخوای سوی چشمات تا آخر عمرت بمونه و کارت به کوری نرسه، یکیش اینه که گریه نکنی. گریه کنی، رگهای موبی چشمات پاره می‌شه و خون توش جم می‌شه. اما مگه می‌شه رحیم؟ یاد اون خدابیامرز افتادم ـ چقدر با اون لباسای تمیز و دست‌دوزش، مرد بود. خیلی آدم تمیزی بود. تو یه دوره‌ای خیلی به من و تو رسید که خبر نداری. من ازش قرض می‌گرفتم و اون هر دفه که انگار دفه‌ی اوله... دست می‌کرد جیبش و هر چی پول داشت می‌گرفت جلوم. اینجا... چهارراه لاله‌زاره...؟

رحیم زیر بغل سروش را محکمتر گرفت و گفت:

ـ آره، باس بریم اونور خیابون. عین گداها شدیم. تو هم با اون عینک سیات تو شب: واجب العضا شدیم و هنوز داریم گردن کلفتی می‌کنیم. من

عصا دارم؛ بیا، کتمو بگیر و ول نکن. منم، بهت نمی‌گفتم، چش و چار درستی ندارم.

از میان چهارراه گذشتند. سینما دیده‌بان مایاک نام تازه‌اش سهیلا بود! چند اتومبیل ایستادند تا آنها از میان چهارراه بگذرند. وقتی به پیاده‌رو رسیدند، سروش نفسی بلند کشید و گفت:

ـ حالا دیگه تا میدون فردوسی راحت شدیم ـ استانبولو که تموم کردیم، می‌ریم تو فردوسی و می‌ریم تا میدون فردوسی. خب می‌گفتم. ببین رحیم، یه حرف اساسی باهات دارم.. خوب گوش کن... بعد جواب بده. تو نمی‌خوای کاوه رو ببینی. این جوریم به‌هم آویزون نشیم بابا... می‌دونم نصفش از تنهاییه ـ که عقب بهانه می‌گردیم و به‌هم آویزون می‌شیم. خودمون می‌دونیم هنوز خیلیهارو حریفیم.

دست رحیم آرام از بغل سروش درآمد. سروش راست می‌گفت. رحیم گفت:

ـ مگه می‌شه از فکرش بیرون بیام.

سروش ادامه داد:

ـ نمی‌خوای داستان آدم پرت و پلایی رو مث ثریا رو تموم کنی؟ نمی‌خوای اون بدونه؟ منم توش هسم... تو این جریان آخری. نمی‌خوای کاوه و احمد همدیگه‌رو پیدا کنن و روبه‌رو بشن و دوباره رفاقت کنن؟ مگه ما دو تا تا حالا چه جوری بودیم؟ اون دو تام یه جور دیگه‌ش. ما که فامیل و خون و نطفه این کاوه و تبارشو می‌دونیم. کاوه که کم نکشید، از ساواک و اون داستانا که می‌دونیم. اونم یه دوره‌ای پریشونی کشید. ببین رحیم تو و من دوتایی سختمونه حریف این ثریا بشیم. خب اون باید بدونه این زنیکه کیه، تیر و کمونتو بذار زمین. جنگ و دعوای من و تو خیلی وقته با زندگی تموم شده. بیا سرراستش کنیم. وقتشه. نذار بیشتر از این ثریا باهات بازی کنه. این زنیکه همه رو ریخته به هم.

سروش راست می‌گفت، رحیم درمانده بود. فهمیده بود ثریا عشق پیری او را به این آسانیها رها نخواهد کرد تا آن آپارتمان را به‌نام خودش نکند. از سروش خجالت می‌کشید. ثریا جای پولهای مخفی شده در زیر شیروانی کوچک خرپشته را می‌دانست. به سروش نگفته بود. دلش نمی‌خواست در این سن و گذشته‌های پر از اشتباه، سرنوشت میرانژه،

زنِ‌بار هندیها را به سروش پیشنهاد کند. راهِ بیرون رو ثریا از زندگی او، همین بود. گفت:

ـ سروش، چرا دیگه هیچ کس طلعت نشد؟

سروش گفت:

ـ من و تو، زیادم آدمای بدی نبودیم، اما اونا راس راسی خوب بودن. ما از تو آدمای بد و ناتو اومدیم. اما شانسی یه معرفتایی رو داشتیم. این شانس خونواده میرزا اسداله خان بود، خدابیامرزد شون. امان از این آدمای نطفه‌لجن و حرومزاده که به جوری شانس اینو پیدا می‌کنن و به این خونواده‌های سربه‌راه و درس خونده و فامیل و اصل نسب‌دار یه جوری وصل می‌شن، رو ناچاری اونا. این آدما فقط شکل آدمیزاد دارن. خدا نکنه پاشون گیر کنه به این خونواده‌های آبرودار. زن باشن و کافه‌ای، اون که دیگه تمومه. خدارو شکر مث آشغال جم شدن.

در یک اتومبیل کرایه‌ای راحت در صندلیهای عقب نشستند و گفتند «مسافر نگیر» و تمام راه را حرف زدند.

ـ وول نزن رحیم، حوصله‌ت هم سرنره. تا صب خیلی راهه. کاری‌ام نداریم. اون وقتا فرصت فکر کردن نداشتیم و فقط به خودمون می‌گفتیم چشم، اما حالا وقت فکر داریم و بیخودی به خودمون چشم نمی‌گیم. می‌دونم همه‌ی اینارو بلدی، اما خیلی خوبه که آدم بعضی وقتا اون چیزایی رو که خوب می‌دونه یه دفه‌ی دیگه خودش بگه و گوش بکنه. سخته، تحمل می‌خواد، من و تو هم از همین قماش بودیم. اما ما آدمای خوب این قماش بودیم. اینم شانس خونواده میرزا بود. ما از اون تخم حروماش نبودیم که صدتاکیسه زهر زیر دندونشون دارن و صددفه تو تن اونی که براشون کار ساز بوده و زندگیشونو نجات داده خالی می‌کنن. این حرفا رو که می‌زنم منظور دارم. کاوه و علی‌خان و طلعت و همه اونارو نه این‌که ما به‌هم ریختیم، نه، تازه به خیال خودمون و خودت، ثوابم کردیم. اما خودمونیم، زندگیشونم به‌هم زدیم. حالا بیا آخر کار اونارو که دیگه چیزی ازشون نمونده... دور هم جمع کنیم. خونه‌هاشونو روبه‌راه کنیم، دوباره باغو آب بندازیم و تاب ببندیم. خلاصه مگه نه اینکه حالا هرکاری رو... که می‌کنیم فکر می‌کنیم؟

رحیم سرش را روی صندلی جلوی اتومبیل گذاشت و گریه کرد. آرام

که سعی می‌کرد راننده متوجه نشود گفت:

ـ عین خوره افتاده تو جونم و داره خونمو می‌خوره. زدی وسط خال. بگو... یه سیگار برام روشن کن و بگو، تازه داریم می‌ریم سراغ حرف حساب.

سروش این حالت رحیم را خوب می‌شناخت. در این حالش می‌توانست عمری را بگیرد و عمر خودش را بدهد. رحیم که اولین پک را به سیگار زد، نگاه به سروش کرد؛ فقط همین سروش بود و مانده بود که همه چیز را می‌دانست. حتی گاهی همدرد او می‌شد. تنها سروش بود که می‌دانست تا آخر عمر کسی نباید این زخم را ببیند. پردردی را دارویی است و درد رحیم هر چه کهنه‌تر می‌شد ناگفتنی‌تر می‌ماند. درد بی‌فرزندی را کشیده بود و بعد از نمایش طولانی «پسرم کاوه» می‌دید کاوه پسر او نیست. تردیدی نبود، طلعت هم زنش نبود. جوان بود و سرمست که فکر کرده بود زنی را از خودکشی نجات می‌دهد و جان کودکی را در رحم مادرش زنده نگه می‌دارد، کاوه را بزرگ می‌کند و آنقدر معرفت می‌آموزد که من را پدرش بداند.

هیچ کسی را جز سروش نداشت که همه چیز را بداند. سروش جای تمام آن خانواده‌ای که قرار بود داشته باشد مانده بود.

رحیم نمی‌خواست با این آخرت از جهان برود. هنوز به سروش نگاه می‌کرد. سروش به حرف آمد:

ـ این بازی آخر.. تماشاییه، بازی سرپیری. اگه اونو ببری، خیلی تماشاییه. حالیت نیس، همه‌چی رو ول کردی و سایه تو از همه جا روندی. چسبیدی به قوزک قناس ثریا، رحیم.. وقتش نیس ول کنی و... بزنیم آخر عمریه به صاف و صوف کردن چاله چوله‌های گذشته‌مون و یه نفس مشتی بکشیم؟.

این سکوتی را که آمده بود، سروش دوست داشت. رحیم اگر به حرف می‌آمد همه چیز درست می‌شد. راننده چرت می‌زد، ترافیک زیاد بود. به حرف آمد:

ـ ترس ورم داشته سروش. افتادم تو دیگ پُر گُه این زنیکه ثریا. از پس هیچی اون برنمی‌آم. برا هر چیز زندگی، یه نقشه داره. پُرنقشه‌س. تا دلتم بخواد عقل داره. تا دلتم بخواد عقلش درس و حسابی نیس. یه جوری فکر

می‌کنم تو تاریکیم و هیچی رو نمی‌بینم. زندگی رو به‌ام سیاه کرده و خودش کیفوره. آخ که دنیا، عجب حساب و کتاب داری. یه وقتی بود طلعت این جوری فکر می‌کرد که زندگیش سیاه و من کیفورم. تا داستان این زنیکه سرراست نشه، نمی‌تونیم بریم سراغ رضایتنامه خونواده میرزا.

می‌گم ـ نکنه وقت و بی‌وقت، با یه کاردی، چیز تیزی، سیم لخت برقی، کارمو تموم کنه. می‌خوام ازش دورشم. می‌رم سراغ یه چیزی که نشئه‌ام کنه، می‌آد جلو چشم، گرگ می‌شه، کفتار می‌شه، شغال می‌شه، جون تو.. ماهی می‌شه، اژدها می‌شه...

سروش گفت:

ـ خرچسونه می‌شه، آب دوزک می‌شه، ول کن بابا، جناییش می‌کنی. چهل سال ازت جوونتره. این فاصله شتر رو به تخم گذاشتن میندازه. اینا می‌شه کابوس، این فاصله می‌شه این دری‌وریا... که ازش بترسی، ببینم، می‌ذاره بُلبُلت تو چمنش بخونه؟

رحیم گفت:

ـ جونمو به لبم می‌رسونه. سگ برینه تو اون چمن، فقط یه جوری میون ما تموم می‌شه که نعشمو بده تحویل بهشت زهرا.

سروش آهی کشید و گفت:

ـ مرد حسابی، فکر کن این داستان، تو جوونی ما می‌اومد، کار تموم شدنش یه بعدازظهر بود.

راننده خندید و گفت:

ـ دَمت گرم!

فهمیدند که بلند حرف می‌زنند و راننده میان حرفهای آنهاست.

رحیم گفت:

ـ چی دَمت گرم داداش. من نمی‌دونم چرا عاشق این گه شدم.

سروش گفت:

ـ بهتر از اینه که صاف بشه؟

رحیم جسد میرانژه را دید که در آب روان نهر کرج می‌رود. پرنده‌ها را دید که می‌سوزند. سروش را دید که لبخند می‌زند. این مرد مانده‌ترین آدم عمرش بود. بیشتر از همه می‌داند قاتل چه موجود کثیفی است، اما برای من، برای حال من آدم کشته. هم بزرگتری کرده و هم کوچکتر بوده. در

همه این سالها، بیرون از آن باغ، فقط او می‌دانسته کاوه پسر من نیست. پول قرضی داده و یادش رفته، پول گرفته را زود پس داده. او بود که در زندان به سراغ پدر کاوه رفت، که اگر علی‌خان فکر کردی پدر کاوه‌ای، کارت تمام است. الان هم پیشنهاد ثریا را دارد. اما این بار به دردسری می‌افتد که نجاتش غیر ممکن است. درکار قتل، تعارف می‌کند. قتل که تعارف ندارد.

راننده کنار میدان تجریش ایستاد و گفت:

ـ سربالایی عین مرغ ده تا تخم باهاس بذاره و بره بالا. لگنه. از این جارو باهاس با یه ماشین دیگه برین.

وقتی رحیم و سروش از اتومبیل پیاده شدند، راننده را ترسیده دیدند. کنار رودخانه را یک کبابی گرفته بود. نیمکتی خالی پیدا کردند و نشستند تا نفس تازه کنند. خلوت بود، رحیم شروع کرد.

ـ می‌شه کلک ثریا رو کند. هر کاری بخوای می‌کنم. هر چی بگی قبوله، تمومش کن. برا من یه ورشه، یه وردیگه‌ش کاوه‌س. اون بعد از من می‌ره سراغ کاوه. تو تو کشتن، اونم برا من، تعارف نمی‌کنی.

سروش گفت:

ـ تو این تاریکی راحت حرفمو می‌زنم. چرا تعارف کردم. کار من نیس.

رحیم به‌سرعت گفت:

ـ چرا؟

سروش گفت:

ـ برا اینکه تو عاشق اونی، پشیمونیت می‌مونه واسه من.

سکوت دوام نداشت. سروش حرفش را زد و بلند شد و دو قدم به‌طرف رودخانه رفت و ایستاد.

رحیم بلند گفت:

ـ از چی داری در می‌ری؟ خیال می‌کنی حالیم نیس، تووِن زندگی با اونو من دارم می‌دم. من می‌گم آره تو میگی نه. دل و دلبر بازی اون با توئه. این تویی که عاشق اونی‌و... دروغ وِرت داشته. ببین... تلنگ جفتمون در رفته.

سروش دو قدم رفته را برگشت و چنان در چشم رحیم خیره شد، که باز هم رفاقت من.

رحیم هم چشم از چشم سروش نگرفت. هیچ کدام نگاهشان را از

یکدیگر نمی‌گرفتند. جنگشان میان نگاههایشان بود. نگاه از هم گرفتن باختنی را داشت که خودشان می‌دانستند. این نگاه طولانی هر چه بیشتر می‌شد، قانون خودش را می‌ساخت. هر کدام تاب نیاورد و نگاهش شکست بخورد، ثریا را باخته، یا که نه، رفاقت را باخته. می‌دانستند این طاقت همه بازی نیست. هر کدام نگاهش را یا به خجالت، یا به عدالت، یا به ترس، یا به شرافت از دیگری بدزدد، همه این گناهان نامعلوم را قبول کرده است.

سروش از اینکه ایستاده بود و نگاه می‌کرد و پلک نمی‌زد چشمهایش خیس شده بود. چشمش ناخوش بود، اما نگاه از رحیم نمی‌گرفت. گفت:

ـ حریف وجدان من نمی‌شی. چشام درد می‌کنه؛ اگه نتونس وایسه، نه تلنگ من در رفته، نه چاقوم. من هنوزم اگه یکی پیدا بشه به معرفتم توهین کنه، آقا رحیم، خصوصاً اگه تو باشی که خیلی جُرمت زیادتره.

آرام آرام دست سروش درجیب بغلش می‌رفت. رحیم را یک لحظه وحشت گرفت.

«اون به راحتی می‌تونه با هر بهانه‌ای که خودش دوس داره، ده تا آدم بکشه که یکیش من باشم.»

دست سروش در جیب بغلش می‌لرزید.

«مرتیکه، رفیقمی. اینو باهاس از بچگی می‌فهمیدی که خیلی چیزا رو نگفتن معرفت و اخلاق می‌خواد، نه طاقت. طاقت یه روزی تموم می‌شه. اما معرفت نه؛ جاشو عوض می‌کنه.»

صورتش می‌لرزید اما هنوز نگاه از چشم بیمارش نیفتاده بود. در جیب بغلش هنوز به‌دنبال چاقو بود. وقتی دستش به آن خورد، رنگش پرید. با سرعت و تندی چاقو را یک لحظه با نعره بیرون کشید.

اتومبیلی از دور گذشت و نور چراغهایش از سروش رد شد. در دست سروش یک شانه بود.

رحیم روی نیمکت در تاریکی بود. شک کرد. اما نه، شانه در دست سروش روی هوا بود. نمی‌دانست چه کند. بیچاره سروش، فشار به کائوچو می‌داد و حس فلز سرد می‌کرد.

رحیم چاره‌ای نداشت. بلند خندید.

دست سروش که شانه داشت برای زدن حرکت کرد. رحیم گفت:

ـ با دنده درشتش بزن!

سروش یک لحظه در میان خشم جسم غریبه‌ای را در دستش سوای چاقو احساس کرد. نگاه به دستش کرد، شانه بود. نمی‌دانست با خنده‌های رحیم چه کند. خنده‌اش گرفت. رحیم آرام ساکت شد. می‌دانست اگر چاقو بود اتفاق دیگری می‌افتاد. گفت:

ـ یادت رفته پیرمرد، دیگه ده ساله که چاقو ورنمی‌داری. برا این می‌زدی که... عاشقشی؟

سروش نمی‌دانست با ایستاده بودنش چه کند، آرام آمد و در همان نیمکت با فاصله‌ی بیشتر کنار رحیم نشست، شانه را در دستش نگاه کرد. به دو سمت آن فشار آورد. دستهایش در فشار دادن می‌لرزید. وقتی صدای شکسته شدن شانه بلند شد، گفت:

ـ خیلی وقته. از تو بیشتر خاطرشو می‌خواستم. این دفعم من کار و تموم کردم و... وایسادم کنار. اون کارش بود. این نگاهی که بلد بود و خیلی تمرینشو کرده بود به چشم همه می‌فرستاد. براش فرقی نداشت، کاوه باشه یا احمد... من باشم یا تو... یا ده نفر دیگه تو کلاس و معلماش، یکی از اونارو بیچاره کرده بود اما.. تکلیف من و تو با اون نگاهِ سر تا پا عاشقانه و مادرقحبه، زود روشن می‌شد. وقتی فهمیدم تورو گُولت زده، خیلی سوختم. مث زهر تریاک و مرفین ذره ذره جونمو گرفت تا ازم بره بیرون. رفت و جاش زخم موند و خوب شد. وقتی می‌گم خوب شد یعنی با یه لنگه در، هیچ فرقی برام نداشت.

رحیم به سروش نگاه نکرد. با روبه‌رویش حرف می‌زد که رودخانه کم آب بود.

ـ برا همین، اگه می‌گی، کارشو تموم می‌کنم واسه تو یه لنگه در نیس؛ دلت میخواد. هنوز یه جات به اون کوک خورده. راحتت می‌کنه.

سروش تکه‌های شانه را روی تلی از آشغالهای جمع شده انداخت. گفت:

ـ عقد کنون که نمی‌رم. می‌رم برا زنی که برا همه‌مون طاعونه. طاعونی که کشته و رفته. کاوه رو ببین، خودت، احمد. پولایی که گشته و پیدا کرده و دزدیده و خرج یکی از این بچه لات‌های خوشگل کرده. می‌شناسمش؛ وایساده که اون آپارتمانا رو بخوره. اون یه لکاته علیله که نه مرد می‌شناسه

و نه ناموس. هنوز اون نیگاشو به تعمیر کار و لوله‌کش و اون بچه لاته و کاوه تیغ می‌کنه و میندازه و الحق که این کارو خوب بلده. اما رحیم صاف شدیم. یه خُناق شده بود تو گلوی هردومون. می‌دونم خیلی بهت سرکوفت منو زده بود. که اینم رفاقت؟ آره، من تو گلوم مونده بود. تو گفتی اگه چاقو داشتی، می‌زدی؟ آره رحیم... می‌زدمت. می‌زدمت و می‌نداختمت روکولم و ـ می‌بردمت بیمارستان. خوب می‌شدی... بازم می‌زدمت. اونقدر که می‌فهمیدی و می‌گفتی تو برا من خودتو کشیدی کنار و حالا بعد از این همه سال، تو این تاریکی، کنار این همه زباله، وسط بوی گند این آشغالدونی که نفهمیدیم و تو تاریکی اومدیم نشستیم وسطشون، داری تسویه‌ش می‌کنی. راحتم کردی. گوش کن، اسمش تو شناسنامه‌ت اومده؟ اگه اومده دیگه باید شناسنامه‌تو با انبر گرفت.

در سکوت، رحیم اول با سر اشاره منفی کرد و بعد آرام گفت:

ـ نه. تو شناسنامه‌م نیس.

سروش گفت:

خوبه. واجب و درستش اینه که تمومش کنم. برا کاوه، خدا شاهده برا کاوه. من و تو بلدیم حسابمونو تسویه کنیم. اون یه کس دیگه‌س. من باهاش یه هفته، نفس به نفس زندگی کردم. همتا نداره رحیم. اگه بیاد سراغ کاوه که می‌آد، یعنی می‌آد تو هوای طلعت خدابیامرز. دلت ور می‌داره، ثریا بیاد تو زندگی پسر طلعت؟ اربعین تموم شد. بو گند داره خفه‌م می‌کنه. پاشو بریم یه عرق سیر پیدا کنیم و یواشکی بخوریم. بازم مونده که بگیم. تازه بی‌کلک شدیم.

۴۲

یک درددل خصوصی،
تعارف به قتل

به‌سمت شبی می‌رفتند که انتهایش یک «جرگه» کوچک از خودشان دو نفری می‌ماند، جرگه‌ای که همیشه دو نفر می‌ماندند که در سپیده صبح یک نفر باشند.

رحیم و سروش از زباله‌های کنار رودخانه به‌سمت تخت قالیچه‌داری کنار رودخانه می‌رفتند.

می‌دانستند اگر میانشان امشب آنچه باید نشود، دیگر به این شدن دست پیدا نخواهند کرد. این شرفی بود که تشریفاتش را زمان و زمینه‌اش را شانس و پیشنهاد یک قتل ساخته بود.

در این دمادم تنگ عمر، در این روزهای کسل کننده و پیر، میانشان گره‌ای است سخت و کور که در یک جای امشب اگر باز نشود به گردنشان داری خواهد شد که نفس هردوشان را سیاه می‌کند و جسد رفاقتهایشان، عشقهایشان، باجخوری‌ها و از خودگذشتگیهایشان، جمع شده در دو تن متعفن و بیجان، در هوای جدایی بی‌ترحمشان باد خواهد خورد. شکار امشب شده بودند و شعف پنهان از این شکار شدن را در تن فرسوده‌شان احساس می‌کردند.

خودشان را گناهکار می‌دانستند، گناهانی را کرده بودند که خاستگاه ناهوشیار داشت. برای همین ناهوشیاری بود که یکدیگر را متهم

می‌دانستند. اتهاماتشان به یکدیگر خاستگاه هوشیار داشت. هر آنچه خوبی و پاکی بود، که بسیار هم در زندگیشان به‌شکلی نا آراسته اجرا شده بود، در شرف سرکوب بود.

پیر شدیم سرکار استوار، می‌شینیم وسط رودخونه... رویه تخت، تا صب میون صداهای آب می‌گیم. بشرطی که فردا نزنی زیرش که بهانه‌ت این باشه صدا نذاشت بره توگوشم.

محسن‌خان علمدار، دخل را شمرده بود که آنها در پیمودن سربالایی آخر به نفس نفس افتاده بودند. علمدار دیگر از آنها نمی‌ترسید، اما از اینکه در میان این همه حوادث زنده بودند، تعجب می‌کرد. تخت و فرش را آماده کرد و کباب و نان و سبزی را سینی کرد و جلو آنها روی تخت گذاشت. رحیم گفت تنهامون بذار علمدار، چیزی خواسیم صدات می‌کنیم. داد و هوارم شنیدی. جلو نیا... حرف داریم.

علمدار گاهی که دلواپس می‌شد، نگاهشان می‌کرد. فقط نور کم یک لامپ که بالای سرشان به سیم آویزان بود، کمی از چهره‌ها و سبیلهای سفیدشان را روشن کرده بود که قوز کرده بودند و به‌وقت حرف زدن سبیلهایشان تکان می‌خورد. آنها هنوز هم برای تنها ماندن، بهترین جا را انتخاب می‌کنند، در ده متری، میان صدای رودخانه که هیچ کس حرفهایشان را نشنود.

رحیم وقتی تکیه بر پشتی داد و ملافه را از میان رختخواب بیرون کشید و روی پاهایش انداخت و دانست چای داغ گلویش را بعد از چربی کباب صاف کرده، یکباره شروع کرد.

ـ سروش، تو، تو رفاقت لنگه نداری، یعنی تو رفاقت با من، نه با یه آدم درست و حسابی. اما من همیشه ازت ترسیدم. اگه جلو این ترسو ول می‌کردم، اونوقت از این همه ترس می‌کشتمت. برای اینکه خیلی خاطرتو می‌خوام، نمی‌ذاشتم ترسم ازت زیاد بشه. شصت ساله فکر می‌کنم هنوز بازیتو شروع نکردی.

سروش لبخندی زد و سینی شام و چای را کنار زد و پاهاش را دراز کرد و گفت:

ـ آخی ـ هیچ جای دنیا در بند نمی‌شه، هیچ جای دنیارو ندیدم. اما یه چیزایی هس که دیدن نمی‌خواد. بو کردن نمی‌خواد. من می‌دونم اگه

وجب به وجب... دنیارو بگردم، بازم هیچ جای دنیا دربند نمیشه. و هیچ جای در بندم... رو این تخت نمی‌شه. رو این تختم دنیا بی تو نمی‌گذره. بی تو نگذشتن هم یعنی مرگ. مگه میشه تو رو بکشم که نه در بند بمونه و نه تخت و نه دنیا... اکه... فهمیدن... یعنی که این یه خورده فهم می‌خواد و یه خورده‌ای بی‌سوادی. سواد زیادم مزاحمه، سواد زیادی یعنی یه چیزی کم.

خب که شروع کردی، بزن بریم آقا رحیم، من همیشه عین اون ماه تابان... اوناها، عین اون.... تا آخر این عمرو... سر وقت تو آسمونت بودم. چه ابری بودی، چه آفتابی. چه قروم قروم صدا در می‌کردی و برق ازت می‌پرید، چه شُرشُر بارون می‌ریختی. اما تو خیلی چیزارو گم میکنی. نه اینکه بخوای، جیبت سولاخه. منو با خودت بردی میون اشراف. من کفش خودم پامو می‌زنه، چه برسه کفش عاریه. چرا حواس و زندگیمو بدم به جایی که مال من نیس. اگه توش سربه‌راه و مطیع باشی که وظیفته، وظیفه‌م یعنی نوکری. اگه بخوای سربالاباشی، یه خورده‌م هوای خودتو بخوری، می‌گن، بیا... از دستش در رفت، گدایه شب پلو خورد. گدایی که پلو بخوره واسه خورشتش آدم می‌کشه. ما رو بردی یه عمر میون غریبه‌ها؛ نه باهاشون چرخ شادی زدیم، نه باهاشون سیاه پوشیدیم. سفر اونا مال خودشون بود و پرسه‌های مام مال خودمون. نقطه اول... یه‌دفه گفتی آقا سروش، عشق خوب چیزیه، عاشق شدی؟ کی رو دوس داری؟ یه‌دفه گفتی آواز در گوش کی می‌خونی؟ یه دفه فکر کردی، این رفیق ما، اون از زنش و همدون، اونم از اینجا که روز و شب منو آشتی می‌ده و دنبال رفاقته، کجا تازه می‌شه؟ کجا گرم تن عشق میشه. فقط می‌دونم تو از استخون آدم چوبی هسی. هیچی برا حسودی نداری، جز همین خوبی. رحیم خان، شما رفاقتو مصرف می‌کنی...

هر دو به ماه نگاه می‌کردند. روی یکدیگر را نمی‌دیدند.

رحیم گفت:

ـ چی به‌سر علی خان اومد؟

سروش آهی کشید. سرد و خشک گفت:

ـ چرا همه‌ش فکر می‌کنی علفای دورتو باهاس من بزنم و یادم باشه چیکارشون کردم و... بی‌خالی بندی... کجا جاسازیشون کردم و هر وقت

خواسی و هوس کردی... پرونده شو واز کنم و حاضر و غایب کنم. می‌خوای بدونی؟

رحیم گفت:

ـ آره.

سروش ادامه داد و صدایش را کمی بلند کرد تا از میان صداهای آب و سنگ رودخانه بهتر شنیده شود:

ـ یه فؤاد سیاه بود توی زندون، خدا از من نگذره. این فؤاد سیاه که کلید همه قلفا بود، بهش سفارش دادم علی‌خانو تعطیل کنه. مال اون وقتیه که دوباره رفت حبس، گفت: تو بند سیاسیا باهاس باشه، اما هر وقت بخوان اونارو شکنجه کنن، می‌آرنشون تو بند چاقو کشا و خلافکارا، اما زمانه مصدق بود. اینو فهمیده بودن. وقتی سیاسیا رو می‌آرن تو بند ما احترامشون می‌کردن و تو تقسیم، هوا شونو نیگر می‌داشتن، فؤاد قسم خورد، یه دفه تو عمرم این جوری شدم. وقتی خواسم حرفتو تمیز کنم و برم سراغش، رسیدم روبه‌روش، بیخودی بهش سلام کردم. سیاسیا و مصدقیا رو آزاد کردن، یعنی لعنت خدا. فؤاد سیاه پولمو پس داد و گفت، کار ما نیس. خیلی سال بعد، سالای نزدیک پنجاه. بعد از مردن مصدق تو احمدآباد بود. خواسم زیاد مال خودم نیس. اومد بیرون، هیچ کسی‌رو نداشت. خواهرشو گم کرده بود. اما بعداً فهمیدم چرا دلش نمی‌خواد عقب کسی بگرده. مریض بود. یا سل داشت یا سرطان. تزریقی شده بود، یا شکل اونا شده بود. وقتی فهمیدم عقب پسرش، کاوه نیس، دیگه جاییش به تو گیر نمی‌کرد. فقط راه می‌رفت، دیگه ازش خبری نگرفتم تا اینکه...

صدای سروش می‌لرزید. قدرت وجدان تمام وجودش را مثل غده‌های بدخیم گرفته بود. این بار هم بدهکار رحیم شده بود، زیر سئوال رفت و کسی که در اجبار جواب بدهد، خودبه‌خود متهم است. سروش این را می‌فهمید.

صدای رودخانه می‌آمد. ماه دیگر پشت درختها نبود. بالا آمده بود. علمدار در دورتر، کنار سماور و منقل کبابش، کنار هرم آتش که همیشه در هر فصل شمیران گرماست، چرت می‌زد، در آن آبی مهتاب، سروش برق نم خیسی را روی صورت رحیم دید. دو نخ سیگار آتش زد و

یکی رابه رحیم داد و مال خودش را پک زد. صدای رحیم آمد:

ـ بیا سروش، کارو تموم کن. بیا سروش پیداش کنیم، دستشو بذاریم تو دست خواهرش و کاوه. طاهر با من. یه‌دفه اونارواز هم جداکردیم که یه جاش ثواب بود، یه‌دفه‌م نفسشونو به‌هم ببندیم. این علی‌خان یـه زمـانی یلی بوده، آدم کمی نبود. منم از دور تو سایه‌ش بودم و... می‌پاییدمش. اما هیچ وقت دیگه نخواسم بهش گیر بدم. پیش خـودم مـی‌گفتم، نگـاه کـار خدارو... زن اون باهاس زن من بشه، پسر اون پوستش باهاس مال من بشه و خونش تا ابد مال اون. سروش نفس کاسبی تو حرفام نیس.

سروش می‌دانست رحیم چه وقت راست می‌گوید و چـه وقت، سـر راست نیست.

ـ همه‌ش زندگی تو بود. اگه منم بودم، برا تو بودم. پرده آخر تیاتریم. بیا رحیم یه دفه دیگه، مردونه زندگی کنیم. پیر شدن وسواس می‌آره. خدا می‌دونه... وسواس پیری، همون ترسه. ما خیلی وقته می‌ترسیم. زمونه ما رو ترسونده. زندگیمون به قاعده نبوده. بیا به قاعده‌ش کنیم و دسـتمونو بشوریم و بنان و خونساری گوش بـدیم. هـمیشه گـفتم، اون بـابا... شـاهِ زندگی خودش بود. کم و کسری نداشت. توفان بهش زد. طلعت که رفت فهمیدم که فهمیدی چراغ روز و شبت خاموش شد. کاوه که نمی‌دونس کی رفت. این من و تو بودیم که می‌دیدیم کیا دارن می‌رن. اونا باید می‌رفتن و ما دوتا، سندهٔ بو رفته باهاس می‌موندیم و سنگ قبرشونو تو بیسوادی، ما می‌نوشتیم. ظلم همه‌ش اون نبود که اونا این جوری برن. ظلم بزرگ این بود که ما باید زنده بمونیم و حرف و خـاطره شـونو بگـیم. آره... بیا بـا زنده‌های اونا که پیداشون می‌کنیم سنگ رفته‌ها شونو با خودشون بذاریم.

سروش و رحیم دو پاکت سیگار دیگر کشیدند و حرف زدند. از هر آنچه پنهان مانده بود گفتند، خندیدند و گریستند. پشت به هـم کـردند و ساکت شدند. صدای رودخانه یک بند می‌آمد.

آنها می‌خواستند به هر قیمتی بـود، احسـاس گـناه خـودشان را شـفا بدهند. شفایشان در پیداکردن علی‌خان، طاهر و طاووس، حتی کاوه نبود. شفایشان در کشتن پیری بود کـه عـقیمشان کـرده بـود و از ایـن بـیکاری فرتوت، از این جسم انسانی بو گرفته و متعفن نجات پیدا مـی‌کردند. در بسیاری از لحظات حساس زندگی محنت بارشان که فقط با گفتن و شنیدن

به یکدیگر، به شعفهای ارزان می‌رسیدند، عزت نفس را داشتند و توضیحش را برای پرونده‌های شناخت یکدیگر نمی‌دانستند. گناه بزرگشان ندیده گرفتن حقارتهایشان بود که عصبیت را جانشین ندانستنشان می‌کرد. به‌قول سروش، همه بچگی کردند، ما، هردومون هیچ وقت بچگیامون قاطی زندگیمون نشد. اصش یادمون نمی‌آد.

اما خیالات آنها در دوران کودکی، حقارت بوده و فراموشی که ماهیت پرخاشگری آنها از همان کودکی مهمانشان ماند تا روی تخت دربند و پیری. هیچ گناهی نیست که به وقت هوشیاری ظهور کند. سروش می‌دانست که رحیم می‌داند من ناخواسته عاشق هوای پاک طلعتم. و به‌همین خاطر کاوه را جزو هستی‌ام می‌دانم، ما با هم عاشق می‌شدیم. رحیم عیان بود و من پنهان. اما درد من همیشه از این بود که میان آنها تفاهم بسازم؛ وجدانم همیشه در وسواس بود.

در آن شب آخرین حرفی که گفتند و آسمان سفید شد این بود:

ــ سیاه ثریا رو بپوشیم و درآریم. بعد راه بیفتیم.

هر دو می‌دانستند و نگفتند.

ثریا دست در دست جوانی داشت که در یک نمایشگاه اتومبیل در خیابان عباس‌آباد شریک بود. رحیم را نرفتنی می‌دانستند. ثریا در کوچه‌های خلوت و رستورانهای پرت، همه چیز را، که خودش دوست داشت برای جوان گفته بود. «تنها راه ما، نبودن رحیم است.»

سروش می‌دانست و منتظر بود رحیم را خبر کند. اما رحیم بیشتر از اینها را می‌دانست.

۴۳

سینما رکس

آژانس هواپیمایی سعید کاملی دراول خیابان شهید آهنچی، بزرگ و مجهز بود. احمد بهترین مدیری بود که تا آن وقت آژانس هواپیمایی سعید داشت. سعید از او خواسته بود، برای رهایی از این همه کابوس، این همه پریشانی که از گم کردگی کاوه داشت، خودش را آزاد کند و با یک تور یک هفته‌ای به پاریس برود، چند فیلم روز را با نمایش خوب ببیند، چند فیلم روی نوار بخرد که در ایران نیست. بچرخد و بگردد و لباس بخرد و خودش را از این سردرگمی نجات دهد. احمد گفته بود:

ـ خیلی ممنون، اما دوست داشتم کاوه‌رو پیدا می‌کردم و با اون این سفرو می‌رفتم و وقت داشتیم و دوتایی درد دل می‌کردیم و همه رو می‌شستیم و پاک کردیم و اونوقت می‌رفتیم یه فیلم می‌دیدیم.

در گزارش پیشرفت کار در همین مدت کم، درآمد شرکت سعید دو برابر شده بود و به همین خاطر سعید، احمد را در هر شرایطی برای خودش می‌خواست، هنوز دنبال از دست ندادن کارمند خوب بود و نمی‌دانست در همان حیطه رفاقت احمد کنارش مانده بود.

سعید می‌خواست احمد را کامل کند؛ در گفتگوهایش از او خواسته بود که مدتی بگردد تا با تنهایی خودش کنار بیاید. در این شکل است که می‌تواند از پس احساساتیگری و نازک اندیشی‌هایش در مقابل دوریها، ترکها و جداییها و کناره‌جوییها مقاوم باشد که بهترین آن سفر در تنهایی است. در پاریس آخرین فیلم پولانسکی درباره مردی است که به دنبال

همسر گمشده‌اش می‌گردد و در طول این تعقیبها و جستجوگری‌ها در می‌یابد، کسریهای عاطفی بسیاری در او سرکوب شده و به‌صورت زنده و پنهان در جانش وجود دارد. جستجو خودش یک شیداگری است که بعد از مدتی رنگ جستجو کم می‌شود و شیداگری می‌ماند.

احمد گفت:

ـ سعید، عین منتقدای فیلم درباره فیلم حرف می‌زنی. اینارو جایی خوندی؟

سعید گفت:

ـ آره، یه نقد از یه روزنامه فرانسوی. حالا بالاخره می‌ری ـ بدم ویزا تو بزنن تو پاست؟

احمد همان حرفی را گفته بود که اصلش پیدا کردن کاوه بود.

احمد را از این دایره راه خلاصی نبود. رفاقتش که همراه بود با تنهایی مشترک و بازیگوشیهای بیرونی و گاه درونی و عشق به سینما و هنرها و کامجویی از لحظات ناب بحثها و تحلیلهای سیاسی و اجتماعی که روزگار خودش را داشت و سیاست که مسافر همه جا بود، فقط با کاوه به جایی بیرون از روابط معمول دفترهای هنری می‌رسید. احمد با کاوه زندگی خوش روشنفکرانه داشت. در میانشان همیشه موضوع زنی برهم زننده و مزاحم در فیلمها و ادبیات و نمایشهای قدیمی و محکم، باورکردنی نبود. حتی عقیده داشتند، زنها بیرون از عشق هم، آزارهای دوست داشتنی دارند.

احمد در لحظات اولی که به کاوه فکر می‌کرد، به سرعت به وجود ناهماهنگ و مشکوک ثریا می‌رسید و به‌سرعت از خودش بیزار می‌شد. بعضی‌ها کینه‌ورزی بخشی جدا نشدنی از وجودشان است. اما آنهایی که کینه را در خود پنهان نمی‌کنند و با آن همقدم و همنفس‌اند و از کین به پنجره زندگی نگاه می‌کنند، کینه سازند. در کینه‌های ساخت دیگران خوش نیستند. در کینه‌های ساخت خودشان که در رفتارشان نشست کار سازکرده و میان اطرافیان و حتی عاشقانه‌ها اجرایی دل نشست و کارکرده دارد راحت‌تر و قابل قبول‌ترند.

احمد در بسیاری از تنهاییهای ذهنی که شاید به ظاهر در وقت کار بود، به گفتگوهای میانشان فکر می‌کرد و به دوباره قضاوت کردن آنها می‌رفت.

همنشینی رفاقت نیست. دوستی رفاقت نیست. رفاقت شکنجه بسیاری در معنای پنهان خودش کشیده که فقط در طی نقطه به نقطه و منزل به منزل در سفر مواج آن به‌دست می‌آید. گذشت هر لحظه‌اش بر گذشته خودش، سیری تجربی دارد که واگو کردنش محال است و هر تجربه‌ای که پایه‌های آن بر عاطفه نشسته باشد، بی‌واگو، به سمت عشق است.

سعید کاملی می‌گفت:

ـ اینارو براخودت ساختی.

احمد می‌دانست، رفاقت در ساختن آن به‌دست نمی‌آید. تعریف ساخت به هیچ عشقی نزدیک نیست؛ برای این گرفتاری عظیم و جانسوز، برای این التهاب ممتد متعهد و عاشقانه، تعریفی که بر استدلال باشد نیست.

این کوی دوست، عشق دوست، و تمام دوستیهای در ادبیات و شعر هیچ نزدیکی به این تعریف... که نه کار من است و نه کار کسی دیگر، ندارد. هیچ آیین اجتماعی نمی‌تواند تعریفی جامعه پسندانه از آن بدهد. وقتی در تعریف اجتماعی آن به جفت‌یابی می‌رسیم و درون جفتی و بیرون جفتی، به لکنت در فهم این تعریف داده‌ها نزدیک می‌شویم که فقط باید دچار رفاقت بشویم. بیرون این گرفتاری، تعریفات فرهنگهای علوم اجتماعی، پر از دردسر خواهند بود.

به سعید کاملی خندید و گفت:

ـ درون‌فکنی اصطلاحی است که در آن هیچ رازی نیست. در تعریفش گفته‌شده بیمار پارانویا تکانش‌های ناخوشایند را از من خود طرد می‌کند. این آدم به خودکمک می‌کند تا از طریق درونی کردن و جذب بخش بزرگی از جان در من خویش، آن را موضوع وهمهای ناهوشیار خود کند. این جریان درون‌فکنی است. نمی‌دانم چقدراین تعریف را کامل و نظریه‌ای برات گفتم. اما تمام این تعریفها در مقابل رفاقت مأیوس کننده هستن.

سعید کاملی خندیده بود و گفته بود:

ـ خیلی جدی گرفتی، بازم می‌گم اینارو برا خودت این جوری ساختمان بهش دادی، ساختی.

احمد دیگر حرفی نداشت:

ـ دیگه حرفی ندارم، یه چیزی از گوشه یه شعر و نوشته‌ای برات می‌خونم. «در من سواری خسته می‌تازد، در من ابر و مه می‌بارد، در من هر آنچه عشق است می‌بازد. اما باز سوار خسته در من می‌تازد.

سعید کاملی فریاد زد:

ـ این شد یه چیزی!

احمد گفت:

ـ اما اون رفاقت بیرون از این تعریفها به‌دست می‌آد. تازه به‌دست هم نمی‌آد. می‌آد. هیچ نشونی‌ام نداره، هیچ تعریفی‌ام از یه جور عشق نمی‌ده. اصلش توی «یه جوردیگه» نیست. ولش کن حرف دیگه‌ای بزنیم. این که می‌گم نه تعریف داره نه راه... غیر از اینم که نمی‌شه گفت... پس ولش کن.

اما در احمد شاخه‌ای سبز می‌شد. ثریا باید تا برف با او می‌آمد تا شاخه این تعریف در این غیبت، بیمناکش می‌کرد و «دچار» آن می‌شد. از دوباره‌گویی این «رفاقت» در خودش به وجدی غریب رسیده بود، وجدی تازه بود که در آن عود می‌سوخت و بی‌شراب ناگفته‌تر می‌ماند. تا حال هیچ گواهی نداشت؛ گواه تنها خیابان لاله‌زار بود و راهروی سینما رکس و بوی خوش صد کیلو ریحان که در فضا پخش می‌شد. هیچ تعریفی نداشت، تعریف فقط خود کاوه بود.

دلتنگی‌اش بیشتر می‌شد. گِلی از آوار این جدایی به‌زیر ناخن داشت. در زمانه تنها و بی‌کس، جرمش این بود که ثریا را کس دانسته بود و کاوه را جسدی بر منجنیق منظر ساخته بود. گفته بود تعریف فقط خود کاوه است و سعی می‌کرد در این معنی او هم معنایی دوباره بگیرد. معنای دوباره‌اش، ملاقات با کاوه بود.

صدای سعید کاملی خیلی وقت بود که می‌آمد.

ـ یه فیلم‌نوشت دارم که خیلی روش کار کردم. هنوز ندادم بخونی. بیا این کاوه رو که انقدر ازش می‌گی پیدا کن، بشینیم سه تایی به یه جایی برسونیمش. تو یه دست به سر و گوشش بکش، کاوه‌ام بسازدش، پولشم با من.

پیشنهاد سعید برای فرار از تنهایی بود. جمع شدن دور هم و بحث کردن و لذت بردن را سعید دوست داشت؛ خسته از بلیت هواپیما بود. می‌خواست ساعتهای پرواز را که هیچ کدام در لذتهایش نبود فراموش

کند.

احمد می‌دانست هنوز سعید از قلب فرمان نمی‌گیرد؛ چقدر عقل او محتاج فهم این رفاقت بود تا تبدیل به همان چیزی شود که باید دچارش می‌شد. سعید هم تنها بود. نمی‌دانست چطور یخهای این تنهایی را آب کند. همینها تعریف کاوه را مشکل می‌کرد.

اگر این سفر با کاوه دست دهد، در قدم زدن‌های کنار رودخانه و درازای سن‌ژرمن و سینماتک، فیلمهای گذشته و ندیده را دیدن و پرسه در سالنهای کوچک و دور افتاده، داستان ثریا چه فراموش شده و بی‌مقدار می‌شد. آنچه می‌ماند اشتباهی بود که وسعت این رفاقت فراموشش می‌کرد.

عقل احمد می‌دانست پیدا کردن خاله طاووس آسان است و کاوه آنجاست. به‌یاد راهروی بیرونی سینما رکس افتاد، قرارشان هر چهارشنبه که سینما رکس فیلم عوض می‌کرد. هر کجا که بودند و یکدیگر را برای دو سه روزی گم می‌کردند ساعت سه بعدازظهر چهارشنبه، قرار همانجا بود... سالهای جاده ۳۰۱، ماجرای نیمروز، در خم رودخانه، هوندو و جستجو کنندگان بود. موسیقی خم رودخانه را که من با سوت و نفس می‌زدم، کاوه از عشق غش می‌کرد.

احمد می‌دانست، اگر کاوه در خانه خاله طاووس مانده از دیگری نیست. شاید جهانش دچار تحول شده، تحولی که کاوه در این روزهای درگیری با ثریا به‌دنبالش بود. فقط حدس می‌زد. اگر می‌دانست چه بر آگاهی و گذشته‌گری‌هایش آمده، به‌سمتش پرواز می‌کرد.

کاوه دچار سردرگمی ریشه‌های مشکوک و معادله خون مادر بود. مهمتر از همه زندگی و مهمتر از تنفس و عشق این بود. کاوه صاحب پدری شده که رحیم گروهبان نیست. پدری شریف و آگاه. یکی از فراموش شده‌های بازی سیاست که هیچ‌گاه این بازی را نمی‌دانسته و به آن گرفتار آمده. فرضیه و قیاس، توان و تداعی، ترکیب تصورات، پارسا منشی، وفاق به تجربه‌های انسانی و قول در شرایط حیوانی، کمال اعلی، دانستن شرط عشق را به تعریفهای گنگ به زبان طاووس از پدر شنیده بود. گم کرده‌هایی که در تعریفهای نابسامان طاووس از تن و حس مفقود شده‌اش شنیده بود.

احمد نمی‌دانست کاوه راهی تا جنون کشف پدری به نام علی‌خان

وقارسلطانی ندارد. کاوه متین و آرام نام فامیلش را می‌خواست. اجرای جستجوگری، تا نقد و تفحص و تحلیل درباره جستجو، همان فاصله‌ی عقل و جنون بود. احمد از امروز کاوه هیچ نمی‌دانست. در این فکر بود که سرش را بالا کرد. دید سعید کاملی رفته تا اتومبیلش را از کارواش بگیرد.

سعید کاملی یک اتومبیل سفید هوندای ژاپونی داشت که دستگاه پخش‌صوت آن را مخصوص سفارش داده بود و همین صدای خوب موسیقی احمد را بی‌تاب می‌کرد تا در روزهای بیکاری، به پرسه‌گری‌های خیابانی بروند و موسیقی گوش کنند. **فرانک سیناترا، بروس اسپرینگ ستین، کریس ریا، کوهن** را در این اتومبیل می‌شنید که سعید داشت به آنها سلیقه پیدا می‌کرد. به‌یاد خاطرات دور با کاوه می‌افتاد. موسیقی جاز را شبهای بیشماری با دستگاه گرام ارزانی که به یک رادیوی فیلیپس بزرگ وصل کرده بودند و باید آرام می‌شنیدند تا صدای دیگران که در خواب بودند در نیاید از یاد نمی‌برد. چون انگلیسی را بهتر از کاوه می‌دانست باید **وودی گاتری** رابا حوصله بشنوند و او ترجمه کند. وودی گاتری آهنگ و شعر خودش را می‌خواند و به‌دلیل موج مک‌کارتیسم که در آمریکا حتی سران سوسیالیست را ترسانده بود، تنهایی با موج ترس مبارزه می‌کرد. سوسیالیست بود و به‌نام صدای معترض فرار می‌کرد و می‌خواند.

کاوه و احمد با همین دستگاه فکسنی، با بزرگان موسیقی بلوز، رابیت **براون، گرشوین، دوک‌الینتون، جو ویلیامز، لویی آرامسترونگ** و ترجمه شعر آنها آشنا شدند. شعرهای بیشتر آنان، آمریکا را بیمار و گرسنه و فرسوده و ناتوان می‌خواند. بر عکس امروز، روشنفکرها همه ضدآمریکایی بودند.

احمد اتومبیل سعید را دوست داشت تا در پخش صوت آن، خاطرات کاوه موسیقی شود. با آنها به‌یاد کتابهای بی‌جلد و ورق ورق شده می‌افتاد که کاوه با ترس به او می‌داد و یکشبه پس می‌گرفت. **چگونه فولاد آبدیده شد، چه باید کرد، مجموعه مقالات لنین و گورکی** و خیلیهای دیگر که مقاله بودند، و یا کتابهای لاغری که یکساعته باید خوانده می‌شد. از آن همه حتی جمله‌ای به‌یاد نداشت، اما موسیقی گاتری، **کنسرتوآبوآی موتسارت، ویوالدی، کنسرتو گیتار ویلالوبوس** و خیلیها تا آخر عمر می‌ماند.

کاوه اسفندیار را بیش از همه و من دوست داشت، می‌گفت: «در

PersianPDF.com

اسفندیار همه چیز با عشق می‌جوشد. اسفندیار را دوستان اول جوانیش ضربه زدند. اسفندیار با این حس درخشانش، خصوصاً با این اخلاق قدرتمند انسانیش، حیف که از ما دور شد. وقتی اینها را می‌گفت، در من حسادتی شیرین می‌آمد، من هم اسفندیار را دوست دارم، اما نه تا این حد که کاوه می‌گفت. اسفندیار می‌گفت: شرمی دارم از اینکه در سرزمینی زندگی می‌کنم که در آن عدالت همیشه یک بازیچه تاریخی بوده است. این حرف را کاوه به وقت خشم از قول اسفندیار فریاد می‌زد.»

احمد وقتی سعید می‌راند و شیشه‌ها را بالا می‌کشیدند، با موسیقی از کاوه می‌گذشت و به سروش و رحیم می‌رسید؛ هر آنچه بود می‌آمد. در این بعدازظهر که سعید اتومبیلش را از شستشو گرفته بود، سوار شدند تا شاید سعید بتواند با تعریف کردن فیلم نوشتش احمد را ساکت و حتی مال خود کند. بهترین اسم فیلم‌نوشتش از میان ده‌تا اسم، «کوچ یاران» بود. سعید می‌دانست اگر به‌سمت خیابانهای سعدی و لاله‌زار و فردوسی برود احمد را خوشحال می‌کند.

احمد حرف می‌زد و به موسیقی گوش می‌داد اما چشمهایش در پیاده‌رو دنبال کسی می‌گشت که شاید میان عابران در گذر باشد. سعید می‌دانست احمد ناگهان به‌دنبال کاوه نیفتاده است. این را بارها گفته بود که از کودکی به‌دنبالش بودم. احمد برای حرف زدن وقت می‌گذاشت و حتی شوخی می‌کرد.

این ماشینهای ژاپونی و کره‌ای شکل سازنده‌ها شونن، چشم تنگ و کم جون، از این بگذر و باور نکن که تو فیلماشون یه نفر صد نفرو دراز می‌کنه. شایدم بروس‌لی راست باشه. اما اونم یه سیاهی لشکر بود تو هولیوود. گردن کلفت واقعی فرهنگشونه.

انگلیسی گفت: ترادیشن، اما فرانسه اون میون روشنفکرا معمولتره، ترادیسیون.

سعید خندید و گفت:

ـ هر وقت به حرف می‌افتی، اول تا ته پیاده‌روی خلوتو می‌بینی که اون نباشه، بعد خوشمزگیم می‌کنی. من اونو نمی‌شناسم. اما آدرس خونه خاله‌شو برات پیدا کردم. ما الان همون دور و وریم...

احمد هیچ نگفت. سعید از قدیم، از نوجوانی باهوش بود.

به‌سمت میدان توپخانه پیچیدند. احمد به‌یاد آورد، ساختمان پست و تلگراف، ساختمان شهرداری، دیوار بلند محوطه همیشه در بسته نظامی که اسلحه‌سازی یا همان قورخانه بود و روی دیوار بلند آن، که به خیابان سپه می‌رفت در قاب‌های آجری هر کدام یک شمشیر و تفنگ یا لولهٔ توپ ضربدری بود.

موزه کوچک و گم شده‌ای در سوک میدان بود که هنوز هم بود. موزه مردم‌شناسی شاید که در آن لباسهای دوران نه چندان گذشته را تن مجسمه‌ها کرده بودند. این منظره را همیشه از خیابان با کاوه دیده بودند، همیشه می‌خواستند داخل آن را ببینند و هیچ وقت پیش نیامد.

به لاله‌زار پیچیدند. احمد چشمهایش را روی هم گذاشت و چشمهای رؤیا و خیالش را گشود.

دو دست قوی، دو دستگیره فلزی را با نیرویی که از شعف می‌آمد به‌هم می‌رساندند و وزنه‌ای بالا می‌رفت و شماره‌هایی را می‌گذراند تا به آخرین می‌رسید و زنگ به‌صدا در می‌آمد. این صدای زنگها، عصرهای پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها متصل می‌آمد و لبخندهای حسادت‌آمیز آدمهای شهرستانی کم‌جان و قوت را در دور و اطراف خودش زیاد می‌کرد. صدای زنگها آنقدر زیاد و متصل بود که وارد صدای خواننده‌ها و موسیقیهای لاله‌زاری و موسیقی فیلم‌های روز می‌شد.

احمد چشم بسته بود و لبخندی در دورها داشت و سرش را به صندلی تکیه داده بود.

ما کتابچه‌های فیلم را از کتابچه‌های درس خوشتر داشتیم. ته بلیت‌های فیلمهای دیده را جمع می‌کردیم و در یک قوطی بزرگ میان فیلمهای جفتی می‌ریختیم. جای فیلمهای جفتی گرانتر، بی‌سوزنی و دندانه نشکسته‌ها در کتابچه فیلم بود که مستطیل درازی بود و از طول باز می‌شد. هر صفحه جای ده جفت را داشت. کتابچه کاوه با جفتی سرپرده از مأمور شماره ۹۹ شروع می‌شد. کتابچه من از جفتی زن پلنگ و ضربت و غول ارغوانی و صاعقه در کشور آدمخواران.

احمد به‌یاد می‌آورد.

انقدر انگلیسی را کَتره‌ای حرف زدم، انقدر ادای زبان انگلیسی را با همان آهنگ تو دماغی و با دهان کج و کوله کابوی‌ها شنیدم و بدون آنکه

معنی آنها را بدانم با خودم تمرین می‌کردم تا بالاخره انگلیسی یاد گرفتم. سینما تابان و ونوس، تئاتر هم بودند.

سعید کاملی از کنار چشمش به احمد نگاه کرد. اما احمد با یادهای کودکی همراه کاوه در پیاده‌روها بودند؛ از بالکن سینما ملی کسن تف به پایین انداخت. عصر جمعه بود. سری ۱ و ۲ و ۳و ۴ فیلم خنجر مقدس با یک بلیت. دوبار دیگر که تف ادامه پیدا کرد یکی از تماشاچیان پایین رفت به بالکن و در تاریکی نشست و گشت تا تف‌انداز را پیدا کرد. دعوا بالا گرفت. بالکنی‌ها به پایینی‌ها اعلان جنگ دادند و هر چه صندلی و نیمکت و پتهای صندلی شده بود همراه با مقواهایی که برای نشستن روی زمین زیرشان می‌گذاشتند به سر پایینی‌ها ریخته شد. سر و صورت خیلیها شکست و کار به چاقوکشی و فریادهای جگر خراش رسید. فیلم هم نمایش داده می‌شد و در میان زد و خورد متوقف نشد. آپاراتچی که اسمش علی بادی بود خودش در میان زد و خورد بود.

احمد به‌یاد می‌آورد.

کاوه در لحظاتی مست می‌شد، از فیلمی، تکه‌ای از یک موسیقی، بعد از آبجو و خوردن یک لیوان دوغ عرب در مرداد ماه. در گردش و پیاده برگشتن از سینما تا خانه، همیشه از چیزی حرف می‌زد که نه خودش می‌دانست و نه من دیده بودم. می‌گفت:

ـ نمی‌دونم چرا بعضی وقتا ـ یه باغی تو شمرون، زیر کوه می‌بینم که دارم روی یه تاب هوا رو بالا و پایین میرم. همیشه یه زنی که پیرهن زرد داره، دستاش سمت من بلنده که نیفتم. دستاش نمی‌ذاره که صورتشو ببینم.

بعد از سه چهار سالی که مونده بود به انقلاب و یدفه غیبش زد از خیلیها شنیدم که یکی گفت رفت انگلیس، یکی گفت تو همین تهرونه، زده به عرفان و من خیلی دلم گرفت که چرا به‌من نگفت. بعد از انقلاب نیمه دیوونه اومد. تو اون دوره خیلی حرف این باغو می‌زد. می‌گفت:

ـ همیشه رویه تاب بلند و بزرگ، با طناب سفید دارم تاب می‌خورم. هر بار با آن حالی که تصور تصویر می‌کردم فرق داشت. دیگه تصوراتم رویا نمی‌شد. تا اینکه تاب و باغ رفت و حتی یک دفعه به خوابم هم نیامد. آخرین دفعه که حتی چند دفعه تکرار شد، یک دفعه خیال و خودم با

هم یکی شدیم. از روی تاب افتادم؛ فاصله زیاد بود. جایی که افتادم روی دسته یک تار بود. می‌خواستم فرار کنم اما سیمهای سفید و زرد زیر پاهام صداهای هولناکی داشتند. پرده‌کشی تار، هر چقدر که به‌کاسه تار نزدیک می‌شد، فاصله‌هاش کمتر می‌شد. از روی پرده‌های موم‌کشیده می‌پریدم و پام که به یکی از سیمها می‌گرفت، وسط توفان صدا و ارتعاش به کمک می‌رسیدم. مواظب بودم که از دسته تار که دو جاده سفید از بینهایت بودند سقوط نکنم. سیمهای زرد همیشه به دادم می‌رسیدند و به‌وقت سقوط اونها رو می‌چسبیدم. حتی یه بار که از رؤیاهام جدا شدم و تو در کنارم داشتی به موسیقی رادیو گوش می‌دادی، نگاه به کف دستم کردم که سوزش زیادی داشت؛ جای بریدگی سیمها، کف دستم باریکه‌ای از خون و تاول ساخته بود. فقط یه بار روی جاده عاج می‌دویدم، مضراب رو دیدم که بالا آمد و به سیم زد. ارتعاش کاری با من کرد که دیگه از شروع خیال تاب، با زحمت خودم رو از ادامه خیال بیرون کشیدم. اون شب که دستم از رویا برید و به وقت بیرون اومدن دیدم که هنوز دستم تاول داره، نگاه به تو کردم و ترسیدم و دستم رو پنهان کردم. اون سالی که چهارم طبیعی رو قبول شدم سوالهام رو چشم بستم و در باغ نوشتم که قبول شدم.

بلندگوهای سینما خورشید همیشه صدای عبدالوهاب و فرید الاطرش داشت. ما فیلم عربی دوست نداشتیم. همیشه مردی با صورت چاق که دهانش راکج کرده بود و اسمش اسماعیل یاسین بود و در کنارش سامیه‌جمال عربی می‌رقصید سر در سینما خورشید در نقاشی بود.

جای موزیکالها درسینما ایران بود. یک دایره بزرگ با برق، آرام در سردر سینما می‌چرخید. به هر قسمت آن منظری از فیلم نقاشی و یا عکس زده بودند. فیلمهای موزیکال را هم دوست نداشتیم. درست اول خطر که دزدها می‌آمدند و به شهر حمله می‌کردند، هنرپیشه اول زن و مرد یک باره آواز می‌خواندند. **اوکلاهما** وسترن بود، کارگردانش هم **ماجرای نیمروز** را ساخته بود، اما همه با هفت‌تیر و کمند آواز می‌خواندند. زن فیلم می‌خواند. سر دسته دزدها می‌خواند و با صورت زخمی و جوش خورده می‌رقصید. همه راهزنان می‌خواندند و ششلولهایشان را بیرون می‌کشیدند و به هوا در می‌کردند و قر می‌دادند. کافه‌چی می‌خواند، زن بار می‌خواند، آهنگر میخواند. وقتی به کشیش می‌رسید و اسبها هم حرف می‌زدند و

می‌خواندند طاقتمان تمام می‌شد. بیرون می‌آمدیم و خورشید و آفتاب چشمهایمان را می‌زد و اگر پولی داشتیم و مانده بود، به سینمارکس می‌رفتیم و فیلم تکراری می‌دیدیم و خستگی آن همه شوخیهای نپسندیده را در می‌کردیم. احمد سرش به پشت صندلی تکیه داشت و گوشه چشم بسته‌اش خیس بود.

اگر ثریا میان ما می‌ماند، مثل فیلم شین باید تکلیف همدیگر را روشن می‌کردیم. حیف که فیلم شین را آلن‌لاد بازی کرد. ما که تا بزرگی و عشق آمده‌ایم، ما که تا تنهایی و بزرگی آمده‌ایم و هر بار که بخواهیم بی‌دردسر دوباره به کودکی برمی‌گردیم ـ چرا خودت را پنهان کردی، قهر کردنمان به یک هفته نمی‌رسید.

هر آنچه بود، قرارمان بود که چهارشنبه‌ها ساعت سه جلوی ویترین برنامه آینده و بزودی، یکدیگر را ببینیم و هر که زودتر آمد بلیت را بخرد. با نگاه اول و لبخندمان همه چیز می‌رفت به درک و فقط ما می‌ماندیم و آقای بیگلری با موهای سفید شده و قدی کوتاه و کراوات همیشگی‌اش که مدیر سینما بود و رایحه هزاران خروار بوی ریحان که از دریچه خنک کن‌ها بیرون می‌ریخت. سالن انتظار سینما رکس، شکل قصر بود. آینه کاری بود و مشبکهای فراوان و نورهای رؤیایی. ما در کودکی میان قصر سینما رکس فیلم می‌دیدیم. چرا خودت را پنهان کرده‌ای؟

احمد چشمش را کمی باز کرد. آنقدر که همه چیز را نبیند. دلش نمی‌خواست دیدن خیالهایش با واقعیت درهم شود. جای ساندویچ فروشی‌ها و صفحه فروشی‌ها و بیشتر از همه پارچه فروشهایی که پارچه‌های فاستونی را قسطی با معرفی خیاط می‌دادند همه الکتریکی و سیم‌های کلفت بود که دور قرقره‌های چوبی بزرگ پیچیده شده و راه پیاده‌ها را بسته بود. در این سالهای گذشته که لاله‌زار از نمایش خاموش شد، تو دیگر حتی برای دیدن و قدم زدن به لاله‌زار نمی‌آمدی. می‌گفتی: این خیابون دیگه کابل‌زاره، نه لاله‌زار؛ لاله‌ها رفتند، کابلها اومدن. من هروقت کابل سیاه می‌بینم، کف پاهام درد می‌گیره.

هیچوقت من نفهمیدم چی میگی، بعدها فهمیدم.

ما از پشت شیشه‌های بزرگ مغازه پیرایش، لباسهای گران مردانه را که تن مجسمه‌ها بود می‌دیدیم و هر کدام یکی را برای بزرگی خودمان

انتخاب می‌کردیم. این انتخاب همراهش موسیقی بود که از صفحه فروشی کنار فروشگاه پیرایش می آمد و رؤیای ما را بیشتر می‌کرد تا من و تو یکدیگر را بزرگ شده میان لباسهای انتخابیمان ببینم.

یک کلاه اصل کابویی بود که در میان ویترین جداگانه آویخته بود که دل از ما برده بود. یک بار برای قیمت کردن آن دل به دریا زدیم و وارد فروشگاه پیرایش شدیم. جهان دیگری بود. چند فروشنده که هرکدامشان شکل مجسمه‌های داخل ویترین بودند و به راستی حرکت می‌کردند پرسیدیم و بیرون آمدیم. اندازه خرج عید هر دو خانواده ما می‌شد قیمت کلاه. بیرون آمدیم و چقدر خندیدیم، اما هر دو دانستیم آرام آرام همه زندگی ما خیال بود.

احمد اشکی در حافظه ریخت.

باید برمی‌گشتند. احمد ساعتش را نگاه کرد، یک ربع از ۳ گذشته بود. زیر لب در حالی‌که هنوز چشمهایش بسته بود پرسید:

ـ سعید، امروز چند شنبه‌س؟

سعید نگاه به احمد کرد و گفت:

ـ چهارشنبه.

قلب احمد در دستش بود. به سینما رکس نزدیک می‌شدند. چشم دیدن قصر مخروبه رکس را نداشت؛ فرانک سیناترا در ماشین ژاپونی می خواند. دستهای احمد آشکار می‌لرزید. چشمش را باز کرد عرق کرده بود. با لکنت گفت:

ـ سعید وایسا.

همه چیز درست بود. همان بود. قصر سینما رکس در بسته و فرو ریخته بود. کاوه کنار در بسته فلزی کهنه سینما رکس، با یک پالتوی سیاه کشمیر ایستاده بود و ساندویچ تخم‌مرغی را تا نیمه خورده بود. کاوه شکل یکی از بوگارت‌هایی بود که از سر در سینما به‌پایین افتاده بود. احمد خودش شبیه کلانتر ۲۱ بود که کرک داگلاس بازیش می‌کرد.

اتومبیل سفید ژاپونی میان لاله‌زار ایستاد و احمد پیاده شد. وانتهای سیم و چراغ بار زده، پشتش بوق می‌زدند.

احمد میان خیابان گیج ایستاده بود. کاوه به انتهای ساندویچ رسیده بود. گاز آخر را که میزد احمد را دید. کاغذ ساندویچ را میان دستهایش

مچاله کرد و به‌میان زباله‌های دیگر انداخت و به ساعتش اشاره کرد بازم دیر اومدی؟

احمد همیشه دیرتر می‌آمد. اما می‌آمد.

احمد شک داشت، ساعت و روز و کاوه درست بود، اما تاریخ به‌هم ریخته و پریشان بود. تاریخی نبود که کسی معجزه کند، جرئتهای عاشقانه حکایت جرم و پلیس بود.

این کاوه بود که در میان کابلها و کلیدها منتظر اوست؟ در میان خیابان، شاخه‌ای در زمستان بود که برگی را با تمام توانش نگه داشته بود؛ می‌خواست فریاد کند، نمی‌دانست با این مردم گذرنده واقعی چه کند.

بادی غریب یک لحظه از کنارش گذشت و برگ را گرفت و مقاومتش را تحقیر کرد. برگ خشک شده رفت تا لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند، سرنوشت یک انسان، تا اتللو رفت، برگ خشک یاگورا می‌خواست و تا یاگو رفت. یاگو «زنی» بود که میانشان را به‌هم ریخت.

این بار «یاگو»، «دزدمونا»بود. میان اتللو و یاگو را دزدمونا به‌هم ریخت. آن دستمال را ثریا میان آنها دسیسه کرده بود، ما به این عقیده خواهیم رسید که دزدمونا تمام هستی اتللو را سیاه کرد.

کاوه ایستاده بود و احمد را نگاه می‌کرد. به جز چشمهایشان همه جای آنها می‌گریست. سیما رکس، متروک و بیصدا بود. میان واقعیت باور نکردنی لاله‌زار، شغلهای تازه آدمهای خودش را ساخته بود. سینما در لاله‌زار دیگر مزاحم بود و مرگ ذهنیت شفاف و عاشقانه کودکی ما را هم مزاحم می‌کرد؛ همه چیز ما از دست رفته بود. نوجوانی ما میان آمدوشدهای تازه و آدمهای شهرستانی که به‌دنبال نمایش به لاله‌زار نیامده بودند غریبه بود. فکر کرد: اگر روزی رئیس جمهور باشم اولین کارم گشودن درهای زنگ زده سینما رکس است.

کاوه فکر کرد: من اگر رئیس جمهور باشم، سینما رکس را دوباره قصر خواهم کرد.

ـ کجا بودی کاوه؟ همه جا را گشتم، همه پیاده‌روها را پیاده رفتم. از همه کس پرسیدم. سر به همه جا بردم. نبودی

کاوه گفت:

ـ من همیشه بودم. همه جا را گشتی؟ نه گذشته‌ها را نگشتی، رفاقت را

سرنزدی، در گوشه‌ای از جوانی ما، در بیشترین حضور عمر جوانمان که پر از مهرهای شادمان بود. همیشه سینما رکس ما را می‌خواست و به‌وقت قهرهای شریف، میان ما را آشتی می‌داد. هیچ کدام جرئت نیامدن نداشتیم. من در تمام چهارشنبه‌ها قرارم با تو از صبح بود. بیقرار بودم. ساعت ۳، درکنار در آهنی زنگ زده سینما رکس بودم که نه دیگر صدای فیلم داشت و نه خنکای ریحان. این سینما مجهز به دستگاه تهویه مطبوع است. هنوز هم احمد هست. بازگشایی سینما رکس با رفاقت ما شد. کسی این را نمی‌داند. ما همیشه دچار اعداد گمشده عشق هستیم و تو می‌گفتی هر عددی که در عشق بیفتد میان گدازه‌های آن گدازه می‌شود...

نفی عقل کار عاقلانه‌ای است. ما که عقلهای دیوانه داریم بیجهت در انتظار التزام زندگی کوچکمان به‌دنبال حافظه با اختیار می‌گردیم. نه ما و نه حافظه ما هیچکدام اختیاردار زندگی سرخوش نیستند. عمر ما با ناگهان‌یابی می‌گذرد. عقل معکوس دیوانگی نیست. به کودکانه‌ها بازگشتن است و گذشته‌پرستی است...

ـ بریم احمد.

احمد گفت:

ـ سعید منتظره.

کاوه گفت:

ـ سعید کیه؟

احمد گفت:

ـ از ماست

کاوه گفت:

ـ هیچ کس از ما نیست. هیچ کس. نگاه احمد... رفته.

سعید کاملی عقل داشت، رفته بود.

احمد گفت:

ـ ببین حسود نبود که رفت، می‌دونست اگر تو رو پیدا کنم، وعده تمومه. کارمون ساخته‌س.

کاوه گفت:

ـ نه، اگه حسود بود و می‌موند از ما بود. از ما بودن حتی درد کوچک حسادت رو باید بکشه. پیدا کردن من که گم کردن تو نیست. کدوم کار

تمومه؟ ما که بیکاریم. این رفاقته که همهٔ کاره. اونایی که رفیق بازن آماتورها هستند. در اسپارتاکوس وقت صحنه صلیب، گریه نکرده‌ن.

در گیر کردن چارلی میون چرخ‌دنده‌های عصر جدید خندیدن. فیلمهای جفتی‌شون رو که جونشون رو نشون می‌داد به‌هم تعارف نکرده‌ن. اونها عمر می‌گذرونند تا بزرگ شن و با بزرگی وارد زندگی شن. زندگی برای ما همون عمری نیست تا بزرگ شیم؟ اونا میون فامیل خوشحالن. عیدها به شمال میرن. عاشق منشیهای دفترشون می‌شن. بعد از کلاهبرداری شادمانی می‌کنن، در سینما می‌خوابن، کباب رو خوب باد میزنن. گوشت توی غذاشون باید شکل هندسی داشته باشه. خودشون تاس‌ان، قمارند، قمارباز نیستن، رفیق‌بازا در زندگی آماتورن. تازه‌کارن. آه می‌کشن. با دخترا و زنای تازه آشنا شده مثل دوبله فیلمها حرف می‌زنن. حرف از ثریا نزنیم، ثریا قصه فلوبر نیست. از او نگیم.

ـ بریم احمد. این پالتوی پدرمه که تنمه، پالتوی گروهبانی نیست.

آن هوای مه‌آلود می‌رفت تا صاف شود. گفت:

مگه نه اینکه می‌گفتیم هر جسمی، هر عنصری که وارد گدازه‌ها شود بی‌درنگ جزئی از گدازه‌ها می‌شه. همه چیز در ما خواهد فسرد و در ما گداخته خواهد شد. بریم کاوه.

وقتی حرکت کردند، سینما رکس باز بود و فیلم ساعات ناامیدی را نشان می‌داد. مغازه‌ها پارچه‌فروشی شدند. صدای زنگهای دسته‌دار و بازوهای لخت شهرستانی آمد. مردم همان بودند. اما شادمانی نمایش داشتند و به تماشاخانه می‌رفتند و از در خروجی سینما که بیرون می‌آمدند، نور روز چشمهایشان را خط می‌کرد و بلند حرف می‌زدند. مزاج تاریخی انسان نمایش است. در میان ضربه‌های خاموشی که به روانشان روا شده بود به‌دنبال شفا گشتند و از این لحظه برای زندگی «حقیقت‌سازی» نکردند. حقیقت، پیدا کردن یکدیگر بود.

از سینما رکس دور شدند. اسفند ماه بود و در اسفندماه خیاطان تا صبح چراغ‌هایشان روشن است و می‌دوزند و به نمایش نامه‌های رادیو گوش می‌دهند.

در آن سوی خیابان، خیاطی نامی باز بود.

۴۴

چمدان سیاست

در خیابان لاله‌زار باران باریده بود

خیابان لاله‌زار در میانه فصل پاییز می‌جوشید. دکتر مصدق در زندان انتظار محاکمه را می‌کشید. شاه هنوز در جستجوی دکتر فاطمی به تیمور بختیار فریاد می‌کشید.

روبروی سینما رکس، تا فاصله سینما خورشید، **مزون‌نامی، خیاط، دیپلمه برش از لندن** چراغهایش روشن بود. باران همراه باد بود. گاهی به شیشه‌های مغازه‌های سمت مقابل خیاطی می‌خورد و با حرکت آهسته و آرام راه عوض می‌کرد و به‌سمت خیاطی کشیده می‌شد. باران امواج در خیابان آرام گشت می‌زد و این سو و آن سو می‌رفت.

چراغهای رنگی تازه آمده نئون را مغازه‌های بسته خاموش نمی‌کردند. نورهای سبز و قرمز و آبی آنها به کف آسفالت خیس خیابان می‌خورد و برمی‌گشت و به دیوارهای خیس و درهای کرکره‌ای براق می‌زد و با گذشت گاه‌به‌گاه اتومبیلها و پاشیده شدن آبهای جمع شده در کاسه‌های آسفالت، می‌شکست و کدر می‌شد.

صدای آواز عبدالوهاب در آخرین سئانس سینما خورشید با صدای نات‌کینگ کول که از سمت صفحه‌فروشی کنار سینما رکس می‌آمد با هم درمی‌آمیخت.

از راهرویی که به تئاتر پارس می‌رفت و پر از بزرگترین عکس هنرپیشه‌ها بود صدای پیش‌پرده خوانی از بلندگوها می‌آمد و در خیابان شنیده

می‌شد.

آمد به ایران، از سفر شاهنشاه جوان، آن صاحب تاج و تخت کشور ایران. شاهنشاه ایران و ایران خواهیم تو را از جان جان، محمدرضا شاه ما، فرمانده باوفا. حواستون جمع باشه ملت ایران.

رأی ندهید شما بر وطن‌فروشان. آنکه بودی عاشق اِسکن و لیره. رأی می‌ده و جاش رشوه می‌گیره.

اگر میخواین پهلوی خوار و ذلیل شه، رأی به مصدق بدین، بازم نخست‌وزیر شه.

پاسبانها و افسرهای کلانتری پیش‌پرده خوان را می‌بردند و فردا شب باز هم تکرار می‌شد.

تماشاچیان سئانس آخر سینما رکس که به خیابان آمدند، با چتر و بارانی از کنار دیوار دویدند و در راهروی تئاتر پارس برای خیس نشدن جمع شدند و پیش پرده را شنیدند و خندیدند. بعضیها زیرطاقی، در انتظار تاکسی مانده بودند و از انتهای ترسناک فیلم می‌گفتند.

سینماها و تئاترها به فاصله یک ربع تا نیم ساعت سئانسهای آخرشان که تمام می‌شد خیابان از جمعیت پُر می‌شد و به فاصله یک آهنگ از صفحه‌فروشی خیابان خلوت می‌شد. ولگردانی که با صداهای بلند و خنده‌های وقیح صدا می‌کردند آهسته آهسته صداهاشان دور می‌شد و بعد از آن سکوت می‌آمد و صداهای متناوب کشیده شدن درهای کرکره‌ای که خیابان را از روشنایی زیاد تاریک می‌کرد.

خیاطان خوب تهران، بخشی در طبقه‌های دوم و سوم ساختمانهای لاله‌زار و بخشی در مغازه‌ها تا صبح در تغییر فصلها و نزدیک شدن عید نوروز چراغهایشان خاموش نمی‌شد.

آن شب، سومین شبی بود که پیش پرده خوان معروف تئاتر را به کلانتری برده بودند و کتک زده بودند و تعهد کتبی گرفته بودند که تکرار نشود.

بعد از تاریکی و تمام شدن نمایشها، یک اتومبیل سفید فورد در آن سوی خیابان، مقابل خیاطی نامی ایستاد. پاسبانی که زیر طاقی سینما رکس برای خیس نشدن کز کرده بود و سیگار می‌کشید حرکتی کرد و حواسش را به اتومبیل سفید ایستاده داد.

سه نفر بودند. هر سه نفر در بخار گرفتگی شیشه‌های اتومبیل فقط کلاههاشان دیده می‌شد. هر سه نفر کلاه داشتند. اینکه چهره‌هاشان دیده نمی‌شد پاسبان را کنجکاو کرد و این بیشتر شد وقتی که هر سه نفر در سکون و سکوت در اتومبیل لحظه‌هایی را بیحرکت گذراندند.

پاسبان نگاه به خیاطی کرد. شغلش دانست که میان اتومبیل سفید ایستاده بخار گرفته با خیاطی رابطه‌ای است که بزودی تکلیفش روشن می‌شود. هم برایش سرگرمی بود و هم امیدی به گرفتن رشوه‌ای برای شب عید خانواده‌اش.

گرمای داخل خیاطی هم روی شیشه‌های سمت خیابان بخار گرفته بود که فقط شیارهای ساخته شده از قطره‌های عرق روان اجازه می‌داد تا از میان شیارها داخل خیاطی دیده شود، ولی برای بهتر دیده شدن باید چشم را به شیار و شیشه نزدیک کرد و چسباند.

پاسبان بیشتر احساس وهم و خفا کرد.

دو کلاه در دو صندلی جلو نشسته دیده می‌شد و یک کلاه در صندلی عقب، درست پشت سر راننده بود.

یک چمدان بزرگ با تسمه پشت اتومبیل بسته شده بود و علت کنار نشستن صاحب کلاه صندلی عقب وجود چمدان دیگری در کنارش روی بقیه صندلی بی‌سرنشین بود.

دست راننده در میان کِدری و بخار گرفتگی شیشه‌های اتومبیل شروع کرد به حرکت کردن و بالا و پایین رفتن که نشانه گفتگو با صندلی کنارش بود.

پاسبان زیر باران آمد و خودش را نشان داد و دوباره به جای اولش برگشت. در خیاطی حرکت مشکوکی دیده نمی‌شد.

باز شغلش گفت، خیاط منتظر اتومبیل نیست. در این خلوتی و باران اتومبیل را دیده‌اند و اگر انتظار می‌کشیدند تا حال حرکت و عکس‌العملی داشتند.

برای پاسبان که انتظار خفه‌کننده‌ای را می‌کشید، لحظه به‌کارگیری حواسش شروع شد. درهای اتومبیل آرام باز شد و دو مرد و یک زن پیاده شدند. کلاه صندلی عقب زنانه بود.

راننده قدی بلند داشت، با یک‌دستش کلاه شاپوی سیاهش را برای باد

نبردن به سرش نگه داشت و دست دیگرش را در جیب بارانی‌اش کرد و عقب چیزی گشت و به طرف خیاطی دوید. دویدنش برای خیس نشدن از باران بود. چشم به شیارهای عرق روان شیشه گذاشت و داخل خیاطی را نگاه کرد و برگشت و با دست اشاره به زن و مرد در زیر باران کرد.

پاسبان دید زنی که کلاه شاپوی زنانه به‌سر داشت با مرد همراهش که خیس شده بودند، با صدای بلند که خوب شنیده می‌شد چیزی گفت و در عقب را باز کرد. زن به زبان خارجی حرف می‌زد. زورش نرسید که چمدان را به تنهایی از صندلی عقب بیرون بکشد. مرد به زبان فارسی گفت:

ـ صبر کن، تنهایی نمی‌تونی. برو عقب تا من بیارمش بیرون.

مرد چمدان چرمی گرانی را بیرون کشید که سنگین بود.

چمدان را عمودی بر آسفالت خیس گذاشت و درهای اتومبیل را بست.

شغل پاسبان گفت، آن چیزی که در چمدان است و زیاد است و سنگین است، ارزش خیلی زیادی دارد. چمدان اگر روی آسفالت خراش بردارد و ضایع شود مهم نیست. اگر بار چمدان ارزانتر از چمدان باشد، چمدان را بیشتر مواظبند.

مرد که درها را بست به اطراف نگاه کرد، چشمش پاسبان را دید که سرخی آتش سیگارش در تاریکی دیده می‌شد، اما این حرکت را مرد خوب بازی نکرد. هم پاسبان فهمید و هم زن و مرد، که آنها در لحظه ایستادن، پاسبان را دیده بودند و حضورش را در پشتشان که زیر طاقی سینما رکس ایستاده بود و مواظب بود احساس کرده بودند. سرخی آتش سیگار در یک لحظه که پاسبان پک زد کلاه و فلزهای لباسش را روشن کرد. مرد آهسته به زن چیزی گفت و رو به سمت پاسبان کرد با صدای بلند گفت سرکار، وایسادی نگات به این ماشین باشه، این چمدونه بسته شده پشت ماشین رو نمی‌بریم. ما اون‌ور... توی اون خیاطی هسیم. بارون می‌آد و شمام که وایسادی. ماشین و چمدونو بپای، شیرینیت به‌شرط رضایتت میرسه. قبول؟

پاسبان تکانی خورد و سیگارش را زیر پایش انداخت و با سر اشاره مثبت کرد و آتش سیگار انداخته‌اش را با پا خاموش کرد.

پاسبان به وقت رفتن آنها به‌سمت خیاطی که هم خودشان و هم چمدان خیس از باران شده بودند، فهمید چمدان سنگینتر از حدس اوست. مرد با دست راستش کمی آن را بلند شده برد و بعد از دو قدم آن را تقریباً از سنگینی روی زمین کشید. پاسبان دو پهلو و اینکه مشکوکم، بلند گفت:

ـ کمک می‌خوای؟ خارجی که نیسین؟ چی توشه؟ آفارضا از خودمونه. ازش به ما رسیده.

زن برگشت و کلاه خیسش را بالا زد. از چهره‌اش آب می‌چکید. بلندتر گفت

ـ ممنون سرکار، شما مواظب اون ماشین و چمدون باشی خیلی بهتره. رضا برادرمه.

مرد گفت:

ـ خیس شدی، سرمانخوری طلعت. ممنون سرکار.

و طلعت کلاه شاپوی زنانه‌اش را از سر برداشت. موهای سرش خشک بود و به مغازه داخل نشده بود که رضا خیاط با متری که دور گردنش بود و نخ و سوزنی که زیر دندان داشت بیرون آمد و اول خواهرش را به آغوش کشید که هوش پاسبان فهمید، خواهر بودن آنها درست است، و بعد رضا خیاط برای کمک به مرد به پیاده‌رو آمد و با مرد خوش‌وبش کرد و پاسبان را دید و دست تکان داد و هر سه نفر وارد خیاطی شدند.

طلعت و طاهر بیشتر با رضا خیاط به مهرورزی بودند، علی خان گوشه مغازه ایستاده بود و لبخند همیشگیش را داشت. دو شاگرد خیاط، موضوع را نمی‌دانستند، اما با خنده‌ها و خوشی آنها می‌خندیدند و خوش بودند و دست از اطو کشیدن و کوک زدن برداشته بودند.

رضا خیاط نگاه به طلعت کرد که می‌گریست. گفت:

ـ خب خواهر تو چرا؟ امان از اون شوهر و اون رفیقش! چه جوری زدی بیرون بی‌کاوه و اون سگ هار حسن دله. با اجازه شما علی‌خان. ببخش که نرسیده حرف اونارو زدم. اما از حق نگذریم اونا بعضی وقتا برا شما و طاهر کسر نذاشتن. دوتایی جور جورن. رحیم و سروش یعنی کت و شلوار و جلیقه. بعضی وقتا شلوارشون یه کمی بلنده و از ریخت آدمی

اونارو میندازه. خوب خانم... خواهر تلفن که دم دستت بود؛ نگفتی یه خبری بدی؟ همینجوری‌ام همه‌تون نعمتین.

طلعت میان گریه‌اش که با لبخند بود برای بهتر شنیدن علی خان منتظر شد تا حرفهای خیاط تمام شود و در سکوت گفت:

ـ من و یه بچه همه جوونیمو تو یه ساختمون و چند تا درخت زندانی بودیم. خودم خواستم که بیرون نیام. این چمدون و این سفر سه روزه به جنوب برام انقدر مهم بود که همه دیوونگی اونو یادم بره و کنار علی خان این سفرو تموم کنم. علی خان تو برگشتن و میون راه با ما شد. کاوه رو نبردیم. نمی‌شد. علی خان... بازم... پسرشو...

گریه لبخندش را تمام کرد. گریست و نگاه به علی خان و طاهر نکرد.

دو چشم و یک شبح پشت شیشه مغازه به دنبال یک روزنه بزرگ‌تر از شیارهای عرق بود که داخل را کاملتر ببیند.

رضا یکباره در مغازه راباز کرد که باران و باد به داخل ریخت. گفت:

ـ بفرما سرکار تو هم اشکی بریز. خواهر و برادر اومدن دیدن من مادگی‌دوز صناری. باورت نمی‌شد که این رضا خیاط خواهر و برادری داشته باشه که فورد لاری آمریکایی داشته باشن و سر و وضعشون درست و بالا دست باشه؟

پاسبان در پاشنه در آمد. کلاهش را زیر بغلش گذاشته بود تا شمایل پلیسی او از پشت شیشه دیده نشود. دستپاچه لبخندی زد و گفت:

ـ خواستم بگم حواسم به چمدون هس بابا... ترسیدم. اما آب بارون داره از درز درش میره تو. چیزی توش نباشه که اگه خیس بشه ضایع بشه.

وقتی پاسبان رفت و رضا خیاط در را رو به باران و باد بست با لودگی گفت:

ـ به این میگن آجان با انصاف و متعهد. درز چمدونو وارسی کرده و جون شیر و خورشید کلاش نگران شده آقا... نگران... بریم آقا ـ بچه‌ها... برقیارو، هر چی سیم و دوشاخه داره بکشین... جمع کنین برا فردا ـ مصطفی. صبح شاید من یه کمی دیر بیام. کت و شلوار سرهنگ شادی اوناهاش. تمومه. چقدر داده و چقدردیگه باید بده جلو اسمش تو کتابچه نوشتم.

خیاط متوجه شد شاگردها با لبخندشان محو گشادگی چهره و زود

تعطیل کردن امشب هستند.

علی‌خان هم با آنها می‌خندید. یک لحظه تمامشان متوجه شدند علی‌خان بیشتر از آنچه باید می‌خندید، می‌خندد. علی‌خان خودش این موضوع را به‌سرعت دریافت و به‌دنبال چیز موهومی گشت که راهی گم کند و بریده گفت:

ـ خانم ـ همه‌شو نگفت. من ـ امروز... یعنی امشب پسرمو دیدم.. دست... دستم بهش زدم، اما نتونستم تو بغلم بگیرمش. همه که می‌ترسیدن... خوب منم ترسیدم. ترسیدم پسرم حرف می‌زنه ـ چه نگاهی به‌من می‌کرد. دیدی طاهر؟... همه می‌ترسیدیم این روزا.. که دکتر زندانه. هر کسی رو بخوان به جرم توده و ملی می‌گیرن... اون جوری که خوب اگه بخوان کابل می‌زنن به‌پا شون. مثل تئاتر بهشون یه نقش می‌دن. به منم نقش دادن... اما نتونستم، بازی کنم. دروغ... می‌گفتن. اگه کاوه رو بغل می‌کردم، اگه می‌دیدن ـ یه نقش دیگه به‌ام می‌دادن. هیچ کس فکر نمی‌کنه من یه پسر دارم و یه روزی دیوونه مادرش بودم. می‌خندن. ببخش طاهر. خدا باید به آدم نقش درست بده. نقش دُرُستو به آدم بده. خیس که شدم حالم بهتر شد. کاوه سرمانخوره تو بارون، فیزیک و شیمی و علم اخلاقیات به بیان احکام وجودی مشغولند. یعنی احکامی به هر آنچه وجود داره. احکام دیگه‌ام هست که احکام علوم دستوریه. منطق و اخلاق و زیباشناسی، اینا احکام ارزشیه. حالا، اخلاق تقابل خیر و شر. منطق تقابل حقیقت و خطا... حرفم این جاست؛ در علم زیباشناسی تقابل بین زشت و زیبا، اون چیزایی که من دوست دارم و می‌گم حکمه، خیر و حقیقت و زیباشناسیه، نه اخلاق علمه، نه ضداخلاق علمه. من در حوزه تحلیل اصحاب تحصلم. اثبات‌گرم.

علی‌خان متعادل نبود که طلعت از گریه رو برگرداند. خیاط به معنی بحث، میان حرف علی‌خان رفت و با سعی بسیاری که علی‌خان را آزرده نکند، گفت:

ـ اینجاش خیلی درست بود و یعنی من فهمیدم که خدا نقش آدمو می‌ده. چه نقشی خدا به‌شما داده؟

علی خان دیگر نمی‌خندید. خیاط انتظار تمام شدن کار شاگردها را داشت. علی خان برگشت از میان بخار روی شیشه خیابان را نگاه کرد.

خیره شد به جایی که دیده نمی‌شد. آرام حرکتی کرد تا خودش را به باریکه عرقی روان به روی شیشه برساند و نگاهش را از تیرگی تا شفافی تصحیح کند. بیرون را نگاه کرد. طلعت مستاصل بود. دلش می‌خواست همه چیز دست از سر علی خان بردارد. به جای تمام سبعیت‌هایی که بر این مرد روا کرده بودند و خودش را هم در این بازی حیوانی سهیم می‌دید، پسرش را یک روز به او تعارف می‌کردند؛ همه دردهایش به التیام می‌رفت. علی خان پشت به همه داشت. آرام دستش را روی چمدان گذاشت و گفت:

ـ گفتی چه نقشی خدا به‌من داده؟.. یا می‌داد؟... سر صحنه باید حاضر بود تا نقش خوب گرفت. من سه ماه صحنه عاشقانه رو ترک کردم. جای من عوض شد. نقشم رسید به یک بازیگر بد که اصلاً تئاترش باغ نبود. نقش من با پسرم بود. یک دفه تونسم دنیا رو از این شیار خوب ببینم - بقیه جاها مات بود مث این شیشه بود، من به خدا قسم یک‌دفه تونسم از یکی از این شیارها دنیا رو ببینم. که فقط فرصت کردم این طلعت خانومو... ببینم ـ هر کاری کردم که از یه شیار دیگه پسرمو ببینم ـ همه جا تار بود. سهم من همین یه باریکه، همین یک نقطه از نقشم شد. سیاهی لشگر شدم. اما اگه می‌تونسم این شیشه رو بشکنم همه چی تموم می‌شد. آفتاب می‌شد. از نمایش حذف می‌شدم. حذف از نمایش یعنی مرگ. باید نقشت تموم بشه. اگه تمومش بکنی مجرمی، مقاوم نیستی، قاعده بازی رو شکستی.

علی خان فریاد کشید:

ـ اگه همه دنیا رو این جوری مات ببینن. همه چی رو حدس بزنین. یواش یواش از همه‌چی خنده‌تون نمی‌گیره؟ اگه نخندین چیکارکنین؟ خوب معلومه، خندیدن خیلی بهتر از گریه کردنه. اما فقط دلم می‌خواست از این شیار کاوه رو... یکه‌دفه... نه چند دفه، بیشتر از چند دفه ببینم. از همین راه باریک که سهم منه ـ همه‌چی رو گم کردم...

علی خان در هذیان بود. برگشت، خندید، اما گریسته بود.

سکوت نقشی سنگین و تحمیلی داشت، یکباره صدای خشک و تکلیف شده یکی از شاگردان خیاط آمد.

ـ تموم شد آقا رضا. براچی معطلیم؟

هیچ کس نمی‌توانست جمله بعدی، یا موضوع تازه‌ای را حرف کند، رضا خیاط یکباره شروع کرد:

راس می‌گه. بابا ـ راس می‌گه. یه نمایشه. مام باید بازی کنیم. ببندیم بریم... من رفتم لباسامو عوض کنم.

طلعت میان چهارراهی از سوز و سرما ایستاده بود که تا مغز استخوانش می‌سوخت و هیچ کورسویی را برای روشن شدن تکه‌ای از زندگی این دانای شکست خورده نمی‌دید. حتی خودش را آزرده‌تر و آماده‌تر می‌دید که زودتر شیشه را بشکند و بازی را تمام کند و مجرم باشد و بمیرد. کاوه را چه می‌کرد؟ سکوت طاهر حزن‌انگیزتر بود. آقا رضا شیکپوش و جوان پوش بود. کت و شلوارش را در پشت مغازه در انباری کوچک پارچه‌ها می‌پوشید. کراوات قرمز مسمودنیا را که روی آن یک شمع و پروانه زرد با موم مخصوص و سلیقه‌ی پُر وسواس کار شده بود، با گره سه گوش تیز به یقه پیراهن سفید یقه آرو مارک دوبچی بست و گردنش را چند بار از یقه نازک کرد و کشید تا جا بیفتد. پوشت قرمز رنگ راکه از پارچه کراواتش بود در جیب پشتش دماوندی شکل داد. دماوندی شکل کوه دماوند سه گوش بود که قسمت قله‌ی آن از همان جنس شمع و پروانه، اما رنگش سفید به شکل برف روی قله بود. جورابش را عوض کرد و جورابی به رنگ قرمز پوشید و کفشش را از زیر تخت کوچکی که در ساعات خستگی، بعدازظهرهای تابستان روی آن می‌خوابید پیدا کرد که سفید و سیاه وِرنی بود دستمال کشید و پاک کرد. روبه‌روی یک آینه شکسته که به دیوار با سه میخ مهار شده بود ایستاد و عقب خودش در قسمت سالم آینه گشت و برای قد آینه شدن پاهاش را از هم باز کرد و انگشت در شیشه‌ی بریانتین سبز کرد و آنرا کف دستش ساخت و به دو طرف موهایش کشید و کمی هم به جلوی موهایش زد. دو شانه یکی به چپ و یکی به راست اطراف سرش کشید و قسمت جلوی موهایش را بانظم نامنظم کرد و در آینهٔ شکسته با دقت خودش را دید و لبخند زد و با انگشت کمی دیگر جلوی موهایش را پریشان کردو خندید و به خودش گفت:

ـ کلارک گیبل

کلارک گیبل را به لحن به‌قول خودش پیش پرده‌های سینما گفت.

آخرین نگاه رادر آینه کرد و یک باره در را باز کرد و به‌میان مغازه پرید و دستهایش را از دو طرف باز کرد و با همان لحن معرفی فیلم‌ها گفت و دندان‌هایش را نشان داد

ـ چه شبی، خب بچه‌ها بریم. امشب هتل پالاس، ارکسترمون لایت با دو خواننده بزرگ جهان که با خواندن آهنگ معروف مامایوکر و توگنجه قایم شو تا سر بازی نبرنت... غوغا می‌کنن. نیگاه... یه کرم خورده... یه لک ورداشته توش نیس.

و خندید و دندانهای سفیدش را نشان داد و با انگشت اشاره به آنها کرد.

طاهر از اعماق غم‌انگیز روح از دست رفته علی‌خان بیرون پرید و اول ترسید و بعد نگاهی به طلعت کرد و خندید و گفت:

ـ داداش... نمی‌خوای زن بگیری؟

رضا خیاط هنوز لحن پیش‌پرده‌های فیلم را داشت. از کمرش تا شد و برگشت و ادامه داد.

ـ نه... هرگز، مردی تنها، مقابل طاعون اجتماع، فراری، اما عاشق، عاشق زندگی. همیشه با لبخند، اما غمی جاودانه در دل. رضا نامی سرخورده از پدر، بی‌نام. اما حقیقی، در حالی‌که می‌دانم خانه بی‌زن جهنم است... اما من جهنم را دوست دارم. با شرکت خیاط نامی. نامی را به‌خاطر بسپارید... نامی... امروز یک اسم، فردا یک افسانه. حرکت به‌طرف سالن بال.

طلعت قطره اشکی را به چشم نریخته داشت و از حرکات خیاط نامی می‌خندید. نگاه به علی خان کرد.

ـ علی خان هنوز رو به خیابان بود. طاهر گفت:

ـ نه داداش، من و طلعت امشب تو هتل فردوسی کار داریم. یعنی من کار دارم. تو امشب با علی خان که با این چمدون، هردوشون دستت سپرده، برین یه جای دم دست. اما داداش از شوخی بیا بیرون به هیچ کس هیچی نگو و حرفی نزن تا من فردا خودم چمدونو ازت بگیرم. این علی خان امشب دست شما سپرده‌س. من امشب یه کار مهم دارم.

رضا نامی، با هوش بسیار، در تمام مدت، توجه به چمدان داشت و فهمیده بود بسیار مهم است. در تمام مدت دیده بود دست طاهر، بی‌آنکه

خودش متوجه باشد روی چرم چمدان بود.

به گیره‌های تسمه‌ای کلفت چمدان که فلزی بود و دو قفل آنها را یکی کرده بود. یکی از قفلها، میانش دایره‌ای بود پر از اعداد که می‌چرخید.

رضا خیاط دست به قفل درجه‌دار کشید و گفت:

ـ این قفلا رو تو آگهی دیدم. دارن تبلیغ می‌کنن. خوشگله.

خیاط، قفل را می‌شناخت، باید چند عدد را به خاطر داشت و دایره را روی آنها چرخاند تا هلال فلزی قفل صدا کند و آزاد شود. اما نگاهش، طرز لمس انگشتهایش روی چمدان، لبخند دور و گمش حسی به او می‌داد که چمدان مهمتر از یک درخواست یک شبه برای نگهداری آن و نرفتن آنها به پالاس و این مهمانی از پیش ندانسته است. با نفس بلندی گفت:

ـ خیلی خوب بود اگه می‌اومدین. اما از همین حالا... برا فردا شب هیچ قول ندین. یه میز... با چهار تا شمع بی‌اشک جلوی سن برا پنج نفر رزرو می‌کنم. خودم که یالقوزم. من از هیچی تو این دنیا بدم نمی‌آد... الا دو سه چیز، یکی دریا... که شنو بلد نیستم، یکی حزب پان ایرانیست که نمی‌بینن کله مال کیه، ببینن با چماق می‌ذارن وسطش...

طاهر و طلعت خندیدند. علی خان برگشت و نگاه کرد، خندیدن را درنیافته بود. طلعت می‌خواست شب تمام شود. خیاط می‌خواست تکرار شود. علی خان در کنار جنون زیادی آمده بود. کاوه را امشب و دیشب طاووس مادری کرده بود. رضا خیاط درگذر لحظه به لحظه‌های این مهمانی از پیش نگفته می‌فهمید، در یک دالان بلند و تاریکی وارد شده که صبح فردا روشنش خواهد کرد. نمی‌خواست میان گفتگوها سکوت بیاید... این سکوتها همه چیز را مشکوک می‌کرد و اگر سؤال بر این شک‌ها نمی‌کرد... احمق نگاهش می‌کردند به همین خاطر، کمی دستپاچه مرتب حرف می‌زد و لودگی می‌کرد. گفت:

ـ راسی خواهر... کاوه انقد شده که اونم فردا شب بیاد؟ می‌شونمش کنار خودم، یه شام درجه یک خودم بهش میدم و می‌ذارمش بره روسن پیش نوازنده‌ها و دست تو سازشون بکنه. همه‌شون آشنان. خبر کردن طاووسم با شما. گفتم پنج نفر. یعنی طاووس... ببین اگه فردا شب اوکی نیس... منم امشبو می‌گم نوکی!

طاهر گفت:

ـ نه داداش بریم... کاوه رو قول نمی‌دم فردا شب بیاریمش، اما با شما بودن و مهمون شما بودن خیلی خوش می‌گذره. آقا رضا یه‌کم عجله کن.

علی‌خان از در مغازه بیرون رفت و از پشت شیشه آنها را نگاه کرد و لبخند زد. این بازی کودکانه او... هوای سخت را نرم‌تر کرد.

وقتی در کرکره‌ای را یکی از شاگردها پایین کشید. پاسبان از زیر طاقی سینما رکس بیرون آمد.

خیاط نامی زودتر رفته بود تا اتومبیل واکسهالش را که همیشه جلوی مسجد لاله‌زار پارک می‌کرد گرم کند و دنده عقب در خلوتی لاله‌زار به جلوی مغازه بیاورد. جلوی مسجد برای پارک اتومبیل امنتر بود.

پاسبان حواسش به چمدان سنگین بود. دید که رضا خیاط و مرد دیگر چمدان را به صندوق عقب اتومبیل رضا خیاط گذاشتند که نیمی از آن بیرون ماند. رضا خیاط چتر داشت.

شاگردهای خیاط نامی در سرازیری خیابان لاله‌زار بعد از خداحافظی راه افتادند و زیر باران که حالا کم شده بود با هم حرف و شوخی داشتند.

پاسبان دید آنها دو دسته شدند و با هم خداحافظی کردند و قرار گذاشتند که خودشان شنیدند.

علی‌خان را خیاط در صندلی جلو نشاند. اتومبیلش گرم شده بود و از لوله‌های اگزوزش بخار می‌آمد. منتظر شدند تا اتومبیل دیگر حرکت کند.

طاهر و طلعت به‌سمت اتومبیل خودشان آمدند که در آن سوی خیابان بود. به‌طرف پاسبان رفتند. طاهر اسکناس درشت و مچاله شده‌ای را کف دست یخ کرده پاسبان گذاشت و جعبه سیگارش را باز کرد و جلوی پاسبان گرفت. پاسبان لبخند زد و یکی از سیگارها را برداشت و بو کرد و فهمید که خارجی است چندتایی برداشت و با دندان‌های زنگ زده‌اش خندید و گفت:

ـ خوش باشین. این روزا هر چی یه قیمتی داره قربان. این که تو دستمه برا پاییدن ماشین بسه، برا این اومد و رفت و... می‌دونین که مهندس، حکومت نظامی اعلام نشده‌س. در خدمتیم.

طلعت خندید و در کیفش را زیر طاقی باز کرد که باران در آن نریزد و یک اسکناس ده تومانی به پاسبان داد و گفت:

ـ ما مسافریم سرکار، می‌ریم فرودگاه. پول ایرانی نمی‌خوایم. کی بهتر از تو که زحمتکش این مردم و این آب و خاکی.

سوار شدند. طلعت گفت:

ـ زود بریم ـ من از این پاسبانه می‌ترسم.

اتومبیل آنها که راه افتاد. رضا خیاط هم پشت آنها بود. سر یک چهارراه کوچک راهشان جدا شد. طاهر آدرس خانه رضا خیاط را به طلعت داد و گفت:

پیش تو باشه، امنتره. دلم شور می‌زنه.

پانزده دقیقه از رفتن آنها گذشته بود که چهار اتومبیل، با سرعت زیاد آمدند و بی‌نظم میان خیابان جلوی خیاطی ایستادند. دو مرد از اتومبیلی بیرون آمدند و با مرد دیگری که از اتومبیل دیگری بیرون آمده بود حرف زدند و مغازه بسته خیاطی را نگاه کردند. پاسبان هنوز زیر طاقی بود.

با خشونت و آهسته با پاسبان رفتار کردند. پاسبان ترسیده بود. مردان کلاههای شاپو به‌سر داشتند و پالتوهای گران پوشیده بودند. رئیس آنها که هیچ کدامشان نظامی نبودند از اتومبیل خودش خارج شد. با هم یک گفتگوی کوتاه کردند و سوار شدند و رفتند.

خیابان لاله‌زار خیس در سکوت ماند تا صبح.

۴۵

پورنگ،
اسلحه‌هایی که کانوچویی نبود

هتل فردوسی در طبقه زیرزمین رستوران داشت که ارکستری معروف تمام شب آهنگهای روز را می‌زد. اتومبیل مهمانها در کوچه پشت هتل پارک می‌شد و تاکسیها و اتومبیلهای کرایه‌ای مخصوص هتل که راننده‌های آنها کارت معرف داشتند اجازه داشتند جلوی هتل توقف کنند.

اتومبیل طاهر و طلعت به خیابان بن‌بست پشت هتل پیچید و در ردیف اتومبیلهای دیگر جای توقف پیدا کرد. چمدان بسته شده در باربند کوچک پشت اتومبیل که روی صندوق عقب یله می‌شد، معرف مسافر بودن آنها بود. یکی از مستخدمهای پیر اما تنومند هتل که لباس مخصوص داشت چمدان را از پشت اتومبیل باز کرد و با لبخند تکراری از در پشت که مخصوص مسافران بود وارد هتل شد. طاهر و طلعت برای خرید روزنامه به دکه روزنامه‌فروشی رفتند که جلوی در هتل باز بود.

طاهر روزنامه خرید و به‌سمت در اصلی هتل حرکت کردند. از کنار یک مغازه فندک‌فروشی و تعمیر پیپ و فندک گذشتند، در سمت دیگر هتل یک ساعت‌فروشی بود که نور ویترین آن پیاده‌روی سمت خودش را روشن کرده بود. مغازه بسته بود اما چراغ ویترینش را روشن گذاشته بودند.

هتل فردوسی، با ساختمان مد روزش کپی شده از یک هتل آلمانی بود. در بزرگ ورودی با شیشه‌های بزرگ و قطور، روکش زرد مسی داشت. در ورودی به سالن بزرگ همکف، با میزهای بلند و بزرگِ «رزرو» و اطلاعات و ایستگاه مستخدم‌ها باز می‌شد که از خیابان دیده می‌شد. پله‌های پرعرض با ارتفاع کوتاه که تماماً فرش بود وگیره‌های فلزی زردرنگ فرشهای پله را محکم می‌کرد. پله‌های میانی به طبقه دوم می‌رفت. یک چلچراغ بزرگ لهستانی با زنجیرهای کلفت و زردرنگ از سقف میان سالن بزرگ آویخته شده بود که نوری یکدست به سالن بزرگ می‌پاشید. مستخدمها لباس آبی و کارکنان عنابی و ماشین پاها لباس زرد داشتند. دربان هم در لباس مخمل سیاه با آویزها و کلاه مخصوص جلوی در بزرگ ایستاده بود. کنار پله زیرزمین تابلوی بزرگ معرفی خواننده انگلیسی با ارکسترش بود. خواننده مرد که شباهت به رضا خیاط داشت با لباس سفید و خنده‌ای از اعماق که تمام دندانهای سفیدش دیده می‌شد با میکروفونی که به‌دست داشت در عکس، شام و شبی خوش را آرزو می‌کرد. صدای خواننده از طبقه پایین می‌آمد که طاهر و طلعت وارد شدند. چمدانشان جلوی میز اطلاعات بود و مستخدم تنومند آنها را که دید خندید. مدیر هتل در سرویس شب، به‌زبان انگلیسی خوشامد گفت. ولی طاهر به زبان فارسی گفت:

ـ رزرو کردیم.

اتاق آنها معین بود. روی چوب بزرگی که به کلید اطاق وصل بود شماره ۳۰۱ کنده شده بود. مستخدم تنومند چمدان را به میان پله‌ها برده بود که کار معرفی‌نامه‌ها و امضاها تمام شد و طلعت و طاهر به‌سمت پله‌ها رفتند.

اطاق ۳۰۱ در طبقه‌ی سوم، بزرگ بود. طاهر به‌سرعت مستخدمها را راه انداخت. از پنجره همه جا را کنترل کرد. اتومبیلش را در کوچه پشت هتل پارک شده دید. چراغهای حمام و دستشویی را وارسی کرد. دو تختخواب یکنفره جدا از هم که میانشان میز کوچکی بود و به آباژوری که روی آن روشن بود نگاه کرد و به کنار پنجره سمت خیابان رفت و اندازه دید انسانی را در پیاده‌روی مقابل درِ ورودی هتل نسبت به اتاق محاسبه کرد. روی یکی از تختخوابها خوابید و نگاه کرد تا چه حد از خیابان را دید

دارد. به پنجره کوچک مشرف به کوچه پارک اتومبیلها برگشت و پرده را آهسته عقب زد که بتواند از گوشه‌ای از آن تمام کوچه را زیرنظر داشته باشد.

نفسی بلند کشید. کتش را روی دسته صندلی انداخت و کراواتش را باز کرد و تازه متوجه شد که طلعت در تمام مدت گوشه‌ای ایستاده و با تعجب بسیار نگاهش می‌کند. چشم آنها که به‌هم افتاد طاهر لبخند زد. طلعت نمی‌دانست و این سئوال در نگاهش بود که چرا طاهر تا این اندازه هراسان است.

طاهر به سقف نگاه کرد و بدون نگاه به خواهر گفت:

ـ ممنون خواهر که کمک کردی. اما نپرس چه کمکی. یه مدت به‌ام فرصت بده.

طلعت از جایش کنار در تکان نخورد و گفت:

ـ خیلی داداش کارتو یاد گرفتی، مگه قراره خبری بشه که انقدر دستپاچه شدی؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا... انقدر جدی ـ مسائل سیاسی و بازیهای اون برات جدی و مهم باشه. مگه تو اون چمدون چی بود که تا این حد مهمه؟ چند تا سئوال برام پیش آورده. اگه مهم بود چرا پیش خودت نگه نداشتی، اگه خطرناک تا این حده... پس چرا این خطر و گذاشتی کنار اون دو تا آدم جدا از این حرکات وعقاید. این چمدونی که این اندازه خطرناکه چرا گذاشتی شب پیش علی‌خان بمونه. بازم یه سئوال دیگه...

طاهر هنوز به سقف نگاه می‌کرد. گفت:

ـ خواهر گفتم که دو سه روز دیگه همه رو برات می‌گم.

طلعت به‌سمت تختخواب دیگر رفت و روی آن، کناری نشست و ادامه داد.

ـ این که بعدها بگی یا حالا... فرقی نمی‌کنه، همه جا باید می‌گفتیم زن و شوهریم، منم گفتم... این پسرمونه... این سئوالو که دیگه می‌تونی جواب بدی. چرا رسیدیم تهران اول رفتیم کاوه رو گذاشتیم و بعد علی‌خانو سوار کردی؟ کاش تو اون یه لحظه، این مرد بیچاره کاوه رو نمی‌دید. با علی‌خان باید می‌رفتم خیاطی رضا؟ تا این اندازه محاسبه کرده بودی که ما دو تا بیاییم هتل، اون دو تا با اون چمدون برن خونه رضا؟

PersianPDF.com

آدمی که انقدر محاسبه کردن بلده ـ که یک لحظه شو حالا دیدم ـ چه جوری همه جا رو وارسی کردی و اندازه گرفتی و مطمئن شدی؟ طاهر... تو اون چمدون چیه؟ چقدر باید ارزش داشته باشه که تا این حد از همه چی گذشتی؟ حتی جون من و اون بچه و اون رضای از همه‌جا بیخبر و... علی‌خان نیمه مریض. می‌دونی اگر... دلیل به‌دردخوری نداشته باشی... اون چمدون به اندازه ما و جون ما... ارزش نداشته باشه، رابطه خواهر و برادری ما می‌ریزه به‌هم؟

طاهر هنوز به سقف نگاه می‌کرد. چهره‌اش برافروخته بود. نگاه از سقف گرفت و با چشمهایی که از نگرانی در آتش دلایل و سؤال‌های بسیار طلعت می‌سوخت نگاه به چهره افروخته طلعت کرد و دوباره به سقف خیره شد و گفت:

ـ علی‌خان اونقدرها که تو فکر می‌کنی غریبه نیست. یعنی از این کاری که باید دوتایی می‌کردیم دور نیست. اونو نبردیم... برا اینکه اگر رحیم می‌فهمید، هیچی دیگه جلوشو نمی‌گرفت. علی‌خان و طلعت و کاوه و من رفتیم مسافرت؟ اونم توری که تا حالا نشده یه شب بی‌اجازه و با اجازه اون بیرون از اون باغ و خونه گذرونده باشی؟ دیگه هیچ وقت به‌من تو هیچ زمینه‌ای اعتماد نمی‌کرد. حقم داشت، خواهر. هیچوقت نخواستی اینو قبول کنی. رحیم کمتر از علی‌خان عاشق تو نیست. تو علی‌خانو... قبول کردی تا آخر عمرت عاشقش بمونی ـ خب ـ اما رحیم قبول نکرده. اگر تو و کاوه که یه جورایی پسر اونم هست، به عقیده اون و تو حساب کتابای اون خیانت بکنی و اون ساکت بمونه، اگه فقط حساب و کتاب عشق، دوست داشتن باشه و فداکاری و قرص و محکم سر یه حرف وایسادن... رحیم مرتبه کمی تو این حساب و کتاب نداره که شایدم... اما اون چمدون. ما یک خونواده بودیم؛ با همین خونواده تونسیم این کار و انجام بدیم. فقط دو روز دیگه صبر کنی و اگه خطری پیش نیاد، راحت و آسوده بهت می‌گم اون چمدون چی توش داره و برا چی انقدر براش زحمت کشیدیم و جون گذاشتیم. تو این کارا خواهر هر چی ندونی بهتره. دونستن مسائلی که به‌دردت نمی‌خوره و فقط برا رفع کنجکاویه... جز مخاطره هیچی نداره، اونم تو کارای سیاسی. کارای سیاسی با تفکرای سیاسی خیلی فرق داره.

طاهر از تختخواب بلند شد و دوباره به کنار پنجره‌ای رفت که به‌سمت

خیابان بود. خودش را به گوشه دیوار کشید و خیابان را نگاه کرد. خلوت بود. به‌سمت میز تحریر کوچک رفت و یکی از کاغذهای یادداشت را از دسته جدا کرد. سرکاغذ را با تمام علامات هتل و آدرش و شماره‌های تلفن تا زد و برید و آنها را ریزریز کرد و به توالت رفت و طلعت صدای سیفون را شنید. برگشت و با خودنویسی که از جیب کت آویزان شده‌اش به صندلی برداشت روی مانده کاغذ با دقت نوشت. دوبار خواند و تا کرد و به طلعت داد. دستش در هوا ماند. طلعت در گرفتن آن تردید داشت. نگاه به چشم برادر کرد.

«چرا برادرم فکر می‌کند من باید هر چه را که می‌خواهد، بدون سئوال انجام دهم؟»

دست دراز کرد و کاغذ را گرفت و گفت:

ـ اجازه دارم اونو بخونم؟

طاهر این کنایه را شوخی گرفت. گفت:

ـ این خواهش آخره. با اون شماره تماس بگیر. خیلی حرف زدیم و وقت گذشت. همین حالا ـ اما نه از تلفن هتل، اون روبه‌رو... از هتل که رفتی بیرون می‌بینیش، اگه خراب بود فندک فروشی کنار هتل باز بود. اون تلفن داره... یواش حرف بزن که اگر نزدیکت آدم وایساده بود نشنوه. هر کسی گوشی رو برداشت تو بگو با پورنگ حرف می‌زنم. صدای پورنگ کلفت و دورگه‌س. خش‌دار و مشخصه.

طلعت کاغذ را نگاه می‌کرد. گفت:

ـ صبر کن... صبر کن. اگر گفتم فقط با پورنگ حرف می‌زنم هر کسی با اون صدایی که مشخصاتشو گفتی گوشی رو گرفت و گفت من پورنگ هستم، من از کجا بدونم خودشه؟

طاهر سراسیمه بود. گفت:

ـ خواهر وقت نگیر... اون منتظر این تلفنه. نه اون، در واقع همه این مملکت. معذرت می‌خوام. فقط بهش بگو ما رسیدیم. خوب گوش کن خواهر فقط این جملاتو بگو نه کمتر ـ نه بیشتر. ما رسیدیم. مسافرمون سالمه. فردا صبح منتظر تلفن باش تا تحویل بشه. همین... بعد سوار تاکسی شو ـ مخبرالدوله پیاده شو. اونجا تاکسی زیاده. سوار شو دربست برو شمرون... باغ.

طلعت از جا بلند شد. تازه دلش به شور افتاد. نگاه به برادر کرد. یکباره احساس کرد دیگر به این آسانیها طاهر را نخواهد دید. جلوتر رفت و نگاه کرد و آرام دست به خواب موهای سر برادر کشید و گفت:

ـ چی کار داری با خودت و ما می‌کنی؟ برادر، نکشنت؟

زد به گریه. طاهر یکباره از میان هراس بیرون آمد و خواهرش را دریافت. راست می‌گفت...

ـ نه خواهر، صبح اتفاق بدی نمی‌افته. برو ـ زود برو ـ می‌ترسم دیر شه. خیلی ازت ممنون. تو کار بزرگی کردی. بعداً می‌فهمی. منم چاره‌ای نداشتم. اما به هیچ قیمتی نمی‌ذاشتم برا تو و کاوه و علی‌خان خطری پیش بیاد.

طلعت از اعماق جانش می‌فهمید طاهر دروغ نمی‌گوید. طاقت اشکهای دربه‌در و دستپاچگی و هراسناکی‌اش را نداشت. دیگر چیزی نگفت. کیفش را آرام از صندلی برداشت و کاغذ را در جیب کتش گذاشت و نگاه آخر را به طاهر کرد. یک لحظه به یکدیگر لبخند زدند. طلعت از در بیرون رفت و طاهر نفسی بلند کشید.

طلعت که به پله‌ها رسید احساس کرد این خداحافظی را در زمانی ناشناخته، در یک موقعیت ناشناس، کامل و به همین شکل، جایی در گذشته دیده و این لحظات پیش تکرار آنها بوده است.

از پله‌ها که سرازیر شد گریه امانش نداد. در این خداحافظی تکراری، در این لبخند آخر... موجی بود که عیان می‌گفت دیگر برادرم را نخواهم دید.

در پله‌های آخر، نزدیک طبقه همکف، نگاه کرد. دید چند نفری از کارمندان، خواب‌آلود نگاهش می‌کنند. دست به چهره‌اش کشید و هر آنچه توان داشت به اعمالش داد که سوءظنی نیاورد. مدیر هتل با مسئول اطلاعات نجوا داشت. صدای دست زدن از رستوران زیرزمین آمد. بیش از چند نفری نبودند که خواننده را تشویق کردند. خواننده به زبان فرانسوی اعلام آخرین آهنگش را کرد و با اعضای ارکسترش شب خوبی را برای مشتریان آرزو کرد.

طلعت کمی سرعتش را در راه رفتن کم کرد. دوست داشت هم‌اکنون با علی‌خان این آهنگ آخر را می‌رقصید و از پسرشان کاوه می‌گفت.

«تو پدرشی، تو باید مواظب درس خوندن و رفیقای اون باشی. من مادریمو کردم. دیگه بزرگ شده علی‌خان» علی‌خان دستهای او را بوسید و طلعت گفت: «حواستو به حرفم بده. مردم نگاه می‌کنن بده. آدم کارای خصوصیشو وسط مردم نمی‌کنه. این بچه لباسش کوچیک شده. فردا با هم، پدر و پسری، مردونه، ببرش براش لباس عیدشو بخر. چیز حسابی بخر که براش بمونه. علی‌خان گفت: باشه. یه چیزی بهت بگم، اگه صد دفه دیگه بیام دنیا... بازم عاشق تو می‌شم طلعت خانوم. خانوم خانوما قول بده... که دیگه...»

طلعت گریست و گریستنش را پنهان کرد. تا فاصله در شیشه‌ای هتل صدای آخرین آهنگ خواننده را با صدای مادر علی‌خان، راضیه خانم شنید. چه خوب می‌خواند. دو سرنوشت محتومی که علی‌خان و مادرش را در یک بیراهه جنون به‌هم متصل می‌کرد. آیا علی‌خان این استعداد جنون‌زدگی را از مادرش گرفته بود؟ اما این دل‌شکستگی‌های عاشقانه‌اش بود که او را اول حقیر کرد و به جنونش برد. طلعت می‌دانست علی‌خان چه تمرین و تلاش غم‌انگیزی را برای تسلیم نشدن به جنون در خودش دارد. تمرین عقل عین جنون است.

مستخدم هتل که در را خواب‌آلود برای طلعت باز کرد دید مسافر گریه می‌کند.

طلعت شاپوی زنانه‌اش را به‌سر گذاشت و روی صورتش پایین کشید که شناخته نشود.

بعد از سالها دوری از علی‌خان، بعد از این همه ملاقاتهای در خیال... بعد از این همه تمرینهای عذاب‌آور و تکراری برای لحظه‌ای دیدن، این سهم ناجوانمردانه‌ای بود که در این بعدازظهر کوتاه و دم‌دار بارانی که زود شب شد دست داد. حتی فرق میان خیال و واقعیت را نفهمید. آیا کافی بود در این دیدار کوتاه بتواند در آینده، اگر فرصتی پیش بیاید وسعت پدر را برای کاوه معنی کند.

طاهر از پشت پنجره دید که طلعت از خیابان گذشت و به‌سمت تلفن عمومی رفت. نفس آسوده و بلندی کشید. خیابان خلوت و بی‌عابر بود. رفت و دوباره، با خیال راحت با کفش روی تختخواب دراز کشید و چشم به سقف دوخت و بقیه را اگر به وقوع می‌پیوست تمرین کرد.

طلعت در کنار تلفن عمومی ایستاد. شکل ایستادن زنها را در نیمه شب کنار تلفن عمومی دوست نداشت.

نگاه به مغازه توتون فروشی کرد. درهمین لحظه یکی از لامپهای پرنور مغازه خاموش شد. طلعت دانست مغازه در حال تعطیل شدن است.

مشتریان رستوران هتل به خیابان آمدند. طلعت را از این پریشانی راهی نبود. برگشت و عقب پنجره اتاق طاهر گشت. به مردم نگاه کرد. همه عاشق بودند.

آرام به‌سمت مغازه رفت. این آخرین مشتری امشبش بود.

بوی توتون و قهوه و شکلاتهای سوییسی در این مغازه کوچک بیداد می‌کرد. خیابان زود خلوت شد. صاحب مغازه در حال تعطیل کردن بود. مردی جوان و زیبا بود با کت و شلوار آبی و کراواتی به‌رنگ نیلی. با صدایی خسته اما عادی گفت:

ـ از این ساعت به بعد که خیابونا خلوت می‌شه و رستوران هتل تعطیل می‌شه، برای خانمی مثل شما امن نیست. براتون یه تاکسی بگیرم؟

هر صدایی که مهربان بود صدای علی‌خان بود. طلعت احساس آزاد شدن از زندان زنان را می‌کرد. مردم را فراموش کرده بود.

ـ اجازه می‌دین یه تلفن بزنم. نخواسم از تلفن عمومی بزنم. منظره‌بدی این وقت شب برا یه خانوم داره.

مرد جوان تلفن سیاهی را از زیر میزش آورد و جلوی طلعت گذاشت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم خانم. تا شما تلفن می‌زنین ـ منم آماده رفتن و تعطیل کردن می‌شم.

طلعت دست به تلفن برد. ساختمان هتل را نگاه کرد. اتاق طاهر پیدا نبود... در میان شماره گرفتن سر بالا کرد و خیابان را نگاه کرد.

سه اتومبیل سیاه که با سرعت می‌آمدند جلوی هتل نامنظم ایستادند.

طلعت بی‌اختیار به‌یاد نگرانیهای بیمار طاهر افتاد. دستهایش می‌لرزید.

مردانی با کت و شلوارهای رسمی، کلاه شاپو، پالتو و بارانی و کفشهای براق به‌سرعت از اتومبیل پیاده شدند. یکی از آنها عصبی‌تر از بقیه، ساختمان هتل را نگاه کرد و سربالا برد و کلاهش را برداشت و

اتاق‌های روشن و تاریک ساختمان را نگاه کرد. بقیه دور هم جمع شدند و جمعشان به‌سمت مرد عصبی آمدند. از دور بخوبی دیده می‌شد که رییس همان مرد است.

یکی از آنها به‌دستور رییسشان که اشاره با دستش کرد جلوی در هتل آماده ایستاد و بقیه منظم و سریع وارد شدند. طلعت دید بعضی از آنها سمت راستشان سنگین است. به‌وقت ورود به هتل دستهایشان به جیب پالتوهاشان رفت و با اسلحه‌های براق بیرون آمد.

طلعت دانست پریشانی طاهر از بیماری نبود. دانسته‌هایی پنهانی داشت که پریشانش کرده بود. ترسیده برگشت. مرد جوان مغازه‌دار ترسیده نگاه می‌کرد. طلعت شماره روی کاغذ را گرفته بود اما گوشی را یادش رفته بود به گوشش بگذارد. از صدای دوری که می‌آمد مرد گفت:

ـ خانم، تلفن، تلفن دستتون.

طلعت یکباره به‌یادش آمد و گوشی را بالا آورد و به‌گوشش گذاشت و هراسان گفت:

ـ الو... الو آقای پورنگ؟ می‌خواسم با آقای پورنگ حرف بزنم.

دو مرد با اسلحه‌های لخت در دستهایشان به‌سرعت از در هتل بیرون دویدند و یکی به‌سمت مرد ایستاده خودشان رفت و حرفی کوتاه گفت و هر دو نفر به‌سمت کوچه پشت هتل دویدند. با یک دست کلاه‌هاشان را برداشتند که باد نبرد و با دست دیگر اسلحه را گرفته بودند. اتومبیلها رفته بودند و فقط تعداد اندکی مانده بودند.

مرد جوان توتون فروش به‌سرعت چراغهای مغازه را خاموش کرد و در حالی‌که معذرت خواستنش را توجیه می‌کرد در مغازه را که کرکره‌ای بود تا آخر پایین کشید و فقط به اندازه یک وجب تا زمین و قفل آن را نگه داشت تا نور کم خارج، مغازه را ظلمات نکند.

ـ معذرت میخوام خانوم از اینکه درو بستم، بهتره. به‌نظر خیلی خطرناکن. حتماً عقب کسی اومدن. این روزا هر کسی که دو تا بشه و یه اسلحه داشته باشه، یه دارو دسته و یه حزب راه میندازه و هر کاری دلشون خواست می‌کنن، ببایین خانوم... از این جا می‌تونین نگاه کنین، به‌شما که مربوط نمی‌شه.

مرد یک چهارپایه کنار درگذاشت که از کنار آن می‌شد هتل و خیابان را

دید. سیم تلفن بلند بود. تلفن را برداشت و با طلعت کنار چهارپایه آمد.

مرد رییس به‌سمت میز اطلاعات رفت. مدیر هتل و کارمند هنوز در پشت میز بودند و نجوا داشتند.

مدیر هتل از هجوم نیمه‌شب ترسید و با لبخند ترسیده از جا بلند شد و با تظاهر آماده جواب شد. مرد رییس عصبی، در حالی‌که تمام طبقه همکف را نگاه می‌کرد جواب سلام مدیر هتل را نداد و گفت:

ـ دفتر مسافراتو، لیست اونارو بده.

مدیر هتل نگاه به کارمندش کرد. کارمند از قسمت زیر میز دفتر بزرگ را بیرون آورد و جلوی مرد عصبی گذاشت. مرد دو صفحه آخر را می‌خواست. با لوله اسلحه نامها را دنبال کرد. متوقف شد و به نامی خیره شد و با لوله اسلحه روی نام طاهر خسروبیگی زد. بدون نگاه به دیگران گفت:

ـ مرتیکه فامیلشو عوض کرده و اسم زنشم درست نگفته. خب. می‌ریم اتاق ۳۰۱. شما ـ شما پایین مواظب باشین هیچ کسی بیرون نره. چه زن، چه مرد، چه پیرمرد، چه مستخدم؛ اونا گریم بلدن. شما از پایین این پله‌ها تکون نخور. بقیه با من بیاین بالا. ما رفتیم بالا... کسی نه تلفن بزنه، نه جواب بده.

چهار مرد تنومند عصبی از پله‌ها بالا رفتند.

طلعت از بریدگی کنار در دید که سایه‌ها به سمت اتاق طاهر ریختند.

ـ الو! آقای پورنگ؟ خودتونین؟ چقدر دیر کردین. من فقط باید با شما حرف بزنم، خودتونین؟

ـ بله خانم ـ بفرمایین. منتظر تلفن شما بودم... از سرشب تا حالا.

این نشانی و صدای بم و خش‌دار همانی بود که طاهر گفته بود.

ـ آقای پورنگ، فردا ساعت ۱۰ صبح به‌شما تلفن می‌شه که بیاین. مسافر سالم رسید. نه الان چمدان با ما نیست جای دوری نیست. من نباید زیادی حرف بزنم... یه لحظه صبر کنین؟

سایه‌ها در اتاق طاهر حرکت می‌کردند. روی توری پنجره اتاق، دستهای آنها با شدت بالا و پایین می‌رفت. سایه طاهر میان آنها پیدا نبود. طلعت نمی‌دانست چه کند؛ از گفته‌های دستوری طاهر پا فراتر

بگذارد و آن چیزی را که می‌بیند بگوید... اگر ساکت بماند و فقط دستور را اجرا کند؟ این اتفاق را چه کند. فکر کرد: من که آدم سیاسی نیستم. اون چیزی که برام مهمه و براش اومدم برادرمه که نمی‌دونم چه بلایی داره سرش می‌آد.

ـ من آقای پورنگ... من... یه موضوعیه که باید بهتون بگم که تو حرفای برادرم نبود. من از جلوی هتل تلفن می‌زنم. طاهر گفت از تلفن هتل حرف نزنم. همین الان سه تا ماشین، پر آدمکش، همه‌شون اسلحه دارن، خودم دیدم؛ از این جا معلومه، ریختن تو اتاق طاهر ـ بله ـ چشم، گوشی را نگه می‌دارم. اما اینجا خیلی خطرناکه... بله... من تو همون مغازه توتون فروشیم. فقط ـ صاحب... بله فقط صاحب مغازه کنارم ایستاده.

دستهای طلعت بیشتر می‌لرزید. در میان تاریکی تعجب و ناباوری در چهره طلعت پیدا بود.

گوشی را آرام پایین آورد و به مرد جوان توتون فروش نگاه کرد. یک لحظه می‌خواست در کرکره را بالا بکشد و به خیابان فرار کند و هر آنچه را طاهر گفته بود انجام دهد.

آرام گوشی را به‌سمت مرد مغازه‌دار گرفت و در تاریکی به چهره‌اش نگاه کرد.

ـ با شما کار دارن.

دست مرد که گوشی را گرفت، در میان تاریکی طلعت نگاه به مرد کرد. لبخند رضایت داشت که شاید از این بود طلعت نترسد. با نفس که آرام باشد گفت:

ـ سلام پورنگ... آره... ریختن تو هتل و رفتن سراغ طاهر. مطمئن نیسم که... اونان. باشه... باشه... خیلی خوب زیادی نگرانی. خیالت راحت باشه. نه... فقط کریم دید که شیفت شبه و امشب دربونه. فقط اون دید که طلعت اومد تو مغازه... کریم مال منه... خوب خوروندمش...

طلعت میان تاریکی مستأصل و گیج بود. این‌ها کیانند. در این گیرودار وهم و ندانستگی فقط گریه را می‌دانست. زیر لب میان بریده‌های گریه‌اش گفت:

ـ دارن طاهرو می‌کشن. شما اسم منو... از کجا می‌دونین؟ من هیچی نمی‌دونم.

مرد توتون فروش گوشی را گذاشته بود. مهربان و باتجربه گفت:

ـ نترسین خانوم ما مواظب همه‌چی هسیم. این جا امنه. دیگه اونجارو نگاه نکن. دستتو بده من ـ بیا پایین.

دست طلعت آماده شد. چاره‌ای به جز اعتماد نداشت. دست مرد در تاریکی دستش را گرفت. طلعت دست در دست مرد داشت که نگاه آخر را به اتاق طاهر کرد. سایه‌ها دیگر در حرکت نبودند. سایه‌ای که میان اتاق بود حرف می‌زد و فریاد می‌کشید که از حرکت دستهایش روی توری پیدا بود. دستش در دست مرد توتون فروش عرق کرده بود. مرد گفت:

ـ ما برای شما این جا هسیم. ما آدمای سالمی هسیم. اگه برادرت به من اعتماد داره ـ معنیش اینه که مثل هم فکر می‌کنیم و برا یک عقیده که بهش اعتقاد داریم جونمونو به خطر انداختیم.

طلعت به دستی که دستش را گرفته بود و حرف می‌زد، اعتماد پیدا کرد. صدا و گرمای مطمئن دستش دروغ نمی‌گفت. آیا در این لحظه سیاه و ناباور، در این ریسمان پر از گره و در این تیرگی و دوردستی به خلاص، مجبور به این اعتماد بوده؟ علی‌خان بیچاره... کجایی؟ نیمی از این هجومیان هم‌اکنون تو را با آن پریشانی شریفت می‌کوبند. بیچاره رضا خیاط.

دلش نمی‌خواست مرد دستش را رها کند. امنیت جوان و راستگویی بود. گرمای دست علی‌خان باید این احساس را می‌داشت، او که هیچ‌گاه این تجربه را نداشت.

مرد جوان آن قدر تجربه و وقار داشت که بفهمد طلعت در این سقوط از پیش ندانسته و گیج، میان تاریکی دست معتبری را می‌خواهد.

طاهر صورتش را کف پوشانده بود. خودتراش را تیغ گذاشته بود تا صورتش را اصلاح کند. چمدانش را گشته بود تا کیف چرمی وسایل اصلاح و حمامش را پیدا کند. چمدانش ریخته و نامنظم در میان اتاق بود. صدای در را که شنید فکر کرد چرا طلعت برگشت. وقتی در را باز کرد. با ضربه باز شدن در به میان اتاق پرتاب شد و میان چمدان باز شده‌اش افتاد.

مردان مسلح به داخل ریختند و یکی از آنها به‌سرعت در را پشتشان بست. یکی از آنها که رییس بود شروع به قدم زدن بالای تن افتاده طاهر کرد. بقیه بدون حرف، کارکشته، شروع به وارسی اتاق کردند. زیر

تختها، گنجه‌های لباس، دستشویی، سقف حمام، پشت پرده‌ها، وارسی سقف‌ها و دیوارها... یکی از آنها به‌سمت پنجره رو به خیابان رفت و همه‌جا را با یک نگاه سریع پایید و محاسبه کرد. مردان دیگر جاهای کوچکتر را می‌گشتند؛ کشوها، بالکن مشترک با اتاق مجاور که یک دیوار کوتاه آنها را جدا کرده بود. کمدها، زیرفرش، کشوی زیر آباژور. مردی که رییس بود ایستاد کار دیگران تمام شود. یکی از آنها کوچه پارکینگ را دوبار و با فکر بیشتر نگاه کرد.

ساکت شد. مردان در گوشه‌هایی با نظمی تمرین شده ایستادند. رییس جلوی طاهر آمد که طاهر داشت خسته و ترسیده از جایش بلند می‌شد. رییس دست طاهر را گرفت و برای بلند شدن کامل، کمکش کرد. طاهر احساس کرد می‌خواهد با زبان خوش حرف بزند که رییس بدون کلمه‌ای حرف مشت محکمی به صورت او زد که دستش پر از کف شد و پَرهایی آرام از کف به آسمان بلند شد و به کت و مو و شانه خودش نشست.

طاهر از درد و خجالت، که دوباره به زمین خورده بود، سر بزیر انداخت.

رییس شروع کرد در اتاق قدم زدن. پیدا بود که می‌خواست خودش را آرام کند. با عقل راه به جای بهتری می‌برد. گفت:

ـ ببین، دلم می‌خواد سربه‌راه باشی. اصلاً دوست ندارم، دستم تو صورتت بخوره. نمی‌خوام بعداً که دیدمت، روتو برگردونی. ما حالا حالاها با هم کار داریم. تو درس و مشقتو خوب روون کردی. افتادی... نه... انداختنت تو این دردسر. هر چی می‌پرسم سرراست جواب بده. فقط بگو ـ چمدون کو... فقط دو ساعت گمتون کردیم که اون بیسیم‌چی الان خدا به فریادش برسه، اگه از آدمای شما باشه که اعدامه، اگه نه... هیچ کس نیست که جرئت داشته باشه اونو ببخشه. دستگاش تو بارون سرشب، نگرفت، یا خراب شد. و اِلا... نمی‌ذاشتیم به تهرون برسین. حالا... فقط همینو بگو ـ چمدون کجاس؟

طاهر سرش را بلند کرد. این تنها سئوال مهم بود. اگر چمدان به‌دستشان می‌افتاد، تازه بازجوییها شروع می‌شد نگاه به چشمهای مرد کرد. این نگاه را خوب می‌شناخت. نگاههایی هستند که در قاب چشمهای خودشان غریبه‌اند. چشمهایی هستند که صاحب نگاهشان نیستند. آنها

فقط جواب سئوالشان را می‌خواهند این دو چشم همانی بود که طاهر می‌شناخت. آنها اجازه دارند تا مرگ همراه سئوالشان بروند. حتی بعضی از آنها تا بعد از مرگ هم می‌زنند. دل داده کتک زدن جنازه‌اند.

تنها چمدان طاهر میان اتاق بود. مرد متوجه نگاه طاهر به چمدان شد و معنی آن را دانست. فریاد کشید دستش را با تمام توانش مشت کرد و به صورت طاهر زد.

ـ مرتیکه، حتی می‌دونم لباسای تو این چمدون چندتاس و چه رنگن. ادکلن، شونه و جوراباتم می‌دونم کی گذاشتی. این چمدون نه... اون یکی... طلعت کو...؟

طاهر گیج خورد. چشمهایش سیاهی رفت. با دستش به‌دنبال جایی گشت که بتواند بنشیند. لبه تختخواب نشست. خون در دهانش بود. میان دندانهایش با بزاق کمرنگتر بود. گفت:

ـ طلعت کیه؟

مرد به‌سمت پنجره رو به کوچه پشت هتل رفت. کوچه را نگاه کرد و خودش را ساکت کرد. مردان دیگر ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. مثل ماشین بودند که سیم و کلیدشان به‌دست رییسشان بود.

رییس آرام شده بود. از یک بسته آدامس دوتای آن را به میان دندانهایش انداخت و با حرص جوید. برگشت، قدم زد و گفت:

بدبخت چُلمن! وقتی بعد از نیم ساعت که به تهرون رسیدین و اومدین تو هتل، اونم با یه اسم قلابی که تو دفتر هتل رزرو کردی. خسروبیگی کیه که اسم اونورو خودت گذاشتی؟ کودن... وقتی بهت گفتم چمدون کو و به این چمدونت دست نزدم، پس بدون همه چی پیش ماست. همه چی رو می‌دونیم. هر جا رسیدی گفتی طلعت زنته. اون زنیکه، خواهر اون مرتیکه علی‌خانه. پس تو اون کله پُرپِهنت بیخودی عقب پرت و پلاگویی نباش.

لبخند طاهر را میان خونهای صورتش کسی ندید. با التهاب و لرزش پوست چهره‌اش به‌هم شد. آرام فکر کرد، حتی این حدس را می‌زد این حیوان پُرهوش فکرش را گوش کند.

«پس همه چیز را نمی‌دانند. طلعت زن یک گروهبان گردن‌کلفت بدبخته. من برادرشم.»

اینها را در ذهنش مرور کرد تا مطمئن از تعادلش باشد. بدیهیات را

تمرین می‌کرد تا از حواس پریشانش چیزی بر زبانش نیاید.

آنها طاهر را وقتی ساکت دیدند، به حساب مقاومت گذاشتند، یکیشان که صدکیلو عضله بود درکت و شلوار و کراوات جلو آمد. طاهر را از تختخواب برداشت و به‌دیوار کوبید. طاهر را می‌زدند.

وقتی تکه‌ای گوشت شد که نفس را می‌توانست از میان خونهای بسته شده در بینی ضرب‌دیده‌اش بیرون بدهد، خونهای بینی‌اش را با یک نفس بلند از دهان و گلویش به حلقش کشید و خورد تا نمیرد. راه نفسش باز شد. روی صندلی نشاندش. همه چیز کمی ساکت شده بود. طاهر بریده بریده حرف زد.

ـ علی سلطانی... با خیاط... رضانامی... تو لاله‌زار... با هم رفتن. چمدون... با اونا...

داشت بیهوش می‌شد که صدای فریاد مرد آمد.

ـ آدرس!

ـ به... خدا نمی‌دونم. چمدون مال اونا بود که... بردن. من ـ یه خونه... می‌خوام که سر... ش... از تو چمدون... آب ریخت... تو ـ ی اون...

طاهر با چشمهای باز میان پلکهای ورم کرده و خونریز، با دهانی پر از آب و خون، گونه‌هایی که پوست آنها رفته و گوشت چهره‌اش بیرون بود، هذیان می‌گفت.

یکی از مردها به رییس نزدیک شد و آرام با هم گفتگو کردند. مردی دیگر جلو آمد و گفت:

ـ اون همین قدر می‌دونه آقا...

دیگری گفت:

ـ تمومش کنم آقا؟

به طاهر نگاه کردند. استخوان وسط بینی طاهر شکافته بود، دوباره خون در دهان و حلقش راه تنفس را بسته بود. از میان ورمهای چشمش می‌خواست نگاه کند و مقاوم باشد. با یک نفس بلند خونهای بینی‌اش را خورد. اما نفسهایش کوتاه بود و تا خفگی راهی نداشت. هذیانهایش را باور کرده می‌گفت. حباب خونها در دهانش لهجه‌اش را همراه با صدایش تغییر داده بود.

مردهای هجومی دور هم تخصصشان را پچ‌پچ می‌کردند.

درِ مغازه توتون فروشی که آهنی و مشبک بود، به روی در چوبی بسته شده حفاظ بود که پایین آمد. وقتی مرد جوان اتومبیل سیاه گرانقیمتی را دوبار دید که رفت و آمد، در بازگشت اتومبیل دست طلعت را گرفت و از تاریکی بیرون دویدند. کفش‌های طلعت در دستش بود. قبل از سوار شدن، در عقب اتومبیل باز شده بود، مرد دست طلعت را کشید و بداخل اتومبیل کشاند.

در همین لحظه، دربان هتل رو به خیابان بود و داشت سیگاری را به مرد محافظ که پشتش به خیابان بود می‌داد زیر چشم در روشنایی کبریت، دو نفر را دید که سوار اتومبیل سیاه شدند.

در همین لحظه، طاهر داشت بریده بریده هذیان می‌گفت:

«طـلعت رفت، مگه تو اون چمدون چیه من ـ میخوام آقایان با فرمانداری نظامی صحبت کنم.»

مرد مهم یکباره با تندی تلفن را با دستهای خونی جلو کشید و شماره‌ای را شمرده بلند گفت و گرفت:

ـ الو ـ فرمانداری نظامی؟ کشیک شب؟ یه نفر می‌خواد با شما حرف بزنه. ما ازش یه نشونی می‌خوایم نمیگه. خیلی زدیمش. به حال مرگه. می‌خواد خودش آدرس بده...

گوشی را در خونهای گوش طاهر فرو کرد و گفت:

ـ بگو... اینم فرمانداری نظامی. اول بپرس ـ بعد بگو ـ اسم این صدایی که از تلفن میاد یه جاکشیه که بهش می‌گن سرهنگ جاویدان.

طاهر نگاه به دست مرد و تلفن کرد. در میان تمام ترسها و گیجیهایش، ترس دیگری بر آنها تلمبار شد. سکوت کرد. این سکوت بزرگترین و حساب شده‌ترین تصمیم و عقل سیاسیش بود.

مرد گوشی را محکم سر جایش کوبید و با دسته اسلحه چنان به صورت له شده طاهر کوبید که خونهای تازه روی خونهای سیاه شده و دلمه بسته‌اش فوران زد و ریخت.

صدای طاهر که روی زمین افتاد بود خِرخِر می‌کرد و از میانشان کلمه‌های بریده می‌آمد. صدای فریاد مرد که از گلو کشید و مستاصل بود تا طبقه اول رفت.

ـ مرتیکه قرمساق... تو می‌دونی ـ خوبم می‌دونی تو اون چمدون پر از

اسنادیه که می‌خواین برسونین به محاکمه اون پیرسگ. مصدق تموم شد. بفهم اینو. اون اعلیحضرتم کارش تمومه. مرتیکه‌ی ژیگولو! همه‌ی شمارو... دسه جمعی می‌ریزیم تو خلا. ما نمی‌ذاریم مصدق با اون کاغذا... دو مرتبه قهرمان بشه.

و با لگد به شکم و بدن بی‌عکس‌العمل و ساکت طاهر زد که مثل یک کیسه مرده بود. دو مرد دیگر او را گرفتند و بیرون بردند و در را بستند. دهان مرد، دهان گرگی کف کرده بود و جلوی سوراخ بینی‌اش کثافت حباب ساخته بود.

بعد از لحظه‌ای کوتاه یکی از آنها که ساکت بود دوباره به اتاق آمد و اطراف را جستجو کرد که چیزی جا نمانده باشد و در آخرین لحظه... کنار تن بیحرکت طاهر نشست و در گوشش گفت:

ـ آفرین مرد... همه‌تون قهرمانای این مردمین...

پرده اشکی به چشمهایش آمد و آرام دست به موهای طاهر کشید. از جا بلند شد و بیرون رفت و در را محکم به هم زد.

از پله‌ها سرازیر شدند و به سالن همکف رسیدند. مرد عصبی مهم، گرگی تیرخورده بود. به‌سمت مدیر هتل رفت. مرد ترسیده، لبخندی غم‌انگیز داشت.

ـ اون زنیکه کی رفت؟ با خودش چی بُرد؟

مدیر هتل گفت:

ـ هیچی قربان. پنج دقیقه بعد از اومدنشون، اون خانومه رفت. مث اینکه زیاد با هم آشنا نبودن، مث همه خانوما فقط یه کیف داشت، قربان.

صدای موسیقی آرام از بلندگوهای هتل می‌آمد. مردهای هجومی به‌گوشه‌ای رفتند و دور هم حرفهایی زدند و در آینه‌ها نگاه کردند و کراواتهایشان را سفت کردند و کلاه شاپوشان را روی سرشان اندازه کردند. یکی از آنها به دستشویی رفت و وقتی برگشت به شلوارش هم شاشیده بود. سوت می‌زد.

وقتی سه اتومبیل از جلوی هتل گذشتند. مدیر هتل فهمید متصدی اطلاعات در پشت میزش نیست. غش کرده بود و از رو... به کف افتاده بود.

طلعت در صندلی عقب اتومبیل سیاه گرانقیمت می‌گریست...

مردی که اتومبیل را می‌راند کلاه شاپویش را کنارش گذاشته بود. چهره‌ای سخت استخوانی و فکهای محکم داشت. کت و پیراهن و کراواتی گرانقیمت به‌تن داشت و ساعتش رولکس بود. مرد جوان توتون فروش را نفهمید چه وقت در حال حرکت به صندلی جلو رفته بود. با هم گفتگو داشتند. طلعت صدای مردی را که اتومبیل را می‌راند شناخت. همان صدای خش‌دار و خشن پورنگ بود.

وقتی پورنگ حرف می‌زد طلعت در همان حال آشوب زده‌اش دانست مرد قابل اطمینانی است. از آن مردهایی بود که کوتاه حضوری قابل اعتنا دارند و یکباره گم می‌شوند و جای خالی آنها تا ابد می‌ماند. به‌همین خاطر حرفهای آهسته و آرامشان را به‌هم ریخت و گفت:

ـ آقای پورنگ برگردیم. اونا دارن طاهرو می‌کشن. من نمی‌تونم اونو ولش کنم. اون برادرمه...

اتومبیل سعدی شمالی را تمام کرده بود و به شاهرضا پیچید. مرد در آینه به طلعت نگاه کرد و گفت:

ـ ببخشین خانم، تو این موقعیت از دست هیچ کسی کاری ساخته نیست. اما مطمئن باشین هر چی امشب از برادر شما مونده باشه و انشاالله که زنده بمونه و آقای علی‌خان سلطانی و اون خیاط و شما... از این به‌بعد با ماست، جون و جاتون امنه. شما خانم خیلی قهرمان هستین.

طلعت گفت:

ـ اصلاً نمی‌خواسم. نمی‌خوام قهرمان باشم.

پورنگ خندید و گفت:

ـ قهرمانی که بدونه قهرمان می‌میره یا قهرمان می‌مونه قهرمان نیست. قهرمان اصل اونه که از قهرمانی بدش بیاد. اون چمدون خیلی مهمه. جان دکتر مصدق تو اون چمدونه امنه. این بزرگترین ضربه‌ایه که تو محاکمه دکتر تو صورت شاه و نظامش می‌خوره. شما می‌دونین چیکار کردین؟

طلعت کمی آرام شد. اما تمام وجودش در پی طاهر بود. گفت:

ـ ببخشین آقا، من اسم شما رو نمی‌دونم.

مرد توتون فروش برای احترام برگشت و یک ترنشست و گفت:

ـ من خانم، جمشید رکنی هستم. دو روزه منتظر شما بودم. از وقتی

تهران رسیدین تا برسین به هتل. یک ساعت دیر کردین. اما چه کسی به‌شما گفت، یا پیشنهاد کرد چمدونو با خودتون به هتل نیارین؟ هرکی بود خانم، نابغه‌س. طلعت چشم بالا کرد، به مرد نگاه کرد و گفت:

ـ شما از کجا می‌دونین که ما چمدونو با خودمون به هتل نیاوردیم؟ منم که به‌شما گفتم دارن براگرفتن چمدون طاهر وکتک می‌زنن.

مرد توتون فروش متوجه نگاه پورنگ شد. طلعت هنوز نگفته بود چمدان کجاست. مرد گفت:

ـ مگه شما دیدی دارن طاهر وکتک می‌زنن؟ از قرائن فهمیدی.

طلعت در آینه دید پورنگ نگاهی دارد که آرام‌کننده است. گفت:

ـ بله... میشه از قرائن فهمید...

سکوت کرد. نگاه پورنگ در آینه خشنود بود. طلعت سئوال مرد را بیجواب گذاشت. تمام وجودش در پی طاهر بود. اما چه کسی گفت که چمدان را به هتل ببرید. یاد تاب شمیران افتاد. علی‌خان وقار سلطانی را از نوجوانی دید که از انتهای خیابان باغ می‌آمد و هر لحظه بر عمر نکرده‌اش اضافه می‌شد. در میانه راه جوان بود و پیر شد و از باغ رفت. علی‌خانِ عشقی که در عمر جوانش ماندگار ماند. هر عشق و منزلتی که عاشقان داشتند، وجدانش علی‌خان بود. علی‌خان استدلال زنده ماندن طلعت بود. دلیل علی‌خان کاوه بود.

جمشید رکنی روی صندلی اتومبیل حرکتی کرد و با اعلام حضورش هنوز منتظر جواب بود. طلعت گفت:

ـ علی‌خان در آخرین ساعتهای این سفر با ما شد. کاوه از قبل با ما بود. اونا خیلی می‌خواسن... کاوه یا یه بچه دیگه با ما باشه. انتخاب منو وکاوه شاید به این خاطر بود. علی‌خان، تا اونجایی که یادم می‌آد گفت... این چمدونو با خودتون این ور و اون ور نکشین. رضانامی تنها زندگی می‌کنه. طاهر خیلی خوشش اومد، گفت باید فکرشو می‌کردم. راست می‌گفت، از خستگی راه بود.

جمشید رکنی در سایه روشن‌ها در میان تاریکیهای آرام، مرد زیبایی بود. اما در روشنایی، به وقت فکر کردن و بیحواسی، به وقتی که متوجه خودش نبود و حرف می‌زد، رذالتی عمیق و دور از دسترس در وجودش پنهان بود. طلعت در این پیچیدگی روحی و در این موقعیت سخت این را

دریافت. این رذالت را از پیش می‌شناخت. مردان و زنانی که زیبایی خیره‌کننده دارند، کیسه زهرشان را با شرم پنهان می‌کنند. آنهایی که زیبایی دارند و در پی آن خیرگی نیستند، کیسه زهری ندارند. این مرد حتی از دندانهای زهرآلودش زیبایی و تظاهر می‌سازد. اما از اینکه آقای پورنگ بود احساس امنیت کرد. این مرد را بیشتر از پشت سرش میدید. هنوز چشمهای او را رخ به رخ ندیده بود اما... یکباره فکر کرد او هم شاید از همین قماش باشد. اتومبیل از میدان فردوسی به‌سمت‌هتل رفت. جلوی هتل خلوت بود. چراغ اتاقها روشن بود. اتومبیلها رفته بودند. طلعت به‌سرعت خواست پیاده شود و به‌سمت طاهر برود. پورنگ از پشت فرمان دست دراز کرد و به موقع بازوی طلعت را گرفت و گفت:

ـ معذرت می‌خوام خانوم، راهی نداشتم که بیرون نرین، ببخشین که بازوتونو گرفتم. بیرون خیلی خطرناکه. اگه بخواین من باهاتون می‌آم. اما امکان داره طاهر آقا بیشتر تو دردسر بیفته و اون کاری که خیلی ارزشمنده و تا حالا خیلی زحمت و شهامت براش صرف شده از دست بره. اگه شما خودتون بخواین... ما امشب شما رو به یه جای امن می‌بریم و خودمون دنبال طاهر آقا هستیم و شما رو بیخبر نمی‌ذاریم... من از شما یه خواهش دارم. به من اعتماد کنین.

اتومبیل فقط یک لحظه ایستاده بود. دوباره حرکت کرد. مرد توتون فروش این را که پورنگ در گفتن «به من اعتماد کنین» جمع نبسته بود به معنای بی‌اعتمادی بر خودش انگاشت و رفتارش وضوح تغییر کرد. اما طلعت نمی‌دانست چرا لحظه‌به لحظه اعتمادش به این آقای پورنگ بیشتر می‌شود. پورنگ رادیوی اتومبیل را روشن کرد. موسیقی ایرانی بود. جمشید رکنی به‌سرعت آن را خاموش کرد و گفت صدای رادیو و هر صدای دیگه‌ای ناراحتم می‌کنه.

سکوت شد. طلعت دانست این مرد اگر در یک سوءتفاهم قرار بگیرد خطرناک خواهد بود.

تا دربند حرف زیادی گفته نشد. جمشید رکنی دانسته بود هوای خوبی در اتومبیل به سمتش نیست. به پورنگ نگاه کرد و سعی کرد لحنش مهربان باشد. گفت:

ـ سیگار داری؟

پورنگ فرمان اتومبیل را به دست چپش داد و با دست راست از جیب بغلش یک قوطی فلزی سیگار بیرون آورد و ضامنش را زد و در قوطی باز شد و جلوی جمشید رکنی گرفت. تمام این کارها را آرام و بدون حرف انجام داد. دستش را برای تعارف، بیش از اندازه معمول به‌سمت چهره جمشید رکنی برد، به این اعمال عادی چنان با مهارت شکل اعتراض داد که جمشید رکنی به وضوح فهمید. سیگار را برداشت، بو کرد و تن سیگار را با انگشت مالش داد و گفت:

ـ خشکه، اما می‌شه کشید. اگه پورنگ، توتون جدا بخری و یه دستگاه کوچک پیچیدن بگیری و خودت بپیچی، هم سالمتره ـ ارزونیش هیچی ـ هم مثل پیپ برا هر وعده کشیدنش چند دقیقه سرتو گرم می‌کنه. چرا پیپ نمی‌کشی؟ اگه خواسی ـ هر چی خواسی بگو بهترینشو برات کنار بذارم.

طلعت داشت به یقین می‌رسید، شاید در سلسله مراتبِ کاری این جمشید رکنی مرتبه بالاتری داشته باشد. اما در یک درگیری شخصیتی... پورنگ مراتب دیگری دارد و از کیسه زهر پنهان این مرد هم هراسی ندارد.

جمشید رکنی درباره انواع توتونها حرف می‌زد:

ـ پیپ دَن‌هیل یکی از بهترینهاست. تازه گرون شده. مشتری زن برا کشیدن پیپ زیاد دارم. خانوما بیشتر برا ژست پیپ می‌کشن و عاشق فندکهای دوپون و رونسون و کارتیه هسن.

برگشت به طلعت و با لبخندی آشتی‌جویانه گفت:

ـ بهترینش دست خانم فرمانفرماس، تمام طلا: مخصوص. براتون یکی آماده کنم؟ شما اگه وارد کارای سیاسی بشین هم هوششو دارین و هم جیگرشو.

پورنگ به‌سرعت نگاهش در آینه به طلعت افتاد. طلعت دانست در مورد این مرد اشتباه نکرده. در تعارفاتش که بویی بد و مشمئز کننده داشت روی کلمه جیگرشو آنقدر دستش باز شد و پنهانکاری در شخصیتش فاش شد که خودش فهمید. جمشید رکنی می‌خواست در این کشاکش روحی طلعت، نزدیکش شود و بیرون از این دلهره قراری برای دیدنهای تازه بگذارد.

ـ اما طلعت خانم، تو خیلی باهوشی. زود حرفو می‌فهمی. صرف با

کار سیاسیه. نه اون بالاهاش؛ بالاهاش عمر نداره؛ یکی می‌آد. قدیمیا رو جارو می‌کنه. یکی دیگه می‌آد... چپق اینارو چاق می‌کنه. همه چی داره، ترور، زندان، تبعید، سربه نیستی، زهر، مسائل ناموسی. اما با یه پادوی سیاسی‌کاری ندارن. پادوها، خانوم... فقط پادون. این جا نشه، یه جای دیگه. جای پادو تو سیاست امنتر از همه‌س. پولشم بهتره. ارج و قربش، تو هر کاری بسه به خود آدمه. درسه... آقای پورنگ؟

جمشید رکنی در این مدت کوتاه فهمیده بود پورنگ مورد توجه‌تر است و می‌دانست در این روزهای آینده، اگر طلعت و اطرافیانش بخواهند خیلیها را صاحب مقام خواهند کرد و یا برعکس خیلیها را با خودشان به حبس شاه خواهند بُرد. با جمله درسته آقای پورنگ می‌خواست تحقیرش کند. جمشید رکنی ادامه داد.

ـ اما به اسلحه و زور نرسه. اگر اسلحه دادن دستت... کارت تمومه. اگر برات بپا و محافظ گذاشتن و بالاتر رفتی، بازم کارت تمومه. زنایی که می‌آن تو کار سیاسی، اگه متوجه نباشن... آخرش می‌رسن به جاهای ناخوش؛ جاهای ناخوش یه زن چیه ـ ناموسشه. تو عقیده‌ت غیر از اینه؟...

طلعت به تندی گفت:

آقای پورنگ... جلو یکی از اتومبیلهای کرایه نگهدارید لطفاً.

پورنگ آرام گفت:

ـ زیاد دور نیستم. قلهک رسیدیم... کمی طاقت داشته باشین می‌رسیم.

و برگشت و تند به جمشید رکنی نگاه کرد. رکنی متوجه نگاه پورنگ شد، برگشت و درحالی‌که باز یک پهلو شد که احترام به طلعت کند گفت:

ـ منظورم اینه که نه همه خانوما... زنای سیاسی زیادی داشتیم و داریم که صدتای مرد سیاست می‌فهمن. حالا شما چرا خانوم ناراحت شدی و خواستی تنها بری؟

طلعت نمی‌خواست درگیری بسازد. مطمئن بود دیگر این مرد را نخواهد دید. آرام گفت:

ـ ببینین آقا... خیلی زود به یه خانم می‌گین تو ـ بعضی‌ها چهره‌شون... قیافه‌شون متمدنه. با همین قیافه متمدن خیلیها رو گول می‌زنن. بعضیام روح و قلبشون متمدنه. اما تو چهره‌شون اصلاً تظاهر نیست. شما آقای

رکنی فکر می‌کنم از همون طایفه اول باشین... خدا کنه اینطوری نباشه و من اشتباه کنم.

سکوت شد، جمشید رکنی گفت:

ـ فکر نمی‌کنین خانم اشتباه زیادی کردین؟ شما نتونسین تشخیص بدین. تمام این خوشحالی من و اینکه شما رو به اسم کوچک صدا کردم فقط از سرمستی این برنده شدنه. این هیجان پیروزی و پیروز شدن خیلی طبیعیه که آدم احساساتی مثل منو... دچار هیجان‌زدگی بکنه. اونایی که ورزشکارن، دو گرم بیشتر هالتر می‌زنن... همه از هیجان همدیگه‌رو بغل می‌کنن و می‌بوسن. به هر حال من، هم خیلی خوشحالم که یکی از مهمترین عملهای سیاسی انجام شد و موفق بود، هم اینکه تونسیم با کمک پورنگ جون شما رو نجات بدیم. اگر نتونسم اون شکلی که شما دوست دارین من خوشحال باشم، معذرت می‌خوام. این یکی از خصوصیات به شدت مورد تنفر منه... تو این طبقات... چون از شما معذرتخواهی کردم. حالا خیلی جدی می‌خوام عقیده‌مو بگم. من با این حضور باد به دماغ آشنا هستم. اونا می‌گن اونجوری که من می‌خوام خوشحال باش، یا برعکس، حتی تحمل رفتار شریف و صمیمی رو که بیرون از طبقه‌شون باشه... ندارن.

سکوت شد. نیمه‌های شب بود. گاهی اتومبیلهای سفارتخانه‌ها که شماره‌های سیاسی داشتند در حرکت بودند.

پورنگ میانه را گرفت:

ـ یکی از مهمترین حرکتهای چریکی سیاسی تا این نقطه نود درصد انجام شده. درد دل می‌کنم. این اگه تو هر گروه عملیاتی یه حزب و سازمان انجام می‌شد، چه عکس‌العمل‌های دیگه‌ای می‌تونست داشته باشه. اما تو این اتومبیل صاحبان این عملیات که مهمترین آنها خانم طلعت هستن، نشستن و دارن حرف توتون و سیگار و فندک کارتیه و پادویی سیاسی رو می‌زنن همین پیروزی و برنده شدنه. این یه حسن داره اینکه این اتفاق کار یه گروه کارکشته نیرومند نیست، کار یه نیروی نیرومند مردمیه. اما یه موضوع دیگه‌ام هست. اونم دنیای پادوهاست. اونام از جونشون می‌گذرن؛ پادوی سیاسی که پادوی بازار نیست. اونم یک دفه زندگیش و جونش می‌ره رو هوا... بدون اینکه معنی این عکس‌العملو

بدونه از کجا و چیه. پادوی بازار بعد از دو سال فرهنگ حرف زدنش سرقفلی پیدا می‌کنه. هیچ وقت هم سرقفلی نیست سرقلفیه.

طلعت آرام خندید و پورنگ هم در آینه خندید.

جاده تاریک بود، اما گاهی چراغهای زنبوری گردو فروشان که دور خودشان را روشن می‌کردند و حدود جاده پیدا می‌شد دیده می‌شدند.

میدان تجریش با لکه‌های نور زنبوریها و لامپهای کم‌سو پیدا شد. هنوز فصل گردو نبود و سرد بود. فقط دور میدان چراغهای برق روشنایی داشتند. زنبوریهای پایه بلند که دو توری داشتند کنار میدان ایستگاه الاغهای اجاره‌ای را برای سربند روشن کرده بودند. بخارهای برخاسته از بساط خوراک‌فروشان، هوا را خنکتر نشان می‌داد. اتومبیلهای فورد و شورلت و پاکارد در کنار بساطیها پارک کرده بودند و زنان و مردان با لباسهای شب می‌گشتند و مردها کتهای خودشان را روی شانه‌های زنها انداخته بودند و لختیهای پشتشان را می‌پوشانیدند. زنها و مردهایی برتر بودند که نام لبوفروش و آش‌فروش را می‌دانستند و بلند صدایشان می‌کردند.

ـ بی‌زحمت از اون خیابون کناری میدون برین دربند... ببخشین مزاحمتون شدم.

پورنگ به‌سمت خیابان دربند پیچید و گفت:

ـ من دیگه شهر برنمی‌گردم. شما رو که رسوندم. دیگه چیزی به سحر نمونده. می‌مونم یه جوری میگذرونم تا ساعت ۱۰ بشه که باید به‌شما تلفن بزنم. اگه آدرس خیاطو به ما بدین با یه نشونی معتبر، مزاحمتون نمی‌شیم.

طلعت دوباره سراسیمه شد. گفت:

ـ پس منو برگردونین شهر. یا خودم میرم. شما قرارتون خبر گرفتن از طاهر بود.

جمشید می‌خواست چیزی بگوید که طلعت ادامه داد:

ـ صبر کن آقا. حرفتون یادتون نره. من قبل از دادن اون امانتی به‌شما... اول باید خبر از طاهر داشته باشم. زنده بودن اون تکلیف این امانتی رو روشن می‌کنه.

پورنگ گفت:

ـ ممنون خانم. وقتی شما برا دادن اون امانتی شرط می‌ذارین. میشه وظیفه من. یعنی وظیفه عملیاتی سیاسی من که دنبال طاهرخان باشم. اگر وظیفه تعیین نمی‌کردین خب طبیعیه، وظیفه من بزرگتر از خبر گرفتن از برادر شما بود. باور کنین خیلی دلم می‌خواست دنبال کار طاهر باشم، اما شما اونو تبدیل به وظیفه‌م کردین. ما اون چمدونو می‌خوایم، هر کاری که باید بکنیم می‌کنیم. مهمتر از همه، وضعیته طاهره.

طلعت می‌دانست پورنگ راست می‌گوید. شاید رییس همین آقای رکنی بود و دستور را او باید بدهد و این‌طور نقشبندی شده بود. شاید پورنگ یک پادوی پیشرفته بود و رکنی رییس بالادست پورنگ و خیلیها بود. جلوی در بزرگ باغ رسیدند. طلعت گفت:

ـ شماره تلفن منو یادداشت کنین. وایسین ببینم کی خونه‌س بعد حرکت کنین.

پورنگ گفت:

ـ شماره این جا رو داریم. تا یک‌ساعت پیش آقا رحیم و رفیقش اینجا بودن.

طلعت هنوز باور نداشت آنها از کارامدترین جنس خودشان هستند. نگاه پورنگ را به جمشید رکنی دید. کلید انداخت و وارد باغ شد. جمشید دست دراز کرد و کلید اتومبیل را چرخاند تا اتومبیل خاموش شود. در این ساعت از شب اتومبیل روشن معنیهای بسیاری می‌دهد. آنها که به هتل رفتند همه جا را می‌دانند و همه‌ی روابط را می‌شناسند.

صدای زوزه‌های جمعی حیوانات که یکسره و پیوسته به کوه می‌خوردند و به باغهای آستانه کوه می‌ریختند امشب در ترس طلعت بیشتر شده بودند و در این گذر باغ او را می‌ترساندند. صدای باد شبانه میان خشکی شاخه‌ها می‌چرخید و سوت می‌کشید. طلعت در میان خیابان شن‌ریزی که مستقیم به ساختمان می‌رفت تقریباً می‌دوید. بعد از مدتها احساس یک زندگی دیگر، یک حرکت برای یک هدف از این همه کرختی بیرونش آورده بود. از باغ هیچگاه نترسیده بود. با باغ درددلها کرده بود. تمام ساعات روز و شبش را می‌شناخت. سایه‌های درخت را در فصول مختلف که شکلهای بدیع در ارتباط با هم روی زمین می‌ساختند می‌شناخت، اما بعد از یک غیبت دو روزه فکر می‌کرد باغ با ذرات زنده

پنهانش، با بار رطوبت و هوای مانده در میان شاخه‌هایش، پریشان و خشمگین است. صدای باد شدت گرفت. فاصله شناخته شده در بزرگ تا ساختمان میان باغ که بارها در کودکی و جوانیش با کف پاهاش اندازه گرفته بود دراز می‌شد و به عمد فاصله را زیاد می‌کرد.

بعد از سالها این عادت را شکسته بود و از در بیرون رفته بود. با بردن کاوه و خبر ندادن به رفتن حتماً همه چیز را به‌هم ریخته بود. ساختمان سرایداری از میان تاریکیها هم با او حرکت می‌کرد.

در میان دویدن فکر کرد اتهامش در این سالها انتخاب این زندگی بوده است که اگر دو روز نباشد باید جوابهای سنگینی را بدهد. آیا عمرش رفته بود و برای بقیه باید دلیل می‌ساخت و در محکمه رحیم می‌گفت؟

نور زرد رنگ سرسرای بزرگ بر ایوان بود. هر دوشان پشت شیشه در تالار بودند. منقل دیده نمی‌شد اما دستهاشان حرف می‌زد و بیدار بود. از پله‌ها که بالا رفت رحیم را دید که دراز کشیده کنار آتش و زیر دستش بالش و پشتی پَر کبوتر پدرش را گذاشته است. احساس کرد ناپیداهایی که دنبالش باد شده بودند و با صدای زوزه دنبالش کرده بودند، آرام شدند.

دو مرد چراغ روشن کرده بودند. شایدکه برق باغ قطع شده. به همین خاطر ساختمان سرایداری هیچ نقطه نوری نداشت. رحیم و سروش در محاصره تاریکی، با یک لامپای بزرگ روسی که در یک سینی بزرگ بود و دایره زیرش را سیاه کرده بود، تریاک می‌کشیدند. دور تا دورشان غذاهای سرد شده و نیمه خورده، زولبیا، قطاب و ظرف بزرگی از میوه ریخته شده در کنار ظرف پراکنده بود. هر دو مرد زیرشلواری قیطانی به‌پا داشتند که بند سفید گره‌خورده آن زیر کت نظامی استواری و گروهبانی دیده می‌شد. کتهای نظامی را برای سرما پوشیده بودند.

رحیم از صدای خش‌خش بلند شد و نشست و گفت:

شنیدی؟ صدا می‌آد:

سروش آرام و خونسرد گفت:

نفهمیدی طلعت داره می‌آد؟

طلعت در را باز کرد و پشتش بست و ایستاد و نفس‌نفس زد.

سروش گفت:

ـ نگفتم چیزی نشده. جایی نرفته. هر جا هس با طاهره. اینم طلعت،

خانو...م، آقا.

آقا و میم را سروش کشید که خوشمزگی کرده باشد. اما پیدا بود خودش از رحیم بیشتر در اضطراب بوده و بیشتر در انتظار این لحظه بوده و هم‌اکنون دیدن طلعت خوشحالش کرده بود.

رحیم از جایش بلند شد، دست به دیوار گرفت. دستش را که بالا آورد کت نظامیش از دوشش افتاد. ناموسی خشمگین بود و این اولین بار بود.

ـ کجا بودی؟ دو روز و دو شب نبودی. اونم بیخبر. نمیگی کاوه داره بزرگ می‌شه؟ سابقه داشته؟

طلعت به خشم و عقیدهٔ رحیم کاری نداشت. نفس‌نفس زدن‌هایش که تمام شد گفت هر دو تون... باید یه کاری بکنین. بلند شو سروش. با رحیم برین هتل فردوسی. طاهر اونجا. تو هتل، گیر یه مشت اوباش افتاده، لباساشون معمولی بود. اما همه‌شون اسلحه داشتن.

سروش برای طلعت چای ریخته بود. چای خودش داشت سرد می‌شد. حبه قند را در دهانش جابه‌جا کرد. استکان لب طلایی چای را به‌دهان برد و کمی دهانش سوخت و کمی هم ادای سوختن را بازی کرد و گفت:

ـ فقط طاهر... تو هتل فردوسیه؟

رحیم می‌دانست بیشتر نباید اعتراض ناموسی و شکهای مردانه داشته باشد. در همین مکالمه کوتاه دانست موضوعی پیش آمده و خیالش راحت شد که تنها نبوده است. سروش گفت:

ـ طلعت خانم، سیاسی کاری که نیس؟

طلعت گفت:

ـ ادای تیمسارا رو درنیار، کاوه پیش طاووس خیابان سقاباشیه... راه بیفتین.

رحیم و سروش نگاه به‌هم کردند. سروش گفت:

ـ خیالت از سمت اون راحت باشه. حتم هر چی شده بعداً می‌گه، وقت نیس، رگ گردنی نشو، ناموسی که نیس. کیه که طلعتو نشناسه.

صدای اتومبیلی که روشن شد و رفت از دور آمد.

طلعت گفت:

ـ اونا منو رسوندن. مرگ و زندگیه. زودتر خودتونو تکون بدین.

وقتی سروش و رحیم لباس پوشیدند و داشتند بند پوتینهایشان را می‌بستند، طلعت گفت:

ـ هر چی بوده ـ هر اتفاقی افتاده بوده ـ اگه بلایی به‌سر طاهر... منو با تلفن بیخبر نذارین.

رحیم وقتی بند پوتین را کشید و گره زد و سربلند کرد، چهره به چهره طلعت شد. به‌هم خیره شدند و رحیم نگرانی زیادی را در چهره طلعت دید و مهربان شد. گفت:

خودت که سالمی؟ اونم چیزیش نشده. بعداً همه چی رو برام بگو... ببین... طلعت... تو زنی نبودی که یهو بیخبر دو روز... دو شب بری. خیالت راحت باشه ـ خبرت می‌کنم.

سروش بند را بست و با لبخند سر بالا کرد. می‌دانست رحیم عقل کرد و مهربان شد.

صدای پاهای آنها روی شنها دور شد و بعد از مدتی صدای روشن شدن اتومبیل آنها آمد که طلعت به وقت آمدن به باغ آن را ندیده بود.

طلعت کلید برق را زد. اما لامپی روشن نشد. کنار لامپا و گرمای زغالهای منقل نشست. این ترسی که در وجودش آمده بود شکل ترسهایی که می‌شناخت نبود. تجربه‌ای بود که طلعت خواسته و ناخواسته در آینده به‌سمتش می‌رفت.

اگر به‌سمت اتاق شریفه و رحمت می‌رفت دوباره باد درمی‌گرفت؟ دوباره صداهایی که در تصمیمشان نبود ترس بسازند برمی‌ساخت. بزرگترها بودند که در پی یک ملاقات بلند با من، دلایل خودشان را از روابط من و کاوه و رحیم می‌خواستند. آنها می‌خواستند در صورت ادامه این نادانی... برای همیشه ترکم کنند و مرا با خرده‌ریزه‌های خودشان که زبان و اخلاق را نمی‌دانستند تنها بگذارند. ترس اگر رفاقتش را با من به‌هم بزند ـ می‌ترسم.

دست کرد در بشقابی که نیمه خورده رحیم بود. غذای لزج را که از دهان رحیم ریخته بود دوست نداشت. آن را به بشقاب برگرداند، اما نمی‌دانست با این تکه‌ای که به انگشتهایش چسبیده بود چه کند. یک حبه انگور را برداشت که در زردی نور لامپا فکر کرد زرد است. حبه انگور را در دهانش گذاشت. انفجار حبه انگور زیر دندانهایش، جوی شیرینی از

PersianPDF.com

آب شربت بود که روان شد. آنقدر خسته بود و از میان فجایع انسانی آمده بود که با این آب روان شیرین در صخره‌های دندانهایش چشم برهم گذاشت تا خستگی از تنش برود.

در این صداهای آب و صخره، به یک لحظه کودکی رفت؛ با طاهر و طاووس که علی‌خان هم به کودکی آمده بود در خم یکی از این صخره‌ها نشسته بودند و به مستهایی که به آب می‌افتادند و خونی بیرون می‌آمدند نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. این صخره امروز در دهانش که دندان چهارم بود کرم گذاشته بود و دندان‌ساز گفته بود راهی به جز کشیدن ندارد. اگر این دندانش را می‌کشید، تمامشان از پنهان بیرون می‌آمدند و مست‌ها و ولگردها و فاحشه‌ها آنها را می‌دیدند و کارشان را می‌ساختند.

آب روان شیرین هنوز در دهانش بودکه صدای خرناسی شنید. درست در یک قدمی چهره‌اش خرناس گرگی را احساس کرد. برای مقابله با این صاحب خرناس، آرام اطرافش را با دست گشت و دستش به وافور که هنوز گرم بود خورد. وافور را در تاریکی به‌دست گرفت، صدای خرناس به پشت گردنش رفت و چهره‌اش به نور آمد. تارزان بود.

تارزان سگ سیاه ژرمنی بودکه مادرش را طلعت بزرگ کرده بود. اسم تارزان را طاووس گذاشته بود و رحیم و سروش هم این اسم را دوست داشتند.

طلعت درونش از ترس می‌لرزید. بعد از شناختن تارزان آرام لبخند زد. دست برد و یک تکه از گوشت جوجه کبابی را که در تاریکی نشناخت کدام قسمت از تن جوجه است برداشت و جلوی خرناس گرفت. تارزان، شبها رنگ سیاهش با سیاهی شب که یکی می‌شد فقط چشمهایش می‌ماند که دو نقطه روشن بود و میان شب حرکت می‌کرد.

صدای خرناس نزدیک شد. پوزه یخ‌کرده و خیس سگ به‌کف دستش خورد و یک لحظه سفیدی دو دندان نیشش همراه با زبری زبانش جوجه را از کف طلعت گرفت. صدای ملچ ملچ خوردن سگ در تاریکی میان تالار تاریک پیچید. سفیدی گوشت جوجه در دهان سیاه سگ، میان دندان‌هایش دیده می‌شد. وقتی صدای خوردن سگ زیاد شد، طلعت لکنت گرفت، هر چقدر تلاش کرد که با سگ حرف بزند، نتوانست. صدای شکستن استخوان‌های سفید شروع شد. گوشتها تمام شده بود.

بعد از صدای شکستن‌ها لحظاتی سکوت شد و دوباره دو نقطه روشن چشمهای سگ پیدا شد که همه را بلعیده بود و دوباره صدای خرناسش می‌آمد که می‌خواست. دست طلعت برای برداشتن تکه‌ای دیگر به بشقاب رفت. صدای خُرخُر سگ بیشتر شد. طلعت می‌دانست سگهای گرسنه به هنگام غذا خوردن به اندازه گرگ و ببر درنده‌خو می‌شوند. طلعت باید حرف می‌زد تا سگ ساکت شود. بعد از سکوتش مهربانی می‌آمد. باد در گرفت و یکباره به میان شاخه‌ها پیچید و صدای زوزه آن از درز شیشه به اتاق ریخت. سگ ساکت شد. برگشت و باغ را نگاه کرد. طلعت در ترس زیاد فکر کرد؛ اگر سگ برگردد و از روی مهر و عشق بخندد، چه کند؟ خواست فریادی بکشد که سگ از روی دوپای عقبش که نشسته بود بلند شد و خودش را تکاند و تکانی داد و در سیاهی تالار گم شد. لحظه‌ای دیگر میان ایوان نشسته بود و زبانش را بیرون آورده بود و با نفس‌نفس‌های تند صداهای کوتاه و زوزه‌ای می‌کشید. طلعت احساس کرد لکنتش رفت.

طلعت در هر ماهی که از عمرش می‌رفت تنهایی را به شکل تازه‌ای تجربه می‌کرد. در میان این همه تجربه‌های تنهایی تلاش کرده بود مالکیت رفتار خودش را حفظ کند. در این همه تجربه‌های گوناگون از ترس و تنهایی و عشقی که نمی‌دانست به کاوه داشت یا به علی‌خان، دانست عضلات هم فکر می‌کنند. عضلات صاحب حس‌اند؛ در هر حیطه‌ای از عشق، تنهایی رنجور می‌شود، تمام زیبایی‌هایش می‌ریزند و موجود ترسناک و ذلیلی می‌ماند که پاهای دوالپایی‌اش را به‌دور عاشق می‌پیچاند و خوراک و زنده‌دلی می‌خواهد. در این نمایش بدخیم، بدن عشرتکده سیاه و غمباری می‌شود که فقط از ترس دوالپاها زنده است.

باغ را نگاه می‌کرد و تصور مرگ طاهر داشت.

لکه نوری در میان تاریکی در باغ، میان درختهای بی‌بار زمستانی در حرکت بود. لکه نوری بود که از خودش سایه داشت. لکه نور به‌سمتش می‌آمد. به استخر که رسید دوپاره شد. رحمت بود که چراغ بادیش در آب استخر افتاد و دوتا شد. سگ آشنا دیده بود. صدای رحمت آمد، نور زرد چراغ بادی حتی چهره‌اش را روشن نکرده بود.

ـ خانوم، خانوم، شمایین؟

صدای طلعت هم از تالار آمد:
بیا بالا رحمت، بیا ـ منم.
سگ دوباره سرجایش نشست. چراغها که دو تا شد ترس طلعت هم کم شد.
رحمت از اینکه خانم کنار بساط تریاک نشسته بود ناراحت شد. تعجب کرد و نشست و گفت:
ـ کجا بودین خانوم.
گریه‌اش گرفت. از اینکه خانم را سالم می‌دید خوشحالی می‌کرد و می‌گریست.
ـ کجا بودین خانوم؟ آقا رحیم و سروش تمام کمیسری‌ها رو گشتن. گفتیم چرا خبری از شما نمی آد. این تلفن زنگ که می‌زد دلامون می‌ریخت پایین. امان از چشم‌انتظاری.
لبخندی زد که در هیچ تعریفی نمی‌آید.
ـ ما خیلی با شریفه شرط بستیم. بالاخره من بُردم. شریفه می‌گفت محاله آقا رحیم بتونه... خانومو... پای بساط بنشونه. من می‌گفتم اگه این رحیم و سروشن. تو یه دعوا... تو یه خوشی، خدا نکرده تویه ناخوشی خانومو... خب به‌شمام باید حق داد، خیلی اذیت و آزار کشیدی. مشقت و بردباری، خانوم، حدی داره. شما خودتو زندونی اون بچه و... علی‌خان کردی. شما اصش تاریک دنیا شدی.
طلعت سرش در تاریکی پایین بود که رحمت اشکهایش را ندید. صدایش در تاریکی آمد.
ـ نه... شریفه هنوز برنده‌س. اونا داشتن مثل همیشه دود می‌کردن که من رسیدم. اونا رفتن دنبال طاهر. از این سگ خیلی ترسیدم.
سگ زوزه کشید. رحمت نمی‌دانست چه بگوید، بالاخره پیدا کرد:
ـ شام، خانوم جون ـ چیزی خوردی؟ همه چی هس، بی‌ادبی نباشه، می‌خواین بیاین تو خونه فقیرونه ما... اونجا دیگه نمی‌ترسین... زمرد پیش مادرش خوابیده، اون اتاق گرم و مرتبه...
طلعت در تاریکی بیش از همیشه مهربان به رحمت نگاه کرد و گفت:
این سالا... خونه تو مثل شفاخونه بود. اگه چشمم به خونه شما نبود، اگه صدای شریفه که زایید و لالایی خوند و شیر داد، نبود، دق می‌کردم.

چرا می‌گی بی‌ادبی نباشه. شما از همه آدما مهربونتر بودی. زمرد حالش خوبه؟ کی این اسمو گذاشت؟

صدای رحمت میان تاریکی آمد:

ـ یه خانومی بود ـ عاشق بود... نه حرفی می‌زد، نه کاری می‌کرد، نه چیزی می‌خواست. فقط عاشق بود خانوم... یه‌دفه آقارو دیده بود؛ میرزای مرحومو... آقا وقتی فهمید دیگه اونو ندید. تا اونجایی‌که من می‌دونم... پول براش گذاشت... نگرفت دو تا اتاق تو همین گلاب دره براش خرید... توش نرفت. النگوی طلا براش گرفت که کمکش کرده باشه... دست نکرد، فقط بوی آقا رو می‌خواست. تنها چیزی که از آقا داشت، پیرهن آقا بود که تنش می‌کرد. یه‌دفه گفت، برا خاطر اینه که بوی آقارو می‌ده. همیشه می‌گفتن چرا پیرهن مردونه تن زمرده، اسم اون زمرد بود. وقتی آقا به خودش تیر در کرد، زمرد نه ماهش بود، زمرد ما... آقا خیلی زمرد ما رو دوست داشت ما خانوم از شما چه پنهون...

طلعت اولین داستان عاشقانه پدرش را در تاریکی ساختمان باغ میرزا شنید. نخواست رد زمرد را بگیرد، از عاشقها می‌ترسید. دنیای عاشقها توصیفی ندارد. شاعرها که از عشق می‌گویند عشق را می‌شناسند، عاشق نیستند. تیغهای برهنه زهرآگینی دور طلعت بود که به ضرب هر نفس تن را زخم می‌زد. عشق دیگر خواستن علی‌خان نبود. اعتیاد سرشاری به زخم و زهر پیدا کرده بود. هیچ زخمی در تنش پیر و قدیمی نمی‌شد. تیغها همه جا بودند. علی‌خان را به اندازه زهرها و تیغها دوست نداشت. اما عشقش، در توالی روزها و شبها خنجری بود. هیچ عاشقی درد عشق را نمی‌داند، می‌کشد. مگر عشق چیز دیگری بود؟ همین بود. بی‌علی خان عشق بود. همگرایی با خودش می‌کرد. طلعت همیشه می‌دانست، طاهر بی‌عشق نیست. اما اینکه آن را پنهان می‌کرد دلیل بود.

باز طاهر آمد. آخرین لحظه که طاهر را دید، در وقت خداحافظی بود در اتاق هتل. چه بر برادر رفته، چرا این تلفن خبر نمی‌دهد. وقت آن رسیده است.

تلفن را در تاریکی کنار دستش گذاشت.

۴۶

سرهنگ مژدهی

کلاه سرهنگ

مقابل هتل، در پیاده رو، داخل طبقه همکف شلوغ بود. آمبولانس را مدیر هتل خبر کرده بود. پورنگ زمانی رسید که بدن تکه‌تکه شده طاهر را روی یک برانکارد می‌بردند. اتومبیلش را به جمشید رکنی داد و به سرعت پیاده شد و به رکنی گفت:

ـ آمبولانسو ولش نکن.

تازه آمبولانسهای نو خریده بودند که سهم بیمارستانها شده بود.

طاهر را که با برانکار داخل آمبولانس گذاشته و می‌خواستند در را ببندند پورنگ رسید و داخل آمبولانس شد و در را بست و شروع به گریه کرد که کی برادرم را به این روز انداخته است.

جمشید رکنی پشت آمبولانس حرکت کرد. در میان راه فقط یک بار طاهر چشم باز کرد و نفسی بلند کشید. آمبولانس که حرکت کرد، سفیدی صبح در انتهای خیابان نادری پیدا شد.

چهره طاهر شناخته نمی‌شد. ضرب دیدگی‌ها را نمی‌شد شمرد. چشمهای طاهر دو گلوله ورم کرده و خونی بود. تنش آنقدر ضرب خورده بود که درد نمی‌کرد. پورنگ را گریه واقعی امان نداد. طاهر نمی‌دانست زندگی، مردی است که در آخرین لحظه به آمبولانس آمد. در عرصه‌های مفهومی دقایقی هست که انسان در قبیله انسانها پا فراتر می‌گذارد و به

رازهای ناشناخته وارد می‌شود. خیالها به‌وقت نزدیکی مرگ، درد را شریک نمی‌کنند. زندگی در لحظه مرگ است که ربا ندارد. با دفن خیالهای روز، هرآنچه می‌ماند، «حدس» است، ورود به یک مهمانی تازه و بدیع است با شریعت قلبی، هویت مشخص و دم سازی با حدس. انسان به وقت مرگ اعیان می‌شود. کمال جهان به وقت مرگ عقل معکوسی است که یک بار تجربه می‌شود. این تجربه همان آرامش بی‌درد است که فقط ملکوتیان راز آن را در آخرین نفسهایشان در این جهان می‌فهمند. آن کس که خداوند را فکر کند و در آن لحظه دم‌سوز به‌یاد بیاورد، می‌فهمد هیچ ماندگاری نیست جز صاحب جان؛ نیاز ما بیشتر از صدای آن پرنده تشنه نیست که منقاری از آب مرطوب کند و جان دهد.

طاهر به وقت مرگ داننده این بود که زندگی را دانسته بود چرا طاهر به‌وقت خیال آخر گفت: «زمرد!»

طاهر عاشق بود؛ هیچ کس نمی‌دانست طاهر، از عشق در خودش رسواست به‌شرط پنهان بودن. زمرد هم عاشق بود. از عشق یک پیراهن مردانه داشت. عشق زمرد طاهر را شکست که این شکستگی رازی است خوشبو.

وقتی میرزا فهمید و دانست سهم طاهر از عشق در جهان همین زمرد است، گریست و آن را عقوبت دانست.

طاهر هم مظلوم عشق بود و هم ضرب دیده سیاست.

پورنگ بیمارستان رازی را به‌هم ریخت. پزشک کشیک و پرستاران را بیدار و خبر کرد. برادر طاهر شده بود و تا فریاد میان راهروی بیمارستان رفت و خشمش را برای مانده ارزنی جان، در تن طاهر بر سر همه ریخت روز که یکدست شد. خون، سرم، تنفس، پزشکها و تخت تنها و مراقبت ویژه آماده بود. به دکتری که می‌شناخت با تلفن گفت که این یک مأموریت مهم سیاسی است. زودتر حرکت کند و وقتی آمد و سراسیمه موضوع را دریافت، بسیج کرد و به اتاق طاهر رفت و سکوت شد. پورنگ سیگاری روشن کرد و روی نیمکت چوبی سفید راه‌راه نشست و پک زد.

وقتی تلفن سیاه بالای سر طلعت زنگ زد، طلعت بیدار مانده به‌سرعت گوشی را برداشت. صدای رحیم آمد:

ـ سلام خانوم، یه نفر با اونه که فرشته نجاتشه. تمام مدت بالاسرش

بوده. رسیدیم به هتل، برده بودنش بیمارستان رازی. این شخص خانوم از کنارش تکون نخورده. مام عقب وایسادیم تا کار خودشو بکنه. به وقتش اگر لازم بود، باهاشیم. به‌درد بخوریم، هستیم. مگه خانوم شما برادر دیگه‌م دارین؟... می‌گه برادرشه.

طلعت فهمید رحیم جمله آخر را به قصد گفت:

ـ از جاتون تکون نخورین. تا وقتی مطمئن نشدین خودتونو به آقای پورنگ نشون ندین. تا خودش بخواد. بعداً براتون می‌گم.

رحیم از نگهبانی بیمارستان تلفن می‌زد. گوشی را که گذاشت سلام نظامی داد. یک سرهنگ کوتاه قد با پاهای کج و باز از هم، با تندی بسیار و خشک که خشم را تظاهر می‌کرد، با دو گروهبان و یک سروان و چند سرباز از جلوی او گذشتند و سرهنگ جواب سلام نظامی رحیم را نداد. دست رحیم که پایین آمد نگاه به سروش کرد. دست سروش هم بالا رفته بود. رحیم زیرلب گفت:

ـ از اون سرش بزن که فنره. این دیگه کی بود.

سروش گفت:

ـ انقد ماتحتش رو زمین بود که اگه تخم بکنه، بیفته زمین نمی‌شکنه. سلام کردنو، رحیم کوه‌دره‌ای ... یادش می‌دیم. نظامی انقدی که می‌رینه به جنگ و ارتش.

سرهنگ و همراهانش با صدای پاهای نظامی، به طبقه بالا رفتند. راهروی خلوت را که فقط پورنگ روی نیمکت آن خوابیده بود با صداهای پوتین و سلامها و پاکوبیدن‌ها به‌هم ریختند و درحالی‌که شماره اطاق طاهر را داشتند به سمت آن حرکت کردند. با اشاره سرهنگ دو سرباز در دو سوی پله‌ها آماده ایستادند. پورنگ با چشمهای مست خواب از نیمکت بلند شد و به سمت در بسته اتاق طاهر رفت. سرهنگ هم، همزمان به پشت در رسید. با خشونت به پورنگ گفت:

ـ طاهر خسروبیگی تو همین اتاقه؟

تو چه نسبتی باهاش داری، کی هسی؟

پورنگ در انتظار جواب شنیدن سرهنگ، قوطی فلزی سیگارش را از جیب آرام بیرون آورد و یکی برداشت و قوطی را به‌شکل تعارف جلوی سرهنگ گرفت:

ـ وردار سرهنگ!

سرهنگ دانست تحقیر می‌شود. خشک و خشن به سروان گفت:

ـ سروان، این از اینجا تکون نخوره، بازداشته.

در را باز کرد و وارد شد.

طاهر بیهوش بود. سرم و خون به تنش می‌رفت. یک لوله پلاستیکی در بینی‌اش بود. کپسول اکسیژن در بالای سرش آماده بود.

سرهنگ کلاهش را زیربغلش گذاشت و جلو رفت. نگاهی به چشمهای بسته طاهر کرد و به صورت او خیره شد. جای سالم نداشت. سرهنگ درحالی که از نزدیک نگاه به چهره طاهر می‌کرد فریاد کشید:

این خوابه یا بیهوشه؟ کی جواب منو میده؟

دکتری که به سفارش پورنگ آمده بود با دو پرستار وارد راهرو شد، پورنگ را عصبانی دید. وارد اتاق شد. پرستاران هم کنار در ایستادند. دکتر گفت:

ـ بیهوشه سرهنگ، اگه خواب بود که از این صدایی که شما از خودت درآوردی یا بلند می‌شد سلام نظامی می‌داد یا سکته می‌کرد.

سرهنگ برگشته بود و نگاه به دکتر می‌کرد. از اینکه دکتر «جناب» را نگفته بود درهم شد. روزهایی بود که نظامیان یکه تاز بودند و اوامر آنها در هر شرایطی باید اجرا می‌شد. سرهنگ کلاهش را به سرش گذاشت، به پرستاران و نظامیهای دیگر نگاه قدرتمندانه‌ای کرد. گفت:

ـ خوبه ... خوبه دکتر. این اتاق، با مریضش، با تمام همراهانش توقیفند. تا نیم ساعت دیگه آمبولانس شهربانی می‌آد و اونو می‌بره.

باز دوباره کلاهش را برداشت و برای محکم شدن حکمی که داده بود با صدای بلندتر گفت:

ـ هرکسی خواست حرفی بزنه پیشنهادی داشت، نترسه، با ما بیاد، یا می‌بریمش.

یکباره دکتر با صدایی بلندتر از سرهنگ فریاد زد

ـ مگه این جا پادگانه داری می‌تازی و سرتونو انداختین زیر و یک و دو می‌کنین و می‌ریزین تو بیمارستان؟ فکر نمی‌کنی اگه این مریض چشماشو باز کنه و شمارو ببینه و با یک شوک زندگیش از دست بره، کی جوابگوی اون و زن و بچه شه؟ سرهنگ با این عربده‌ای که تو صورت مریض زدی

امکان داشت سکته کنه، بیرون سرهنگ، آقایون بیرون.

سرهنگ می‌لرزید، می‌دانست در حقیقت اوست که باید گوش کند. اما در این روزها حقیقت را نظامیان تعیین می‌کردند. اگر چاره داشت اسلحه می‌کشید. جلو رفت و در سکوت قدم زد، مواظب بود. یک بار دیگر به صورت طاهر نگاه کرد و آرام برگشت و کلاه را به سرش گذاشت و محکم کرد. دیگرانی هم از دکترها و پرستارها در راهرو جمع شده بودند و به داخل اتاق سرک می‌کشیدند. سرهنگ دید دورش را لباس‌سفیدها گرفته‌اند. میان اتاق ایستاده خودش را آماده سخنرانی کرد. کلاهش را برداشت و زیربغلش گرفت ...

ـ من سرهنگ مژدهی هستم. مملکت پر شده از جیره‌خوار. اینا آدمای سیاسین. شما یه وظیفه دارین اونم طبابته؛ پاتوتو از گلیمتون درازتر نکنین. شما تحصیلکرده‌ها نورچشم ما هستین. متمرد با ما طرفه. آمبولانس که اومد جا برای معترضین هم هست.

دکتر تحمل بسیاری کرد تا حرفهای سرهنگ تمام شود. یکباره فریادی کشید که در تمام راهرو و بیمارستان شنیده شد و دکترهای دیگر را آماده کرد. صدای دکتر، قدرت تحصیلکرده‌ها بود که سرهنگ یاد گرفته بود بکوبد.

ـ این وظیفه من، این آقایون و خانومای بیمارستانه که مریض باید زنده بمونه. کی هست و چیکار کرده به‌شما مربوطه. اما تشخیص اینکه چه طور زنده بمونه ... تا وقت سلامت با منه. برا اینکه بهتر بفهمی سرهنگ، اینجا پادگان منه. پادگان دکتر و مریضه.

سرهنگ هم فریاد کشید:

ـ تکلیف شما رو دادگاه نظامی روشن می‌کنه. شما داری از متمرد نظام و دشمن اعلیحضرت حمایت می‌کنی.

سکوت را دکتر نگذاشت ادامه پیدا کند. هر لحظه به سکوت اضافه می‌شد ترس از نظامیگری بیشتر می‌شد و رییس بیمارستان در معرض خطر قرار می‌گرفت. اتهامی که سرهنگ، تمرین کرده به دکتر زد، در این لحظات تاریخی خطرناک بود و تبرئه شدن از آن غیرممکن می‌نمود. دکتر به‌سرعت تصمیم گرفت ادامه دهد:

ـ این گفته شما سرهنگ در حضور این آقایان تحصیلکرده ثبت

می‌شه. شما زودتر از دادگاه و تشخیص هویت این مریض اونو فرستادی دادگاه نظامی و جوخه اعدام. این جا جان آدمها ارزش داره و وظیفه ما تشخیص هویت بیمار نیست. دادگاه هم نداریم سرهنگ ... بیرون، لطفاً برین بیرون ... اگر بیمار به هوش بیاد ... لطمه جبران‌ناپذیری با این صحنه‌های خشونتی که شما ساختین می‌خوره ... من به اتفاق تیم پزشکی این بیمارستان و مدیریت کانون پزشکان از شما شکایت می‌کنیم.

سرهنگ خواست کلاهش را از سرش بردارد که کلاه زیر بغلش بود و به کف اتاق افتاد. سرهنگ ایستاد و نگاه به‌هم ریخته‌اش را به اطراف گرداند. سربازی جلو دوید و کلاه سرهنگ را برداشت و فوت کرد دو دستی به سرهنگ تعارف کرد. کار سرهنگ تمام بود. جلو رفت و باز به چهره طاهر که بیهوش بود خیره شد. برگشت باصدای آرامتری گفت:

ـ سروان کتابچی، شما با افراد، فردی‌رو که گفتم دستگیر کنید. طبق اظهاراتش گفت برادر زندانیه. شما گروهبان با نفرهای خودت دم در اطاق وامیسین و مسئولیت دارین هیچ کس وارد اتاق زندانی نشه جز این آقای دکتر...

منتظر این شد که دکتر نام و فامیلش را بگوید. دستیار دکتر گفت:

ـ جناب پروفسور سمیعیان

سرهنگ پشت به دکتر داشت، یکباره برگشت و دندانهای زردش را بیرون ریخت و خنده بلندی سر داد که تمامش مصنوعی بود.

ـ به‌به ـ خوشحالم ـ چرا زودتر خودتو معرفی نکردی که کار به اینجاها نرسه. ابلاغتون امروز صادر شد و یکی دو روز دیگه به‌دستت می‌رسه. مهمون خودمونی. انقدر وقت داریم که با هم اختلاط کنیم و وردل هم بشینیم و تو هی التماس کنی. شروع کنین بچه‌ها...

دستبندی که به‌دست سروان باز شد برای دوختن دستهای پورنگ، از میان روپوشهای سفید دکترها گذشت و راه باز کرد تا به دستهای پورنگ رسید. در یک لحظه هیچ کس نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاد. اتاق و راهرو به‌هم ریخت. سربازانی که برای نجات سروان به پورنگ حمله کردند هر کدام به‌گوشه‌ای پرتاب شده بودند. سرهنگ کنج دیوار راهرو بود و کلاهش زیر دست و پا در اتاق. گروهبان فریاد زد:

ـ فرار کرد... دستگیرش کنین، نگهبانی دم در نمره‌ش چنده؟

سرهنگ به‌سمت تلفن رفت. پورنگ در طبقه اول بود. از جلوی دو نگهبان جلوی در که گذشت تلفن صدا کرد. نگهبانان که تلفن را برداشته و صدای فریادهای سرهنگ را که به وقت عصبانیت و خشم نازک می‌شد شنیدند اول برایشان مفهوم نبود. بعد از آنکه گوشی را سروان خون‌آلود گرفت و توضیح داد، پورنگ در اتومبیلش بود و خیابان را گذشته بود.

وقتی سرهنگ کلاهش را از زیر نیمکت پیدا کرد و تکاند و سرش گذاشت، پرستاران می‌خندیدند و پروفسور رفته بود. پورنگ در اتومبیل کراواتش را سفت کرد و به خیابان اصلی پیچید. رادیوی اتومبیل را روشن کرد، اخبار ساعت ۸ صبح بود. صدای گوینده آمد:

«دادگاه نظامی عادی، ویژه رسیدگی به اتهامات دکتر مصدق و همدستان نامبرده به ریاست سرلشگر غلامحسین افخمی امروز تشکیل می‌شود. ناظران آگاه معتقدند، دادگاه به اتفاق آرا امروز صلاحیت خود را تأیید خواهد کرد. گفته می‌شود دادگاه نظامی در ماه آینده محاکمه مصدق و همدستانش را آغاز خواهد کرد. در کریدورهای دادرسی ارتش گفته می‌شود احتمال ریاست دادگاه محاکمه مصدق و سرتیپ تقی ریاحی برای سرلشگر نصرالله مقبلی از همه بیشتر است. سرتیپ غلامحسین افخمی که فرماندهی تسخیر خانه مصدق با او بوده همراه با چند تن از بلندپایگان آرتش به درجه سرلشگری نایل شد. نام ترفیع گرفتگان در ساعات آینده اخبار امروز به سمع شنوندگان عزیز خواهد رسید. در روز بیست‌وششم شهریور بازپرسی از مصدق توسط تیمسار سرلشگر کیهان خدیو در حضور سرتیپ آزموده دادستان ارتش طی پنج نوبت انجام شده بود که مصدق به قرار بازداشت خود اعتراض کرده بود. امروز اعلیحضرت محمدرضا...»

پورنگ رادیو را خاموش کرد. به خیابانی فرعی پیچید و بعد از اطمینان از اینکه در تعقیب نیست، در یک کوچه فرعی توقف کرد و وارد یک ساختمان سه طبقه شد.

طاهر را با یک برانکار خونی و کثیف که جزئی از آمبولانس زندان شهربانی بود تقریباً به کف آمبولانس پرت کردند.

انتقال بدن نیمه‌جان طاهر از بیمارستان تا آمبولانس ارتش یک ساعت بعد از فرار پورنگ انجام شد. سرهنگ مژدهی در میان پله‌ها ایستاد و

نگاهی به بیمارستان کرد. دلش می‌خواست تمام پزشکان و کارکنان، این پیروزی درخشانش را می‌دیدند. به کنار آمبولانس رفت و در را باز کرد تا یک بار دیگر زندانی مجروح در حال مرگ را کنترل کند. در سال قبل یک زندانی مجروح را از بیمارستان تحویل گرفته بود و به وقت تحویل جسد دیگری در آمبولانس بود. بعد از نگاه پیروزمندانه‌اش در لحظه بستن در آمبولانس رحیم مقابل سرهنگ مژدهی سلام نظامی داد و بلند گفت:

ـ شیرین کاشتی سرهنگ، دمت گرم.

سرش را جلو برد و آهسته در حالی‌که هنوز دستش به‌علامت سلام نظامی بالا بود چیزهایی گفت. سرهنگ برگشت، گروهبان دیگری را دید که سلام نظامی داد و لبخند زد. گروهبان سروش بود. در پنجره‌ای بیمارستان را که فلزی مشبک بود پرستاران و کارکنان بیمارستان بستند. صدای اعتراضشان بلند شده بود. رحیم در گوش سرهنگ مژدهی می‌گفت و پرستاران ناراضی را نشان می‌داد. سرهنگ دستور حرکت داد. دستورش به شکلی بود که در را با حرکت اتومبیل بشکنند و بیرون بروند.

سرهنگ با حرفی از رحیم یکباره برگشت و با خشم نگاهش کرد. رحیم مستقیم در چشم سرهنگ آنچنان مزاحم نگاه کرد که لحظه‌ای سرهنگ ترسید. رحیم به سرعت روی یک تکه کاغذ مچاله با قلمی که از نگهبان بیمارستان گرفت چیزی را تند یادداشت کرد.

سروش جلو آمد و با همان لبخند با دستش سلامی نظامی داد و با دست دیگرش دو بار سرهنگ را هُل داد که سوار اتومبیل دیگری شود.

در همین لحظه رحیم‌سوار آمبولانس در کنار طاهر بود.

سروش با فریاد دستوری به سروان داد:

ـ شما برین درو واز کنین، یاالله... کاری نکنین به ما شلیک بشه. از همه ور دارن نیگامون می‌کنن. یا الله سروان.

سروش به جلوی در بیمارستان که شلوغ شده بود رفت. فریاد زد:

ـ فرماندهی از همه آقایون و خانومای بیمارستان معذرتخواهی کردن و گفتن کتبیش می‌کنن. رو کاغذ می‌آرن. خواهش ما اینه بدون مزاحمت و اینکه خدا نکرده درگیری بشه، برین کنار. مادلمون نمی‌خواد از دماغ کسی خون بیاد. ببرین سرهنگو...

سرهنگ و سروان گیج بودند.

هیچ کس نفهمید رحیم در آمبولانس با طاهر چه کرد و میانشان چه گذشت.

در آن روز اگر رحیم و سروش نبودند، اعضای مسلح شاخه نظامی حزب توده ایران که از پنجره‌های ساختمانهای اطراف، بیمارستان را محاصره کرده بودند خونریزی غیرقابل تصوری به‌راه می‌انداختند. سروش و رحیم از شکایت بیست پزشک معروف که به روزنامه‌ها می‌رسید جلوگیری کردند.

رحیم و سروش در اندازه‌های تیمسارها کارایی پیدا کرده بودند.

بعدها هر کجا طاهر را بردند فقط رحیم می‌دانست.

رحیم دوباره «خونی» علی‌خان شد. از دو روز غیبت طلعت، همراهی کاوه و حضور علی‌خان و روبه‌رو شدن با طلعت اطلاع پیدا کرد. اما از چمدان چیزی نمی‌دانست و همین موضوع را پیچیده کرده بود.

رحیم به باغ آمد. از خشم می‌لرزید. میان پله‌ها فریاد زد:

ـ این دفه رحم به علی‌خان شما نمی‌کنم. شما قرار با من گذاشتی. می‌دم بند از بندش جدا کنن. نمی‌ذارم طاهر و بکشن، هر چی باشه داداشته، اما اونم یه بی‌غیرتیه عین اون رفیق خائنش علی‌خان؛ برادری که خواهرشو که شوهر داره ـ با خودش ببره سر قرار ...

بقیه حرفهای رحیم را صدای خشگ فلزی بر فلز دیگر برید. اسلحه روسی در دست طلعت بود و بالای پله‌ها ظاهر شد. آنچنان فریاد کشید که رحمت و شریفه سراسیمه دویدند و زمرد از خواب پرید. سروش از انتهای خیابان باغ می‌دوید.

رحیم بازهم پشیمان بود. سروش گفت:

ـ گفتم بهت هیچ وقت به طلعت انگ ناموسی نزن. اون زن پاکیزه و عفیفیه. اون اگه می‌خواست صدجور دیگه می‌تونست اذیتت کنه.

بعدها رحمت تعریف کرده بود:

ـ خانوم که داد زد ما نفهمیدیم چی شد. اول آقا رحیم داشت داد میزد و از علی‌خان و طاهر بد می‌گفت. خانوم اسلحه قدیمی میرزا رو قایم کرده بود. همه جارو گشته بودیم و اون اسلحه رو پیدا نکردیم. خانوم اونو برا روز مبادا قایم کرده بود. اون روز اگه یک کلمه دیگه آقا رحیم گفته بود کارش تموم بود. صورت خانومو هیچ وقت این جوری ندیده بودم. خدا

منو ببخشه ـ عین گرگ خونخوار شده بود. داد می‌زد «مرتیکه ابله. یه‌دفهٔ دیگه ماریت پاره بشه و رَم کنی، مث سگ می‌کشمت. هم تو رو... هم اون رفیق مفت‌خور و مفت‌کِشِتو که با هم برین سینه قبرستون مفت بخوابین.» ماری که می‌دونی چیه؟ چرمیه که مث بند تو دهن اسب می‌کنن و یه سرش تو دست سوارکاره. وقتی گفت ماری پاره کردی، گفتم خانوم اینارو از خودشون یاد گرفته. می‌گفت:

«جرئت کن... فقط یه صدای دیگه از خودت درآر، صدا از هرجات دربیاد، تو که بالا و پایینت فرقی نداره. می‌کشمت.»

رحمت با خجالت خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت که لثه بی‌دندانش دیده نشود. دوباره با همان خجالت و لبخند گفت:

ـ خود خانوم یه روز که حالش خوب بود ازش پرسیدم خانوم این حرفا رو از کجا یاد گرفتی ـ فامیل شما از این حرفا بلد نیس.

خانوم گفت... نمی‌دونم یه شعر خوندم. اگر دو تا حیوونو با یه آدم یه جا ببندن ـ اون آدمه زبون حیوونارو یاد می‌گیره، اما حیوونا حیوون می‌مونن.

اون روز آقا رحیم جیک نزد، آقا سروش بُردش. بعدشم که پشیمون شدن.

۴۷

خشونت سربه‌راه؛
بچه مرده یک کف دست بود

هیچ‌کس از عاشقانه‌های طاووس خبر نداشت، حتی طلعت.

رحیم برای گرفتن کاوه از طاووس به خانه خیابان سقاباشی رفت؛ عبدالحسین گفته بود:

ـ خانوم خیلی وقته دیگه اینجا کم می‌آد.

طاووس گم بود. در مواقعی که باید حاضر باشد می‌آمد. برای طلعت کم نمی‌گذاشت اما درد پنهان و آسمان غمگین طلعت را نمی‌توانست تحمل کند. همه حتی سروش و رحیم هم می‌دانستند که نمی‌خواهد آنها را حتی در نقش یک گره‌گشای فامیلی بپذیرد. غم می‌خورد و پدرش را هرگز در خلوت خودش نبخشید. حتی یک بار گفته بود کاش کاوه نبود و میرزا خواهرم را می‌کشت. مرگ طلعت از حضور رحیم و سروش خوشتر بود. مرگ طلعت سرافرازی عاشقانه داشت.

این به‌گوش طلعت رسیده بود و گریسته بود و گفته بود:

ـ طاووس تمام حقیقت را گفت.

پورنگ از ساختمان خیابان فرعی که بیرون آمد یک نشانی داشت. می‌دانست باید طلعت را در این روزها فراموش کند. به وقت بیرون آمدن از بیمارستان، یک لحظه رحیم و سروش را دیده بود. آنها را بیش از

خودشان می‌شناخت.

به‌سمت خیابان سعدی جنوبی حرکت کرد. اسلحه‌ای تازه گرفته بود. در اتومبیل که نشست از پشت کتش بیرون کشید و بدنه سرد آن را به آستینش کشید و برق آن را دید.

از **چراغ برق** وارد **سرتخت بربریها** شد و آن سوی مسجد سپهسالار بیرون آمد. سینمای سرچشمه ... پایینتر از مسجد سپهسالار، نبش کوچه، در طبقه دوم بود و فیلم **هنسای عرب** را نشان می‌داد. از پامنار گذشت و باز به نشانی نزدیک شد. کوچه سراج‌الملک و دواخانه شرقی. آپارتمان را پیدا کرد.

پورنگ خاطره زنی را در این محله داشت، **خانم خیری** که معنی گل شب داشت و از آن دورها بود. از «شازده صیغه»هایی بود که شاه هیچ‌وقت او را ندیده بود.

بیشتر زنان بیرون آمده از دربار قاجار در **سرتخت** زندگی می‌کردند که بعدها فاحشه‌خانه شد. یک بار یک مشتری *سِنداره* صدایش کرده بود. یعنی حرامزاده و سرراهی. خانم خیری دق کرد و سه ماه حرف نزد. پورنگ هوای خانم خیری را داشت.

تصمیم گرفت در وقت دیگری به‌سراغ خانم خیری بیاید.

بوی شب بو اتومبیلش را پر کرده بود. در گوشه‌ای از کوچه نگه داشت و دسته شب بو را برداشت و درهای اتومبیل را قفل کرد و یک بار دیگر نشانی را کنترل کرد و در زد. از داخل آپارتمان صدای پیانو می‌آمد. پورنگ آنقدر موسیقی می‌دانست که فهمید نوازنده حرفه‌ای است. صبر کرد؛ در یک فاصله سکوت در زد که شنیده شود. صدای پیانو قطع شد و صدای پا آمد و در باز شد. مردی سی و پنج ساله با لباس ابریشمی خانه در را باز کرد.

ـ سلام آقا، من پورنگ هستم؛ با خانم طاووس درباره برادرشون کار دارم.

پورنگ به‌سرعت فهمید مرد فرانسوی است. می‌شناخت اما قرارش براین نبود آشنایی بدهد. اسمش ژرار بود و در هتلها و رستورانهای بزرگ پیانو می‌زد. طاووس آن صبح زیبا بود.

ژرار پیانو زد و پورنگ با طاووس حرف زد و آن را که باید بگوید گفت.

بوی قهوه پورنگ را به‌یاد گرسنگی انداخت؛ دو روز بود چیزی نخورده بود. اما نخوردن و نخوابیدن‌های زیاد و خیلی از عادات دیگر جزئی از تعلیماتش بود.

طاووس کت پوستی پوشید. یک روسری قرمز روی سرش انداخت و به زبان فرانسه به ژرار گفت:

ـ اگه من تا دو ساعت دیگه نیومدم یا خبری ازم نشد، یه شماره روی میز گذاشتم تو آشپزخونه. تلفن بزن و بگو منو نفتی‌ها بردن. یا بگو بردنش. خودشون می‌دونن.

پورنگ لبخند زد. طاووس نمی‌دانست پورنگ زبان فرانسه و انگلیسی را به‌اندازه زبان آلمانی خوب حرف می‌زند.

وقتی در اتومبیل را برای طاووس مؤدبانه باز کرد و خودش برگشت و پشت فرمان نشست، گفت:

ـ طاهر جاش امن نیست خانم. دیشب حادثه بد و تلخی براش پیش اومده.

پورنگ در همان برخوردهای کوتاه فهمید طاووس در عاشقانه‌هایش از طلعت باهوش‌تر و مواظبتر است. طلعت در یک عصبیت خطرناک زندگی می‌کند که آینده‌ای تاریک دارد، اما طاووس عاقل در عشق است.

پورنگ گفت:

ـ قرار ما این بود که تمام پرونده‌های طاهر و علی‌خان و میرزا اسدالله‌خان از دادگاههای نظامی و دادگستری خارج بشه و شب تحویل بشه، تا چمدونو تحویل بدین. حکومت کودتایی شاه نباید هیچ پرونده‌ای از فامیل شما داشته باشه. اونارو زود تحویل شما می‌دیم.

به خانه رضا نامی رفتند. طاووس خیلی زود دریافت که پورنگ می‌توانست بدون حضور او چمدان را از آنها بگیرد. پورنگ آداب دان بود.

رضا نامی خانه‌ای مستقل، با یک حیاط سیصدمتری پر از درخت و باغچه و یک حوض پرآب کهنه سبز داشت. دو اتاق داشت و هیچ‌گاه زن نگرفته بود و در همین ساختمان آجر بهمنی زندگی می‌کرد.

پورنگ می‌دانست رضانامی در همین یک شبی که با چمدان گذرانیده چه دردها و بلاهایی را باید در آینده تحمل کند. تنها رضانامی نیست، هرکسی از کنار این چمدان گذشته باشد، دستی بر چرم آن کشیده

باشد، رنگش را بداند، عقوبتی سخت خواهد داشت که در تحمل کمتر انسانی است.

در میان حیاط، چمدان را به پورنگ تحویل دادند. چمدان سنگین را از روی کمد قدیمی برداشتند و با سنگینی زیاد به حیاط آوردند و جلوی پورنگ گذاشتند و به طاووس لبخند زدند. رضانامی هنوز خواب‌آلود بود.

پورنگ به تنهایی چمدان سنگین را برداشت و روی پله‌ها گذاشت و دسته کلیدی را از جیب بغلش درآورد و مستقیم کلید آشنا را به قفل گرداند و قفل بی‌صدا و کهنه باز شد. به‌شکلی ایستاده بود که در چمدان را باز کرد و داخل آن‌را دید و لبخند زد و بست که کس دیگری آن‌را ندید. دوباره قفل کرد، برگشت و چمدان سنگین را برداشت و به طاووس نگاه کرد و گفت:

ـ ممنون، تا آخر وقت فردا پرونده‌ها به شما رسونده می‌شه.

طاووس از جمله‌ی پورنگ، درخصوص «معامله» خوشش نیامد. گفت:

ما هیچ معامله‌ای با هیچ کسی نداریم.

و بعد مهمترین راز را فاش کرد. رازی که شاید خودش در همین لحظه پی به آن برد. گفت:

ـ طلعت می‌خواست دیگه علی‌خانو فراموش کنین و زندان از خونواده ما با سیاست دور بشه. هم سیاست و هم زندان همه مارو متلاشی کرد و داره همه رو به‌سمت جنون می‌بره. نمی‌دونم با کی حرف زده بود و خودشو انداخت تو این دردسر. حتی فکر شوهرشو نکرد. بیچاره خواهرم. از هرچی داشت گذشت که دیگه زندان نباشه. این بلارو به جان خودش خرید و حتی پای کاوه‌رو به میون کشید. اون نمی‌دونه، هنوز بدبختیا و روزای سیاهمون نیومده.

پورنگ به در حیاط رسیده بود. گفت:

ـ معذرت می‌خوام خانم. من درست نگفتم، غیر از اون قولی که ما داده بودیم، خبرای بهتری بهتون می‌رسه. من باید شمارو برسونم. شنیدم فرانسه‌تون بد نیست. ژرار منتظره.

قرار بر رفتن همه شد. پورنگ، هم عجله داشت و هم می‌خواست آنها را از آن خانه دور کرده باشد.

همه سوار شدند. طاووس هم دیرتر به عقیدهٔ طلعت درباره پورنگ رسید. پورنگ مرد مطمئنی بود. چمدان را که گرفت می‌توانست برود.

وقتی اتومبیل آنها که همگی در آن بودند وارد خیابان شد، فقط پورنگ دید دو اتومبیل به‌سرعت وارد کوچه شدند؛ آنها مردان شب گذشته هتل فردوسی بودند.

تا خانه طاووس اتومبیل پر از حرف و درددل شد.

خیاط نامی مثل همه روزهای عمرش خوش بود. در آینه به طاووس گفت:

حالا که گذشت، چی تو چمدون بود که همه‌تون به‌هم ریختین؟ اما دیشب با علی‌خان شب خوبی‌رو داشتیم؛ زیاد حرف زدیم، یه فهمیده درس خونده واقعاً فیلسوفه. اما خواهرم... اون که خودش مث فرشته‌س چه بلایی سر اون آورده؟ مث این بود... که همه دانش و معرفت دنیارو بریزی تو یه ظرف... تو یه قوطی... بعد قوطی‌رو تکون تکون بدی. وقتی خوب قاطی شد اونوقت باهاشون حرف بزنی. همه‌شون درست بودن، اما سرجاشون نبودن.

علی‌خان سرش را پشت به صندلی داده بود و خواب بود. طاووس گفت:

ـ وضعیت طلعت بهتر از علی‌خان نیست. بیماریهای روحی ممکنه بعضی‌هاشون یه اسم تو پزشکی داشته باشه، اما عکس‌العمل اونا تو آدما شکل هم نیست. این بلاهارو کس دیگری به‌سر اونا و ما آورد، خدا بیامرزش.

رضا گفت:

ـ میرزا با همه دور و وریهایش، با همه اونایی که دوستشون داشتن این کارو کرد، صنار... اگه بگی یه آروغ، سرمایه به من نداد... به منی که بابا... پسرت بودم، کاسب بودم. حالا باید گروهبانا و استوارای بوپشگلی بخورن و دود کنن و گوز فندقی درکنن... ببخشین آقای پورنگ، جون شما خواهر برا سرمایه نیس آدم سرراست پدر نداشته باشه، مادر نداشته باشه می‌دونه چیکاره‌س، اما پدر داشته باشی، یه لبخند رو لباش ببینی، کامل می‌شی. تو اومدی عاشق یه زن قدبلند چشم آبی ایل شدی تو شیراز، اونو گرفتی و عاقبت عشقت، ته خط عشقت شد من؛ بعد زیرش بزنی؟ مگه

فقط عاشق مصدق بودن و برا اون مردن کافیه؟ اینا رد گم کردنه. آدمی که برا مردن خودش تاریخ بذاره، هم شهامت داره و... هم مرد رنده. حالا که گذشت... چی تو اون چمدون بود؟

پورنگ می‌راند و فکر کرد:

ـ بیچاره هنوز نگذشته. اما من نمی‌ذارم بکشنت.

طاووس قوطی سیگار طلایش را از جیب کت پوستش بیرون آورد و یک سیگار بلند زنانه قهوه‌ای روشن کرد و گفت:

ـ من نمی‌دونم یعنی درست نمی‌دونم. این روزا، آدمایی مثل ما چه بخوان و چه نخوان، پیرهنشون به گوشه آتیش سیاست بگیره... همه اطرافشونم آتیش میزنه. طلعت برا این موجود شریفی که الان خوابیده، خودشو انداخت تو این معرکه...

بغض کرد. نگاه به علی‌خان کرد که در خواب می‌خندید. گفت:

ـ همه‌تون دارین پاورچین‌پاورچین، بدون اینکه خودتون بدونین... به سمت جنون می‌رین...

سکوت شد. طاووس نگاه به این تازه‌وارد کرد که آرام اتومبیل می‌راند، گفت:

ـ رضا امشب جایی قول نده، زنی‌ام هم اگه باهاته باشه. مهمون من هتل پالاس، یعنی مهمون ژرار هستیم. می‌خواد امشب ... شعر و آهنگی رو که برا من ساخته بخونه. ژرار مردیه که قراره زنش بشم. اما از همین حالا بگم من عاشق اون شدم.

رضا گفت:

ـ من از دیشب قول این قرارو از همه گرفتم.

طاووس داشت پورنگ را هم دعوت می‌کرد. این پورنگ می‌دانست طاووس عاشق مرد دیگری است، تصمیم گرفت در این مهمانی باشد.

آخر خیابان سعدی بودند. رضا تا مغازه‌اش راهی نداشت.

طاووس و علی‌خان که هنوز خواب‌آلود بود وقتی در آپارتمان را زدند ژرار مضطرب بود و خواب‌آلود. به زبان فرانسه تندتند حرفهایی زد و به‌سرعت در را پشت آنها بست. خبرهایی را با وحشت تعریف می‌کرد و خشم داشت.

رضا نامی سربالایی لاله‌زار را بالا می‌رفت. راهی تا مغازه‌اش نمانده

بود ـ جمعیت از سینما خورشید به بعد راه را بسته بودند. صدای روضه از بلندگوی مسجد می‌آمد.

رضا اول فکر کرد ختم آدم بزرگی در مسجد است اما رفته‌رفته دید واقعه‌ای در سمت سینما رکس و ایران اتفاق افتاده؛ فروشگاه بزرگ پیرایش درهای فلزیش را بسته بود اما کارمندانش در فروشگاه بودند.

عزیز سیگاری سر به هوا به‌سمت رضا آمد. بدون نگاه مستقیم به رضا، همچون که با خودش حرف می‌زند راه را به عمد بر رضا بست.

ـ منو نیگاه نکن رضا... از همین کوچه برو تو فردوسی و برو. صب تا حالا ده دفه همسایه‌ها تو سئوال پیچ کردن و خیلیارم ـ جلو مردم ـ بی‌رودرواسی زیر مشت و چک گرفتن. بیا تو کوچه یواش رضا را به‌سمت کوچه‌ای که به خیابان فردوسی می‌رفت کشید. یک زیر پله خلوت بود.

ـ آجان پُست دیشبو شقه‌ش کردن. جلو همه. وسط لاله‌زار می‌زدنش، اونم می‌گفت کسی رو ندیده. با لباس شخصی از تو خونه‌اش کشیده بودنش بیرون. تو هم مصدقی بودی و ما خبر نداشتیم. دَستِ دُرُست ـ نوکرتم ـ اما خیلی شاگرداتو زدن. اونا نشونی خونه‌تو صدتومن می‌خریدن... بیشتر ـ نیا تو لاله‌زار تا... آب از حوضشون پایین بشینه. به هیچ کی‌ام نگو کجایی. این روزا هر بی‌پدر ومادری یه هفت تیر زیر کتش بسه. برو و برنگرد...

رضانامی رفت. صدای عربده شاگردهایش را از دور شناخت. آنها را با کابل سیاه می‌زدند. از دور همه آنها لباسهای معمولی داشتند. یک نظامی در اتومبیلی نشسته بود و به مردم خیره شده بود. از چهره هرکس بویی می‌کشید دستور بازداشتش را می‌داد.

نظامی سرهنگ مژدهی بود.

رضانامی نمی‌دانست چه کند. کوچه را تند رفت و به فردوسی رسید. روبه‌روی بانک ملی ایستاد تا نفسی تازه کند و سکان خودش را به‌دست بیاورد. به مردم نگاه کرد.

مردی بچه‌هایش را به نوبت روی شیرهای بانک می‌نشاند و عکس می‌گرفت. هردو بچه را دوترکه روی شیر نشاند زنش را با چادر سیاه کنار آنها طوری شکل داد که در دوربین بیایند. نگهبان بانک هم تماشا می‌کرد رضا آرام شد و به‌سمت خانه طاووس راه افتاد.

در را که زد طاووس در را باز کرد. لباس بلند خانه به‌تن داشت. هرآنچه را دیده بود با شعف تعریف کرد. باید علی‌خان را مخفی می‌کرد و خودش هم مخفی می‌شد. از اینکه وارد کاری جدی شده بود هیجان‌زده بود و خوشحالیش را پنهان نمی‌کرد. آهسته با نفس می‌گفت:

ـ خیلی کیف داره خواهر. بدم نمی‌آد که خیلی خوشم می‌آد. چقد تو سینما ـ هدفم بیرون سینما. اونم تو لاله‌زار. مردم مث یه قهرمان فراری باهام حرف می‌زدن. ببین خواهر ... علی‌خان کار دس خودش و شما می‌ده. بریزن این جا و اونو پیداش کنن واویلا! اما اون نباشه چیزی نمیشه.

اونا عقب کسی می‌گردن که سراغی از چمدون داشته باشه. حاضرش کن و هیچی بهش نگو. می‌برمش... یه جای امن. بعدن یه جوری می‌آم که دردسر کم شده باشه و... چی... صب کن. آهان. آب حوضشون پایین رفته باشه... می‌برمش مقصودبیک. شمرون. بعد می‌گم آدرسش کجاس.

رضا نامی اول یک تاکسی خالی گرفت و علی‌خان را مثل یک مریض به شمیران برد.

هیچ کسی نمی‌دانست در این سالهای سخت و پُر فرود خانواده میرزا، در این آشوب روحی و آوازهای جنون از دور، طاهر و رضا نامی با الفتی به‌دست آمده از تنهایی و صداقت، نزدیکی رفاقتانه‌ای با هم دارند. طاهر بعد از بلای سیاسی که به طلعت رفت و آباجان مُرد، روحش از زندگی خانوادگی ضرب خورد و خیابانی شد. اهل خوشگذرانی نبود و فهم سیاسی و اجتماعی را دوست داشت اما محفلی نبود. تنها یک دلیل برای این واریختگی داشت و آن هم پدرش بود. در قضاوتش خباثت نداشت تا آنجای تفکری از یک روشنفکر رفته بود که خباثت را بفهمد و در هر قضاوتی تلاش کند تا انسانی خاک گرفته و پاک باشد.

جامعه در حال زایشهای نوین بود. اما نظامیگری و خشونت سرراه جریانهای مترقی بود. اندیشه‌ها کوتاه می‌ماندند و رشد اندیشه‌هایی که غول شد به‌دلیل قساوتهای قضایی سیاسی، متوقف می‌شد. از وقتی جای علی‌خان وقارسلطانی با رحیم گروهبان در زندگیشان عوض شد طاهر هم رفت و تنها شد. در خفا ازدواج کرده بود و حتی طاووس هم نمی‌دانست.

باغ زیبای حاج آقا فرخ خان کفشگر را با تخفیف زیادی که فرخ‌خان در قیمت داد خرید و با زنش به خفا شدند.

اما از بند پدر رهایی نداشت.

حدود به سالی که از مرگ پدر گذشت دانست پدر رازش را می‌دانسته و به‌قدر عاشقی پدری با پسر، پنهان را آشکار نکرده و از دور چه پدری‌ها کرده. باغ را از فرخ کفشگر حتی به قیمتی بیشتر از روز خریده و با قسم به جد و خداوند از حاجی خواسته که این عمل خداپسندانه او، را هیچ‌گاه فاش نکند.

طاهر از سرمای پدر به گرمایش رفت؛ عشقش به پدر فزونی می‌گرفت و با عمل تندی که زندگی طلعت و مادرش را به سیاهی برد می‌آمیخت و در میان این تضادها به بیماری می‌رفت. هیچ کسی نفهمید بعد از خودکشی پدر، ماهها در بستر بیماری ماند و در باغ پنهانش کنار زنی که عاشقانه دوست داشت تا دامنه مرگ رفت.

عشقی که طاهر و میرزا را از روابط مرسوم پدری و پسری فراتر برد آگاهی پدر بود از دلباخت طاهر به زنی که باید پنهان می‌ماند.

پدر می‌دانست و به خواست طاهر لب فرو بسته بود.

پدر هم در خفا، دَم‌به دَم این سالهای معیوب، بیشتر عشق و احترامش به حیا و دلمردی طاهر افزون می‌شد.

طاهر با زمرد عشق بسته بود. هیچ از عشق پدر نمی‌دانست و با زمرد عشق بست و ازدواج کرد. این راز ماند.

پدر به وقتی که این عشق را در پسر دید، زندگی آنها را از دوردست آباد کرد و گل کاشت و احترام کرد و برایشان همه چیز را مهیا ساخت و هیچ نگذاشت آنها بدانند که این رحمت و آفتاب و بارانهای همه فصلی از کجا به زندگیشان این چنین سخاوتمندانه می‌بارد.

میرزا را غمی بزرگ خوابانید.

طاهر نمی‌خواست حتی خواهرها بدانند. و از رحیم و سروش نفرت داشت. می‌دانست و می‌ترسید آنها از هرچه نفس و زندگی است برای نفس بدبوی خودشان باج بخواهند. زندگی آنها از پنهانها و آبروهای دیگران می‌گذشت.

میرزا نمی‌دانست زمرد امانت طاهر است. در ندانستگی باوقارش بود که گوشواره خرید، به‌گوش زمرد نرفت. دستبندی از طلا خرید، دستگیر زمرد نشد؛ خانه خرید، سکنا نکرد. میرزا را خاک پاشیده بر زندگی

طلعت و شعف مجنونی عشق زمرد و طاهر و مرگ اقتدار مصدق کشت.

میرزا فقط یک بار کنار جوی عشق رفت و این خطِ اقدام‌هایِ عاشقانه او با آباجان بود. میرزا که عقل کرده بود و ماشه را بر قلبش نشانه رفته بود و گل سرخی از شهامت را به تنش کاشته بود، طاهر چه می‌کرد؟ رحیم و سروش را فرستاده‌های شیطان می‌دانست که به دعوت یک اشتباه، عمر آباجان و طلعت و علی‌خان را در ساحت خانواده، آهسته و خون‌ریز ذبح کنند و در معیت احترامهای فامیلی باده گساری کنند و میان دودهای افیون... ناظر بر اضمحلال خانواده میرزا اسدالله‌خان مبشر انشایی بنشینند.

«پدر بیچاره‌ام حتی در دوست اشک‌ریز و تارزَن تازه پیدا شده‌اش بعد از مرگ همسر، خیانت زده شد.» چه طولانی در حیاط بزرگ خانه سقاباشی باغچه آب داد و گل ساخت و از دور به آباجان نگاه کرد و در دلش گریست و از بی‌بی و بانویش عذر خواست و زندگی زمرد و طاهر را ستاره‌باران کرد و تا مرگ سخن نگفت.

طاهر فقط رضانامی را سنگ صبورش کرده بود. فکر کرده بود رضانامی از تبار آنهاست. برادری بود که از عشق میرزا در جوانی آمده بود و به همین خاطر عیار نابی دارد.

اگر زمرد بداند میان علی‌خان و طلعت، خواهر زندگی باخته طاهر چه جهنمی رفته و کاوه کیست، پذیرای جانانه علی‌خان می‌شد.

وقتی رضا علی‌خان را به باغ زمرد برد، زمرد دل در کف داشت و سر به سجاده و گریه سر داده بود و به پیش خداوند طاهر را می‌خواست؛ تا طاهر نمی‌آمد سجاده زمرد بسته نمی‌شد.

باغ زمرد و طاهر یکی از غزلهای گم شده حافظ بود. نهری در باغ روان بود، ساختمان باغ یک طبقه بود و دو اتاق بزرگ و یک مهمانخانه‌بزرگ داشت. طاهر در باغ گرمابه و تنور ساخته بود. زمرد نان می‌پخت، طاهر آبیاری می‌کرد... تنها صدای غیر، صدای رادیو بود. پرنده‌ها و بچه‌های مدرسه همسایه، غیر نبودند.

یک بار زمرد حامله شد، تا شش ماه دوام بود، تن مرده کوچک بچه که به‌دنیا آمد، طاهر، غروب او را شست و در کف دستهایش که می‌لرزیدند نگاهش کرد و گریست و در گوشه‌ای از باغ دفنش کرد و جای آن را هیچ

گاه به زمرد نگفت.

زمرد کُندُر خوراکی و ساقه زنوط کوبید و دوای علی‌خان کرد تا حافظه بیمارش را شفا باشد. علی‌خان بهتر نشد، ساکت‌تر شد و طاهر نیامد.

علی‌خان هم از باغ زمرد رفت و طاهر نیامد.

روزی آفتابی بود. علی‌خان وقارسلطانی از باغ بیرون آمد، تا تجریش پیاده رفت. سربالایی مقصودبیک تا تجریش نفسش را برید. یکباره ابرهای سیاه از کوه آمدند و باران شد.

آشنایی قدیمی او را شناخت و سوار اتومبیل کرد و بُرد. آشنا محسن عتیق بود. مأموری که یک بار به دستهایش در کارخانه دستنبد زده بود و به سیاهچالش برده بود.

علی‌خان وقارسلطانی هم رفت و در این سفر بازگشتی اگر بود، بی‌جنون نبود.

PersianPDF.com

۴۸

مملکت داره تقدیم باج‌گیرا میشه
آدم‌های بی‌درجه و قانون

رحیم به طلعت گفت:

ـ دیگه خانم از ما کاری برنمی‌آد؛ مگه من کیم؟ ما شدیم نوکرای سیاسی شما. خود این رضا فقط یه خیاط نیس. این روزا دوازده میلون (میلیون) پوشه تیمور بختیار سفارش داده که توش دوازده میلون آدم جا بده. به قوارهٔ نفوس این خراب شده، هر کی از هر کی خوشش نمی‌آد. وقتشه. تو هم که شدی شوور... بنده. من خانوم فقط یه دفه طاهرو دیدم. آورده بودنش اتاق سروان یزدان‌جو. این سروان داستانی داره؛ هفت خط، بیرحم، درس حقوق خونده، گردن کلفت، دو تا دیس برنج می‌خوره. عرقو با کته می‌خوره. اما... دور چشماشو وسمه می‌کشه. یه کمی ماتیک می‌ماله. راه که می‌ره... قرای فندقی می‌ده. هم خانومه... هم هیتلر. حرف باهاش نمی‌شه زد. سروش، چند دفه تونسی مث آدم باهاش حرف بزنی؟

سروش کنار در ساختمان باغ بود. طلعت را در پشت رحیم می‌دید. به شکلی جای خودش را انتخاب کرده بود که اگر فریاد طلعت بلند شد، مخاطب او نباشد. گفت:

ـ راس می‌گه خانوم. حالا نگین به روباهه می‌گن شاهد... و... تا آخرش. این یارو که رحیم می‌گه بیماره... اصش معلوم نیس کیه. می‌گه خانوم و... هیتلره درست می‌گه.

رحیم ادامه داد.

تازه ما که دست بده رد کارشیم. اما اینو ریش می‌ذاریم و کلک می‌زنیم و می‌آریمش بیرون، نوبت اون یکیه؛ اون یکی تموم نشده و جوهر پرونده هنوز خشک نشده... نوبت یکی دیگه می‌شه. یه خُرده وقت می‌خوایم، که آدما جابه‌جاشن.

سروش خودش را جابه‌جا کرد. پشتش سوز می‌خورد، از سینی رحمت چای برداشت و گفت:

ـ آقا رحمت در و ببند سوز نیاد. اگه اجازه بدین خانوم عرض کنم...

طلعت نگاه می‌کرد. سروش همیشه قند را از نم چای خیس می‌کرد و به‌میان لب‌هایش می‌گذاشت و حرفش می‌گرفت. طلعت گفت:

ـ یا آقای سروش چایی‌تو بخور بعد حرف بزن، یا اون قندو وردار که بفهمم چی داری میگی.

سروش حبه قند را خورد و دهانش را مرتب کرد و گفت:

ـ عرض کنم... تمام ارتش عوض شدن. ما دو تا شانس آوردیم تو پرونده‌مون و رفتیم خونه مُعدقو خراب کردیم. اما تو عکسا و صورت جلسه‌ها و مصاحبه‌ها و راپورتها بحق که نیسیم. زرنگی بوده. برا همین یه خورده... ای حرفمون در رو داره... اما خانوم بدتون نیاد، این طاهر... تاب داره. این علی‌خان تاب داره... یا تاب ورداشتن.

سروش فهمید از اسم علی‌خان، رحیم جابه‌جا شد. نگاه طلعت یک لحظه لرزید. هر دو در سهمی جدا پریشان شدند. سروش می‌دانست و گفت:

ـ کُپ نکن رحیم، آره، من دنبال کار علی‌خان رفتم... اونم دیدم. به توام رحیم نگفتم. اینا، خانوم، شدن کیسه بوکس سیاست. کارشون به مشنگی رسیده... اونم مث آدم حسابیا که باهاشون رفتار نمی‌کنن. نه عقب پست و مقامند نه عقب پول. تازه از همه اونام تحصیلکرده‌ترن. اما مث اینکه عشق چریکی کشتشون. اما بنازم به مخلوقات خدا ـ همین سروان یزدان‌جو ـ به خدا خانوم از صدتا دلبر اطواری‌تره. اما طاقت چکشو هیشکی نداره. علی‌خانو که دیدم زیر مشت و لقت و کابل این «جنده سبیل» بود و هیچی‌ام بنده خدا نمی‌گفت. نه صدایی... نه التماسی. دستشو نمی‌آورد بالا تو صورتشو بگیره. بابا این علی‌خان رستم شاهنومه

خودش و یه فامیل بوده. آدم مث علیخان خودشو به این روز بندازه که بگه چی؟ اون وزیر شه و وکیل شه و بیاد سرکار که یه موی این علی‌خان تو تنش... چه از سواد و چه از معرفت نیس. فقط اونا بلدن چه جوری برا خودشون تبلیغ کنن. این علی‌خان، این طاهر، خیلی زیادتر از اینی هسن که یه اطواری باهاشون حال کنه. نشسته بود روی صندلی پُر... بالا آورده‌های زرداب و قی ـ پُرخون و فقط با اون چشای بی‌گناهش نیگاه به این اطواری می‌کرد. می‌دونس اگه چیزی بگه همونو می‌گیره و ازش یه موضوع می‌سازه و همون موضوعو می‌پزه و تیغاشو می‌گیره و گوشتشو درمی‌آره و نپخته... آه ـ می‌ذاره تو دهنش.

طلعت ایستاده بود روی آخرین پله‌ای که به طبقه دوم و اتاق خواب‌ها می‌رفت ـ چهره‌اش سنگ بود اما درونش را حرفهای سروش سیاه کرده بود. طلعت همیشه سیاه نبودن پدر و مادر و عشق و برادرش بود که در یک سال، میان توفانی یکباره گم شدند. سروش عمدی نداشت تا اسید به قلبش بریزد. این مرد درونی صادقتر از رحیم داشت.

آرام به‌سمت پنجره رفت و به باغ نگاه کرد. این سکوت شاید که طلعت را آرام کند. رحیم این را می‌خواست. صدای طلعت، بدون نگاه کردن به آنها، روبه باغ آمد.

ـ من باید بفهمم، شماهایی که می‌گین... «لاپورت» و «میلون»، و چایی که می‌خورین اونجوری هورت می‌کشین، چه چیزایی رو می‌فهمین و چه چیزایی رو نه. اگه من بگم... علی‌خانی دیگه وجود نداره، طاهر خودش این راه و... انتخاب کرده. خوب می‌شه هم این جوری... دست رودست بذاریم و بشینیم؟ کاوه داره زبون وا می‌کنه. فردا اول سئوال می‌کنه بعد یواش یواش جواب می‌خواد... جوابو... می‌خواد که قضاوت بکنه.

رحیم با تندی گفت:

ـ یعنی چه جوابی می‌خواد؟ رد کی‌رو می‌خواد؟ از کی می‌خواد بدونه؟ خانوم من قول می‌دم، قبر اونارو پیدا کنم که شما شبای جمعه تنها نباشی.

سروش از پشت آستین رحیم را کشید. داشت بدون اتفاق می‌گذشت. طلعت گذاشت تا سکوت آرامش کند و بداند چه بگوید. برگشت و نگاه کرد و گفت:

نگاه کرد و گفت:

ـ پدرم همیشه می‌گفت به حق که هر کی هر چی داره از پر قنداق داره. اگه یه غربتی شاه بشه، یه دفه تو روز یه دفه تو شب باید گدایی کنی. فطرتشه. نه علی‌خان مرده... نه طاهر. من... رحیم، هیچ وقت دروغ نگفتم. به پسرم کاوه که دروغ نمی‌گم. هر وقت قدوقلبش اندازه شد تمام زندگی‌مو... چه به سر مادرش اومده براش تعریف می‌کنم؛ اگه شما زنده‌مون بذارین. این جوری که داره پیش می‌ره، مثل اینکه این مملکت داره تقدیم دست لاتها و باج‌گیرا می‌شه. من حوصله بحث ندارم آقایون، برین بیرون... یه قدمی بزنین.

شریفه خواست وارد بشود که رحمت نگذاشت و با دست اشاره به سکوت کرد. صدای رحیم آمد:

ـ ببین خانوم، شما قرار شد زن من بشی. اونم قرار شد بچه من باشه. من از وظیفه‌م ـ یه قدم تو زدم؟ حالا نگاه کن. شما چقد تو زدی. از اینکه من می‌گم لاپورت و عوضی می‌گم و خب اندازه میلیون نداشتم که برم اندازه‌شو یاد بگیرم. اما این دلیل حق و ناحق نیس. اگه منِ گروهبان جات بودم... یادم می‌موند. قول دادم دیگه یاد هرزگیام نباشم. اصش آدم حسابی هرزه نیس که قول بده نباشه. شما اگه ادب و معرفت خونواده‌های بزرگو داشته باشی ـ دنبال اون معرفت، خدام هس... وجدانم هس. دیگه این کلکه... که بذاری یه حساب عشق و نمی‌دونم شعر و این حرفا. بخوای یادت نره، هی می‌گی، علی‌خان. این علی‌خان تو قلب شما تموم نشده.

سروش آستین کت رحیم را کشید. رحیم فریاد زد:

ـ وسط نیا رفیق که هرم دهنش تورَم آتیش می‌زنه. مگه خانوم... ما غیر از اینه که تو این باغ مصفای امیر ارسلانی شما، همیشه آدمای بی‌درجه بودیم. سردوشی شما چی بود؟ یه میرزا. سرهنگتون همون بود. همه‌تون دیگه دس دوم و... خوراک سمساری هسین. ده آقا سروش، هی می‌گی بشکن، منم می‌گم نمی‌شکنم، شعر نمی‌خونم. ده هر جا بشکنی، هر غلطی بکنی یار گله‌داره. اصش کو یار... این که شمایین، خوشگل و تحصیل‌کرده‌ای، زبون خارجی بلدی و هزار کیلو غرور داری... خودتو جمع کنی و رو نون بمالی، سگ نمی‌خوردت.

طلعت تنها راهی که داشت گریه کردن بود. انتظار این همه تنهایی را

نداشت. احساس کرد از قبیله و خاندانش جدا مانده و صدایش درخواب است. صدایی که اگر با هزاران تقلا در خواب از خنجره‌اش بیرون می‌آمد، فقط خودش را بیدار می‌کرد.

گریست و نشست میان سرسرای بوی افیون گرفته. رحیم هر چه رگ داشت به گردنش ریخت. دریافته بود می‌توانند این غول شیشه‌ای را بشکنند و سروش این را خوش نداشت. فریاد زد:

ـ تو ملتفت نیسی! زن من... زوجه منی. امضا کردی، بعله گفتی... بعله. من مث یه مرد با اشگ پدرت اشگ ریختم که معلوم نشه عزا مال کیه. ای گور پدر آبروتون و قولتون، که وقتی گندمتون زرد بشه گور پدر تابسون. حالا آسیابو عشقه، بعد از آسیاب، گور پدر آسیابون. شاطر و عشقه، بعد از پختن... گور پدر شاطر و نونوا ـ که خوردنو عشقه، که کارد بخوره آدم بی‌معرفت و نمک‌نشناس. ببین... دفه دوم نداره، اگه یه‌دفهٔ دیگه... حرفای نامربوطی که می‌زنی... طلا بشه و از گلوت با دسته‌ی گل بیرون بریزه، حواست پی بیل و کلنگ و قاری سر قبر عاشقت بره. کاری می‌کنم ننه نیم تاجت تو اون دنیا سیاتونو بپوشه. زنیکه بی‌معرفت دیوار ریخته بیرحم. عاشق رحم داره، اگه تو عاشقی هر کی بودی... حتا کاوه، رحم داشتی... بریم سروش.

اما سروش رفته بود. کنار استخر «کهنه آب» باغ ایستاده بود و از صدای زیاد کلاغها خوشحال بود که صدای عربده‌های رحیم را می‌پوشاندند.

راه هر جنونی برای طلعت هموار می‌شد. کاوه را چه کند؟ رحمت و شریفه سربه‌شانه هم گذاشته بودند و روستایی زبان گرفته بودند و گریه می‌کردند. درد خانم را نمی‌شد تقسیم کرد. خدا به داد کسانی که دل عاشقان را می‌شکنند نمی‌رسد. طلعت تا کاوه را داشت به‌یاد علی‌خان بود. رحیم مکری حیوانی داشت و طلعت حیله‌گر نبود. حیله، مکر را حریف بود که طلعت از این دنیا بیرون بود. نه خیانت فکر بود و نه خیانت کار. نمی‌توانست گذشته‌اش را فراموش کند. این گناه بزرگش بود. هوای علی‌خان را نداشت، هوای سلامت علی‌خان را داشت، همان‌طور که هوای طاهر عذابش می‌داد. عدالت طلعت را فراموش کرده بود.

در همان روز دوبار اخبار اعلام کرد: «بعدازظهر امروز محاکمه

برای رسیدگی به وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد آغاز گردید. سرلشگر نصرالله مقبلی ریاست دادگاه را به عهده داشت. سرهنگ جلیل بزرگمهر وکیل تسخیری مصدق صلاحیت دادگاه را مثبت اعلام کرد.»

بازار شلوغ بود. سروش و رحیم برای سرکوب شورشیان می‌رفتند. رحیم آرام فهمیده بود به طلعت بد گفته و حوصله مأموریت نداشت. سروش تا شب رحیم را تنها نگذاشت.

سروش باید به همدان می‌رفت. خانواده‌اش به‌هم ریخته بودند و برای ساکت کردن این جنجال باید زود حرکت می‌کرد. تنها برادر کوچکش در تظاهرات صبح کشته شده بود. اگر فقط یک دلبستگی در او ریشه داشت همین برادر کم حرف زیبایش بود که از او بیست سال کوچکتر بود. خیلی جوان بود و آرام زندگی داشت.

اگر سروش همدانی بود فقط به‌دلیل همین برادر بود که در همدان زندگی می‌کرد. حتی رحیم از ریشه و بن خانواده سروش نمی‌دانست و این به‌خاطر آزردگی قدیمی و کهنه سروش از خانواده‌اش بود.

غروب یک «حکومت نظامی» اعلام نشده بود. سروش رفت و سر به شانه رحیم گذاشت و گریست. شهامت کرد و گفت:

ـ گریه‌ام هم برای برادرمه... هم برا طلعت. قاطی همه، اون دیگه چاره نداره، اما تو می‌تونی اقلاً بری بیفتی به پاش. انقده ظالم نبودی، اونم برا کسی که ظلم نمی‌دونه چیه و این همه سال فقط یه دو روز از خونه‌ش رفته بیرون، اونم برا یه کاری که کارستون بود. رحیم... تو مرد بدی نبودی. نذار پناه اون مردن بشه.

رحیم هم گریه را سر داد. هم برای برادر ندیده سروش و هم دلش سخت گرفته بود. گفت:

ـ آدم بهش بد و بیرام بگه باخته. ببینم عرق خوردی؟

سروش گفت:

ـ قدتو نه.

رحیم گفت:

ـ حالا باید حتماً بری؟ می‌شه وایسی منم بیام؟... روم نمی‌شه طرف طلعت برم.

سروش گفت:

ـ آقا رحیم، ما گرگ دور ور خودمونیم؛ پاره نکرده به ما می‌گن درنده، بیرحم. قرار ما بود که گرگ خیابون باشیم و بره خونه. برگشتم منم برات درد دل دارم. منم آقا رحیم از تو خوکدونی اومدم. تا حالا گفتی چرا زن نمی‌گیری، چقد ویلون رختخوابای غریبه‌ای؟ زود برمی‌گردم، اما خیلی داشمو دوس داشتم.

سروش بغض کرد و رفت. قوز کرده بود. برای سفرش حتی چمدان نداشت. سروش در کنار رحیم زندگیش خوش بود. حتی همان یک اتاق را هم نداشت. سروش که حمام می‌رفت، لباسهای زیرش را چه کسی می‌شست، این سه چهار تا کراوات و پیراهنش را کجا می‌گذاشت؟

سروش فاخته بی‌صدای یک رفاقت بود.

رحیم تا گاراژ روح‌الامین رفت. اتوبوس نبود. یکی از اتوبوسهای بابل تور یک صندلی کنار راننده داشت. صندلی کنار راننده جعبه ابزار بود. سروش به یک نخود اضافه کرد. بالش چرب و سیاه راننده را گرفت و زیر سرش گذاشت و سرش را به تن اتوبوس تکیه داد و تا همدان خیال کرد و لبخند زد و گردنش را خاراند.

رحیم تا می‌توانست اتوبوس سروش را نگاه کرد. گاراژ بابل تور روبه‌روی بازار آهنگرها در بوذرجمهری بود. دلش خواست درشکه سواری کند تا وقت بیشتری برای علاج کارش داشته باشد.

درشکه‌ها زیاد بودند. یکی را سوار شد و نگفت کجا.

محسن عتیق در لباس شخصی، رحیم را اول خیابان باب همایون دید و از رکاب درشکه بالا پرید و کنارش نشست. رحیم عکس‌العملی نداشت. رذالت را در این مأمور ششدانگ می‌دانست. عتیق گفت:

ـ به‌به! چطوری تیمسار؟ بهترین کاری که کردی، سوار درشکه شدنت بود. شک نمی‌کنن، یه سرباز دهنه بازار بزرگ کشته شد. بتو گفته بودن مسلماً؟

رحیم روبه‌رویش را نگاه می‌کرد که پشت درشکه چی بود و ما تحت اسب. گفت:

ـ نه، اما پیدا کردم سرنخ کجاس. توده نیس.

محسن عتیق در لباس امروزش که شخصی بود هیچ شباهتی به مأمور دستگیری علی‌خان نداشت. می‌دانست پرونده علی‌خان روی میزش

دستگیری علی‌خان نداشت. می‌دانست پرونده علی‌خان روی میزش خاک می‌خورد. گفت:

ـ سیاسی شدی؟ دس خوش! کار توده نیس، کار کیه؟

رحیم با لبخند برگشت و نگاهش کرد. گفت:

ـ از قدیم گفتن، یکی بده ـ یکی بگیر. من بگم، تو درجه و مزایا بگیری؟ اما من یه چیزی سوای این سیاست که گفتی ازت می‌خوام. ثوابم داره. می‌دونی ثواب چیه؟

محسن عتیق در حال روشن کردن سیگارش بود. فقط صدای سم اسب درشکه روی اسفالت می‌آمد. سیگار که میان انگشتهایش جا افتاد و پکی زد، اسب درشکه ماتحت قرمزش بیرون زد و هر آنچه داشت و خورده بود روی اسفالت تخلیه کرد. رحیم خندید و گفت:

ـ نیگا کن، آشپزتون داره ولخرجی می‌کنه. می‌ریزه رو اسفالت!

محسن عتیق با چهره درهم گفت:

ـ مرد حسابی... فاصله درجه‌ت می‌دونی چقده؟ کی می‌تونه با من از این شوخیا بکنه؟ بیا، سیگار می‌کشی؟

رحیم گفت:

ـ ای بابا، با این ارتشی که تو ستاره‌دار بشی... اونایی که شب رو پشت‌بون می‌خوابن و کونشونو می‌گیرن سمت آسمون که یه ملیون ستاره به طاقشه...

یاد حرف طلعت افتاد و بلافاصله گفت:

ـ درست میلون میشه میلیون. تو دهنم نمی‌چرخه. یه سیگار برام روشن کن تا بهت بگم علم‌دار این میتینگ کیه، نوکرتم. یه خورده حالم سر جا نیس. از زیردست و پا اومدم بیرون. رفتیم نمی‌دونم چی شد.

محسن عتیق گفت:

ـ استواره؟

رحیم گفت:

ـ آره بی‌چاره.

محسن عتیق گفت:

ـ شما برای این مملکت و اعلیحضرت خیلی زحمت می‌کشین... منظور می‌شه. برات، خصوصاً برا امروزت یه گزارش دو صفحه‌ای رد

می‌کنم. اسم اون چیه، اسم اونی که این خیانت امروز و راه انداخته؟

رحیم سیگار را گرفت و روشن کرد و گفت:

ـ اسمش پورنگ نامیه. قدش بلنده و چهارشونه‌س، اما قاعده ده تا قاطر جون داره و کارش دُرُسه. خواسی جاشم بلدم. دوتایی می‌ذاریم تو کاسه‌ش.

محسن عتیق به فکر رفت. گفت:

ـ ده پونزده روز پیش ـ آره ـ تو گزارش مژدهی این اسمو دیدم. سرهنگو با نفراش سکه یه پول کرده بود. باریکلا... خیلی حواست درسته. سروان آذر باهاش بود، می‌گفت تمام و کمال یه جونوره.

یکباره برگشت و با تعجب به رحیم گفت:

ـ تو از کجا این اسمو می‌شناسی؟ ده سورچی انقد شلاق به این تنه مرده نزن، عادت کردی؟ تا کسی که نیس... اسبه. خوب تو چی می‌خوای؟

رحیم دید سورچی دیگر شلاق به اسب نمی‌زند، گفت:

ـ جمشید آبادی دیگه؟ میام پیشت. اونجا بهت می‌گم. یه نفره، مرد. کارش سنگین نیس. جلو خودت می‌ذاریمش خونه‌ش. دیگه ساکت بشه ـ با من. تعهدشو من امضا می‌کنم.

محسن عتیق ته سیگارش را روی اسفالت انداخت و روی رکاب رفت و ایستاد و گفت:

ـ عکس ازش داری؟ بسیار. مسی‌دونی خیلی شلوغه و اونجام زود قیافه‌هاشون عوض می‌شه. دو سه خط گزارش بنویس. دو تای شما می‌ارزه به یه هنگ از سرهنگ گشاد. می‌آرمت پیش خودم... کاری نداری؟ گفتی پورنگ؟

به سورچی نگاه کرد، نگاهش مشکوک بود. چشمکی هشداردهنده به رحیم زد. پیاده شد و چهارقدمی با درشکه دوید و آهسته کرد و عقب ماند و گم شد.

۴۹

رحیم داشت سهم دیگری از عشق را می‌شناخت

رحیم با تاکسی کنار پله‌هایی که به باغ می‌رفت پیاده شد؛ مست بود.

صدای رودخانه به سرش ریخت. ایستاده در تاریکی نگاه به سفیدی کفهای آب کرد که به سینه سنگها می‌خورد. دستش را به سنگ کوه گرفت که اول کوچه بود. بالا رفت و با خودش حرف زد. روی پله‌ها می‌ایستاد از خودش سئوال می‌کرد و جواب می‌داد.

دلش خواست امشب از دیوار باغ بالا برود و داخل باغ شود. در جیبهایش عقب کلید نگشت. چراغ سردر باغ تیمسار روشن بود و سربازی کشیک می‌داد. از اینکه اوضاع تیمسار بهتر شده بود خندید. از جلوی سرباز که گذشت خودش را جمع کرد که تلو نخورد. سرباز مشکوک نگاهش کرد. رحیم فقط گفت:

ـ مال خونه بغلیم، شام خوردی؟

سرباز خیلی جوان بود و دهاتی. از ترس هیچ نگفت.

رحیم به در باغ رسید. مستی را کنار گذاشت و با دو حرکت روی در بود و از آن طرف پایین پرید. تارزان جلوی پایش بود. دندانهای نیش سفیدش با صدایی که از حلقومش بیرون می‌آمد ترسناک بود. رحیم خندید و موج کشید. سگ ساکت شد.

سرد بود. صدای پایش در خیابان شنی با صدای پای سگ به‌هم بود. چهره‌اش در عکس‌العمل سرعت نداشت. صورتش را جلوی چراغ باغی گرفت و در روشنایی سرد و مه گرفته چراغ «ها» کرد. از دهانش بخاری

آمد که بوی الکل داشت. بوی الکل غلیظ بود. برگشت سگ را دید که همپایش می‌آید. ساختمان سرایداری خاموش بود.

از پله‌های ساختمان بالا رفت، روی ایوان ایستاد و به باغ نگاه کرد که چراغ‌های پایه بلند چُدنی در خیابان شنی روشن بود. تصمیم داشت امشب از این غریبگی درآید و شوهر طلعت باشد. این احساس را داشت که در این باغ همیشه غریبه بوده و فقط با سروش می‌توانسته همه این نگفتنیها را تحمل کند. به‌یاد سروش افتاد و برادرش که تیرخورده بود و جوان مرده بود. برادر سروش چه شکلی بود؟

دستگیره سرسرا را پیچاند. قفل بود. می‌دانست کلید را طلعت کجا پنهان می‌کند. زیر گلدان دوم را از رج سوم گلدانها گشت، کلید نبود. خندید، زیر لب گفت:

ـ بگرد... تا بگردیم.

کتش را درآورد و سکندری رفت، کت را روی شیشه گذاشت و کاسه کرد. با مشت آهسته اما محکم به کاسه کت زد. شیشه بیصدا شکست و خرده‌های آن زیر پایش ریخت. دستش را به داخل برد و پشت دری را کنار زد و ذولفنگ سفت و جا افتاده را باز کرد.

وارد سرسرا که شد، به‌وقت بستن در، خرده‌های شیشه زیر پایش دوباره شکسته شد که صدای خفه‌ای داشت، طلعت صداها را شنید و نتوانست چشمهایش را باز کند؛ انقدر گریسته بود که ورم نمی‌گذاشت. در رختخوابش نشسته بود و کور بود. با دو انگشت پلکهایش را باز کرد. گریه تمام چهره‌اش را متورم کرده بود.

رحیم میان سرسرا ایستاد و سر به‌بالای پله‌ها کرد و فریاد زد:

ـ دارم می‌آم بالا. در اتاقتو واز کن. به زبون خوش می‌گم زن عزیزم.

طلعت در گوشه تختخوابش پاهایش را از ترس در شکمش کشید و جمع کرد. طلعت امروز به‌دنبال اسلحه پدرش گشته بود و آن را نیافته بود. رحمت و شریفه هم بیخبر بودند.

طلعت فکر کرده بود.

«سروش جای همیشه‌ش تو اتاق رحیم می‌خوابه و رحیم تا صبح - دوبار مثل همیشه، هر چی خورده با بوی گند الکل روی لحاف و اطرافش بالا می‌آره.»

دو ضربه که رحیم به در اتاق خواب زد، طلعت فهمید این بار کار بالا می‌گیرد. رحیم تا آن شب اتاق خواب را ندیده بود و هرگز تا این بالا نیامده بود. صدای رحیم آمد.

ـ درو واز کن، شوهر شما... رحیم اومده. ببین خانوم، عزیزم از این به بعد هر چی قانون زن و شوهریه تو این خونه نباید کم و کسری داشته باشه. هر چیزی به جاش. پلوتودیگ، نون تو سفره، گل تو گلدون، ماهی تو دریا، من تو اتاق، بلبل تو قفس، درو واز کن.

طلعت می‌خواست جیغ بکشد. اما می‌دانست اتفاق ناگوارتری خواهد افتاد. می‌لرزید، گریه می‌کرد و صداهای آرام و حساب شده‌ای را شنید. رحیم آرام و با دقت و وسواس لنگه در را داشت از لولا بیرون می‌کشید. طلعت سایه در را دید که رحیم آن را بلند کرد و کنار دیوار گذاشت، پرده را عقب زد و وارد شد. میان اتاق ایستاد، یک تلوی کوچک خورد و در حالی که کتش در دستش بود و به‌دنبال جا رختی می‌گشت، مهربان گفت:

ـ به‌به، اینجا اتاق خواب بنده و زنمه. دفه اولمه اتاق خوابمو... بعد از دو تا کودتا... می‌بینم.

شروع کرد یک به یک لباسهایش را میان اتاق درآوردن و آنها را با نظم کنار لباسهای آویزان شده طلعت که به آویز چوبی آنتیک فرانسوی در کنار تختخوابش بود آویختن. نگاه به تختخواب کرد که طلعت کنج آن کز کرده بود و با وحشت نگاه می‌کرد. تختخواب طلعت از چوب منبت‌کاری شده هندی بود که سه سمت آن را لبه‌های مشبک گرفته بود. تختخواب را میرزا در سفری که به هند رفته بوده پیدا می‌کند. کار دست هنرمندان درویش منتسب به طریقه «بهاکتی» بوده که کار می‌کردند و تا قرن نوزدهم ادامه زندگی داشته‌اند. میرزا تختخواب را به باغ می‌آورد و بعد از مرگ آبا آن را به طلعت می‌دهد و دیگر آن را نمی‌بیند. طلعت در باورهایی از میرزا شنیده بود نامحرم در این تختخواب سیاه‌روز می‌شود. تاریک بود، اما قابل دیدن بود.

میان اتاق ایستاده بود. یکی از لباسهایش در سکوت از جا رختی افتاد. کُتش بود و جیب‌هایش که پر از ناخن گیر و چاقو و پاشنه‌کش خرت و پرت‌های دیگر بود صدای زیادی داشت که هم طلعت ترسید و هم خودش.

یکباره طلعت شکستگی زبانش شکست و به حرف آمد.

ـ برو بیرون مرتیکه قزاق مفتش. من و تو هیچ وقت آزگار تو رختخواب زن و شوهر نیسیم. وارث عقیده و مال شدی بسه دیگه. ارباب خونه شدی بسه دیگه. به طاهر و پدرم و خواهرم توهین کردی بسه دیگه. اینارو تحمل کردم. زبونتم که باز شد. می‌دونم مثل همه اونای دیگه که تو هم شکلشونی وایسادی و نگاه می‌کنی که چطوری مثل برگ درخت تو پاییز، این روزا بیفتیم رو زمین و خاک بشیم و شما سربلند کنین. اونقدر وامیسین تا وقتش برسه. تحملتونم... زیاده. خواهش می‌کنم ـ اگه مردی ـ اگه هنوز به اندازه اون رفیقت معرفت داری برو بیرون.

رحیم با یک شورتِ چیتِ تا زیر زانو، لخت میان اتاق ایستاده بود. در صدایش اول شوخی بود:

ـ نه مَردَم، نه معرفت دارم و نه می‌رم بیرون. تو اگه معرفت داری، زنمی... دین خدا می‌گه به من حلالی. تا حالام که نیومدم این بالا گناه کردم که خدا از سر تقصیرم بگذره.

صدای گریه که آرام شد، لحن رحیم جدی شد. در صدایش بغض بود و وسعتی از مِهر پنهان تمرین نکرده. صدایش می‌لرزید اما سرگردان بود. هم‌نوالگی نمی‌خواست، همگرایی می‌خواست اما بلد نبود. دیگر آزاردهنده نبود. صدای آواز خروسها با صدای زوزه سگها و گرگها در دوردست با هم شد. صدای سگ آمد که در باغ صدای زوزه‌ها را جواب می‌گفت. باد درگرفت. زمان پریشانی نبود، زمان جنگ با پریشانی بود. صدای پرنده‌های شب بیدار آمد. همه چیز ناگهان آشفته شد. قساوتها با هم در پاشنه کوه صدا می‌کردند. باد به در می‌کوبید و پرده‌ها را پرچم می‌کرد. سرنوشتی دیگر شاید رقم می‌خورد. خنجری که بر زبان طلعت بود به غلاف رفت. هیچ ترحمی نبود. چنبره‌های خشک و غریب آرام و ول می‌شدند. باید سکوت می‌شد. صداهای دامنه کوه در خودش انعکاس داشت. باید معترض بود تا سکوت بیاید. یک تکه نور از پنجره شیشه‌ها را بریده بود و در آینه کمرنگ شده بود و به‌دست طلعت افتاده بود که در تاریکی احوال و اطرافش چیز دیگری دیده نمی‌شد. دست طلعت که از انگشتان تا آرنج در نور دیده می‌شد، شاخه‌ای زمستانی از درختی تناور بود، اما بر شاخه انگشتانش اگر پرنده‌ای می‌نشست،

می‌شکست. راز این نور تابیده از آینه، مهتابی بود که نه ماه داشت و نه بوقت بود. جمع انعکاس نورهای مصنوعی بود که در شکست میان شیشه‌ها و آینه‌ها به شکل وهم آمده بود. قلب هیچکدامشان سرشار نبود. تمرین در مهتاب بود. قرار اگر باران بود، وقت باریدن بود و وعده تمام بود.

صبح که سفیدی آمد طلعت بیدار بود. اول آبی، میان درختان باغ با مه بود. آبی حرکت نمی‌کرد. مه در حرکت بود و آبی را با خودش می‌کشید. آبی که به کنار پنجره رسید، روی شیشه‌ها افتاد. مه نبود. در انتهای باغ یک بریدگی از دیوار بود که تابستانها برگ‌ها زیاد بود و نمی‌گذاشت از آن بریدگی تکه‌ای از کوه دیده شود. حالا پیدا بود. آبی رفته بود.

هر لحظه که سفیدی صبح بیشتر می‌شد، لکه روی بازوی رحیم که در کنارش به خواب بود بیشتر دیده می‌شد. سفیدی قابل شد. از شیشه‌ها به آینه‌ها تابید و جان گرفت، طلعت رو از باغ گرفت و دست و بازوی بیحرکت رحیم را دوباره دید. نام خودش بود. ماری آبی شده بود. خالکوبی شده بالاتر از بازوی دست راست. طلعت یک مار شده بود. مار یک اسم نوشته بود؛ طلعت، دهانش را در حرف آخر «ت» باز کرده و زبانش را بیرون آورده بود و جلوی دهان مار که هرم آتش خالکوبی بود، نوشته بود، رحیم. طلعت نگاه کرد هیچگاه بدن مردی تا بدین نزدیکی در کنارش نبود. می‌ترسید. دیشب را با دست از خاطرش بیرون می‌کرد و به‌هم می‌ریخت. نمی‌گذاشت «دیشب» یک جا بایستد و دیده شود. به‌همش میزد، موج می‌ساخت آهسته و آرام ملافه سفید را روی مار آبی شده کشید.

«این رحیم چند بار طاهر را از بند رهانیده بود. سروش گفت، خودش به من گفت سراغ علی خانو تو زندون بگیرم.

میرزا... خدا بیامرز می‌گفت، ادغام غیرپیوسته، ادغام گسسته.»

بوی عطر خودش، روی پوست چرب رحیم به مشامش خورد. لبخندی زد. برای خوشبویی عطر طلعت را زده بود.

رحیم در آن شب شوهر طلعت شد. اما هنوز شوم بود، می‌ترسید. می‌خواست حرمت خلوتش به احترام فکرهای عاشقانه‌اش که متصل به کاوه می‌شد حفظ شود. در خودش به جستجو رفت و گواهی از قلبش

گرفت که در من علی‌خان جای عشق ندارد، اما یک احترام عاشقانه به امانت دارد که در قساوت بیداد می‌کند. خون قلبش را می‌ریزد و ستمهای خانگی می‌سازد. اما خودش هم امانتی بود خودش را وارث پاشیدگی عمر جوان علی‌خان می‌دانست که سندش کاوه بود.

زردی آفتاب را بر سر شاخه‌های بی‌برگ افرا دید. فرصتی آمده بود تا بیشتر و آهسته به چهره رحیم در خواب نگاه کند. در انتهای پوست و عضلاتش دردی هم با چشمهایش خوابیده بود. می‌ترسید. کاری را که می‌خواست انجام دهد دور از اخلاق می‌دانست. یک دزدی کودکانه بود. آهسته و ترسیده یک بار دیگر ملافه را عقب زد و ماری را که طلعت شده بود و رحیم را زهر زده بود دید. کار دزدی را رها کرد و ملافه را کشید. بغضش صدا نداشت. هیچ شرارتی در بدن مردانه جمع شده رحیم از خنکای سحر که زیر لحاف بکر رختخواب طلعت بود، دیده نمی‌شد.

خنده‌دار بود؛ رحیم شکل خوابیده در رحم داشت. انگشتهای پای راستش از لحاف بیرون زده بود. حنا بسته بود، که طلعت را بغض ترکاند.

زندگی سخت عذاب‌دهنده و دشواری را که این مرد می‌گذراند و سروش هم با افیون و کودکانه‌هایش این خشم جهنمی را می‌پایید خودش را اسیر کرده بود. در این جهنم گداخته درونش به تکامل تدریجی می‌رسید و این سفرها جز پریشانی روان ما تجربه دیگری نداشت. تکامل که راه عبورش از جهنم گداخته درون باشد با خودش جز همان پریشانی روان تجربه دیگری نخواهد داشت. گروهبان وفادار بود، باهوش سرشار نااهلش می‌توانست تا شیطان برود.

طلعت آرام و لرزان و دست به دیوار، از تخت بیرون آمد. لباسش را پوشید و عبای میرزا که برای بوی پدر نگهداری می‌کرد به شانه انداخت و آمد به ایوان. روی صندلی در ایوان نشست. نفسش هوشیار شده بود. اثری از باد و جهنم دیشب نبود. سر به پشت صندلی گذاشت، دلش نمی‌خواست رحیم که بیدار شود او را کنارش ببیند. در تمام زندگی جوانش شبی را با مردی نگذرانده بود. در باور هیچ کسی نبود که طلعت مرد را تا بعد از کاوه و بچه‌دار شدن نمی‌دانسته.

در همان ساعت اولی که رحیم به روی طلعت زبان باز کرد، شریفه کاوه را گرفت و کنار زمرد برد و رحمت به‌دنبال اسلحه قدیمی همه جا را

گشت تا پیدایش کرد و پشت خانه خودش زیر تنه یک درخت گردوی پوسیده که دیگر بار نداشت دفن کرد.

شریفه داشت خانم را روی ایوان می‌دید که «نفس» می‌کشد. به رحمت که داشت نان و پنیر و چای شیرین صبح را می‌خورد گفت:

ـ آقا رحمت، به‌نظر می‌آد دیشب خانوم با رحیم عروسی کرد. از وقتی دیشب آقا رحیم از دیوار پرید تو باغ و رفت سراغ اتاق خانوم... من حواسم بود. حواسم به این بچه بود. خدا خواسته که این جور پیش بیاد و کاوه رو من کنار زمرد بخوابونم.

طلعت هم می‌دانست دو چشم شریفه هیچ‌گاه او را تنها نگذاشته و هم اکنون از روزنی... کنار پرده‌ای، پشت شیشه‌ای نگاهش می‌کند.

خواست به‌سمت کاوه برود و صبحانه را کنار سماور شریفه بخورد. در نسیم راه افتاد. این بهترین بهانه بود که بعد از دیشب، چشمش به رحیم نخورد. از هوای صبح، از آراستگی فصل و از عبای پدر خجالت می‌کشید. از همه خجالت می‌کشید.

چند روزی بعد به طاووس گفت:

ـ بالاخره یه شب، مرتیکه لنگه درو کند و اومد تو اتاق خوابم. هم بوگند عرق تنش تو رختخوابم موند و هم حماقتش، اما ... هرکسی یه داستانی داره خواهر. این مَردَم از اونشب شوهرم شد. تو باورم می‌کنی. من مرد و نمی‌دونستم. شد.

طاووس فقط گوش کرد. می‌دانست خبر گم‌شدن دوباره علی‌خان را در زندانها وقتی طلعت شنید، دوباره شکان از دست داد. عقیده طلعت درباره رحیم و حتی سروش تفاوت بسیار با گذشته کرده بود.

بعد از گذشت روزهایی که طلعت خجالت کشید، دوباره همه چیز در روان طلعت از سرآمد و رنگش سفید شد و نسیم صبحگاهی را نخواست. به‌یاد طاهر گریست و علی‌خان در خیالش جان گرفت.

طاووس با شوهرش ژرار زندگی می‌کرد و سروش از سفر آمد.

مردی تنومند و قدبلند که ریشی به‌رنگ گندم داشت، در خانه طاووس را زد. یک گونی برنج را پشت در گذاشت و منتظر. شد مرد یک درشکه‌چی بود. ژرار در را باز کرد. گونی که هنوز بوی برنج داشت پر از پرونده و کاغذ بود. ژرار اول ترسید و بعد تحویل گرفت. در گونی

پرونده‌های علی‌خان وقارسلطانی و طاهر و میرزا اسدالله‌خان بود که هنوز مختومه نشده بود. یک پوشه زردرنگ لاغر هم نام رضانامی را داشت.

درشکه‌چی یک یادداشت جداگانه را در پاکت به ژرار داد که به خانواده انشایی بدهد که طاووس خانم بهترین آنها بود. درشکه‌چی پورنگ بود.

نامه را اول طاووس خواند و خوشحالی کرد.

خدمت خانواده‌ای انشایی و علی‌خان وقارسلطانی و آقای خیاط

طبق قرار و قول که با شما داشتیم، آقایان نامبرده دیگر پرونده‌ای فعال در فرمانداری نظامی تهران و حومه ندارند. مستدعی است از آقایان جمشید رکنی، شخصی به‌نام محسن عتیق که با آقایان رحیم کوه دره‌ای و سروش امانت خواه در ارتباط هستند پرهیز بفرمایید که مایه صحت و سلامت خانواده شما خواهد بود. رحیم و سروش ندانسته در دوسیه‌ها مربوطه با عتیق همکاری ندانسته‌ای دارند که موجب اخلال است. به تاریخ پس فردا شب، بدون اطلاع آقایان نامبرده در هتل پالاس، در صورت مکفی بودن شرایط و خوشی حالات دماغی، خارج از اشراف دشمن که ایضاً همان دو نفر هستند، درکنار نواختن موسیقی روح بخش مسیو ژرار بارتلی، برای دیداری میمون و ثمربخش دقایقی را در خدمت و رکاب خواهم بود. بعد از رویت این نامه و سپردن به حافظه مبارک و رعایت مفاد آن، در اسرع وقت آن را بسوزانید و نابود بفرمایید و حتی سوخته آنرا دوباره معدوم بفرمایید.

نامه بدون نام و امضا بود.

کاوه را رحمت به گردش می‌برد. کالسکه کاوه را طلعت به زمرد دختر شریفه داد. سروش حرفهای نگفته‌ای از خانواده و برادر جوان‌مرده‌اش داشت. رحیم هم شبی را در تعریف داشت که زیاد هم سروش را خوشحال نمی‌کرد.

طلعت با رحمت و شریفه و کاوه و زمرد برای گردش و هواخوری راه افتاد. در تجریش راه جدا کرد و با قراری برای بازگشت به‌سمت تهران، با یک کرایه‌ای دربست راه افتاد.

در آنشب ژرار دو آهنگ و شعری راکه برای طاووس ساخته بود زد و

خواند. فارسی میان ترانه‌ها بود. طاووس مجذوب شده بود اما در کنار طلعت خودش را آرام کرد.

ساعت هشت پورنگ آمد. از طلعت و طاووس تشکر کرد. ژرار یک ربع انتراکت را صندلی گذاشت و کنار طاووس نشست. پورنگ از نبودن رضانامی اظهار تأسف کرد. پورنگ با ژرار فرانسه را روان حرف زد که طلعت هم میان حرفها می‌آمد.

پورنگ به ساعتش نگاه کرد؛ وقت ژرار بود. مردی پشت میکرفون اعلام کرد:

«ژرار بارتلی یکی از بهترین خواننده‌های روز فرانسه با ارکستر جاز امشب مهمان ماست.»

ژرار با پورنگ خداحافظی کرد. می‌دانست باید برود.

میز آنها در گوشه‌ای از سالن پرجمعیت بود. پورنگ حرف زد:

ـ خیلی از شما خانم طلعت خانم انشایی متشکر هستیم، من و دوستانم که همگی دوستان ندیده شما هم هستن و تمام مردم آزادیخواه مدیون شما هستیم. طاهر زودتر از همه خلاص و آزاد می‌شه. این چندتا اسم یادتون بمونه. سرهنگ مژدهی که دیگه تیمسار شده، مسئله‌ای به جز سیاست و وظیفه با طاهر نداره، اما یک بازجو هست به اسم محسن عتیق که مسئله خصوصی با خونواده‌ی شما داره. البته امکان زیادی هست که اسم اصلیش این نباشه.

ژرار در پشت میکرفون آهنگی را شروع کرد که تقدیم کرده بود به طاووس.

پورنگ گفت:

ـ البته این روزا اسم آدمایی که کار سیاسی می‌کنن ... خیلی‌هاشون واقعی نیست.

طلعت با شرمی زنانه پرسید:

ـ حتی اسم شما آقای پورنگ؟

ژرار خوب می‌خواند و پورنگ سئوال را نشنیده گذاشت و به ژرار نگاه کرد.

طلعت منتظر جواب ماند. پورنگ گفت:

ـ خیلی از مهندسان و کارکنان شرکت نفت که بعضیاشون از حزب

توده بودن و بعضیاشون جبهه ملی و بعضیا آزاد و مستقل و بریده، خیلی زحمت کشیدن تا اون چمدون آماده شد. در خانه «سِدان» کوچه‌ی ایرج... چهل و هفت چمدون باید جابه‌جا می‌شد که تمامشون پر از اسناد محرمانه شرکت نفت بود. یکی از مهمترین چمدونا... از میون اون چهل و هفتا... در جنوب از اونای دیگه جدا می‌شه تا به محاکمه دکتر مصدق برسه که تو دادگاه، بدون اطلاع قبلی باز بشه. باید چمدون به محاکمه می‌رسید. یکی از اسناد اون چمدون سند یک شیر نفت بود. یه شیرنفت بدون محاسبه از یک اسکله کنترل شده، بدون اطلاع پرسنل شرکت نفت بار می‌شد فقط برای خانواده سلطنتی انگلیس. خبر کامل نیست اما گفته می‌شد این شیر نفت همیشه آماده، اهدایی دربار به دربار بود. دکتر به سه سال حبس محکوم شدن. شاهنشاه از حقوق خودشون صرف‌نظر کردن و دکترو بخشیدن. تا این جا خبر دادگاه این بود. اما این به شرطی بود که چمدان، خصوصاً مسئله این شیرنفت با تمام مدارک افشا نشود. معامله برای جان دکتر بود. شاه هم از بخشیدن دکتر صاحب یک آبروی مردمی و سیاسی می‌شد که تو دنیا انعکاس مثبتی داشت.

ما، خانم، از شما و خونواده‌تون خیلی سپاسگزاریم. آبروی میرزا اسدالله‌خان انشایی در پیش ملت پابرجاست و روزی این مهم گفته می‌شه. علی خان و طاهر در بند مسائل دیگه‌اش هستن. اما ما برای رهایی اونا قول می‌دیم طلعت خانوم ...

طلعت از صدای اسمش ترسید. پورنگ فهمید ولبخندی فهمیده زد و ادامه داد:

ـ با اون تلفن، تلفنی که تماس گرفتین دیگه تماس نگیرین. از دست ما خارجه... ما... خصوصاً خودم شخصاً، از نزدیک بدون اینکه شما متوجه باشین... در خدمتم. مطمئن باشین سر بزنگاهی من کنار شما هستم. این احساس شخصی من به شماست.

نگاهی که به طلعت کرد، طاووس متوجه شد. نگاهش گداخته و متین بود.

طلعت سر به زیر انداخت و گفت:

ـ من... احتیاج به کمک دارم.

سالن برای تمام شدن آهنگ ژرار دست زدند.

پورنگ از جا بلند شد و به طلعت نگاه کرد و گفت:

ـ خیلی زود باهاتون تماس می‌گیرم. از این چمدون ـ از من ـ از امشب هیچ جا حرفی نزنین. اما... جواب شما... آقای امانت‌خواه و کوه‌دره‌ای، زیر نظر ما هستن. البته بدون اینکه خودشون بدونن... خداحافظ. اسم من دیگه ... پورنگ نیست.

به وقت رفتن بیشتر از معمول در چشمهای طلعت ماند. در این لحظه کوتاه حسّش دانسته بود. این زن باکره آمده و باکره می‌ماند و می‌مرد. پورنگ طلعت را دریافته بود. طلعت یک لحظه از عمق و گداختگی این نگاه ترسید و به‌سرعت گرفتار این ترس شد. ترسی بود بهاری و پر از امنیت.

طلعت دیر آمده خوشبختی بود و در ایستگاه جا مانده بود. در قول و قرارهای اخلاقی شانزده‌سالگی در ایستگاه پرخطر و نابسامان ماند که چیزی را ثابت کند و هرگز آن‌را نیافت.

ساعت از ده گذشته بود که ژرار و طاووس، طلعت را در میدان تجریش کنار رحمت و شریفه که از باران خیس بودند گذاشتند و رفتند. رحمت درشکه را آماده نگه داشته بود و از نگرانی می‌لرزید.

طلعت کاوه در پتو پیچیده را در آغوش فشرد و در هوای خنک باران ریز در زیر چادر درشگه به صدای یورتمه پاهای اسب که نظمی ذهنی برایش ساخته بود به فکرهای گذشته رفت.

زمانی طولانی از آخرین دیدارش با حیاط خیابان سقاباشی و آن ساختمان خاطره‌انگیز می‌گذشت. فکر کرد نعیم هنوز در یکی از آن اتاقهای رو به باغچه طبقه اول زندگی می‌کند. به‌یاد مادر افتاد. کاوه سرش را روی سینه مادر جوانش گذاشته بود و آنقدر بخار دهان کوچکش را نفسهای مادر که سینه‌اش را بالا و پایین می‌برد، شمرد و اندازه کرد تا در این بازی خوابش برد. به‌یاد رحیم و گفتگوهای تندش با او افتاد. در این درگیری‌ها به‌یادش نیامد که حتی لحظه‌ای لکنت داشته باشد. لبخند زد.

آیا تمام این آرامشی که در باران آرام و صدای پای اسب آمده بود و گرمای کاوه ـ گرمای نگاه پورنگ نبود که پنهان بود و آتش می‌زد و در بیگناهی بود؟ چرا در گرمای تن کاوه به‌یاد نگاه و سوخت و سوزندگی آن لحظه افتاد؟ آیا زندگی تمام شده بود و ادامه آن فقط یک مسئولیت

خسته‌کننده بود؟ طلعت هنوز خیلی جوان بود. هنوز فرصت نکرده بود به چشمی نگاه کند و حرف از عشق بگوید. هنوز پسرش را با پدرش ندیده بود و در خیابان و باران قدم نزده بودند. هنوز منتظر شوهر در شام نمانده بود. شادمانی و عشق را در زایمانش نمی‌شناخت، اما کاوه داشت روی سینه‌اش بزرگ می‌شد.

در آن شب رحیم می‌دانست اتفاق دیگری به جز گردش برای طلعت افتاده است. وقتی کاوه را در چند متری گرمای بخاری چوب سوز خوابانید. رحیم آمد و کنارش نشست. برق را خاموش کرده بود تا به چشم کاوه نزند و راحت بخوابد. رحیم در نور زرد رنگ کنده‌ای که می‌سوخت گفت:

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم.

طلعت با نفس حرف زد که کاوه خواب است، گفت:

ـ می‌شنوم. اما یواش، تازه این بچه خوابیده.

سکوت شد. صدای سوختن چوب با بوی مطبوع فراگیرش و صدای آرام و یکنواخت باران که به ایوان می‌ریخت امکان گفتگوی تند را از هر دو گرفته بود.

ـ می‌خوای از زندگیت برم بیرون؟

فقط صدای سوختن چوب می‌آمد. رحیم برای سکوت تدارک دیده بود. گفت:

پس تو حرف نزن، بذار حرف من تموم بشه بعد. فقط یه امضا می‌کنیم و تموم می‌شه. هرجوری خواسی یا کاوه‌رو تو ورمی‌داری یا من... نه دشمنی داریم و نه دعوا. من که به تو و خونواده‌ت بد نکردم. قد و قواره‌م همین قد بود؛ دروغ نگفتم. سوادم، درجه‌م، معرفتم همینه. این زندگی، هم براتو جهنمه، هم برامن سرشکستگی. زنم شمایین؛ خوب، اما چه‌قدر از شما زن منه؟ خدای نکرده حرف بد و ناموسی نمی‌زنم. اونکه دیگه حرف و حدیث دیگه‌ای داره؟ شما نجیب و قد همه اسمای خوبی. اما این مبارک من نشد. من نوکر شما نشدم. نذاشتی بگم کیم که شاید اگه می‌گفتم... می‌تونستم علی‌خانو با احترام از قلبت بیرون کنم و با کمک کاوه جونمو قبول می‌کردی. خانوم... یه‌دفه فکر کردی این به‌قول تو گروهبان، براچی این کارو کرد و کاوه از یه مرد دیگه‌رو قبول کرد؟ تا حالا که من

یه‌دفه از شما سند نخواسم تا حتی طاهرو از حبس و کلانتری بکشم بیرون. اگه گفتن سند که به شما نگفتم که خیالی تو سرتون نزنه. رفتم از هرجاکه شد گرفتم و نذاشتم شما بفهمی. نه به پول و نه زمین و خونه شما کار داشتم، نه به بازار و کار و حجره میرزا... ملتفتی. قربون اون پولی که خودم، پولش می‌کنم ــ این از این ــ شمام که باید درو... از لولا بیرون بیارم تا عطرتونو بو کنم... کاوه که تا ابدآباد تو بغل شماس، اگه برا شیکستگی دلمون، نفس به نفس سروش داریم واسه اینه‌که فقط بگذره... بگذره. اما شما چی؟ جوونی و عمر و قشنگیت داره براچی می‌ره؟ برا علی‌خان، برا نبودش؟ خب من می‌رم، اون بیاد اینجا... من تو عذابم. ما که بدهکار هم نیستیم که گرد حرف بزنیم؟ من می‌دونم یه چیزی تو زندگی شما هس که، ناموسی نیست، اما خب هس. کار یواشکی شک می‌آره. من خانوم می‌فهمم شما چه‌کار می‌کنی که از تو خونه درنمی‌آی. چی بهت می‌گذره، همصحبتت شده شریفه و رحمت. حتی یاد خونه سقاباشی و بچگیتو نمی‌کنی. یه‌دفه سر قبر بابایی که این همه دوسش داشتی نرفتی. یه تیکه الماسی، اما نه برا من؛ برا یه خاطره. من اگه برم دیگه اون خاطره نمی‌مونه. می‌آد... اون بیاد من برم. گم که نمیشم مصدر شما می‌مونم. منم تو دنیای لاتی و تهرونی و گروهبانی خودم عاشق شما شدم و گفتم مرد. منم هول کردم وقتی شمارو دیدم... گفتم این خانوم می‌خواد زن من بشه؟ این فرشته می‌خواد زن من بشه؟ به هفتا آسمون قسم یه ذره فکر خونه و زندگی شمارو نکردم. ما خانوم به اندازه خودمون پول شمردیم که مال خودمون باشه. خانوم اگه لبخند برامن بیاد رو لبت کفشاتو جفت می‌کنم... اما اگه نه، خب کفتر تو قفس که نمی‌خوام... بزن بیرون، آزاد!

صدای آرام طلعت در تاریکی گریه‌ای بود که علتش را تازه دریافته بود. رواندازکاوه را از صورتش که در خواب بود کنار زد؛ فهمید رحیم هم بغضش را ترکانده. حرکت نورهای لرزان کنده سوخته تالار سبز خانه‌سقاباشی را به‌یادش آورد و شبی که پدر به خودکشی رفت. دو هیزم دیگر در آتش انداخت، نشست و گوش به صدای سوختن چوبها داد. شاخه‌های افراها از باران برق می‌زدند. برگ شمشادها براق بود و سگ سیاه آمده بود روی ایوان. سایه سگ که از پشت پنجره گذشت، به دیوار اتاق و کف سرسرا افتاد و غولی شد و رد شد.

طلعت آرام و آهسته گفت:

ـ نه رحیم احترام تو، تو قلب من کمتر از هیچ کسی نیست. تو شوهرمنی، تو جون من و این کاوه رو به دنیا گذاشتی. میرزایی که تونست خودشو بکشه، منو راحت می‌تونست با اسلحه‌ش بزنه. من کاوه و مادر بودنمو از محبت و شجاعت تو دارم. تو، تو طایفه و طبقه خودت همتا نداری. منم اصلاً منتظر یه زندگی دیگه با یه آدم دیگه نیستم. این من هستم که تو گهواره خودم، از اول تنها بودم ... طاقت بیار تا برات بگم. علی‌خان تو نوجوونی ... اومد تو ذهنم. اون رفیق طاهر بود. دخترای تو خونه و نجیب تو سن عاشق شدن ... عاشق رفیقای برادرشون می‌شن. یه جوری، مثل اینکه هم برادرشه ـ هم تو خونواده‌س؛ ترس نداره، هر روز صدای همو می‌شنون. از درس می‌گن، از سینما و کتاب و مدرسه می‌گن، از معلم و تجدیدی می‌گن. وقتی ترس نداشته باشه، پس می‌شه عاشق شد. اول... اگه ازش بچه‌دار شدم ـ اصلاً تو هرزگی نبود. کاش این نور هیزما نبود و تاریک تاریک بود تا خجالت نمی‌کشیدم. نه من می‌دونستم حاملگی چیه، نه اون. تو خودت باهوشی و مرد کهنه‌کاری هستی، خوب می‌دونی و فهمیدی که من همین حالام نمی‌دونم این حرفا و این کارا چه جوریه. ما خیلی معصوم بودیم. قسم می‌خورم... اگه علی‌خان تا حالا زنده باشه هنوزم نمی‌دونه زن چیه... فکر کن مثل دخترایی که تو حموم عمومی... تو خزینه، کف حموم که داغه و میکرب رو زنده نگه می‌داره، این بلا سرشون بیاد. حمومهای عمومی صبحها مردونه‌ن و بقیه روز زنونه. خیلی از دخترها حامله شدن و کشته شدن... بیگناه... فکر کن... نه این، اما اتفاقی شکل یکی از اینا... یه روزی که اگر پیر شدم و زنده موندم. می‌گم. هیچ کدوم نمی‌دونیم و نمی‌دونستیم. من منتظر علی‌خان شدم. اگر اون می‌دونست که سفر نمی‌رفت. تو اومدی و تلخی روزگار مارو شیرین کردی و خودت تلخی کشیدی. این سرنوشت منه، باید بمونم و کاوه‌رو بزرگ کنم و از مرد بدم بیاد و بترسم. رحیم ... مریض شدم، می‌فهمی؟

گریه‌های عاشقانه را نمی‌دانست. مستأصل بود. عقب چیزی می‌گشت. دست به میان آتش‌ها برد و کنده‌های سرخ را به کف گرفت. بوی گوشت سوخته آمد. نگه داشت تا که طلعت ببیند و گریه نکند و جیغ بکشد.

فردا صبح... از محسن عتیق سراغ علی‌خان را گرفت، احساس کرد اسم علی‌خان سوزنده نیست. به سروش گفت «تو دستم درد نیس.»

بیمارستان سینا شلوغ بود. اما سروش اتاق عمل را با دکتر سوختگی آماده کرد. دکتر گفت شاید اگر شانس بیاری از مچ قطع نکنیم.

استخوانهای کف دست رحیم پیدا بود. سروش تعجبی نکرد از اینکه میان درد و بیهوشی حواس رحیم پی آزادی و پیداکردن علی‌خان بود. رحیم داشت سهم دیگری از عشق را می‌شناخت.

۵۰

راسپوتین، محسن عتیق بود

عصر بود.

طلعت در کنار شریفه نشسته بود و بافتنی یاد می‌گرفت و نگاهش را از زمرد برنمی‌داشت. رادیو روشن بود و اخبار شروع شده بود.

طاووس در آپارتمان کوچک خودش در انتهای خیابان سعدی برای ژرار مسقطی درست می‌کرد. بوی گلاب همه جا بود.

رادیو روشن بود و اخبار شروع شده بود.

پورنگ با اتومبیل به سمت رامسر می‌رفت. اتومبیلش آمریکایی بود که صاحبش جمشید رکنی بود. از ورسک گذشته بود. در یک بلندی ایستاد. همه جا را نگاه کرد. مطمئن شد هیچ آمد و رفتی نیست. باد سرد بود. سرکوه برف بود. در صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. جسدی را که پیچیده در پتویی بود سنگین و سخت بیرون کشید. باد یک لحظه در پتو پیچید، تای روی صورت جسد کنار رفت. جسد... جمشید رکنی بود. پورنگ جسد را لب پرتگاه، جلوی پایش گذاشت. باد در دو کاسه دستش می‌پیچید و فندک را خاموش می‌کرد. بالاخره سیگارش را روشن کرد و خسته پک زد. با نوک پا به جسد زد و روی پتو ایستاد. پتو ماند و جسد رها شد. دقیقه‌ها طول کشید تا به انتهای دره رسید و سنگ‌های روان شده از پشت آرام گرفتند. پتو را تا کرد و به صندوق عقب گذاشت. پشت فرمان که نشست سیگارش به نصف رسیده بود.

رادیو را روشن کرد. اخبار شروع شده بود.

PersianPDF.com

رحیم و سروش در دفتر یک کافه‌دار خیابان آبان نشسته بودند و کافه‌دار جواز کاباره می‌خواست. سروش سی‌هزارتومان قیمت داده بود. با اجازهٔ رقاص خارجی و نمایش سیرک اماکوچک، و مسئولیت حیوانها، مار، ببر، میمون و اسب با خود صاحب جواز بود. در دفتر، رادیو روشن بود. اخبار شروع شده بود.

بلندگوهای زندان را به رادیو وصل کردند. امروز همه زندانیان تعجب از این داشتند چرا همه باید برای نهارخوری به حیاط زندان بروند؟ حیاطهای زندان قصر پر از زندانی شد. مجردها، سیاسیها، قاتلها، کلاهبردارها، خلافکارها. زندان زنان هم خالی بود و زنان در سوزی که در بالا بود درهم رفته بودند و ژاکتهای مندرس و سوراخ شده را کرسی کرده بودند. فرصت شانه کردن مو و رفتن به دستشویی را نداده بودند. چهره‌هایی که روزی علی‌خان و طاهر و خیاط بودند، جدا از هم میان حیاط بودند.

رادیو روشن بود، اخبار شروع شده بود.

توجه! توجه! امروز به خواست خداوند منان و به خواست ملت قهرمان ایران دست خیانتکاران به ملت و مملکت و شاهنشاه بزرگ که همه ما در زیر پرچم سه رنگ و با شعار بزرگ خدا، شاه، میهن، هوشیارانه به خواسته‌های بزرگ رسیده‌ایم کوتاه شد و محاکمه محمد مصدق در پیشگاه ملت در دادگاه به سرانجام رسید. محاکمه دکتر محمدمصدق و سرتیپ ریاحی طی گذشت ۳۵ جلسه رسیدگی در دادگاه نظامی پایان یافت. پس از استماع آخرین دفاع متهمین، رییس محترم دادگاه نامه وزارت دربار شاهنشاهی را که نمونه بردباری و شأن بلند اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی را می‌رساند قرائت نمود. در این نامه آمده است: «شاهنشاه به پاس خدمات آقای دکتر محمد مصدق در سال اول نخست وزیری خود در امر نهضت ملی و سهم ملی شدن صنعت نفت از آنچه نسبت به معظم له گذشته صرف‌نظر فرمودند.» دادگاه پس از ۸ ساعت شور، رأی نهایی خود را صادر کرد. به‌موجب این رأی آقای دکتر محمدمصدق به سه سال حبس مجرد و سرتیپ ریاحی به دو سال حبس تأدیبی محکوم شدند. لازم به ذکر است که رأی ملوکانه در میزان رأی دادگاه تأثیر بسیار داشته و علی‌رغم برخورد و نزاعی که در همین دادگاه

میان آقای دکتر مصدق و تیمسار سرتیپ آزموده دادستان محترم دادرسی ارتش صورت گرفت کماکان نظر شاهنشاه بر تعدیل جرمهای دیگر زندانیان در رأی دادگاه مؤثر بود. بر ملت ایران ثابت بود و ثابت گشت که نظر شاهنشاه در امر...

طلعت به‌یاد پورنگ افتاد. طاووس، به‌یاد طلعت بود. پورنگ لبخند زد و به‌یاد شب هتل پالاس افتاد. رحیم و سروش خندیدند. قیمت را گران کردند. حکومت شاهنشاه بیشتر به کاباره‌ها و کافه‌ها و ورود رقاصه‌ها علاقه دارد تا حکومت مصدق. جواز کاباره عمر زیادی پیدا می‌کند و قیمت را بعد از اخبار به پنجاه‌هزار تومان سرراست رساندند.

طلعت دوباره برای یک لحظه گرفتار نگاه سرسخت و عاشقانه پورنگ شد که شریف بود و پرقدرت.

طاووس و طلعت به‌یاد آوردند که همان شب پورنگ نظر دادگاه را در معامله چمدان می‌دانست. طاووس به‌یاد داشت که در هیچیک از انگشتهای پورنگ حلقه ازدواج نبود و به‌یاد سرنوشت غمبار خواهر افتاد.

صدای مارش که از رادیو آمد، جلسات سری و مخفی شروع شد. یک ساعت بعد از قرائت حکم دادگاه از رادیو ایران، بازار که در حال تعطیلات روزانه بود به‌هم ریخت و شلوغ شد. در بعضی از خیابانها دسته‌هایی خود جوش به‌راه افتاد و بعضی از شیشه‌های ادارات و کلانتری‌ها شکسته شد. تا ساعتهای نیمه شب زدوخورد میان نیروهای مسلح و مردم ادامه داشت و بسیاری بازداشت شدند.

رحیم کوه‌دره‌ای به‌دلیل مصدوم شدن از ناحیه دست راست، شجاعت نامه از نوع درجه ۳ گرفت و در بیمارستان سوانح و سوختگی بهداری ارتش دستش به‌وسیله بهترین دکترهای سوانح و سوختگی مورد مداوا واقع گشت و مبلغ ۵ هزار تومان پاداش گرفت. نامش در لیست داوطلبان خانه قرار گرفت.

رحیم و سروش بسیار خندیدند و رحیم برای طلعت تعریف کرد و طلعت نخندید.

۱۰ بشکه نفت به امر گروهبان به خانه آمد. دو بشکه را سروش برای مصرف شخصی می‌خواست. علت و نشانی مصرف‌کننده را نگفت.

همان شب سروش دو بشکه نفت را به خانه‌ای کوچک و یک طبقه در

یکی از کوچه‌های باریک بازارچه ادیب‌الممالک برد. زنی تنها که تازه با او آشنا شده بود. این آشنایی در بازگشت از همدان، در اتوبوس مسافربری لوان تور اتفاق افتاد. سروش برای زن تعریف کرده بود:

ـ زنم مرده و پسرم به هلند مسافرت کرده و برادرم کشته شده. دلم می‌خواد خودکشی کنم. تو این دنیا خانم هیچ دلخوشی ندارم. سرگرد هستم و اسلحه دارم. وصیت کردم باغمو که تو تهرونه بدن به سربازای ارتش که جا ندارن. فقط یه رفیق دارم، اسمش رحیمه. اون دو تا زن داره و کافه داره... اون... فقط اونه که می‌تونه جلو منو بگیره. تو وزارت خارجه کارش جاسوسیه. جاسوس می‌دونی چکاره‌س؟ همه رو می‌فروشه. اون تا حالا منو نفروخته. زن دوبار سروش را تیمار کرده بود و برایش بساط گذاشته بود.

رحیم فهمید. می‌خواست زن را ببیند. سروش تعریف کرده بود که از رحیم چه آدمی ساخته. خندیدند و رحیم کنجکاو دیدن زن شده بود. بعد از دو هفته که زن سروش را از خودکشی نجات داده بود، رحیم را دعوت کردند. زن که در کنار بساط نشست و چای ریخت، رحیم زن را شناخت. زن اطلس بود؛ پرستاری که برای زنی آسیب‌دیده و دیوانه استخدام شده بود. زن دیوانه یک پسر داشت که اسمش علی‌خان بود و فقط او را میان بچه‌های دیگرش دوست داشت. رحیم اتفاقی اسم علی‌خان را در میان حرفهای اطلس شنید. روابط آنها بیشتر شد و رحیم بیشتر علی‌خان و خانواده‌اش را شناخت.

اطلس که موضوع خانواده وقارسلطانی را باب سلیقه رحیم و سروش دانست به وقت تعریف کردن، داستانهای دیگری هم به آن اضافه می‌کرد که ساخته خودش بود.

اطلس نفت می‌خواست. هنوز خیابانها شلوغ بود.

طاووس پریشان با عینکی سیاه که چشمهای گریسته‌اش را پنهان می‌کرد به باغ دربند رفت، طلعت را پیدا نکرد. در بزرگ ساختمان بسته بود. به‌سمت ساختمان سرایداری رفت. کفشهای طلعت را میان کفشهای دیگر پشت اتاق شریفه دید. صدا کرد. برف کمی باریده بود. اما رحمت همین برف کم را داشت از روی بام پارو می‌کرد.

رحمت از روی بام طاووس را که دید، گمان بد کرد. با صدای دوم که طاووس طلعت را صدا کرد شریفه پرده را عقب زد و طاووس را دید. صورتش از سرما کبود بود. طلعت که بیرون آمد و طاووس را دید دلش گواهی بد داد. پالتوی سیاه مندرسی پوشیده بود و یک روسری سیاه را به تمام چهره‌اش کشیده بود. پیدا بود حادثه‌ای بد اتفاق افتاده. طاووس همیشه در لباس پوشیدن دقت داشت. جلو آمد و گفت

ـ سلام خواهر، چی شده؟

طلعت جلو آمد. طاووس عینکش را که برداشت چشمهای بسیار گریسته داشت. سرش را روی شانه طلعت گذاشت و گریست. طلعت صبر کرد تا ساکت شود. حرف‌های بریده را نمی‌فهمید.

ـ دو روزه و دوشبه از ژرار خبری نیست. دوشنبه هتل نرفته، نوازنده‌هاش هیچ خبری ازش ندارن. شنبه صبح رفت از یه مغازه نت‌فروشی که سازم می‌فروشه سفارشی که داده بود بگیره. روبروی دانشگاه یه کتابفروشیه که سفارش نت می‌گیره و از خارج می‌آره. دو تا آهنگ تازه بود که از رادیو فرانسه شنیده بود و خیلی اونارو دوس داشت. رفتم تو اون مغازه فروشنده گفت خیلی سالم و سرحال بود. یه قهوه خورد و سفارشی که داده بود گرفت و رفت. نمی‌دونستم کجا برم. اذون ظهر بود. هرجارو که فکر می‌کردم سرزدم، نبود. گفتم به رحیم و سروش نگم. شاید وقتی پیدا شد دلش نمی‌خواست اونا بدونن. زیاد از اونا خوشش نمی‌آد. دو سه تا رفیق انگلیسی و فرانسوی داشت اونام خبری نداشتن.

طلعت دست به سر طاووس کشید و گفت:

ـ کشتی منو طاووس، چی شده؟

طاووس ادامه داد:

ـ سفارت رفتم، پزشک قانونی رفتم که خدا نصیب هیچ آدمی نکنه که اونجارو ببینه. اون برام شد یه کابوس. صددفه جنازه اونو، جای اونا دیدم. شکمهای ندوخته، سرهای شکافته و ندوخته، که مغزشون ریخته بود بیرون، بچه سه ساله که رفته بود زیر کامیون مثل کاغذ نازک شده بود...

رحمت از بام پایین آمده بود و کنار شریفه گوش می‌کرد.

طلعت طاووس را به ساختمان گرم برد. طاوس متعادل نبود، هذیان می‌گفت. بخاری گرم بود. طاووس می‌لرزید. شریفه او را کمک کرد و کنار

بخاری نشاند. گرسنه بود و نمی‌گفت. با دو چشم کاسه خون هیچ جا را نگاه نمی‌کرد. طلعت یک بشقاب سوپ را قاشق قاشق به دهانش ریخت. یک پتو کنار آتش انداخت و زیر سرش را بالشی بلند گذاشت.

طلعت، آرام، خواهر را رو به‌سوی باغ خوابانید. کنارش نشست. دست به سرش کشید و بغض خودش را خورد. شریفه به رحمت گفت:

ـ هیچ کسی بهتر از خانم این درد ارو نمی‌شناسه. می‌دونه چیکار کنه... بیا ما بریم بیرون، شاید حرفی باشه که نباید ما بشنویم.

رحمت پشت در نشست.

طلعت آرام گفت:

ـ بخواب خواهر... هرجا باشه پیداش می‌شه. با تلفن پیداش می‌کنیم. کار رحیم و سروشه. کار اوناس. ژرار آدم بی‌هوشی نیست. خوب این مملکتو و این روزارو می‌شناسه. اگرم حادثه‌ای باشه که تا حالا... باید صددفه معلوم می‌شد. تو جیبش کارت و نشونی و اون کاغذای نت، همه‌ش نشونیه. رحیم الان پیداش می‌شه.

اما هردو ژرار را می‌شناختند. لحظه‌ای نه از طاووس دور می‌شد و نه بیخبر جایی می‌رفت. طاووس چشم باز کرد. باغ، برف تازه و کم جان داشت؛ در شمیران میان تابستان هم برف می‌آید. اما مهم این بود که کاوه آنقدر بزرگ شده بود که می‌توانست تنها با سگ در باغ بازی کند. بدود و با رفیق خیالیش قهر و آشتی کند.

طاووس زیرلب گفت و به کاوه نگاه کرد.

ـ ما دوتا... هیچ وقت از عشق سامون نمی‌گیریم، به پیشونیمون نوشته شده. نمی‌دونم، فکر می‌کنم تن و روانم می‌گه... اون مُرده.

بغض کرد. می‌خواست گریه نکند تا کاوه را بهتر ببیند.

کاوه با یک توپ سفید که از دور در سفیدی برف گم بود بازی می‌کرد و این در نگاه طاووس یک بازی خیالی بود و یک نمایش غریب. می‌خواست نخوابد و کاوه را تماشا کند. دو روز و دو شب نخوابیده بود. کاوه با همبازی خیالی می‌دوید و حرف می‌زد و جواب می‌داد. درختها را تنه می‌زد. برفها که می‌ریخت دستهایش را باز می‌کرد و زیر آبشار برفهایی که آفتاب به میان ذرات آنها می‌دوید و درخشانشان می‌کرد می‌چرخید. با پلکهای سنگین، کاوه را رها نکرد و در میان چشمهای خسته‌اش او را نگه

داشت و به خواب رفت. در خواب به دنبال کاوه بود. همبازی خیالی او شد. با هم دویدند و در آپارتمان را باز کردند. ژرار با پیراهن رکابی از تابستان آمد. کاوه برفی بود و یک تکه برف در دستهای بی‌دستکش داشت. از بالای بلندی تهران می‌سوخت و فقط نگران ژرار و کاوه بود. کس دیگری را نداشت. بوی سوخته‌ها از تهران می‌آمد، بوی جسدها، چوب و روغنها و کاغذهای روزنامه. طاووس در خیابانهای خاکستر می‌دوید و ژرار را صدا می‌کرد. کاوه تنها شد و در میدان توپخانه با مجسمه‌های سرنگون شده بازی می‌کرد. کاوه که جیغ کشید، چشمهایش را باز کرد.

ـ بوی تریاک در اتاق بود. رحیم گفت:

ـ چرا تا حالا به‌من نگفتی؟ آروم باش. آروم ... الان راه می‌افتم.

طاووس از خواب آتشها بیدار شده بود. هنوز کاوه بازی می‌کرد. طلعت گریسته بود و پابه‌پای هذیانهای طلعت آمده بود.

ـ تو چرا گریه کردی خواهر، خبری شده؟

رحیم خندید و گفت:

ـ نه بابا، من که اومدم... شما تازه خوابیده بودی، حتی وقتی زیربغلتو گرفتیم و آوردیم تو ساختمون چشمات باز بود اما خواب بودی. گفتم تا دودمو بگیرم... بیدار می‌شی. امروز سروش بازار بوده، بازار شلوغ بوده، دست وردار نیسن. هنوز خبری ازش نشده.

طلعت گفت:

ـ چقد کاوه‌رو صدا می‌کردی

طاووس پشتی داد و نشست. نگاه به طلعت کرد که نگاهش می‌کرد. دست بر موهای سیاه و بلند خواهر کشید. هنوز زیبایی از طلعت نرفته بود.

ـ قربون خواهر... کاوه تنها بود. تو همین سال، وسط میدون توپخونه، میون خاکسترهایی که هنوز دود داشت گریه می‌کرد.

صدای چرخهای اتومبیل به روی ریگهای خیس آمد. سروش بود. بندکفشهایش را باز کرد و رفت و کنار منقل نشست هنوز همه را ندیده بود. جا خورد و سلام کرد و گفت:

ـ چی شده؟

رحیم گفت:

ـ بکش، زود بریم که باید عقب ژرار بگردیم. طاووس می‌گه دو شبه پیداش نیس.

سروش گفت:

ـ همین؟ پس چرا گریه کردین؟

طلعت گفت:

ـ طاووس همه تهرونو گشته... تازه اومده و هیچ خبری ازش نداره.

طاووس را روی ایوان بردند و روی یک مبل قدیمی نشاندند و پتو روی شانه‌هایش انداخته و یک چای لیوانی داغ که بخار داشت دستش دادند. بوی کباب آمد. لقمه‌ای را طلعت دهان خواهر گذاشت. طاووس خورد و نگاه به این همه مهربانی کرد که در نگاه طلعت بود. طلعت لقمه دیگری درست کرد و در دهان طاووس گذاشت. نفهمید این حرف را جدی گفت یا شوخی. اما برای طاووس هر حرف و حرکتی در این لحظه‌ها جدی بود.

ـ کاشکی صدتا ژرار بود و هر دو سه ماهی، یکیشون، یکی از اونا نمی‌اومدن و تو عقبشون می‌اومدی این‌جا... پیش من، منم، مثل الان فکر می‌کردم و می‌فهمیدم تنها نیستم همیشه گفتی از دور مواظبمی... همیشه... اینو می‌گفتی، اما نمی‌دونی راس راسی بو مادر می‌دی.

طاووس لیوان داغ را در دستهایش فشرد. طلعت گفت:

چقدر کارتون طول می‌کشه آقای سروش؟

سروش لقمه‌ای را می‌خورد و دوباره بندهای کفشش را می‌بست. گفت:

ـ هیچی، بریم بیرون پیداش می‌کنیم.

طلعت گفت:

ـ منم بیام

چادرها را به سر انداختند و روی ایوان آمدند.

اتومبیل پاکارد وارد باغ شد. صدای لاستیکهایش روی شنها، آشنای بزرگ بود. طلعت و طاووس هردو نفسهایشان را حس کردند. نعیم که بیرون آمد فکر کردند، الان در را باز می‌کند و میرزا پیاده می‌شود. رحیم گفت:

ـ من تلفن زدم بیاد. می‌خواست شماهارو ببینه. وقتش بود.
تا تجریش را آمدند و از نعیم گله کردند.
چند نشانی را سروش فهرست کرد. رحیم می‌راند. محسن عتیق را پیدا کردند. در تظاهرات دانشگاه زدوخورد شده بود. مأموران جوان و بی‌تجربه‌ای را برای اولین بار از کامیونهای ارتش بیرون ریخته و آزادشان گذاشته بودند. پلیس تیراندازی کرده بود. زدوخورد به خیابانهای اطراف کشیده شده بود.
یک خارجی میان کشته شده‌ها بود. سفارت انگلیس جسد را قبول نکرده بود. محسن عتیق سفارت فرانسه را نشانی داد. سروش با محسن عتیق کنار پیاده‌رو خلوت کرد. وقتی طلعت از رحیم پرسید:
ـ این آقا کیه که همه چی‌رو باید بدونه؟
ـ رحیم گفت:
اسمش محسن عتیقه، آدم به‌دردبخوریه.
طلعت و طاووس به‌هم نگاه کردند و به‌یاد پورنگ افتادند.
محسن عتیق قبول کرد که با آنها باشد. وقتی وارد اتومبیل شد به طاووس گفت:
ـ خیلی از این اتفاقات افتاده که آدمو متأثر می‌کنه.
طاووس فهمید که دیگر امیدی نیست.
ساعت ۹ شب جسد را تحویل گرفتند. در سردخانه فرمانداری نظامی جسدهای زیادی بود. این سردخانه در خیابان سلطنت‌آباد بود و هیچ کسی از آدم‌های ارتش و شهربانی آن را نمی‌شناخت. فرمانداری نظامی یادگرفته بود که باید مستقل باشد. هر جسدی یک اطلاعات دارد که باید میان اطلاعاتیها پنهان بماند. ردیف آخر، سه زن بودند و دو مرد. ژرار روی سنگ مرمر سیاه پوست سفیدش درخشانتر بود. یک گلوله میان قلبش خورده بود. دستهایش از دو طرف میز سنگی مرمر افتاده بود و دردی در چهره نداشت. سفارت فرانسه جسد را شناسایی نکرده بود. مردی قدکوتاه که لباس گرم با پالتو پوشیده بود نامها و مشخصات را در دفتری که داشت توضیح می‌داد.
ـ فرانسویا زرنگتر از اونن که شناسایی بدن. از این می‌ترسن که متهم به دخالت تو امور سیاسی کشور دیگه بشن.

مرد کوتاه قد برای محسن عتیق سلام نظامی داد و گفت:
ـ دانشجو نیس، شاید جاسوس بوده.
محسن عتیق گفت:
نه، مهمون دربار بوده. اگر اعلیحضرت بفهمه کار هم سخت می‌شه. حرفی جایی نزن.
در جیب مقتول صدتومان پول ایرانی. یک ساعت گرانقیمت که مرد متصدی گفت گم شده و طاووس آن را می‌خواست که به دست خودش ببندد، یک خودنویس مون بلان گرانقیمت و عکسی با طاووس در یکی از قهوه‌خانه‌های سربند انداخته بودند. در عکس یک تابلوی تبلیغاتی بود. در تابلو یک لیموناد گازدار خارجی به‌نام پپسی کولا تبلیغ شده بود.
مأموران آگاهی و پلیس سیاسی تازه تأسیس، قهوه‌خانه را پیدا کرده بودند و قهوه‌چی در یادش زن و مردی بود که خارجی حرف می‌زدند، «این روزها هم بیشتر مشتریای ما خارجیان هستند که کوه رو دوست دارن.»
زن در وقت حساب کردن ایرانی حرف زده بود. خارجی نبود. قهوه‌چی شنیده بود بستنی می‌خواهند و در آن روزهای فصل فقط محمدریش بستنی داشت. مأموران به سه راه امین حضور، به بستنی فروشی خلوت و بی‌مشتری محمدریش حمله کردند. محمدریش که مرد تنومندی بود و همیشه یک دیگ شیر روی سرش بود و با سنگینی گردنش به چپ و راست می‌شد، دیگ را زمین گذاشته بود و گفته بود:
ـ مشتری خارجی تو زمستون زیاد داریم، یادم نمی‌آد.
کاملاً پیدا بود محمدریش می‌شناسد و از تجربه زیاد با یک کلمه وقت و جانش را نجات می‌دهد.
قرار براین بود که فردا صبح جسد بی‌نام فرانسوی در گوشه‌ای از قبرستان مسگرآباد که مخصوص جسدهای بی‌نام و بی‌صاحب بود دفن شود، قسمتی که مخصوص غیرمسلمانها بود.
محسن عتیق به رحیم گفت:
ـ یکی از این کارمندای ارتش که لباس نمی‌پوشن یواشکی به‌من گفت جسد این خارجیه‌رو دانشکده پزشکی یا خریده یا بهش کادو دادن. اونا برای سالن تشریح جسد کم دارن و هیچ کسی‌ام از صاحب مرده‌ها اجازه

پاره‌پاره کردن نعش بابا ننه شو نمی‌ده ـ به هر قیمتی.

همان شب جسد را با یک آمبولانس ارتشی از رده خارج که سروش انعام خوبی به متصدیان قسمت موتوری اسقاطی داده بود بیرون آوردند. سروش از یک استوار قدیمی خواسته بود که «سفیده نزده... یکی از این اسقاطای سفید و برام استارت بزن.»

رحیم و سروش کاری به گریه‌ها و شیونهای دم خورده طاووس و طلعت نداشتند و مثل همیشه فقط می‌خواستند کاری را که تعهد داده بودند انجام دهند.

یک چهارپایه چرب و کثیف صندلی فرمان آمبولانس بود. آمبولانس صندلی در جلو نداشت. یک در عقب کنده شده بود و داخل آمبولانس دیده می‌شد. جسد را در پتویی که مرد کوتاه امانت داد پیچیدند و با دو صلوات و لااله‌الله با نفس... سرو‌پایش را گرفتند و در آمبولانس گذاشتند. آمبولانس با یک استارت روشن شد اما دود سیاه همه جا را گرفت.

پاکارد در خیابان سلطنت‌آباد منتظر بود. آمبولانس که بیرون آمد. طاووس از حال رفت...

آمبولانس را سروش راند تا پشت پاکارد. مرد کوتاه قد آمد و سلام نظامی داد. سروش صدتومان مانده ژرار را با صدوپنجاه تومانی که از طاووس گرفت در جیب مرد گذاشت. مرد خندید. سروش گفت، آدرس خونه‌تو میدی تا برات یه چیزای دیگه‌م بفرسم. تو برامـا و خودت کار خوبی کردی. اعلیحضرت اگه بفهمه تو موضوعو زود فهمیدی، شاید به این آقا، یه چیزی بده برات بیارن. این آقای راسپوتین خیلی آدم... دُرُسیه...

راسپوتین، محسن عتیق بود. مرد باید در این تاریکی کاغذ و قلم می‌داد. کاغذ را سروش از محسن عتیق گرفت و قلم را دست دراز کرد تا مرد کوتاه قد بدهد. مرد قلم را داد و درحالی‌که سروش می‌نوشت گفت:

ـ یه شب دویست‌وپنجاه‌تومن که بدنیس؟

مرد گفت:

ـ نه آقا، خدا عمرت بده دو برج حقوقمه.

سروش گفت:

ـ با دست چپ یه انگشت بزن این... جا.

سروش دست مرد را گرفت و در یک آن ساعت رولکس را که در همان لحظه‌های اول دیده بود، به‌سرعت از دست مرد درآورد و خودنویس مون بلان را که برای امضا گرفته بود در جیب گذاشت و گفت:

ـ هر چیزی قیمت خودشو داره. این ساعت و خودنویس که برا صاحبش نمرده که عشقی... زنده‌س. هم ساعت کار می‌کنه هم خودنویس می‌نویسه.

آمبولانس با صداهای نارنجک و خمپاره که از اگزوز منفجر می‌کرد راه افتاد.

جسد ژرار در میان آهنهای زنگ زده چپ و راست می‌شد. رحیم احساس می‌کرد باید پتو را محکم‌تر به دور جسد بپیچد. هوا سرد بود و سرما از در نداشته عقب لوله می‌شد و کوران می‌کرد و به آنجا می‌خورد. پاکارد را نعیم جلوتر می‌راند. رحیم دستش به جسد ژرار خورد. سردتر از هوا بود. دستش را کشید و با صدای بلند به سروش که آمبولانس را می‌راند گفت:

ـ خیلی سرده سروش، من می‌رم تو اون ماشین.

رحیم ترسیده بود. از چشمهای باز ژرار که از کنار پتوی کنار رفته او را نگاه می‌کرد. پتو را به زور کشید تا چشمهای جسد پوشیده شود. دستهایش را ها کرد و به خودش گفت:

ـ بیچاره! تو غربت مفت مفت دربه‌در شد، فقط برای عشق. بیچاره طاووس! اینا اصلش شانس تو عشق ندارن.

طاووس در صندلی عقب پاکارد سرش روی شانه‌های طلعت بود و بیهوش بود.

آمبولانس ایستاد. اگر عتیق مانده بود کمک می‌کرد. از انبار اسقاط به بعد محسن عتیق رفته بود. سروش سعی بسیار کرده بود طلعت و طاووس را نبیند. سروش همیشه عقل داشت.

در رادیاتور آمبولانس را که باز کردند آب جوش فوران کرد. رحیم از گردوفروش ظرف شیشه‌ای گردوها را گرفت. از جوی پرآب که زور داشت آب کرد و به رادیاتور ریخت. گردوفروش در مدتی که به دنبال ظرف شیشه‌ای بود به پشت آمبولانس رسید. اول خیال کرد مریض است. با لهجه تهرانی معتاد گفت:

ـ این که بابا... تواین سرما آلاسکا شد. یه پتو که گرمش نمی‌کنه. کجا می‌برینش؟

رحیم ظرف را به گردو فروش داد و گفت:

ـ این داداش دیگه کاری با سرما و گرما نداره، از این حرفاش گذشته.

گردوفروش نگاهی ناباور به پتو کرد که در میان تاریکی، دو چشم تیله‌ای سبز، بیجان و بیحرکت نگاهش می‌کرد. یک دسته موی طلایی به پیشانی جسد ریخته بود. صدایش آمد که گفت: لااله‌الالله.

آمبولانس روشن شد. سروش گفت:

ـ مگه من، مرد حسابی، هرکولم... خب حالیت نیس؟ بیشین کنارم.

دوباره حرکت شروع شد. دوبار دیگر آمبولانس ایستاد. آب در موتور نمی‌گشت و موتور سرخ شد. دیگر نرفت.

سروش عقب طناب گشت تا آمبولانس را به پاکارد ببندد. گفت:

ـ رحیم، مث اینکه جاده تهرون خیلی سرده، جلو اون درشکه‌رو بگیر.

درشگه‌چی طناب داشت اما گفت:

زور یابو به این ماشین مرده نمی‌رسه. مگه چی می‌خوره حیوون که نعش کش بکشه. گیر خودم نمی آد بخورم. سی‌تومن تا میدون تجریش.

رحیم و سروش نگذاشتند سورچی از جسد باخبر شود. طناب را به درشگه بستند و سورچی شلاق را به یابوی پیر لاغر بست. از نعلهای یابو که به اسفالت می‌خورد جرقه می‌پرید. طناب پاره شد. سروش گفت:

حواسم نبود. تو دنده بود. این بار سورچی جسد را دید. ترسید و به لکنت افتاد. از ترس می‌لرزید. گفت:

ـ صدتومنم بدین کار من نیس.

درشکه‌چی کنار نشست و سروش دنده آمبولانس را خلاص کرد و رحیم جای سورچی نشست. طناب کوتاه شده بود و آمبولانس به درشکه چسبیده بود. یک قهوه‌خانه چراغهایش روشن بود. طناب گرفتند و سورچی را آزاد کردند و آمبولانس را به پاکارد بستند که تا حال پرهیز داشتند، نمی‌خواستند جسد ژرار نزدیک طاووس باشد که شد.

وقتی پاکارد آمبولانس را به باغ کشاند، سرما بیداد می‌کرد. جسد را رحمت که نمی‌شناخت بیرون آورد. از دهان جسد کف بیرون ریخته بود.

رحمت جسد را تمیز کرد و تا صبح بالای سرش قرآن خواند.

رحیم به سروش گفت:

ـ به رحمت نگو مسلمون نیس. بذار تو حال ثواب کردن خودش باشه.

فقط رحیم و سروش خوابیدند.

تا ظهر همه کارها درست بود. جسد ژرار بارتلی در قبرستانی بیرون از تهران، پشت دروازه دولاب، اطراف خیابان جابری که برای غیرمسلمانها ساخته شده بود دفن شد.

اذان ظهر که تمام شد نوازنده‌های ژرار آمدند و بسیار گریستند. طاووس که آنها را دید می‌خواست به قبر برود و کنار ژرار بمیرد. شیون شد. طلعت هم بیهوش شد. یاد علی‌خان پریشانش کرد.

قبردار و سرایدار و نگهبان دو نفر بودند. سرایدار که فارسی را خوب حرف می‌زد و مسلمان و ایرانی نبود با زن و پسر کوچکش قربانی می‌کردند. چای درست کردند و در اتاقشان از بازماندگان ژرار، پیانیست خوب عاشق که غریب بود پذیرایی کردند.

طاووس مواظب طلعت بود. هذیان می‌گفت و یک نام علی‌خان نگفت و سروش و رحیم فهمیدند که در دلش هزاران علی‌خان گفته است و به قبر ندیده و ندانسته‌اش می‌گرید.

نعیم، هم می‌خواست دستش را به چیزی نزند، هم گریه داشت.

مراسم را سروش و رحیم گرداندند و به وقت بازگشت نوازنده ویلن که پنجاه سالی داشت به زبان فرانسه همه را به شام فردا شب در رستوران هتل پالاس دعوت کرد که به‌یاد ژرار آهنگهای عاشقانه او را بزنند و به‌یادش بخوانند و مست کنند.

برای نهار سروش همه را به چلوکبابی توس دعوت کرد. خودش پول نداشت، از رحیم قرض کرد.

در چلوکبابی فرانسویها بیشتر شدند. از سفارت هم آمدند که رحیم غُر می‌زد:

جسدش عین غریب غربا این ور و اون ور شد و هیچ کدوم اینا تحویلش نگرفتن.

سروش آهسته به رحیم گفت:

ـ مواظب طلعت باش، اصش تو این دنیا نیس؛ داره نوبت اون

می‌رسه... اگه بهش نرسی. مگه طاووس و طلعت نمی‌فهمن اینا چی می‌گن؟

رحیم گفت:

ـ اینا خارجی حرف می‌زنن. طلعت و طاوس فرانسه و انگلیسی ـ تا اون جایی‌که من می‌دونم، حرف می‌زنن. خارجی بلد نیسن. طاووس چرا، واسه اینکه با خدا بیامرز سلوک داشت، زبونشم یاد گرفت.

طاووس خواست به آپارتمانش برود. پیراهن سیاه طلعت به تنش تنگ بود. طلعت به زبان آمد.

ـ نه خواهر نمی‌ذارم تنها باشی. یعنی نذار تنها باشم.

طاووس ده روز در باغ ماند. هیچ نگفت و هیچ نخورد و کم خوابید و قدم زد و با خودش حرف زد. گاهی طلعت هم با او قدم می‌زد و سگ سیاه هم دنبالشان می‌دوید و بازی می‌کرد.

دیگر تنهایی را میان خودشان تقسیم نمی‌کردند. هر دو اندازه‌های عشق مردگی را می‌دانستند. علی‌خان و ژرار یکی بودند و طلعت و طاووس هم با لباسهای سیاه از دور که می‌آمدند رحمت و شریفه را به اشتباه می‌انداختند.

طاووس به آپارتمانش رفت. خاکها را گرفت. سیاه را زیاد کرد. لباسهای رنگی را در صندوق گذاشت. در همان چند قدمی دور پیانو و سماور می‌گشت. چای درست می‌کرد و تا مدتها در دو فنجان می‌ریخت و یکی سرد می‌شد و یکی را از یاد می‌برد که بنوشد. کنار پیانو جایش را انداخته بود و می‌خوابید. در میانه‌های خواب و بیداری آهنگهای ساخته ژرار را که برایش ساخته بود گوش می‌کرد و فکر فردا بود. هر روز باید به قبرستان می‌رفت و ژرار را ملاقات می‌کرد. پیانو قبر ژرار در خانه بود. درش را بسته بود و حرف می‌زد. اسم پیانو هم ژرار بود.

هیچ کسی را به آپارتمانش راه نمی‌داد. فقط نعیم و طلعت اجازه داشتند به داخل بیایند.

نعیم پاکارد را که فروخت رحیم داد زد:

ـ دیگه سر خود کاری نکن. کی بهت گفت اون ماشینو بفروشی؟

طلعت می‌دانست رحیم تا چقدر یادهای میرزا را دوست دارد. میرزا سند پاکارد را به‌نام نعیم گرفته بود. نعیم دوازده هزارتومان را در پاکت

گذاشت و به طاووس داد. نعیم فهمیده بود طاووس پول ندارد.

آنها نمی‌توانستند بدون حضور طاهر انحصار وراثت را اقدام کنند. مغازه خیاطی رضا هم از همان روزها بسته بود. طاووس بیشتر روزهایی که از قبرستان برمی‌گشت از لاله‌زار می‌آمد که شاید برادر ناتنی را ببیند. هیچ کسی از رضای نگونبخت خبری نداشت جز زمرد. زن تنهای طاهر که کوری را انتظار می‌کشید.

خوابگردی زندگی بیداری دو خواهر سیاه پوشیده بود. کاوه بزرگ می‌شد و از یاد رفته بود. آنچه کاوه را می‌پایید مهر علی‌خان بود که در طلعت پدر می‌شد. مادرانه‌هایش را به ناخوشی فراموش کرده بود. در این بیراهه گردی حتی طاووس و طلعت هم براه نبودند. دیگر حوصله حسن‌نیت‌ها را نداشتند و بیم این داشتند که نکند یک خوشی در راه باشد، تا محمود، پسر نعیم که به خرج میرزا در سوربن نفت خوانده بود و صنعت، به تهران بازگشت.

در یک روز سرد آخر بهمن ماه، عذرا و عبدالحسین خدمتکار قدیمی خانه سقاباشی به باغ آمدند. کفش عبدالحسین سوراخ بود و سرما پایش را زده بود. لباس تابستانی میرزا را طلعت در تنش شناخت عذرا هم کت مردانه‌ای به تن داشت که وقتی از زیر چادر وصله‌های آن بیرون افتاد طلعت رنگش سفید شد؛ کت علی‌خان بود. در این مدت حقوقی نداشتند، آقا محمود که از سفر خارج آمده، خودش را وارث میرزا می‌داند و تمام کاغذها و رسیدهای پولی را که در تمام مدت تحصیل میرزا برایش فرستاده به‌نام سند در پوشه‌ای گذاشته و به وکیلی از دوستانش داده و در حال اقدام است. امروز صبح آنها را از خانه با اثاثیه بیرون انداخته و قفلها و کلیدها را عوض کرده و حتی نعیم برای آمدن به آن خانه باید وقت بگیرد، تا محمودخان اجازه بدهد و چند دقیقه‌ای بیاید و مثل مهمان برود.

طلعت عبدالحسین و عذرا را گرم کرد، غذا داد، اتاقی را که انبار بود، داد تمیز کردند و برای زندگی آنها آماده کرد. بچه‌های آنها باید زودتر از خانواده‌های خویششان جمع شوند و به باغ بیایند.

طلعت همان شب از پله‌های اتاقش پایین آمد و کنار بساط رحیم و سروش نشست و داستان محمود و نعیم و خانه سقاباشی را گفت.

خنده‌هایشان اول کم بود و آهسته زیاد شد تا جایی که طلعت هم با آنها خندید. اما بعد از آنکه خنده‌ها زیاد شد و ادامه پیدا کرد، ترسید.

سروش در میان خنده‌هایش گفت:

ـ به ما ... مث آدم زندگی کردن نمی‌آد. خب خدارو شکر، سرمون گرم شد.

رحیم گفت:

ـ پاتو بکش کنار... مال خودمه... یه جوری این آقا محمود قوم و خویشه. تو خودتو وسط نتداز. فقط بعضی وقتا... لطف می‌کنم و می‌گم با هم بریم؛ اونم به‌خاطر این همه رفاقت، والا محمودجونم مال خودمه. مالمه...

طلعت از پله‌ها که بالا می‌رفت فکر کرد. این همان روح پنهان شیطانی رحیم بود که با سروش به اندازه سهیم بود.

طلعت که به تختخواب رفت، سروش و رحیم به نقشه کشیدن افتادند.

رحیم گفت:

ـ یافتم...

سروش دود را بیرون داد و استکان چای را که سرد شده بود جلو کشید و گفت:

ـ منم، همونو که فکرکردی یافتم. من می‌گم یا بالای این روزنامه می‌نویسم بعد تو بگو...

یافته هردو «اطلس» بود.

طلعت بلند شد و لولای در را وارسی کرد و چفت را انداخت. فکر کرد آنها بیش از اندازه‌ای که بدی را نمایش می‌دهند، بد نیستند. محمود را به‌یاد آورد. کوچک بود و نوجوان و درسخوان. آنقدر سربه‌زیر بود که هر روز پول پیدا می‌کرد. نگاهش فقط به زمین بود. هوش سرشاری داشت. در تمام دوره مدرسه‌اش، میرزا خدابیامرز، مدارک تحصیلی و نمره‌های کارنامه‌اش را می‌دید و همان لبخند رضایت را که خوب می‌شناخت می‌زد و می‌گفت:

ـ بازم شاگرد اول شدی محمود؟

محمود سرخ می‌شد و می‌گفت:

ـ ما که آینده‌ای برامون نه پدر تدارک دیده... نه مادر... ما فقیریم. اما

من یه روزی پولدار می‌شم.

چه بر آدمی می‌گذرد که بدی را تا به این حد در خودش حبس نگه می‌دارد؟

جنگی از فردا میان رحیم و سروش... با محمود پا می‌گیرد. محمود دانسته و آگاه و تحصیل کرده که «ما فقیریم» را از یاد نبرده و این دو نظامی‌گاه کودن و گاه دانا، گاه بیرحم و گاه معصوم، از پس او برخواهند آمد؟

صدای آنها از لوله بخاری می‌آمد که طلعت اگر دقت می‌کرد نیمی از آنها را می‌شنید.

سروش گفت:

ـ فردا یه سر می‌ریم خونه سقاباشی میخوام ببینم این محمود چه فتیه. اگه خوب بود که خودمون ورش می‌داریم، اگرم بد بود می‌دیمش گرد به قاسم کوری.

رحیم گفت:

ـ بد بود بیخ ریش صاحابش، یعنی خودم. می‌دمش یه ماچه خر می‌گیرم و بقیه‌شو می‌دم به باباش جو بخره.

طلعت به‌یاد آورد و چشمهایش را خواب گرفت. روی کاوه را پوشاند و تیر و کمانش را از رختخوابش که بغل کرده بود بیرون آورد.

نعیم در آن روزهای سخت، به میرزا از محمود می‌گفت و میرزا هیچ وقت نامه‌ای از او ندید. نعیم در آن عصر به میرزا گفت:

ـ یه مسافر داشتم از فرانسه. می‌گفت محمود کمونیس شده، آقا کمونیس همین توده‌س؟

کتاب چهارم

۵۱

آدمهای این داستان همتایی در دنیای واقعی ندارند

کاوه با احمد در یک هفته نزدیک به بیست فیلم قدیمی و خاطره‌ساز را روی دستگاه ویدئو دیدند. سعید کاملی یک تلویزیون بزرگ خریده بود و در تمام این بعدازظهرها پا به‌پای آنها می‌نشست و می‌دید و در میان بحث و تحلیلهای آنها همه جانش گوش می‌شد و در گیرودار رفاقت آنها به دنبال تنهایی خودش می‌گشت. تازه داشت به دنیای وهم‌آلود و جزیره کوچک مستقل آنها نزدیک می‌شد. به همتا داشتن و رفاقتی که باور نداشت و در ذهنش نمی‌گنجید به باور می‌رسید.

در طبقه آخر ساختمان آژانس هواپیمایی که می‌گفت برای احمد ساخته و اثاثیه تازه برایش خریده، همه چیز را در اختیارشان گذاشته بود و می‌خواست کاوه کمتر به خانه خاله‌اش برود و خالی‌های احمد در این دوره غیبت پُر شود. آرام داشت حسادت می‌کرد و از این حسادت کیفور بود و می‌خواست کاوه او را هم جدی بگیرد و در بحثها و جدلها برای تأیید حرفهایش به او هم نگاه کند و سر تکان دهد. این را احترام به دانسته‌هایشان می‌دانست. اما می‌ترسید وارد بحثها شود. هنوز هیبت کاوه سایه‌اش بلند بود و دانسته‌های بیشتری می‌خواست تا کُنجی یا قسمتی از عقایدش مستقل شود و با فارسی درست و خوش‌قوارهٔ آدمی با یک عقیده و دانستگیهای قابل قبول باشد. این را کاوه فهمیده بود و برایش

احترام داشت. از آدمهای زیادگو و ندانسته که جرئتهای مضحک برای عقاید نیمه و کال خود دارند متنفر بود. فیلم *سال گذشته در مارین‌باد* با بحث دیروز آنها بود که رسیده بود به *زیر بامهای پاریس* و *ترن سه و ده دقیقه به یوما*، کاوه میان این سه فیلم که به ظاهر جدا بودند تفکری مشترک پیدا کرده بود که از فلسفه دور بود و یک فکر اجتماعی و سیاسی را دنبال می‌کرد. احمد معتقد بود و بریده می‌گفت فکر اجتماعی و سیاسی نمی‌تواند به دور از فلسفه باشد. اما سعید کاملی شیفته کاوه بود و داشت بخشی از احساس احمد را نسبت به او می‌گرفت. احمد راست می‌گفت، کاوه کمیاب بود. یک تجربه بزرگ میان تحلیلهای روشنفکرانه و واقعیتهای زندگی اجتماعی داشت که از زندان و اندیشه‌های محکم دور از عقاید تقویمی و روزنامه‌ای می‌آمد. امّا هیچ گاه از زندان نمی‌گفت و عجیب‌تر از آن احمد بود که با نزدیکی بسیارش از آن تکه‌های عمر کاوه بیخبر بود. احمد راست می‌گفت و خودش هم به همان نزدیکیهای شعف رسیده بود.

کاوه کمیاب است، نطفه پریان است، حضورش اثبات معناهای شریف است، تنها و بی‌تظاهر جهان پیرامونش را در خودش به قضاوت است. فقط احمد به نزدیکش رفته بود و از او نشانیهای برتر می‌داد. احمد هنوز تمام نشانی او را نمی‌دانست. سعید خوش بود و لحظه به لحظه کاوه را خوش می‌داشت. حالا می‌فهمید احمد آن حرفهایی را که می‌زد برای خودش نساخته بود. هر که با کاوه دوستی می‌کرد شکل او می‌شد. دلداده سینما بود و ادبیات را با سینما آیین می‌کرد. می‌گفت:

ـ هر آدمی یک عنوان‌بندی دارد. خوب و بدش در عنوان‌بندی پیداست. عمر متن دارد. بازیهای خوب و بد دارد. عشق و حرکت دارد. حقیقتهای باهوش دارد که با عکاسی خوب دیده می‌شود. موسیقی متن دارد و از همه مهمتر تدوین عمر است. یک رابطه خوب با طبیعت و جامعه و خانه، در یک تدوین خوب تماشایی است. سعید کاملی در میان حرفهای کاوه؛ احمد را نگاه می‌کرد و ارتفاع و طول و عرض حرفها را در احوالات احمد پیدا می‌کرد. باید نفر سومی بود و آنها را می‌دید و گوش می‌کرد. کاوه از دوستی می‌گفت که کُرد بود. به تهران آمده بود و کار می‌کرد. صندوقدار یک کافه ساز و ضربی شده بود. به بخت خودش

می‌خندید. حافظ را درست و جا افتاده می‌خواند و به شوخی، این زندگی میان رقاصه‌ها و شبهای تنهایی را با حافظ عرفانی می‌دانست. فکر می‌کرد و می‌گفت «هنر هشتم کارتون و نقاشی روی فریم فیلمه. اما هنر نهم بدون شک اون هنریه که من می‌گم.» بعدها که فهمید کامپیوتر و تبعات اون مثل اینترنت و اقمار اونه، کوتاه اومد. اون چیزی که می‌گفت اصلاً پرت نبود. می‌تونیم چند نفر دور هم بشینیم و یکی از ما شروع کنه مثلاً از میز، لیوان، قهوه حرف زدن. به‌زودی حرف از قهوه زود تموم می‌شه و راه حرف به‌سمت دیگه‌ای باز می‌شه. هر کسی بازموند، یکی دیگه ادامه می‌ده، یا از میون حرفای گوینده قبلی، یا خودش یه موضوعی رو شروع می‌کنه... بعد از مدتی کوتاه، حرف جا می‌افته، بحث پیدا می‌شه. سر از جایی در می‌آره که حدس زدنش غیرممکنه. اینو دو سه دفه جلو من و با من انجام دادن. می‌رسید به خلاقیت اعتبار کلمه. کلمه حجم پیدا می‌کرد. از بحثهای زبان‌شناسی و گفتمان و هندسه کلمات و تحلیلهای سوسوری دور می‌شد. غوغایی پیش می‌اومد. بعضی از گوینده‌ها تازه به قدرتهای خودشون و اشرافشون به «ایماژ»سازی پی می‌بردن. این عکسبرداری با کلمات ولوله راه می‌انداخت. بعد می‌رسید به مفاهیم مجرد. زیبایی تموم نمی‌شه، زیبایی هیچ وقت تموم نمی‌شه. با زیبایی به یک تحلیل و متن می‌رسیدیم. البته بعضی از وقتام ریشه نمی‌کرد و متوقف می‌شد. به‌نظر من سه چهار تا رفیقی که دور هم هستن و اهل هنر و بیان هستن این خیلی تجربه خوبیه اون دوست کُرد، خدا بیامرزدش؛ خیلی مظلوم مرد. می‌گفت شروع با آدمیزاده و زندگی و عشق بیان با آدمیزاد، بقیه‌ش دیگه زندگی نیست تا مرگ که از آدم فراتر می‌ره.»

یک روز با سعید کاملی و احمد سر قبرش رفتند و کاوه حرف زد و گریست. سعید کاملی کار را فراموش کرده بود و پیشنهاد یک سفر را کرد. سفری به «هند»، که کاوه از سفر می‌ترسید.

یک بار کاوه و احمد قدم زدند و تا طاووس رفتند. احمد فکر می‌کرد اگر با خاله روبه‌رو شود چه خواهد گفت. اما در آخرین لحظه کاوه احمد را در کوچه گذاشت و رفت و به‌سرعت برگشت و کوچکترین اشاره‌ای به این رفتن و برگشتن نکرد. غمگین شد و هر چه کرد نتوانست علت این دودلی و شک را بفهمد. چرا کاوه او را محرم خانه خودش و طاووس

ندانست. بازمانده آن همه شورشها و طغیانهای بیمار و سربه مُهر، هنوز پنهانهای بسیاری داشت. کاوه بسیار از ریشه‌هایش شنیده بود و گاهی به آنها اشاره می‌کرد، اما از طرح آنها هنوز بیم داشت. ذهنش پرده پاره بود. بعدها گفت:

«هنوز حرفای خاله طاووس تموم نشده. هنوز برای قضاوت و پیدا کردن خودم احتیاج به خاله دارم.»

آن‌چه احمد بعد از سفر کاوه به خانه خاله در او دید، سکوت عمیق و کشنده‌ای بود که در گذشته تا بدین مرتبه آمیخته با ترس و تنهایی و پریشانی در او نبود. اما هر چه بود کاوه دیگر «روان رنجور» نبود. هوش ناب و اقتداری محزون در وجودش اسیر اوهام شده بود. کاوه «قدیمی» شده بود، دیگر در «قدیم» مهمان نبود. عقیده تازه‌اش نهایت زندگی یک ریاضیات بود با فرضهای صحیح و انسانی که به حلّی غلط می‌انجامید. و این حل غلط را شکوه پرشور و جهنمی عارفانه می‌دانست. می‌گفت مفهوم هر اشکالی، حل آن است... و چون مفهوم را در هر شکلی معادله می‌دانست، هستی را فقط در باورهای هنر جستجو می‌کرد و شفا را در «هنر»مندانه زندگی کردن پی می‌گرفت.

اتومبیل سعید کاملی را قرض کردند و یک روز را به خواست کاوه بیرون از تهران گذرانیدند. احمد پریشانی را نزدیک به کاوه حس می‌کرد. کاوه اسیر بود و هنوز هم این اسارت را دوست داشت. شاید احساس می‌کرد رهایی از آن غیرممکن خواهد بود.

کاوه نگفت کجا می‌روند. خودش پشت فرمان نشست، «مالر» را از آهنگسازان دیگر بیشتر می‌خواست. به دربندسر رفتند. هوا پر از مه بود. پیست اسکی دربندسر خلوت شده بود و همه برای اسکی به دیزین می‌رفتند. به گورستان کوچک رفتند که در سرما سبز بود و سوزی داشت که سروصورت را سرخ می‌کرد. به‌سرعت قبر میرزا را پیدا کردند. گشتن نمی‌خواست، پیدا بود. احمد تازه دانست کاوه از ریشه شروع کرده بود. در بازگشت، برای سعید کاملی در همان شب تعریف کرد.

«برای اولین بار دیدم کاوه بیرون از سینما، بی‌موسیقی گریه کرد. گریه را از جاده شروع کرده بود و من نفهمیده بودم. در پیچ آخر که دهستان دربندسر یکباره به نمایش درآمد، گفت، انگار صدای تیری اومد...

صداش پیچید.

این صحنه امروز نمایش تاریخ ذهن بیمار منه. هیچ پیش شرطی برای من نذاشته. احمد... نگاه کن. این صحنه ـ ولی من همیشه از بازیگری ترسیدم. اما امان از این حس، تو احمد، چه طوری «حس» رو تعریف می‌کنی؟ اندام داره، عضو نگهدارنده داره، قائم به خودش نیست؟ رنگ داره؟ شکل هندسی؟ اطوارهای ریاضی یا پاستورال داره؟ نمی‌دونم اما اسم و نامهای ترکیبی زیادی با خودش آورده. حس حقیقت، ادراک، تصور، لذت، حتی مرکز داره. هر فیلسوف و جامعه‌شناس و روان‌شناس و پدیده‌شناسی یه اسمی به اون داده. دیرینه‌شناسی و نشانه‌شناسی به عشق اون زنده‌ن، اصلش اصالت جوهری عناصر ـ بی‌اون زنده نیستن. از حاس تا محسوس سفر هم کوتاهه و هم بلند، اما بی‌اون سفری نیست. اما احمد، من از همین پیچ جاده وقتی بی‌حس شدم ـ یعنی از تمام این حرفا دور شدم. زائری در دریای نمک که هیچ وقت نه غرق خواهد شد نه بارگاهی رو خواهد یافت. زائری در دریای نمک؛ به‌سمت جسدی می‌روم که سالها پیش در دریای نمک بود و نمک شد و از جنس همین دریا شد. من از نطفه دخترش طلعت آمدم. پس هیچ ارادتی به من نشد. نطفه من نمک‌زده بود و فراموش شده. گفته بودیم غریزه اساس انسان عکس‌العمله. غریزه رنگ داره، من از غریزه سیاه ترسیده‌ام.

داشتم یواش یواش می‌ترسیدم که دوباره کاوه به هذیان رفت. کاوه خوب شده بود. اما... من خیلی خرفت شدم. اون داشت از جایی شروع می‌کرد که حتم، به ثریا می‌رسید. اون می‌خواست حرف نزدن درباره ثریارو یکدفه تلافی کنه. اما همیشه کاوه مستقیم بود. از هیچ حرفی نمی‌تراسید. کاوه هر کاری می‌کرد آشنای من بود. نمی‌ترسید. لزومی بر آن نبود که به‌قول خودش به صحنه کوه بیاد. یک‌باره گفت، بی‌دلیل: نگاه کن، غریزه تروتسکی حتماً سرخ بود و غریزه استالین کبود. اما نه، حتماً این جوری نبود. باید دریای نمک اونارو پیدا کرد. همه دریای نمک دارن، اونو گم کردن.

اما من می‌دونم، از قدیم می‌دونم، کاوه هر وقتی که به‌هم می‌ریزه، لکنت می‌گیره... اما حالا داشت پیچیده‌گویی می‌کرد. نه ـ «گوریده» حرف میزد. مثل صدمتر نخ به‌هم ریخته بی‌سروته. کاوه داشت گوریده می‌شد؟

تا گورستان حرفی نزد. گریه کرد. موسیقی از پخش ماشینو نمی‌خواست. یکراست رفت سر قبری که سنگ کهنه و شکسته داشت. باد شروع شده بود. سنگ قبرو مثل اینکه دستی و از قبل شکسته بودند. نوشته‌اش سخت خونده می‌شد. میرزا اسدالله‌خان مبشر انشایی. تاریخ تولد و مرگ معلوم نبود. کاوه نشست. سنگی کوچک برداشت و با یک ریتم آرام و بیجان به سنگ قبر زد. زیر لب گفت و بغض نگه داشت. باد زیادتر شد. از بالای کوه می‌اومد. ترسیده بودم. شیروونی دو سقف از خونه‌های روستایی رو کند که من خوب می‌دیدم. کاوه نشست روی سنگ قبر همسایه میرزااسدالله خان. خستگی درکرد. گفتم،

ـ بریم، کاوه، خیلی داره سرد میشه.

چشماش پف کرده بود، گفت:

ـ تو برو، تو ماشین بشین تا من بیام. می‌خوام تنها باشم.

من رفتم. نیومد. بارون گرفت. از بالای تپه ـ تو باد و بارون ـ دو تا سگ می‌دویدن. تو ماشین دید درست نداشتم. نگاه به کاوه کردم، معلوم نبود. پشت دیوار آجری قبرسون گم بود. بیرون اومدم؛ نه سگها بودن، نه کاوه. از دیوار آجری گذشتم و به جای اولم رسیدم. سگها روبه‌روی کاوه نشسته بودند و از حلقوماشون خُرخُر سگی می‌کردن. سگها سیاه بودن و زیر بارون، موهاشون برق می‌زد. کاوه آروم بود. چشماش گریه می‌کرد و به سگها موج می‌کشید. هیچ وقت ندیدم سگ زیر بارون آسوده باشه. من برگشتم و تو ماشین منتظر شدم. سگها رو دیدم که از همون راهی که اومدن، با سرعت میون بارون برگشتن. کاوه آروم می‌اومد ـ پشت فرمون نشست و ساکت بود. سیگار خواست. داشتم. کهنه بود اما کشید و گفت:

ـ من بر عمرم کفایت نمی‌کنم. اگر دوباره برگردم و جدم رو بشناسم چهار عمر رفته، اون اندازه نیست که سرشت دوباره به تن کنم و عقلم رو صیقل بدم و پنجره‌ای پیدا کنم که منظر عدالت و مروت باشه.

من چیزی نگفتم که کاوه رشته فکر و گویشش تغییر کنه. کاوه در مراتب مختلف گویشی رو انتخاب می‌کرد و می‌گفت و انتظار داشت توقع من همون باشه. جز با من با هیچ کس چنین نبود. گفت پدربزرگم این جا دفن شده. شنیدم با تفنگ خودزنی کرده. دیدم و تازه دریافتم سردار نطفه من همین مغرور و چالاک عشق بود و جفت نپذیرفت و دست به خون

خودش زد.

کاوه از آدمهایی‌که به جسد «مرده» می‌گفتند و به دفن کردن می‌گفتند «چال» کردن، نفرت داشت. می‌گفت:

ـ چال رو برای حیوانات می‌گویند. انسان دفن می‌شود تا دفینه شود.

به وقت برگشتن دیگر چیزی نگفت. از شیشه اتومبیل جاده خلوت را نگاه می‌کرد و آرام با خودش حرف می‌زد که مفهوم نبود.

کاوه به تدریج در خودش ماند و متفاوت شد. این تغییر هر چه او را فاخر می‌کرد. دریچه‌های روبه گذشته‌اش باز می‌شد و نسیم این فخر عبوس و سربه‌زیری از آن جاها می‌وزید. جسم‌بندی کاوه فخر سربه‌ریزی داشت و این دو حاکم متضاد که در روان انسان در ستیز همیشگی‌اند او را به دفینه‌های قابل اطمینانی نمی‌برد.

سعید می‌شنید و به فیلم ویدئو شده، **خوشه‌های خشم** نگاه می‌کرد. شب سنگینی بود. احمد که از کاوه می‌گفت پیدا بود که مخاطب دوم هم خودش بود. کاوه را مرور می‌کرد.

تنهایی بی‌اصول و بیصاحب، تنهایی بی‌خاصیت هرگز دریچه‌ای ندارد که روبه سویی باشد. نسیمی ندارد که به دشتی بوزاند. زایش هنر در تنهایی است و این که خداوند بزرگ این همه اثر دارد، تنهاست. زایش هنر در تنهایی است و خلاقیت شریکی ندارد، اما رفیعترین احساس انسان به هستی هنر است که زبان همه گیر دارد.

اینها را کاوه با اعتقاد می‌گفت و این جویباری بود در او که چشمه‌اش در انسانهای قدیم و اقتدار ریشه‌های خاندانش که میرزا و آباجان و نزدیکتر علی‌خان و طلعت بود، می‌جوشید. هیچ کدام از آنها را ندید و این خودش به تنهایی دلیل بود. می‌گفت: «غم بزرگ من، ندانسته شریک شدن در حقیقتهای ساخته شده است. حقیقتهای دست‌ساز، دشمن خلاقیت و صداقت‌اند. حقیقتهای متقلب هنرمند متقلب می‌سازد. روشنفکری که ابزار این حقیقت دست ساز حکومتی شود، سرنوشت خفت‌باری خواهد داشت.»

کاوه می‌خواست به‌دنبال پدر باشد. طاهر را پیدا کند و از مادر بشنود. طاووس از یک جا این زندگی را دیده و شنیده، همیشه می‌گفت: «هر آدمی که قصه‌ای بگوید، به هر حادثه‌ای برسد، جای یک دوربین را اشغال

PersianPDF.com

کرده. باید توانست عکسهای گرفته شده را از حادثه کنار گذاشت و با دوربینهای زیادی دید.

سعید کاملی گفت:

ـ چن دفه این **خوشه‌های خشم** رو دیدی؟

احمد نگاه به فیلم کرد. دستی از خط سایه به میان آفتاب آمد و خاک را به مشت گرفت. در دستش گرداند. حسش کرد و دستش را بالا آورد و خاک را به میان آفتاب ریخت، گفت:

ـ نگاه ـ به همین لحظه نگاه کن! این تو سینما یک مفهومه. اما وقتی به تعریف می‌رسه، به‌دلیل وجود جمله... حرف، ادبیات، مشکوک به «چندمفهومی» می‌شه. ادبیات باید این مفهومو تعریف کنه. تو تعریف به معناهای دیگه می‌رسه.

سعید کاملی گفت:

ـ کجا رفت؟

احمد گفت:

ـ خونه خودش؛ خونه طاووس. قرار فردا رو گذاشت و گفت:

ـ فردا بریم پیش اسفندیار. مادر اسفندیار بی‌سروصدا رفت. مادرا که می‌رن همه چی رو با خودشون جمع می‌کنن و می‌برن. اسفندیار حرفی از مرگ مادر نگفت، اما می‌دونم با اون احساس کودکانه‌اش... با اون گریه‌های مخفی و پریشان، فهمیده که یهو با سر افتاده تو چاه یتیمی. یتیمی سوز سیاه و سردیه که وقتی اومد معنی تنهایی رو تموم می‌کنه. خیلی وقته دلم برا اسفندیار تنگ شده. اسفندیار با مادرش نزدیکتر از همه خونواده‌ش بود. اسفندیار یه معنی دیگه‌ای از شاعره. اون معنی یه آدم دیگه‌اس با تمام سرشاری سیاه و بازیگوشی پیدا که تمام درون و خلوتشو پنهان کنه. مردیه که جاش می‌مونه.

بعد گفت:

ـ من امشب تا صبح با خاله طاووس بیدارم، اول داستانیم.

کاوه اسفندیار را از احمد خوشتر داشت. با اسفندیار از اول شروع کرده بود. برایش امن بود. خودش پر از ابر و باد بود اما سخاوتمندانه سایه می‌کرد. ولی احمد را سبز بهاری در زمستان داشت.

کاوه در خانه ماند. طاووس نمی‌دانست داستان را کجا باید رها کند. به

روزهای امروز نزدیک می‌شد. وقتهایی می‌شد که می‌خواست دست در داستان ببرد، آدمی را جابه‌جا کند، هفته‌ای را فراموش کند، حرفی اضافه کند، اما روزهای آینده داستان را چه کند؟ در سرنوشت آدمهای زندگی کرده و بافته به هم نمی‌شد دستکاری کرد. فقط می‌توانست در لحن و لهجه سرنوشتها دست ببرد. این دستکاری قدرت و توان صد قصه‌گو و داستان‌نویس را می‌خواست. با هیچ تخیلی نمی‌توان برای آدم زنده و زندگی کرده پایان ساخت. فقط می‌توانست داستان اتفاق افتاده را ماهرانه بگوید. مهارت قصه‌گو، مهارت زندگی نیست. مهارت داستانگو ابزارش خیال است و آن زندگی رفته بر آنها خیال نبود. اما کاوه با چشمهای گریسته و ذهنی گرسنه بقیه را می‌خواست. هر چه بقیه بود، نزدیکش شده بود. نفس زنده مانده‌های خاندان را در گرمای نفس خودش می‌دید. هنوز مرده‌ها در ذهنیت او دفن نشده بودند. جسدهای زیادی بیرون از ذهن بیمارش مانده بود و داشت از بیکسی بوی نفرت می‌گرفت. این بو از مشامش نمی‌رفت. احمد را جسته بود و بیفایده. زنده‌های خاندان در میان حرفهای طاووس هر یک در جایی رها شده بودند و جمع کردن آنها فقط از عهده زندگی برمی‌آمد.

طاووس هم رهایی نداشت. در آشپزخانه، کنار قهوه‌جوش، در صدای جاروبرقی، به وقت آرایش برای شادابی در کناره‌ها و دامنه‌های سرسبز پیانو، همه جا دنبالش بود. کاوه هر جایی بود مهم نبود. هشت‌پایی آزار دهنده بود که هر کجا می‌رفت پایی سیاه و پُر از مکنده‌های در حال حرکت از تنه‌اش دور می‌شد و به‌دورش می‌پیچید و بقیه داستانش را می‌خواست.

گاهی در عمق چشمهای کاوه باغ بود و کودکی در بازی برفها و قبر میرزا. چشم می‌گرداند طاهر و علی‌خان هم در زندان با سیاهی چشمش می‌گشتند. اما طلعت همیشه در نم گوشه چشمش معلق بود و نمی‌افتاد.

چشمهای سرخ و آرام کاوه منتظر آدمهای دیگر بود. تمام آدمها را بی‌چهره می‌خواست. دوست داشت سرآخر یک‌یک چهره‌ها را خودش نقاشی کند.

یک فهوه داغ را طاووس با دو تکه بیسکویت جلوی کاوه گذاشت. نگاه کرد. کاوه دیگر جوان نبود. دردهای جورواجور تحمل کرده بود.

کاوه در سکوت قهوه را خورد. فنجان را برداشت و خالی آن را نگاه

کرد. گفت:

ـ خاله می خوام فال بگیرم.

طاووس که خسته از آشپزخانه بود روی صندلی نشست و گفت:

ـ اعتقاد به فال داری؟

کاوه گفت و فنجان را در دستش گردش داد.

ـ این همه آدم... با خونه‌ها و زندانهاشون، با این همه زندگی کجای این فنجون جا می‌گیرن. اون زندگی که سرنوشتش تو یه فنجون نقاشی بشه، اندازه و قیمت خیال تکراری یه فالگیره. اما می‌خوام حرف بزنیم خاله.

کاوه فنجان را به ته گذاشت. می‌ترسید داخل فنجان را نگاه کند. می‌ترسید حرف را که از فنجان شروع کند راه به جایی نبرد. صدای طاووس آمد.

ـ همه‌جای زندگی تو قهوه، ته فنجون سیاهه. باغهای واژگون، سیاه سیاه بدون یه نسیم... ببین خاله، توش باغ، درخت، رودخونه، تاب... می‌بینی؟

کاوه نگاه کرد و فنجان را گرداند، گفت:

ـ راس می‌گی خاله طاووس، باغی که نسیم توش نباشه... شکل دیگه‌ای داره. دارم معنی بینهایت، بیکران، تسلسل فرد پنهان زندگیمو می‌بینم. آدم بدون گذشته شباهتی به اقتدار و ایمان نداره.

خاله طاووس گفت:

ـ قلمبه حرف نزن، آدم وقتی یه زندگیو تعریف می‌کنه، اگه اون زندگی پُر و پیمون باشه احتیاجی به تعریف قلمبه نداره. زندگی خالی رو با قلمبه‌گویی پُرش می‌کنن. می‌شه هر قصه‌ای رو مثل قصه‌های کتاب بچه‌ها تعریف کرد. کاوه... دیگه دلت نمی‌خواد اون هفت‌تیر کائوچویی فلزی بشه، آهنی بشه و راس راسی بیاد زیر کتت و راه بیفتی عقب یه مشت پیرمرد و پیرزن و خاطره؟

سکوت، ضربه‌هایی شد که آرام به مغزش فرود می‌آمد. خاله داشت نظم فکری او را به‌هم می‌ریخت. راست می‌گفت؛ «زندگی یه آدم حساس اگر استوار به یه داربست نباشه فرو می‌ریزه. واژه‌ای که تصویر نداشته باشه نظم داستانو به‌هم می‌ریزه. واژه‌های بی‌تصویر جمله‌های بی‌تصویر

می‌سازند و جمله‌های بی‌تصویر داستانهای دروغ می‌گویند.»

کاوه دانست طاووس شروع می‌کند. صدایش از آشپزخانه می‌آمد. پتویی را چند لا کرد و دو بالش گذاشت و روی کاناپه دراز شد. صدای طاووس می‌گشت؛ کنار پیانو، در راهروی کوچک، در اتاقی که صندوق لباسهایش بود؛ می‌خواست از یک جایی شروع کند. به دنبالش بود.

کاوه با ادراک و فهم یک‌جامانده از زندگی خودش، فصلهای جداگانه و مستقلی راکه در زندگی با آدمهای آشنا پیوسته می‌شد و گره می‌خورد در یک نخ می‌کرد و با تنها تجربه ماهری که داشت و ناگزیر بود سینماییش می‌کرد. بواقع وقتی می‌دید... سینما می‌شد. فقط عیبی بزرگ در میان بود. تخیلش توان دیدن چهره‌ها را نداشت، احساس می‌کرد. انسانهای بی‌چهره در حرکت داستان بی‌وزنند. شکل باد به هر سویی می‌رفتند. با بازیگران میانه‌ای نداشت، اما تخیل را نمی‌شود راهیابی کرد، یا مسیرهای دلخواه داد. تخیل رودی است که راهش را خودش هموار می‌کند. انسانهایی که چهره مشخص دارند با وزن یک انسان واقعی حرکت می‌کنند. در سینما چهره‌های نزدیک پر از مسئولیتند. چهره درشت مسئول روایت است. به‌یاد تعریفهای یک سرباز بازگشته از جنگ عراق افتاد، گفته بود:

ـ اولها وقتی با تفنگ یک سرباز عراقی را از دور می‌زدیم... دست می‌زدیم و سوت می‌کشیدیم، مثل آرتیست‌بازی سینما بود. ماشه‌رو می‌کشیدیم، همه چی عادی بود. یهو آروم... اون ته، سربازه می‌افتاد؛ هیچی ازش معلوم نبود. انگار یه خورده دیر می‌فهمید و خودشو ول می‌کرد رو زمین. چند سرباز عراقی رو از دور همین‌جوری زدم و کیف کردم. اما یه دفه... یهو، سر یه پیچ با یه سرباز دشمن روبه‌رو شدم. صورت به صورت شدیم؛ همه جای صورتشو می‌دیدم، مخصوصاً چشماش. هر دومون خشک شده بودیم، اون بیچاره عین من بود. مث اینکه اونم فقط از دور می‌زد. من بی‌اختیار زدم. عجب دردی تو صورتش بود. دیگه مث بازی نبود. از دور که می‌زدیم من صورت اونو... تو هیکل همه می‌دیدم. آدم بود. بعد یکی دو روز راس راسی گرفتار اون صورت شدم. اونقدر اونو دیدم که می‌تونم نقاشیش کنم. دیگه یه جورایی پشت جبهه سرمو گرم می‌کردم. می‌گفتم اون از من آدمتر بود. برا اینکه نتونست بزنه. من

تونسم. از جنگ همین برام مونده. این همه فیلم جنگی دیدم، هیچ کس نمی‌تونه درد و وحشتو مث اون بازی کنه. درد واقعی بازی کردن نیس. یعنی سینما هم نمی‌تونه. سینما و هنرپیشه‌ها شکل درد و ادا در می‌آرن. اصش این جوری نیس. خود درد تو ذات اون گوله و گوشته.

کاوه صورت سربازی را که تعریف کرده بود به‌یاد نداشت. همه او را به‌یاد می‌آورد.

صدای طاووس یکدست شده بود، جایی آرام گرفته بود.

۵۲

مردی که شکل سوسمار بود
مردی را در مغز بیمارم به‌دار زدم

بعد از مرگ دکتر محمد مصدق در بیمارستان نجمیه تهران، طاهر از زندان آزاد شد. در آخرین لحظه‌هایی که از زندان بیرون می‌آمد گفته بود:

ـ اگه آزادی من با مرگ دکتر ارتباط داره، می‌خوام تا ابد تو زندون باشم.

این را گفت و ضربه آخر را که از دو سال پیش شمرده بود خورد. این دو هزار چهارصدمین ضربه‌ای بود که در بازجوییهای مختلف خورده بود. آنهایی را که در خواب بیهوشی بود نشمرده بود.

طاهر در زندان کتک خورد و به سیاهچال بود و کار کرد. دست چپش شکسته بود. سرواتی به اندازه یک درخت، دست طاهر را مثل چوب شکسته بود. در آخر هر بازجویی در روزهای اول، آخرین معرکه این بود که ضربه‌ای به بند شکسته دستش می‌زدند. بیهوش می‌شد و کشانکشان از میان بندها و برابر چشمهای زندانیان گذرش می‌دادند تا عبرت اعتراف در گلوماندەها شود.

هنوز نمی‌دانست در چمدان چه بود. آنقدر فکر به این ندانستگی کرده بود تا دیگر به‌راستی نمی‌دانست. شاه از تیمور بختیار، فاطمی را خواسته بود و داستان چمدان را. فاطمی پیدا شد و اعدام، اما هنوز راز چمدان ناپیدا بود. شاه همه را متهم می‌کرد به ندانستگی، این چمدانی که در

معامله جان مصدق برنده شده بود. کار آخر کا.گ.ب برای به‌دست آوردن دل مردمی بود که مصدق را دوست داشتند. این حرکت، حزب توده را توجیه می‌کرد. دو ماه از این همه شکنجه و آزار را آزادش گذاشتند. در بند گشت و غذا خورد و رادیو گوش داد. این به سبب دستگیری دکتر فاطمی وزیر خارجه مصدق و دشمن روباز شاه بود.

صدای فریاد از شلاقها و سوزاندنها کم شده بود. شکستگی دستش جوش خورد و کج ماند. دکتر گفته بود اگر دستت را سرراست می‌خواهی یک‌بار دیگر باید از همان جا بشکنند و این بار با مراقبت جوش بخورد.

طاهر فرصت فکر کردن پیدا کرد. به آنهایی‌که اعتماد داشت و زندانی قدیمی بودند سراغ آدمی به‌نام علی‌خان وقار سلطانی راگرفت. کسی او را نمی‌شناخت. شاید در زندانهای دیگر بود.

زندان برای طاهر و علی‌خان یک معمای پیچیده و یک مرگ دیر کرده بود.

سالها رفت و کسی پی به دنبال کارشان نبود. فراموش شده‌ترین آدمهای زندان بودند. طاهر می‌گشت دوست پیدا می‌کرد. بیمار می‌شد. به هذیان می‌رفت و صبحی بلند می‌شد و لبخند می‌زد و دوباره زندانی بی‌نام، و یک نام در میان زندانیان بیشتر از همه به‌گوش می‌خورد. آقا مهدی حرف نداره. رفیق همه‌س. هم بزرگتر واقعیه، هم خیلی سرش می‌شه و باسواده. از هیچ مأموری خوف نداره. روزی برای تعمیر بخشی از زندان طاهر را به بند آقامهدی منتقل کردند. خیلی وقت بود طاهر باید می‌رفت و آقا مهدی را می‌دید اما نرفته بود. چند روز گذشت تا طاهر فهمید چای و سیگار را آقا مهدی آدم گذاشته و خودش پخش می‌کند. در سلول آخر راهرو برو بیایی بود. شنید شیها بساط قمار سنگین در سلول آخر راهرو به راه است. آقا مهدی سلول نداشت، دفتر داشت. می‌نشست و حساب کتاب می‌کرد. حتی در هواخوری هم طاهر آقا مهدی را ندید.

طاهر در یک سلول شش نفری مظلوم و ساکت همه کارهای پنج نفر دیگر را از دل و با خوشرویی انجام می‌داد. مورد اعتماد بود، حتی اجازه داشت برای تمیز کردن زیر همه چیز را بگردد و جارو کند.

یک روز عصر نشسته بود و یک روزنامه زرد شده را می‌خواند. کاری با تاریخش نداشت. مطالب را با آواز می‌خواند، شعرشان می‌کرد.

ستونها را درهم می‌کرد و موضوعها هم که درهم می‌شد، می‌خواند و تفریح می‌کرد. یک زندانی جوان اجازه گرفت و وارد شد و جلد اول بینوایان را به طاهر داد. آقا مهدی داده بود و پیغام را تأکید کرده بود جوان درست بگوید: تا این جلد اولو بخونی، جلد دوم دیگه رفیقتم! جلد اول با من، جلد دوم با شما.

فردا در همان ساعت طاهر به دیدن آقا مهدی رفت. پنج هم‌بند طاهر عقیده داشتند از این مرد دوری کن. اما طاهر رفت.

یک نفر بیرون در، در راهرو می‌نشست و اول نوع کار را سئوال می‌کرد و بعد وقت می‌داد. اگر هم دیدن آقا مهدی مهم نبود، کار انجام می‌گرفت. همه نباید آقا مهدی را می‌دیدند و برای کارهای کوچک وقتش را ارزان می‌کردند.

ابرام خان رییس دفتر بود. طاهر گفت:

ـ به خودشون بگو... دیروز برام کتاب فرستادن.

از همان داخل صدای مهدی فریاد زد:

ـ بگو طاهر بیاد تو.

سلول آقا مهدی مجهز بود. رادیو داشت، کف سلول را زیلوی قرمز رنگ تمیزی پوشانده بود. یک تخته را طاقچه کرده بودند که روی آن گلدان و آینه و شانه بود. یک پنکه کوچک برقی بدون گارد دور پره‌ها. جارو و رخت آویز که لباس آقا مهدی به آن آویخته بود. تخته نرد. شطرنج و یک دست ورق‌بازی که از زیر تشک پیدا بود. سماور روشن بود و استکانها شسته شده کنارش چیده بود.

طاهر کفشهایش را بیرون از پا کند و وارد شد و سلام کرد. آقا مهدی روزنامه دیروز را می‌خواند. از جا بلند شد که قد کوتاهی داشت و موهایش نرم و کم و طلایی بودند، لبخند زد و سلام کرد و برای دست دادن دستش را جلو آورد. رنگ چشمهایش سبز و آبی بود.

ـ به‌به! آقای انشایی... خیلی اسم طاهر و دوس دارم. بیا، بیا این جا پیش خودم بشین. اسم من مهدی بلیغه، تهرونی اصلم، شنیدم فرانسه حرف می‌زنی؟

طاهر فکر کرد اسم بلیغ را زیاد شنیده است. گفت و کنار سماور نشست.

ـ ممنون. از کتاب و دعوتت متشکرم. اگه یادم نرفته باشه ـ بله فرانسه‌م خیلی خوب بود.

طاهر تکیه داد و لبخند زد و گفت:

ـ امپراتوری داری آقا مهدی. این جا سلول نیس، هتله.

طاهر خواست چای بریزد، استکان را که برداشت بلیغ گفت:

ـ صب کن... چایی برا شما و من. اینجاس

پشت پرده تختخوابش یک فلاسک بیرون آورد و خودش چای ریخت. تهرانی را غلیظ حرف می‌زد. از آن مجموعه کمیاب یا تمام شده بود. گفت:

ـ اگه آقا طاهر... زندگی واست جدی باشه و خرابش باشی، جاشم واست جدی می‌شه. اونجایی که می‌شینی و رفیقاتو می‌بینی و پاتو دراز می‌کنی اصل زندگیه. چاکر حلیم نمی‌خورم واسه اینکه نوچچه. چاکر تمیزم. اونیم که خورده خلاف می‌کنه جاش پیش چاکر نیس. از غلوم بدم می‌آد. آدم باهاس رو کون خودش بشینه. استفاده خودمو از آدم الکی خوش می‌کنم. اما نمی‌ذارم بیاد تو لنگ و پاچه‌م. شاطر و لوله‌کش و خیاط واسه اینه که کار تو بکنه، نه اینکه بشینه رو زانوت. چاکر از آدم الاغ استفاده می‌کنه. عیبش اینه آدم الاغ که اومد تو معامله، دادگستری نباس تخمک این شربت بشه. اگه آدم الاغه پولدار بود، نگو آدم الاغ پولدار نمی‌شه... چرا... می‌شه. الاغ درست اونه که پولدار بشه. اما پولش بیاد تو جیب من. منم خرج آدم مستحق می‌کنم. کیف من اینه پول اونو، خرج این بکنم. همین، بَده؟ نیاد تو معامله، معامله، سروته جاده‌س. دو سر داره. ضرر... منفعت. الاغ ضرر می‌کنه. من باهاس بیام حبس. بابا ـ تـوون الاغ بودن خودشو باهاس بپردازه. دلم می‌خواد فرانسه یاد بگیرم. عاشق بالزاکم. هدایتو دوس دارم و جمال‌زاده رو خوش ندارم. داستانای ابراهیم گلستانو خیلی می‌خوام، چوبکو نه. این بینوایانو سه دفه تا ته رفتم. دلم می‌خواد زبون فرانسه‌شو بوخونم. چاییت سرد نشه. تو آبادان و تابسون می‌گن بخور گرم نشه. شنیدم از خونواده تخم دار و اصیلی. سیاسی هسی که من نوکر زندونی سیاسیم. شنیدم خیلی‌ام زدنت، کسی رو نفروختی. مرام اولم اینه، آدم‌فروشو نه کم، نه زیاد، باهاس کشت. خون آدم‌فروشو به کفتر بزنی کفتار می‌شه. دیگه تموم شد. بغلم وایسی ضرر توش نیس. اینم

یه خورده عقیق سیا... که از خود عقیق صدبرابر گرونتر و دُرُس‌تره. به‌قد یه سر گوگرد چوب کبریت ریختم تو چایی دومت. نوش جونت. خواب سر و کون درست یعنی امشب. اینجا... یعنی زندون و حبس، اول کاری که با آدم می‌کُونه، فکرو پَر میده. فکر که نکونی، یعنی از زندگی خلاص. این چایی دُرُست می‌کونه. شنیدم قاطی می‌کونی؟ خیلی‌ام ولت کردن و سراغت نمی‌آن. دیگه خیالت تخت. آن نماند و این نیز نخواهد ماند.

این اولین برخورد طاهر با مهدی بلیغ بود. اولین کسی راکه طاهر به‌یاد آورد خودش بود. جز دو راهروی زندان و پنج سلول همه چیز را در جهان از یاد برده بود. همان شب توانست دوباره فکر کند. فکر کرد و به‌یاد آورد. تلاش بسیار کرده بود فکر نکند. آقا مهدی شاعر و نویسنده هم بود. نیما را دوست داشت، شیفته نصرت رحمانی بود. همان یک سر چوب کبریت شیره در چای، هم به مرگ نزدیکش کرد و هم دوباره به زندگی. تا صبح یک پاکت سیگار اهدایی آقا مهدی را کشید و فکر کرد و چشم برهم نگذاشت. صدای آرام یک خواننده از دور که از رادیو می‌آمد پریشانش می‌کرد. هیچ صدایی را در همان لحظه عمر دوست نداشت. به‌دنبال صداهای گذشته بود. داشت لحظه بریدن کلافها را از گذشته و زندگی در حباب آینده را در یک زیرزمین نمور، مغزش پیدا می‌کرد. فقط یک تصویر از میان مجهولها عجله می‌کرد تا به نگاه چشم برسد. راه باز می‌کرد و می‌آمد. چمدان بود. سال‌ها گذشته بود و به چمدان فکر نکرده بود. چمدان که آمد، طلعت و طاووس هم آمدند. به‌یاد آورد دو خواهر داشت مثل پنجه آفتاب؛ چه باغی بود. پدرش را به‌یاد آورد. چه فاصله بسیاری بود میان آنهایی که می‌دانند و می‌دانستند داخل چمدان چه بود و آنهایی که اسیر عشق سیاست می‌شدند و آن را لمس می‌کردند و یا جابه‌جا می‌کردند. چه آرام بود و می‌توانست حماقت را بفهمد. ایستادن در نقطه‌ای که فقط آن چیزی راکه می‌خواهی ببینی نقطه حماقت است... ما فقط یک نقطه را برای زندگی انتخاب کردیم و حماقتهای خودمان را ندیدیم. ما فقط می‌گفتیم موسیقی خوب است اما گوش نکردیم. عشق خوب است اما عاشق نشدیم. ما به عشق معتاد شدیم. ما به دیدن یکدیگر معتاد شدیم و خیال کردیم عاشقیم. ما فساد را ندیدیم. نفهمیدیم خانه سقاباشی بهشت بود. تالار نورهای سبز پاداش به میرزا بود. ما نفهمیدیم

دربند گوشه‌ای از بهشت بود. ما چرا در گردش آن همه نسیم که از کوه می‌آمد و میان آن همه گیاه و درخت و رود و سنگ، در کنار آن همه سرشاری از آفتاب و مه و مهتاب و فراوانی، هوشیار نبودیم. در آن چمدان هر چه بود، دربند نبود. عشقهای کودکی و باغ و سینما نبود. در آن چمدان هر چه بود کفاف همه عمر نبود. چه بسیار فاصله‌هاست میان اسامی روی اوراق داخل چمدان و آنهایی که هم چمدان را می‌دانند و هم سفر آن را و هم نامهای روی اوراق را، که اینان در هیچ کجای این معادله نیستند و فقط همینها زنده می‌مانند. چمدان سیاست در سفر است همچون که ذات چمدان سفر است. سیاست ساز مسافری است که راهش با چمدانیان جداست. چمدان صاحب مشخصی ندارد. همیشه در معاملات سرگردان است، هر لحظه از عمرش معنی تازه‌ای می‌دهد. شوخی‌گر بزرگ صاحبان وجدان است. صدای هر قهرمانی را تبدیل به ضجه مرگ می‌کند.

طاهر بعد از سالها دانست دست رحمتی که از همین زندان، از سلول همسایه به سویش مهر ریخت و صدایش کرد، دوباره زنده‌اش کرد. در این سالها در این راهروهای سرد و شلاق، در این تنهایی و تحقیر، انسان نبود، نفس‌های آشنا نبود. حتی گذشته را رویا کردن ممنوع بود. بعد از گذشتن این همه پیچ جاده و سوز و مرگ، خون خشک شده لای ناخنها و صدای تاریک از عمق‌های دنگالی، حتی اگر یک پَرسبزی از لای دو آجر و سمنت در مستراح بیرون می‌آمد بیرونش می‌کشیدیم و آن کوچک سبز را هم نمی‌خواستیم. ما هر روز برای مرگ به صف بودیم.

حالا طاهر فکر می‌کرد. فکرش را اندازه می‌کرد. بیدار بود و به دو خواهر فکر می‌کرد که پنجه‌های آفتاب بودند. علی‌خان کجا بود؟ رفیق ما بود، همنفس ما بود، کجا بود؟ آب روان خانه سقاباشی هنوز می‌رود؟ باد میان درختان باغ دربند هنوز می‌وزد؟ آباجان هنوز مرده مانده؟ هزاران بار چشم برهم گذاشت و با چشم باز روی چرم چمدان سفر کرد؛ بندها، تسمه‌ها، قلابها و دندانه‌ها، هر چه فکر کرد رنگ چمدان را به‌یاد نمی‌آورد. در هر نور و لحظه‌ای یک رنگ می‌دید. سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد. چمدان نه وطن‌فروش شناخت و نه وطن‌دوست، نه فاحشه، نه روشنفکر و نه نظامی. فقط مرگ می‌خواست.

به‌یاد صدای تار علی‌خان سواد کوهی خواست از چمدان دور شود.

تار را با ضرب حسین تهرانی شنید. نامه‌های جبهه ملی، کیانوری و اوایل عشق طبری و دخترهای حزب که آذر از همه عاشقتر بود. نفرت از سومکایی‌ها و پیراهن قهوه‌ای‌های حزب آریا. در تاریکی آتش سیگارش سرخ‌تر شد و خندید. به‌یاد منشی‌زاده افتاد با سلام نازی در حزب سومکا و آن آرم شبیه صلیب شکسته و آن چراغ پریموس روشن روی میز خطابه در خیابان خانقاه. چماق قهوه‌ای‌پوشان حزب آریا بر فرق و دهانی می‌خورد که تصنیف عارف بخواند. دهانی شکافته می‌شد که نام مصدق و فاطمی را بگوید.

فستیوال منظریه حزب توده را به‌یاد آورد. سازمان جوانان. یک رؤیا بود که کارگرهای کوره‌پزخانه با دختران دانشجو می‌رقصیدند و همدیگر را رفیق صدا می‌زدند.

در این شب تاریک، در میان صداهای نفیر نفسهای پنج زندانی با نشئه یک سرگوگرد شیره و خیالی به‌هم ریخته به‌یاد می‌آورد دختران نوجوان کارگرها را قدیس می‌دانستند و صاحب حاکمیت فردا.

چمدان باز آمد، در دست کیانوری، استالین، لنین، بریا، تروتسکی و دختران شاداب و کارگران عزیز، دست به دست می‌رفت تا آینده نامعلوم.

دست هر کسی به چمدان می‌خورد سروکارش با تیمور بختیار بود. شبی را در هر کجا می‌گذراند خونی را می‌ریخت. چمدان روی دست دختران تازه بالغ در منظریه می‌گشت. دستها که سیاه می‌شد. در آن شب طاهر با خیال، درون چمدان را دید که موجودات زنده‌ای له شده، تپیده بر هم میان کاغذها به‌دنبال تغییر جهان بودند.

طاهر روزها را گم کرده بود. از انتهای یک سلول دور صدای یک آواز خراباتی آمد.

چرا این موجودات زشت و عنیف که خطرناکترین و سمی‌ترین حیوانات ناشناخته بودند و اندام و چهره و دندانهایشان شبیه هیچ حیوان سمی دیگر نبود و فقط دمهای عقربی داشتند در این روزهای رفته و دفن شده نمی‌رفتند و راحتش نمی‌گذاشتند و از آن آواز بیات تهران بیمی نداشتند.

صدای خواننده‌های خواجه از رادیوی اتاق بلیغ می‌آمد. تصنیفهای جدیدی که به آن «جاز» می‌گفتند.

رگهای دستش چرا شبیه قیطان شده بود. در روزهای شکنجه آن‌قدر هروئین تزریقش کرده بودند که دیگر رگهای دستش جواب نمی‌دادند. به‌یاد یکی از زندانیان افتاد؛ چهره‌اش را به‌یاد نداشت و همیشه صورتش را سوسمار می‌دید. تزریق رگهایش را تمام کرده بود و به رگ آلتش تزریق می‌کردند.

طاهر به‌عنوان یک قهرمان معروف شده بود که در این مدت هیچ نگفته بود. نه خانه‌ای را لو داده بود، نه آدمی را فروخته بود و نه از میان انقلابیون و مخفی شده‌ها حرفی گفته بود. طاهر انشایی چیزی برای گفتن نداشت، هیچ نمی‌دانست؛ کارش به شوخی رسیده بود. در عوض یک تزریق یا باید با صدای خش‌دار و مسخره‌اش یک دهن می‌خواند یا می‌رقصید. نشستگی در زندان گران شده بود. قیمت یک استریپ تیز روی یک چهارپایه میان بند سیاسیها قیمت کمی نبود. اما طاهر را به جنون می‌برد. وقتی طاهر را از بازجوییها و شکنجه‌ها رها کردند و پرونده‌اش را بستند، یک معتاد کامل، یک دیوار فرو ریخته و یک زیادی کامل بود. همچون یک شبح با دستی کج و بدجوش خورده حتی شبها و روزهای تعطیل و هواخوری میان راهروها می‌گشت و نوکری می‌کرد.

طاهر با خوشحالی مشمئزکننده‌ای، خاطراتش عکسهایی زشت و باور نکردنی شده بودند و در راهروی زنگ زده حافظه‌اش جان می‌گرفتند.

فرمانداری نظامی و تیمور بختیار شده بود ساواک. حتی گفتن نام ساواک ترس و وحشت می‌ساخت. حکومت شاه صاحب پلیس سیاسی شده بود. ساواک از میان جوانان محروم جنوب شهر عضوگیری می‌کرد و با حقوقهای ماهی هزارودویست تومان و یک اسلحه و یک اتومبیل فولکس واگن به استخدام درمی‌آورد. این در زمانی بود که حقوق یک معلم دویست تومان بود. سفرهای آمریکا، تیمهای آکادمیک جاسوسی و ضدجاسوسی، یورشهای شهری و کلاسهای زبان جزئی از این استخدام بود.

طاهر در همان شب جان گرفت، زلزله‌های روانش را تحمل کرد؛ فقط یک بار در میان تازه واردهای چشم بسته چهره آشنایی دید که در بند مهمان بود و ذخیره‌بندهای دیگر بود. این صورت پنهان در زیر چشمبند رهایش نکرد تا دریافت و پیدا کرد. اما علی‌خان رفته بود.

طاهر هوای او را شناخته بود. پرونده‌ای که از کنارش پرواز کرد و یک لحظه هوا را به‌هم ریخت و بوی رفاقت ماندگارش میان تن‌های بدبوی زندانیان ماند.

سئوالهای بسیاری را باید از فردا شروع می‌کرد. نمی‌دانست مهدی بلیغ تنها زندانی بود که باور نکرده بود طاهر یک زندانی سیاسی نیمه است.

بلیغ حقوق را در زندان خوانده بود. برای زندانیان دفاعیه می‌نوشت. بعضی اوقات کار یک وکیل مدافع را برایشان می‌کرد. شعرهای ژاک پره‌ور، پل والری، سن ژون پرس را از بَر می‌خواند.

فقط بلیغ بهتر از دیگران می‌دانست چرا سیاسیها را در بندهای قاتلان و خلافکاران و بزهکاران و لواط‌کاران نگه می‌دارند.

طاهر را ملنگ صدا می‌زدند.

ـ ملنگ واکس بزن.

ـ ملنگ جارو کن.

ـ ملنگ، خلا را تمیز کن.

ـ چایی بذار.

ـ ملنگ دست چپ آقا مریض شده و جون نداره. تو خلا منتظره، خوب بشورش. دستتم صابون بزن. این دست کجه؟

طاهر می‌گشت و با دست کجی که بیشتر در جیبش پنهان می‌کرد، خدمتکاری می‌کرد و پولی می‌گرفت و دوای قاطی‌دار می‌گرفت و یک جوری به خونش می‌رساند. فقط چند اسم در پستوهای خاطراتش مانده بود که مهمترین آنها مصدق بود. حزب توده را دوست داشت، مصدق را دوست داشت. جبهه ملی را دوست داشت. زمرد را از دریچه‌های دیگر به بساطش وارد می‌کرد و دوست داشت. فقط از عکس شاه می‌ترسید. سلام نظامی نابلدی به آن می‌داد و به ثریا لبخند می‌زد و می‌گفت اسم این خانوم طاووسه.

خیابان مقصودبک را خوب و کامل تلفظ می‌کرد. رییس زندان را دوست داشت.

مهدی بلیغ تیمارش کرد. شطرنج بازی کردند و از علی‌خان برایش از زندانهای دیگر خبر گرفت. علی‌خان هیچ کسی را نمی‌شناسد. مأمور

شستن ظرفها شده بود.

بعد از سالها مهدی بلیغ دنبال پرونده‌اش افتاد و حتی برایش دادگاه تشکیل داد؛ بعد از دویست و ده صفحه مهر و امضا شده‌اش نوشتند.

«سیاسی نیست. چمدان را دیده، اما نمی‌شناسد. زندانی مشاعر متعادلی ندارد.»

طاهر بعد از مرگ دکتر محمد مصدق در بیمارستان نجمیه تهران... آزاد شد.

انگشت دست معیوبش را گرفتند و زیر ورقه‌ی آزادیش زدند و گفتند:

ـ کج امضا نکنی!

طاهر هم زیر ورقه آزادیش را به نام ملنگ امضا کرد.

مهدی بلیغ برایش لباس فراهم آورد. کاسه گرداند و پولی برایش ساخت و مجلس خداحافظی گذاشت و صدای آواز خراباتی بلند شد. در آخرین لحظه خداحافظی بلیغ در گوش طاهر گفت:

یه خورده شیره جاسازی کردم تو دسته ساکت، خمار نمونی.

صبح روز چهاردهم فروردین ماه از در کوچک زندان قصر بیرون آمد. روز اول بعد از تعطیلات عید بود. بچه‌ها با لباس نو به مدرسه می‌رفتند.

طاهر بیرون که آمد ... دلش پروای هیچ کس را نداشت. هوا گرم نبود. پالتوی مندرس یک زندانی که مرحمتی مهدی بود گرمش می‌کرد. با یک بقچه زیر دست علیلش و سی تومانی که کاسه جمع کرده بود میان بچه‌های تعطیل شده سمتی را گرفت و راه افتاد. دمپایی زندان را به لطف بهش بخشیده بودند.

طاهر هیچ شباهتی به سالهای عمرش نداشت. تا جاده شمیران را آرام آمد. دیوار زندان که تمام شد به آموزشگاه عالی شهربانی رسید. چشمش که از پشت نرده‌ها نظامیان را به صف دید، ترسید و گریه‌اش گرفت. در کنار نهر پرآب خیابان نشست. احساس کرد هیچ خاطره‌ای از آن همه سال که طول و عرضش را گم کرده بود به یاد ندارد. جلد کتابی از دوره زندان با صدایی بلند و کشدار در سرش بسته شد.

آفتاب ساعت دوازده فروردین ماه بهاری گرمش کرد. به درختی تکیه داد و پایش را از دمپایی لاستیکی درآورد و در آب خنک رونده گذاشت. طراوات تا قلبش رفت. با صدای یکدست آب نهر چشمانش را بست و

سر به درخت گذاشت. دلکش می‌خواند.

صدای رادیو از یک خیاطی بیکار ماه فروردین می‌آمد. به‌یاد رضانامی برادرش افتاد که هنوز ناتنی بود. طلعت و طاووس در ذهنش از دور می‌آمدند. کاوه، میرزا... آباجان، رحمت، شریفه، رحیم و سروش، نعیم، پاکارد، باغ، دربند، کلانتری تخت جمشید، علی‌خان ... و زمرد کجا بود. انگار همه در ماشین رختشویی دورهم می‌گشتند تا پاک شوند و روی بند خشک شوند و دوباره تن شوند.

طاهر که از جا برخاست ندید کنارش پول ریخته‌اند.

در تجریش از یک اتوبوس پیاده شد. به‌یاد دست علیلش افتاد و زیر کت سربازی پنهانش کرد.

سرازیری مقصودبک را پایین آمد. نفسش هر لحظه کوتاهتر می‌شد. چرا دیر فهمیده بود باغ زمرد را میرزا در خفا برایشان خریده بود. اتومبیلها زیاد شده بودند. نانوایی و سبزی فروشی هنوز سرپا بودند. می‌خواست برگردد، هنوز خودش را آماده نداشت.

چشمی که بعد از این همه سال بیخبر زمرد را نگاه کند شهامت عاشقانه می‌خواست.

برای روشن شدن تکلیفش روی یک پله نشست. پله‌ای نوساز بود از باغی که می‌شناخت و دیگر نبود. نگاه کرد و درمانده‌تر شد. سیگار نداشت. جرئت می‌خواست که این آخرین پیچ خیابان مقصودبک را برود و باغ زمرد را نگاه کند. نمی‌خواست گریه کند. تمام سالهای غیبت و دربه‌دری، تمام راهروهای زندان و پرسه‌گری‌های ملنگی، فاصله همین یک پیچ آرام و سختی جوی آب بود که می‌رفت از جلوی باغ زمرد بگذرد. صدای هزاران گنجشک از لابه‌لای درختهای باغ زمرد می‌آمد. توان برگشتن نداشت. برگشتن را کار قهرمانهای کتاب داستایوسکی می‌دانست. داستایوسکی را که به‌یاد آورد لبخند زد.

دوباره حرکت کرد. هیچ صدای آشنایی صدایش نکرد. خودش را در سرازیری ول کرد و نهر آب را گرفت و با انحنای آن روان شد. معنی انسان مقاوم را در همین چند قدم می‌فهمید.

عشق روان رنجوری دارد. عاشقان هستند که از آن داستانهای دلاورانه می‌سازند.

در این حرکت آرام که می‌ترسید سر از نهر بهاری بردارد، می‌رفت تا زمرد را که «کُهنه عشق» بود پیدا کند یا که زندگی می‌خواست.

صبح تمام شد. خودش را در میان زشت‌ترین و غم‌انگیزترین جنگلهای بدرنگ جهان دید. درختان سبز بیمار که میانشان حیوانات ناآشنایی بسیار زشت در حال بازی بودند، فرشته‌های زشت منظر و کوتاه قد و چاق با سینه‌های درشت و گلهای بد رنگ روی شانه‌های گوریلهای خندان و بی‌آزاری که فقط پشمالو بودند و مرغابیهایی که به‌اندازه میمونهای ما تحت قرمز بودند دیده می‌شدند. تمام دیوار بلند باغ زمرد در این نقاشیهای دور از زیبایی که به واقع پلید بودند دیده نمی‌شد.

باغ زمرد مهدکودک و کودکستان شده بود.

سرش را میان بقچه‌اش کرد و خواست همه جا تاریک باشد. دست علیلش درد گرفت؛ شکنجه‌بارترین لحظه‌ای که در این همه سال تحمل کرده بود. این تنها خیال توهین‌آمیز آزادیش بود. اینجا باید خانه محسن عتیق یا سرهنگ مژدهی باشه که میان سلیقه‌های زشتشان زندگی می‌کنند. این جا شکنجه‌گاه شاعران شده بود. به‌یاد هجوم هتل فردوسی افتاد.

دیوار سفید و پاک باغ زمرد، با تمام رویاهایش پر از نقاشیهای ناشیانه بود. پر از خرس و قورباغه و میمون و غاز... تمام انتظارش از آزادی فرو ریخت. دلش خواست دوباره همین راه را برگردد و به زندان برود و اتاق بلیغ را تمیز کند و صداهای ملنگ را بشنود و این بار خودش را ملنگ صدا کند.

قهوه‌خانه قربانعلی باز بود. از دور دید که آب‌پاشی می‌کند. از دیوار جدا شد و به آن سمت خیابان رفت که نبیند. یاد نوشته‌ای افتاد، «اگر می‌خواهی ساحل زشت و کثیف را نبینی، باید در خودش زندگی کنی که نگاه و دیدت به ساحل پاک و تمیز باشد.»

به داخل قهوه‌خانه رفت و سلام کرد. روی اولین تخت چوبی نشست. همیشه دلش می‌خواست در این قهوه‌خانه بیاید و چای بخورد و تبلیغ کند. مردی کنارش چرت می‌زد. قربانعلی پیر شده بود و هنوز به‌وقت چای دادن راه رفتن را می‌دوید. قربان یک چای جلوی طاهر گذاشت و رفت استکانها را در ظرف بزرگ برنجی بشوید.

قربان نگاه نکرد اما صدایش آمد:

ـ چطوری قلندر. مال این طرفایی؟

طاهر چای را جلو کشید و گفت:

ـ سلام قربون، قدیمی‌ام، خیلی قدیم که تو جوون بودی، این جا گاراژ عضدی بود؟

قربانعلی لنگ به اطراف سماور کشید و برگشت نگاه کرد. مردی رنج کشیده اما نه بدبخت. قربان مردان شمیران‌نشین را که یکی‌یکی آزاد می‌شدند و فانوسی تا بودند و بیشترشان خمیدگیهای اعتیاد داشتند می‌شناخت، گفت:

ـ بیچاره عضدی، یه شب به دستور بختیار بُردنش. صب که آوردنش لال شده بود.

طاهر لکنت گرفت:

ـ همه... رو... می‌شنا... سی؟

قربان گفت:

ـ یه خورده حرف بزنیم، معلوم می‌شه. آدمای کتابخون و روزنامه خونین. فروخت و عرض یک ماه رفت خارجه. همه‌شون با خونواده رفتن. وقت رفتن این گاراژِ خونه‌شو به اسم من کرد. برا این کارو کرد که یه عمر با زنم گلین براشون میدوختیم و می‌شستیم و می‌پختیم و می‌پاییدیم. محبوبه خانم دخترش یهو مریض شد و روزبه‌روز عین حریر که آب بره لاغرتر شد. یه روز سرو رفت زندون، مبارک اومد بیرون... ببینم... کی هسی؟ می‌خوای بگی یا خجالت می‌کشی؟

طاهر گفت:

ـ من که شلاق خوردم باید خجالت بکشم یا اونی که می‌زنه؟

قربان گفت:

ـ حالا اسمت چیه؟

طاهر گفت:

ـ مبارک.

سکوت شد. قربانعلی دیر فهمید که مبارک را خودش گفت که سیاه بازی کن رو حوضی بوده. نگاهش پر از اسم شد. کمی دلگیر شد گفت:

ـ پیدات می‌کنم کی بودی. اما مگه جرمه؟ زندون ... اونم سیاسیش خیلی قرب داره.

طاهر گفت:

ـ محبوبه خانم چی شد؟

صدا از گلوی جوانی طاهر آمد، محبوبه را طوری گفت که بسیار گفته بود.

قربان یک چای برای خودش ریخت و کنار طاهر نشست و گفت:

ـ همیشه وسط ما... بین اونایی که اهل فکر بودن یه بی‌اعتمادیه. اگه یکی باشه که قدر شماهارو بدونه، از ماست؛ چرا غریبی می‌کنی؟ محبوبه بهتر شد. اما کسی حق نداشت اسم حاجیه خانومو بیاره. حاجیه سادات یهو ... یه شب عین نور لامپا اول زرد شد. بعد اونقدر کم شد که فقط سایه‌ش گرد افتاد زیرش روفرش. آخر شب، پت آخرو کرد و خاموش شد. ببینم مشدی، چرا نمی‌گی گشنمه؟ یه نیمرو و نون ترسی نداره که به مام بدهکار بشی. اونی که از من می‌رسه همینه.

طاهر گفت:

ـ که کم نیس قربون.

قربان چای خودش را نیمه خورد و بلند شد و به‌سمت سماور و اجاق گاز کوچکش رفت. زیر لب یک بحر طویل می‌خواند. پیدا بود که می‌خواهد مشتری تازه‌اش آرام باشد. صدای رادیو را یک لحظه بلند کرد و بعد خاموش کرد. مرد چرتی بیرون رفت. قربان یک چای بزرگ لیوانی ریخت. از دهانه شکرریز، شکر در لیوان خالی کرد و یک قاشق در آن گذاشت. صدای روغن و تابه بلند شد که دو تخم مرغ را می‌پخت. یک تکه نان بربری از میان سفره مشمایی بیرون آورد و بو کرد و زیرلب گفت «تازه‌س». بعد گفت «نرمه». دست در یک تنگ ماهی کرد که جای پنیر بود. تکه‌ای بیرون آورد و گفت «لیقوانه». تخم‌مرغ نیمرو جا افتاده بود. همه را سینی کرد و جلوی طاهر گذاشت و گفت:

ـ بخور مشتی که یه روز باهام حساب می‌کنی. فکر جا و مکان واسه خواب نکن. این جا شبخواب نداریم. از بو گندی که صب قهوه‌خونه‌رو ور می‌داره دلم به‌هم می‌خوره. شب رو همین تخت بخواب. لحاف و دوشک تمیز دارم. پولم بخوای اندازه وسعم می‌رسه قرض بهت بدم. این جا خونه‌مه. بمون تا هر وقت میزون و راست شدی. یه جورایی آشنایی و بیکاره نیستی. حرف بزنی واسه خودت خوبه. من خوبی‌رو از سلوک با

شما یاد گرفتم. کم و کسر داشتی بگو. چیزی‌رو از دست ندادی. یعنی چیزی تو این دنیا نیس که آدم از دستش بده. اون دمپایی رو بنداز دور؛ یه جفت کفش دارم که گلین واسه‌م خرید. جناق شکستیم من بردم.

اولین لقمه را در آزادی، طاهر به دهان گذاشت.

قربان آب سماور را اندازه کرد و قورها را کنار منقل چید. در حال کارکردن گفت:

ـ تو حرف نزن، حالا راس کارت نیس که حرف بزنی. تو اسیر این کوچه‌ها و دیوارها نیسی، تو اسیر خاطراتشی. من تا سیکل خوندم. شبونه. شب به شب هرچی درس می‌گرفتم به گلین یاد می‌دادم.

طاهر آهسته می‌خورد. نان را به اندازه با دست می‌گرفت. تکه‌ای کوچک پنیر میان آن می‌گذاشت و دستش آهسته تا دهانش بالا می‌آمد. کمی آرام می‌جوید و یک جرعه چای می‌نوشید.

قربان نگاه می‌کرد. می‌دانست گرسنه است. اما اینها همیشه آرام غذا می‌خورند. تندخوردن ارث کودکی است. در سفره هرچه بود غذای یک وعده بود. هرکس آهسته می‌خورد عقب می‌افتاد و سیر نمی‌شد

طاهر گوش می‌کرد و آرام خودش را باور می‌کرد؛ زنده مانده بود. نمی‌دانست از کجا شروع کند. به دیدار چه کسی برود. از همه می‌ترسید. انگار از قصه‌های دور می‌آمد.

قربان گفت:

ـ تو همین جوری، یواش بخور... منم حرف می‌زنم. از اون سر خیابون، از سر تجریش تا سفارت بیلاقی... تا این پایین، هرکی رو بگی می‌شناسم. یه روز میون محبوبه‌خانم با پسری که قرار بود عروسی کنه مرافه‌شون شد که یادم نمی‌ره. پسره لندهور می‌گفت «... من عاشق کارگرم. از این خونه به این بزرگی می‌شه بیست تا خونه درآورد که بیست خونوار کارگر و زحمت‌کش توش زندگی کنن. می‌خوام محبوبه ازت خواهش کنم یه سر بیای کوره‌پز خونه، لباس زنای اونارو بپوشی که فکر نکنن اومدی تماشا.» ای تو اون روحت مرتیکه دروغگو! محبوبه خانم می‌گفت من کارگرایی که دیدم... همه‌شون این حرفهایی‌رو که شما براشون می‌زنین درک نمی‌کنن... اونا دارن زندگی خودشونو می‌کنن. شماها برا اینکه به روشنفکر بازی پُز بدین و خودتونو دلسوخته اونا نشون

بدین زندگیشونو به‌هم می‌ریزین. یکی از این کارگرا مگه یادت نیست برا رنگ کاری اومد خونه سرور دختر عموم، سرشو بریدن به مُرده‌ش تجاوز کردن و طلاهاشو بردن؟ مگه کارگرای مرده‌شورخونه نبودن که شب تو غسالخونه جمع می‌شدن و عرق می خوردن و باتشت ضرب می‌زدن و آب گرم درست می‌کردن و می‌ریختن روی مرده‌های زن که سوا کرده بودن و بهترین‌اشونو اون روز نشون کرده بودن بهشون، تجاوز می‌کردن؟ از این کثیفتر می‌شد؟ پارتی با مرده‌های زن تازه مد شده بود. به مهمونی می‌گفتن پارتی. روزنامه نوشت. محبوبه خانم می‌گفت اگر لباس کارگرو نو بکنی و خونه خوب بهش بدی دیگه این عادتهارو کنار می‌ذاره؟ نه، بیشترشو می‌خواد. از اونهایی دفاع کن که سواد دارن و می‌تونن مملکتو اداره کنن و اون بیچاره‌ها رو از این فلاکت بیرون بیارن، نه چاقوکشای بیرحم و گشنه. یارو می‌گفت مملکتو باید داد دست کارگر. محبوبه خانم می‌گفت تا پدر هرچی درس خونده‌س درآرن؟ بعدش قهر می‌کردن.

خانم می‌گفت:

ـ نمی‌دونم چرا این مرتیکه دروغ می‌گه. فرانسه درس خونده، درس صنعت خونده، اما یه جاش به دل من نمی‌شینه. روشنفکرای سیاسی وقتی حرف از کارگر و نمی‌دونم رنجبر می‌زنن... عقیدشونه. راست یا نادرست یه حرف دیگه‌س که سواد می‌خواد.

طاهر غذا را تمام کرده بود. قربان یک چای ریخت و سینی را جمع کرد و ادامه داد:

وقتی اومدن عضدی را بگیرن... من همین پسرو، سرکوچه تو یه جیپ ارتشی دیدم که از این بی‌سیم سیاه‌ها دستش بود و حرف می‌زد. یعنی دستور می‌داد. لباسش نظامی نبود. خواسم به آقا بگم، یعنی باید می‌گفتم. عضدی رو که بردن خود دیوثش داشت دستور می‌داد. محبوبه خانم رفت تا مرگ.

قربان به‌سمت مردی رفت که در سوک قهوه‌خانه تازه از خواب بیدار شده بود. در گوشش چیزی گفت و مرد از جیبش چیزی را درآورد و به قربان داد. برگشت و به طاهر گفت:

ته چایی‌تو بذار. اگه چیزی احتیاج داری بهت بدم تا حالت جا بیاد.

طاهر وقتی تکه‌ای شیره از قربان گرفت و کمی از آنرا کند و با چای

خورد ـ احساس کرد می‌تواند سراغ زمرد را از قربان بگیرد. اما هنوز مردد بود. این بدبینی را تمام از زندان مرخص شده‌ها تا ماهها و شاید سالها با خود دارند. این تردید تربیت زندانی خواهد شد که تا آخر عمر شاید گریبانش را بگیرد. این را قربان هم می‌دانست. شیشه‌های بزرگ قهوه‌خانه عرق، کرده بود و از میان باریکه‌های روان عرق خیابان پیدا بود. به‌یاد خیاط نامی افتاد. هنوز اگر پاسبان جلوی سینما رکس را می‌دید می‌شناخت.

لاله‌زار را که به‌یاد آورد دانست هوای زندگی دیگر توفانی نیست. دلش همه چیز را نمی‌خواست به‌یاد بیاورد. سخت اندوهگینش می‌کرد. می‌خواست حداقل سلامت باشد. هرکدام از آن افعیهای زهرآگین به خاطره‌هایش زهر می‌ریخت. خوب و بد را مسموم و سیاه می‌کرد. می‌ترسید خبر زمرد یکی از آن نیشها شود و همین جان تازه گرفته را ناخوش کند. آهسته گفت:

ـ مزاحم نباشم شب برمی‌گردم.

قهوه‌چی گفت:

ـ قدمت روی چشم. وایسا... کارت دارم.

پنج تومان پول خرد را از دخلش بیرون آورد و با یک نظر شمرد و جلو رفت و در جیب پالتوی سربازی طاهر گذاشت و خندید.

طاهر دستش را که به چارچوب در گذاشت قهوه‌چی فهمید که علیل است. گفت:

ـ سرما به دستت ندی. چیز سنگین باهاش ورنداری.

طاهر که بیرون آمد فکر کرد، چرا دلیل علیلی دستم را نپرسید.

راه دیگری را رفت. توان دوباره دیدن خانه پر از حیوانات زشت و نقاشی شده را نداشت. از صدای آن جنگل خشک و رنگ ریخته می‌هراسید. صدا بی‌تصمیم می‌آمد. دلش به حال صداهای دهها کودک که در حصار حیوانات زشت و بدترسیم، می‌خندیدند و بازی می‌کردند سوخت. از آن همه زشتی می‌ترسید. توان بیحرکت بودن آن‌ها را نداشت و اگر حرکت می‌کردند فقط در مغز و روانش این حرکت جان می‌گرفت. حیوانات متعفن را اگر یک بار دیگر ببیند، دوباره تب زرد به جانش می‌افتد. شنیده بود هرچه زشتی است واگیر دارد و از تمام این واگیرهای

گذشته‌اش وحشت داشت. از کنار دیوار به‌راه افتاد. جوی آب با صدای یکنواخت و جادوییش که همیشگی بود، خیاط بیچاره و طاووس و علی‌خان را به‌هم متصل می‌کرد و از پیچهای آرام و زیرپلها و گذرهای خاموش به سرازیری می‌برد. کاوه میان اینها در کف جوی نمی‌غلتید. کاوه الماسی بود که از تراشش خبر نداشت. خواهران سیاه‌بختش کجا بودند؟ دیدن هرکدام از آنها باید در حاشیه جهنم اتفاق می‌افتاد. به خیابان پردرخت و پرصدای کلاغها رسید که سفارت تابستانی آلمان نیمی از دیوارهای آن را با سیمهای خاردار گرفته بود. می‌ترسید کسی به غذای نیمه خورده خانه‌ای دعوتش کند یا پولی به‌دستش که معیوب بود بدهد. برای اشرافزاده‌ای سقوط کرده دردی بیشتر از این نبود که حرکاتش را نشناسند و نور چشمهایش را نبینند و فقیرش ببینند.

حب شیره داشت کار خودش را می‌کرد و بالا می‌زد. طاهر فکر کرد در اولین فرصت، اگر می‌شد و خواهری تیمارش می‌کرد این سم را برای همیشه از تنش بیرون می‌کرد.

توانش خیلی کم شده بود. حتی در سرازیری خیابان مقصودبک بندبندش تیر می‌کشید و تنش از عرق خیس شده بود. به یک سه راه رسید. هر دو راه را می‌شناخت که به جاده اصلی می‌رفت. بوی نان تازه می‌آمد. نانوایی خلوت بود. یک مغازه کتاب فروشی بود که قبل از زندان رفتنش نبود. نگاه به عکسهای تبلیغاتی کتاب و نوار و فیلم که روی شیشه‌ها موقت چسبانده شده بود کرد. خانمی پشت میز نشسته بود موهایش را فهم میان کتابها سفید کرده بود. خانم کتابفروش نگاه به طاهر کرد که در پیاده‌رو به عکسها نگاه می‌کرد. خانم لبخند زد. طلعت بود. طاووس بود. باغ دربند و علی‌خان. تالار سبز خانه سقاباشی بود که در یک نور نمی‌ماند. صدای آب از کنار تلفن عمومی زردرنگ می‌گذشت و از میان کتاب فروشی آرام و بیصدا رد می‌شد و به خانه سقاباشی می‌رفت و از خانه آجیلی‌ها به خانه علی‌خان می‌رفت و در کوچه دکتر سنگ چشمه می‌شد و بیرون می‌زد و کوزه‌ها را آب می‌کرد. بانوی کتابفروش داشت نان و پنیر می‌خورد. چه سرراست فهمید طاهر، طایفه‌ای است. با سر و لبخند اشاره به تعارف کرد. وقتی لبخند بانوی کتابفروش به طاهر رسید. طاهر دانست همسایه باغ زمرد از واگیر زشت دورش می‌کند.

پس هنوز لبخند و تعارف نرفته بود. نان و پنیر روی میزی بود که قلم بود و کاغذ و کتابی نیمه خوانده. تعارف بانوی کتاب فروش تباری بود. از نزدیکان بود. خویش بود، خواهر بود، طلعت بود. باید فکری به حال لباسهای مندرسش می‌کرد. می‌دانست بوی زندان می‌دهد و اگر تعارف را می‌پذیرفت، بوی زندان و نشستگی نظم کتاب فروشی و لبخند را به‌هم می‌ریخت. وقتی به راهش ادامه داد لبخند با او تا خیابان شمیران آمد.

قوزک پایش با دست علیلش از سرما توانش را بریده بود. زیر پالتوی سربازی فقط یک عرقگیر تنش بود. اگر حمام می‌رفت از بی‌لباسی سرما می‌خورد. بقچه داشت زیربغلش عادت می‌شد. یادش رفته بود در بقچه چه دارد. فقط بچه‌ها که از مدرسه می‌آمدند فرق میان زندان و آزادی را می‌فهمید. مردم راه می‌رفتند، زنان خرید کرده بودند. با هم سلامی داشتند. همینها به یادش می‌انداخت که زندان نیست.

به جاده شمیران رسید. شلوغ بود. در دیدن باغ زمرد که شکست خورده بود. نتوانسته بود از قهوه‌چی سراغ زمرد را بگیرد. شأن عشق گمشده بیشتر از آن بود که سراغش را از ناآشنایان بگیرد. اولین آگاهی را بعد از سالها غیبت و رنج اگر از غیر بشنود و اگر دروغ و ندانستگی به سهو در آن گفته شود که کار تفریحی مردم است جای تند و تیزابی آن در «تن حس» می‌ماند و با هیچ تیغی تراشیده نمی‌شود. دلش هوای خیابان سعدی را داشت. از کوچه ناظم‌الاطبا دور بزند و سرتخت بربری‌ها را نگاه کند و به خیابان چراغ برق بپیچد و در کوچه‌ها خانه طاووس را پیدا کند.

تا قلهک را پیاده رفت. جمعیت در ذهنش زیاد می‌شد. ولوله راه افتاد. ازدحام لحظه به لحظه میدان حافظه‌اش را گرفت. صداها با چهره‌ها منطبق نبود. یک باره جمعیت سکوت کرد و همه منتظر یک سخنرانی شدند. صبوری می‌کرد. تصمیم گرفت حریف این چند پارگی‌های گریخته و تازه پیدا شده شود. بازی تشویش را در زندان تمرین کرده بود. اما فکر کرد هنوز نیاموخته. اما تشویش تشنج کانونی خود را پنهان می‌کرد. این تشنج همان رئیس حزب بود که دستور می‌داد و همه می‌فهمیدند و دستور می‌گرفت و هیچ کسی نمی‌فهمید. تردید نداشت که این آغاز همان جنون در خفاست که می‌شناخت و هم تسلیمش شده بود و هم مقاومت کرده

بـود. مـی‌خواست از مـیان تـصنیفهای ارزان خـوانـنده‌های مبتذل کـه صداهایشان از رادیو در تمام خیابان تارهای عنکبوتی ساخته بود بگریزد، حتی اگر همه چیز را با فریادهای بلند و جگرخراش به‌هم بریزد و از میان اتومبیلها فرار کند خودش را به هوای فرح‌انگیز خـواهـر مـادر شـده‌اش طاووس برساند و سر به دامـانش بگـذارد و دسـتش را کـه زشت شـده نشانش بدهد

اتومبیلهای مرسدس گازوییلی با یک تومان تا تهران میدان مخبرالدوله می‌آمدند. در سایه درختان ایستگاه قلهک مرسدسهای گازوییل سوز به صف منتظر مسافر بودند و موتورهایشان را خاموش نمی‌کردند. راننده‌ها کنار جوی آب می‌نشستند و چای می‌خوردند و به زنها نگاه می‌کردند و پچ‌پچ می‌کردند و بلند می‌خندیدند و سیگارهای اشنو می‌کشیدند. طاهر ایستاد و به یک جمع آنها گفت:

ـ نوبت کدوم ماشینه؟

یکی از راننده‌ها که لب جوی اونبه نشسته بود سربالا کرد و گفت:

ـ هیچ‌کدوم. اگه می‌خوای کرایه سوارشی اول باهاس یه حموم خرج خودت بکنی که جوجوهات برن. مگه بو نشئه می‌کنه که انقد تو خودت جمع کردی؟ اتوبوس پایینتره. هم به صرف خودته، هم به صرف مسافرای اتوبوس.

طاهر در صندلی آخر اتوبوس سرش را به شیشه چسباند و خیابان را نگاه می‌کرد. جمعیت زیادی که در پیاده‌رو در حرکت بود طاهر را بـرآن داشت که در ذهنش یک سخنرانی بزرگ برایشـان بکـند. شـروع کـرد. نگاهش مات بود و به سخنرانی خودش گوش می‌کرد. خطیب درجه یکی بود که لکنت نداشت اما در مغزش آفتاب تند و سوزنده‌ای که حتی بـه اندازه یک شاخه کوچک سایه نداشت، جهنمی می‌تابید.

هیچ یک از مردمی که به سخنرانیش گوش می‌دادند چهره نداشـتند. شک آمد. تمام مردمی که بی‌چهره جمع شـده بـودند در یک مـواظبت دادگاهی و سازمانی مأموریت محاکمه‌ای داشتند که آزمـونش کـنند آیـا هنوز عاقل است؟ یکی از تعهدهایی که داده بود جنونش بود که باید در هر شرایطی از خودش دور نمی‌کرد. ایـن هـمه مـردم کـه مـی‌خواستند فریبش بدهند و راه می‌رفتند ولی به‌شدت مـواظـبش بـودند، هـمانهایی

PersianPDF.com

هستند که حقوق از محسن عتیق می‌گیرند و علی‌خان را مفقود می‌کنند و مواظب رشد عقل من هستند. سخنرانی را متوقف کرد. آخرین جمله‌اش این بود که در اتوبوس فریاد زد:

ـ تنها خواسته من پیداکردن خاموش قبر میرزا و باغ زمرد بود که سالهای سال است مفقود شده. اگر شما می‌دانید نشانی آنرا بدهید. دست من در جنگ با اژدها علیل شده.

مردم برگشتند و نگاهش کردند.

دوباره سرش را به شیشه اتوبوس گذاشت و نگاه به خیابان کرد.

رئیس زندان در کنار محسن عتیق، وسط باغچه بدرنگ نقاشی شدهٔ روی دیوار ایستاده بودند و در میان کلاغها فریادهای نصیحت می‌زدند. در کنار گوریلها و میمونها ایستاده بودند و محسن عتیق پرنده‌ها را از روی شاخه می‌گرفت و در کیسه سبزرنگ ارتشی می‌انداخت. فقط شیر بود که در پشت شاخه‌ها نصیحت محسن عتیق به تخمش نبود.

پیاده به خیابان منوچهری رسید. در خیابان منوچهری هرچه بود چمدان بود. رنگهای زیادی داشت. بیشتر از پنجاه و هفت چمدان خانه سدان فقط در یک مغازه زیرپله‌ای بود. حتی در پیاده‌روها هم به‌هم چسبیده به صف بودند و زنجیرشان کرده بودند. طاهر دید هیچ چمدانی راه گریزی ندارد مگر آنکه زنجیرها پاره شوند و چمدانها آزاد شوند. در میانشان هرچه بود مهم نبود. تسمه‌ها و قفلها و اندازه‌شان مهم بود. یک لحظه احساس کرد تمام صاحبان این چمدانها همانهایی بودند که در زندان با خودشان حرف می‌زدند و بیشتر از همه عاقل بودند. در این همه چمدان چه اندازه سند وجود دارد که منتظر نجات مصدقهای آینده هستند؟ مگر چند مصدق در تاریخ جامانده که فقط این چمدانها نجاتبخش آنها خواهد بود.

خواست برگردد و فرار کند. دیگر طاقت حتی کوچکترین آنها را نداشت اما دیر شده بود؛ به آنها زنجیر شد. زنجیرهای متصل به چمدانها رهایش نمی‌کردند. ورقه آزادیش را از زندان نشان صف چمدانها داد که سهمش را یک بار ادا کرده اما زنجیرها اجازه نداشتند رهایش کنند. زخمهایش را نشان داد. دست بدجوش خورده‌اش را از آستین سربازی

بیرون آورد. خودش را با تمام توانش کشاند. چمدانها هم می‌آمدند. هر آنچه زور داشت به پاهایش ریخت. تنها راهی که رهایش می‌کرد فقط دیوارهای نقاشی بود. خودش را با زنجیری که صدها چمدان را با خودش می‌کشید به باغ زشت دیوار باغ زمرد برد. دستش به هیچ جا بند نبود. به میمون بزرگ زشت که میان دو درخت ایستاده بود التماس کرد. خودش را به خرس زردرنگ ترسناک رسانید که لبخند می‌زد و ادعای اهلی بودن داشت. خرس که نگاه به طاهر کرد همان مأمور شکنجه هتل فردوسی بود که استخوانهایش را شکسته بود. باد جنگلی شروع شد. طاهر زنجیرها را گرفت و خودش را کشان‌کشان از دیوار و جنگل بیرون کشید و باز به خیابان منوچهری آمد. باد از دیوارها به خیابان منوچهری ریخت. حیوانات فرار می‌کردند. صدای ضجه انسانها در میان زوزه‌های گرگ و شغال به‌هم شده بودند. باد چمدانها را بلند می‌کرد و به دیوارهایی که پر از نوشته‌های شعاری بود می‌کوبید. از شدت کوبیدنها در چمدانها باز شد و اوراقی سفید و سیاه در هوا پراکنده شد. روی بسیاری از ورقها عکسهای مصدق بود و زمرد؛ گاهی در میان آنها ورقه‌های عکس طلعت و علی‌خان بود که در باد به‌هم می‌پیچیدند و دنبال هم به بامها می‌رفتند.

دیگر از صدای حیوانات ترسی نبود. باد زور و جرئتش بسیار بود. آرام‌آرام زور باد کم شد. ورقه‌ها و سندها در میان خیابان حرکت سریعی نداشتند. مصدق با عصا و عبا از این ورقه آرام به سندی دیگر رفت. مصدق میان سندها مسافر بود. لای یک پوشه باز شد و شیر نفتی گشوده شد و نفت به بیرون ریخت. زور نفت آنقدر زیاد بود که پان ایرانیستها را با چماقهایشان از ورقه‌ها بیرون کرد و به‌زمین ریخت. فقط در یک سند دکتر مصدق در دادگاه دستش را جلوی صورتش گرفت و گریست. نفت همه جا را سیاه کرده بود؛ کف پیاده‌رو سیاه و لزج شده بود، مردانی با لباسهای فراک و تاکسیدو با کفشهای ورنی روی لیزی و لزجی نفتهای خیابان زمین می‌خوردند و اتومبیلهای گرانشان ترمز نمی‌گرفتند و بشدت با هم تصادف می‌کردند. فقط یک صدا بیرون از چمدانها فریادش شنیده شد که «من دولت تعیین می‌کنم». گروهبان و استواری سر کوچه‌ای ایستاده بودند و می‌خندیدند، چهره‌هاشان از نفت سیاه بود و موهای چربشان به گردنشان ریخته بود. فقط به وقت خندیدن دندانهای سفیدشان دیده می‌شد.

می‌خندیدند و با دست به زنان بدآرایش شده که رانهای کلفتی داشتند و نفت از میان چاک سینه‌های لختشان به تنشان می‌رفت و مردانی که یقه‌های پیراهنشان باز بود و سینه‌های پرمو داشتند و در زیر برق نفت زنجیرهای طلا به روی پشمهای سینه‌شان از گردنشان آویخته بود و چاقوها و ساطورهای قصابی به‌دست گرفته بودند که تا بالای بازوهاشان خالکوبی شده بود اشاره می‌کردند. زنها دهانشان پُر بود از آدامسهای آغشته به نفت و دندانهای طلا و به تن مردهای کارد به‌دست، خالکوبیهایی با عکس شاه و ملکه که چهره ملکه را به‌دلیل نامحرمی نکشیده بودند.

طاهر روی هوا ول می‌گشت.

اوراق و حیوانات و آدمها و اسناد در تسخیر کوچه‌های پر از نفت و چمدان بودند.

استوار و گروهبان سیاه شده از نفت چهره‌هاشان را یک لحظه پاک کردند. رحیم و سروش بودند. سرکوچه دبیرستان ژاندارک روی دو چمدان نشستند و بیات تهران خواندند. صدایشان گرفته و خاک‌آلود بود.

طاهر را رحیم و سروش گرفتند و زنجیرش را باز کردند و با آواز خراباتی در یک چمدان کنار علی‌خان خواباندند، درحالی‌که نفت از سروصورتشان می‌ریخت جایشان را در چمدان کنار هم محکم کردند و تسمه‌های چمدان را برای سیزده‌سال بستند.

خوشحالی طاهر از آن بود که در سیاهی چمدان در بسته به علی‌خان گفت، طاهر و طاووس میان زنهای دندان طلا نبودند. باد و توفان که خوابید، چمدان روی نهر نفت رفت، از عقل و جنون گذشت و بعد از سیزده‌سال تسمه‌های چمدان در احمدآباد باز شد و طاهر و علی‌خان بیرون آمدند. یک اتاق بود سفید و بهاری. از پنجره بوی هزاران گیاه بعد از باران می‌آمد. طاهر و علی‌خان تعظیم کردند و جلوی تخت‌خوابی که رو به پنجره‌ای بود به‌سمت جنگل و ساختمان مجلس و عدلیه، حرفهای خستگی‌ناپذیر تاریخی زدند.

وصل تو را دم می‌زدیم. می‌دانیم در نبود دم، وصل تو می‌آید. جای ما همیشه کنار شما خالی است.

مصدق روی تخت چوبی خوابیده بود. در پنجره دیگر که تازه طاهر و

علی‌خان دیدند، میلیون‌ها مردم ایستاده بودند و فقط با لبهایشان، بیصدا، سرود ای ایران می‌خواندند. دکتر به علی‌خان و طاهر گفت نوبت طلعت و زمرد رسیده، به میرزا سلام شما را می‌رسانم.

و دست برد و لبخند زد و عینکش را برداشت و کنارش روی یک میز کوچک عسلی گذاشت و سرملافه سفید را گرفت و روی سرش کشید. جمعیت دیگر فقط با نجوا نخواندند. صدای جمعیت؟ گفت ای مرز پرگهر... و شیون سرداد.

طاهر به‌کنار پنجره رفت. خواست سخنرانی کند، لکنت آمده بود. علی‌خان گفت:

«طاهر... همه لکنت دارند. سالها طول می‌کشد تا این لکنت شفا پیدا کند...» علی‌خان هم لکنت داشت. طاهر آرزو داشت کاش گوشه‌ای از این باغ که از پنجره اتاق دکتر پیداست نسیمی می‌وزید به دیوارهای باغ زمرد تا هوای مسموم آن نقاشی بدخیم را علاج کند. نمی‌دانست بچه‌های مهدکودک که در بیداری امروز نبودند، به جان دیوارها افتاده‌اند و برای عید باغ زشت را پاک کرده‌اند و باغی تازه و کودکانه می‌سازند که هیچ حیوان بدبو و ترسناکی در آن نباشد.

طاهر کنار صفحه‌فروشی بتهوون در خیابان منوچهری نشسته بود و گریه می‌کرد و مردم دورش جمع شده بودند. صدای آواز مهتاب ویگن می‌آمد. از آب میوه‌گیری کنار صفحه‌فروشی برای طاهر یک لیوان آب میوه آوردند و شاگرد جوان مغازه به‌گلوی طاهر می‌ریخت. طاهر یکباره چشم باز کرد و حلقه مردم را دید و فکر کرد در لیوان نفت است؛ بو کرد، همه خندیدند. طاهر هم خندید. خجالت کشید و خورد. عقب بقچه‌اش گشت. کنار دستش بود. از جا بلند شد و به هیچ یک از سئوالهای مردمی که دورش جمع شده بودند جوابی نداد.

از منوچهری نرفت. هنوز تأثیر شیره‌ای که قربان داده بود نرفته بود. از خیابان استانبول به‌سمت مخبرالدوله حرکت کرد. صدای موسیقی می‌آمد.

در میدان مخبرالدوله ارکستر نظامی زیر مجسمه وسط میدان آهنگ «تک درختی» را می‌زد. مردم جمع شده بودند و با بچه‌ها لبخندهای فقیرانه می‌زدند و خوشحالی را نمی‌دانستند. بچه‌ها با صدای سازهای

بزرگ برنجی که آهنگهای روز را با خشونت مارشهای ارتشی می‌نواختند دست می‌زدند.

طاهر هم میان مردم با بقچه‌ای که هنوز نمی‌دانست و یادش نبود در آن چه دارد ایستاد و نگاه کرد. شیپورها و سنجها و طبلها صدای مردم را در خود خفه کرده بودند. مردم می‌خواندند:

تک درختی، تیره روزم، که در سکوت صحرا...

طاهر خیابان سعدی را ادامه داد. این اولین صدا و صحنه اعلام شده ذهنش از رؤیا به واقعیت بود. از میدان مخبرالدوله، از کنار دیوار تا انتهای سعدی رفت. کوچه سراج‌الملک دست نخورده بود.

خسته شده بود. کنار دیوار نشست و پا دراز کرد و پشتش را به کاهگل داد. می‌دانست و مطمئن بود کسی او را نخواهد شناخت. دلش هوای چای داغ داشت تا حبّی از سم به تن بیمارش بدهد. آرایشگاه یارمند درش باز شد و اول صدای شادی زنها آمد. دو تاکسی جلوی در آرایشگاه ایستاده بودند. عروسی را بیرون آوردند و نقلی که به سرش ریختند چندتایی از آن روی سروشانه طاهر ریخت. عروس را سوار تاکسی‌ای کردند که گل به درهایش زده بود. گلها کاغذی بودند. یک پای عروس کوتاه بود و پاشنه بلند پای کوتاهش زیاد کاری نمی‌توانست بکند. عروس به وقت راه رفتن تاب می‌خورد و کفش سفید پاشنه بلندش از زیر تورهای سفید بیرون می‌افتاد که داماد می‌خندید و تمام حواسش به پوشاندن کفش سفید پاشنه بلند عروسی بود. دو سه دختر که روپوش سفید به تن داشتند و کارگر آرایشگاه بودند دست زدند. مردی که لباس سیاه به تن داشت و دکمه‌های پیراهنش را تا یقه بسته بود جلو آمد و بسته نقل پیچیده در یک توری را به پای طاهر انداخت. کوچه که خلوت شد طاهر بلند و خمیده حرکت کرد.

تا خانه آجر بهمنی راهی نبود. پنجره‌های چوبی کرکره‌ای بسته بود. خانه طاووس بود. طاووس را در خانه حس کرد. حتی صدایش را که بوی خواهر داشت شنید. می‌دانست نباید زیاد نگاه کند. موج حضورش از کرکره‌ها به داخل می‌رفت و واویلا اگر طاووس او را چنین می‌دید.

تحمل این نداشت که زخمی دیگر را به خانواده از هم پاشیده‌اش که تمامی خودش بود نشان دهد، دلی دیگر نمانده بود که آزار ببیند و جانی

نبود که شرحه شود.

از سمت دیگر رفت تا به خیابان چراغ برق رسید.

یک شاگرد قهوه‌چی سینی بزرگی را از استکانهای چای دردست می‌برد و آنچنان به چپ و راست می‌گرداند که قطره‌ای از چای استکانها به نعلبکی نمی‌ریخت. طاهر دست کرد و در حرکت سینی یک چای برداشت و دو ریال به سینی انداخت و به‌سرعت حبی را به دهان گذاشت و چای را در دهانش گرداند و خورد. شاگرد قهوه‌چی خندید.

همان ساعت، نزدیک غروب، طاووس از خیابان شکوفه آمد. ساعتها روی سنگ قبر یک دختر روس که همسایه ژرار بود نشسته بود و با ژرار درددل کرده بود. همیشه روی سنگ را می‌خواند. مردی غریب و هنرمند در این جا آرمیده که عاشق بود. ژرار بارتلی سرباز جنگ نبود.

بقیه را که تاریخ تولد و مرگ بود نمی‌خواند. روی تاریخها را گلدان گذاشته بود. طاووس با قبربانان دوست شده بود؛ به اتاقشان می‌رفت و می‌نشستند و حرفهای بسیار می‌زدند و چای می‌خوردند. قبربان مرد پیری بود که زنش را در سالهای نه چندان دور... در ایوان اتاقش دفن کرده بود و گفته بود اتاق را کنار زنم ساختم. لهستانی بود اما لهستان را ندیده بود و فارسی را به لهجه یزدی حرف می‌زد. اسمش کازیمسکی بود.

طاووس و کازیمسکی حرف می‌زدند و گریه می‌کردند و خاطرات می‌گفتند و میوه می‌خوردند و شوخی می‌کردند. با هم بلیت بخت‌آزمایی می‌خریدند و از وسط نصف می‌کردند و هر کدام نیت خودشان را زیرلب می‌گفتند. وقتی طاووس پولی را روی طاقچه اتاق لهستانی می‌گذاشت و می‌رفت، کازیمسکی شمعی روی سنگ قبر ژرار روشن می‌کرد و یک چراغ بادی پُرنفت را زیر شمع می‌گذاشت و یک شمع را هم روی قبر زنش ماریانا می‌گذاشت.

طاووس خوش بود و تا دروازه دولاب پیاده می‌آمد. سوار اتوبوس می‌شد و اول تاریکی به آپارتمان و پیانوی ساکت ژرار می‌رسید و بلافاصله تصنیفهای فرانسوی می‌خواند و در آشپزخانه و جاهای خلوت صدایش را بلندتر می‌کرد. نام شاعران فرانسوی را که ژرار از آنها می‌خواند می‌دانست و میان آنها از والری و الوآر بیشتر خوشش می‌آمد.

رشیدخان که نان را با دوچرخه پخش می‌کرد به طاووس دو نان شبانه

داد و گفت:

ـ عصر، نزدیک اومدن شما یه مرد جُلُنبر، جلوی خونه شما زیر دیوار خوابید و همه‌ش خونه شمارو نگاه می‌کرد. مث دزدا بود، اما دزد نبود، به‌نظر من آشنا اومد.

طاووس نان را گرفت و با خودش گفت:

«دیگه حوصله‌ی این آدمارو ندارم.»

۵۳

زمرد در گلدان به خواب رفت

رحیم عکس شاه را که در دفتر قمارخانه بود از دیوار کند و به وسط قمارخانه، میان قماربازها انداخت و اسلحه کمریش را کشید و فریاد زد:

ـ عکس اعلیحضرتو می‌شکنین؟ مادر همه‌تونو به عزاتون می‌شونم. سروش بقیه دم در وایسن، خودت بیا تو.

با لگد در را شکست و با دستی که اسلحه را رو به سقف گرفته بود دماغش را خاراند و دوباره عربده کشید هرکی هرچی دسشه، بسشه.

قمارخانه معروف قاسم کوری در یک کاروانسرای تعمیر شده بود. یک انبار بزرگ بود با سقف فلزی و زمینی لخت که محل قمارها را زیلو انداخته بودند. در گوشه انبار بزرگ بساط چای بود و دیزی و کباب لقمه‌ای. دود کباب انبار را گرفته بود و شاگردقهوه‌چی‌ها مرتب چای می‌گرداندند. پسربچه‌های ده، دوازده‌ساله‌ای بودند که امربر بودند و هر قماربازی چیزی از بیرون می‌خواست امربری می‌کردند. دفترکوچکی که فقط یک میز و دو صندلی داشت بیرون از انبار بود که دری کوچک داشت و صاحب قمارخانه از آن در همه جا را می‌پایید. جلوی در بزرگ خیابان دو پسربچه و یک سیگار فروش مواظب مأموران بودند که بسیاری از آنها حتی تا رییس کلانتری خودی بود.

رحیم پایش را روی عکس شاه گذاشت و یک تیر هوایی شلیک کرد و فریاد زد:

ـ جم نخورین که من عادت دارم می‌زنم جاهای بدتون که کسی از

ترسش نیاد رو قبرتون برینه. می‌گم می‌زنم، شوخی ندارم. اوناها، اونجا نشسن. از **محسن خال باز** و **حسن کون‌پا ترک** بپرسین. قایده پول درشگه و سیگار و یه تُنبون که باهاس بشورین وردارین، بُرده و باخته رو زمین. خدا به فریاد آبجیاتون برسه اگه کاشه کنین. رو نطق منم حرف بزنین، زناتون ضرر می‌کنن و نشمه‌هاتون سیاه می‌پوشن. از بیخ دیوارم می‌تونین آروم... به صف، یکی‌یکی بزنین به چاک. روتونو زیاد کنین... دوشب مهمون کلانتری و بعد تبعید و چاه‌بهار ـ یعنی تیفوس و اسهال. سرکار سروش...

سروش با اسلحه لخت راه می‌رفت و میان قماربازها که گله‌گله دور زیلوها نشسته بودند و پولهایشان در دستهایشان مچاله بود و وسط سفره هم اسکناس جمع بود، قدم می‌زد. گفت:

ـ جانم، تیمسار.

رحیم گفت:

ـ تیمسار اعظم، واسه اینکه یه وقت فکرای بدبدنکنن و شیطون از راه آب کونشون تو تنشون نره، رپتوپتو، یعنی یه تیرهوایی زپتو.

سروش یک تیرهوایی شلیک کرد که کبوترهای لانه کرده در سقف و میان دیوارهای متروک و کلنگی از جرت و خواب بیدار شدند؛ به اندازه صدتا کبوتر سراسیمه خودشان را به سقف فلزی می‌زدند و راهی برای فرار می‌جستند.

قماربازها به صف شدند. سروش به دو نفر سرباز روستایی که با آنها بودند فرمان داد که در خارج از قمارخانه مواظب باشند و پولها را در گونیهایی که از قبل آماده داشتند چپاند و در حال جمع کردن پولها گفت:

ـ شماها که پیرن سیاه تنتونه، شیشه شکسته‌های عکس اعلیحضرتو زود، به فوریت جمع کنین. خود قاسم کوری کجاس؟

قاسم که مردی بلند قد بود و کراواتی زده بود که گره‌اش کج در زیر یقه‌اش رفته بود و بوی تریاک می‌داد از دفتر بیرون آمد. آنهایی‌که قاسم را می‌شناختند می‌دانستند در مقابل این حمله‌ها ترفندهای زیادی می‌داند. اگر قمارخانه‌اش ناامن باشد، یا خودش را شریک نظمیه می‌داند و یا عرضه اداره قمارخانه و شیره‌کش خانه‌اش را نخواهد داشت و دیگر قمارخانه‌اش خلوت می‌شود. ایستاد و در یک فاصله سکوت فریاد زد.

ـ هی... کی به‌تو گفته اینجا حساب کتاب نداره؟ اندازه همه حقوق

عمر تو و بابات هرشب اینجا پول جابه‌جا می‌شه. اگر نتونم بساط کنم، بلدم بساط شماهارو جابه‌جا کنم. کاری می‌کنم عین کت شب عید بابات پشت و رو بشی.

رحیم اسلحه را به شکلی گرفت که قاسم ببیند. خندید و گفت:

ـ تخم کفتر خوردی زبونت واز شده قاسم. شاداماد شاش داره، عروسو معطل کرده. من عاشقم قاسم. تو باهاس باشی که این گونی پول باشه و بره تو صندوق دولت. تکون بخور... هرجوری که می‌خوای هرجا تو خواسی تکون بده. اما تکون عوضی بخوری می‌زنم جای بدت.

هنوز کبوترها می‌پریدند و جا برای نشستن پیدا نکرده بودند و به دیوارها می‌خوردند و صدای بالهایشان مثل کف زدن بود. گونیها پر شده بود و قماربازها نگاه به عکس‌العمل قاسم داشتند. سروش کنار در ایستاد اسلحه را میان دو زانوهایش گیر داد و سیگاری روشن کرد و به لب گذاشت و دوباره اسلحه را به‌دست گرفت. این کارش شکل یک نمایش داشت که هیچ کسی جرئت حرکتی ندارد. رحیم گونیها را کنار هم گذاشت؛ یکی را به‌کول گرفت و بیرون رفت و در جیپ شهربانی گذاشت و برگشت دیگری را ببرد... نگاه به قماربازها کرد و گفت:

ـ میخوام یه کاری با اجازه سرکار بکنم که واسه‌م مسئولیت داره. اما مام بچه تکیه نیسیم. اینا مال باخته‌ها... خودتون می‌دونین.

دست در گونی کرد و یک مشت اسکناس دوتومانی و پنج تومانی را میان محوطه قمارخانه ریخت و گونی را بلند کرد و گفت:

ـ بریم... سرکار... این کار منو ندید بگیر.

بیرون آمدند و سوار جیپ شدند و حرکت کردند. ساعت از نیمه شب گذشته بود.

چند شبی بود که کارشان حمله به شیره‌کش‌خانه‌ها و قمارخانه‌ها بود. فاحشه‌خانه‌ها به‌قول سروش راه دستشان نبود.

رحیم در خانه دویست متری تازه خریده شده‌ای که نگفته بود از کدام پول و از چه وقت و از چه کس خریده زندگی تازه‌ای داشت. خانه صدمتر زیرزمین داشت که طبقه بالای آن اتاق بزرگ پنجدری بود. در سه راه امین حضور کوچه سرهنگ مهدوی، در یک بن بست بود. پول‌ها را زیر نور لامپا می‌شمردند و دسته می‌کردند و دورش راکش قیطانی می‌انداختند و

زیر آجرهای قزاقی، میان سفره‌های مشمایی نو می‌پیچیدند و کنار هم مرتب دفن می‌کردند.

روی آجرها را زیلو انداخته بودند و زندگی ساخته بودند و می‌نشستند و تریاک می‌کشیدند و تخته نرد بازی می‌کردند. آنقدر با مهارت این مخفی‌کاری و تفریح بازی را می‌کردند که کاوه متوجه نشده بود.

اتاق کاوه در زاویه بود که یک درش در دالان کوچک کنار در حیاط باز می‌شد. اما کلید این در در قفل شکسته شده بود و کاوه باید از حیاط می‌گذشت و وارد اتاقش می‌شد.

شبی که یک قمارخانه خصوصی را در شمیران خالی کردند، ترسیدند. در پشت میز قمار دو سرتیپ، یک مادر بزرگ از طایفه دربار و چند زن و مرد متشخص بودند. رحیم گفت:

ـ اینا متشخصن، کار دسمون می‌دن. جلو خونه‌شون ده تا سواری وایساده بود.

سروش گفت:

ـ نترس، اونا هیچ کدوم با زنا و شوهراشون نبودن. از ترس پته‌شون جیک نمی‌زنن. زود بخوابیم که فردا بازار شلوغه.

فردا صبح بازار برای رهایی و اعتراض به دادگاه، تدارک یک تظاهرات بزرگ را می‌دید. دانشگاه هم اعلام آمادگی کرده بود. چند روزی بود که دانشگاه متشنج بود و شایع شده بود یک استاد را در زیرزمین سالن تشریح زندانی کرده‌اند. استاد به خلیل ملکی اهانت کرده بود. در میان دانشجویان خلیل ملکی اعتبار سیاسی روشنفکرانه داشت. ملی‌ها را حکومت نشانه رفته بود.

رحیم عاشق شده بود. کبرا طلاق گرفته بود و با دخترش به‌نام ثریا زندگی می‌کرد. رضا شیشه‌بُر، روزی رحیم را در دکان شیشه‌بُری‌اش صدا کرده بود و میان آینه‌ها نشستند. رضا شیشه‌بر کبرای صومعه‌سرایی را که بیوه شمالی خوشگلی بود برای رحیم لقمه گرفته بود. شوهر کبرا عاشق یک زن پاکستانی شده بود و طلاق کبرا را به یک پسربچه داده بود که در خانه را بزند و به‌دست کبرا بدهد و خودش رفته بود و اثری نگذاشته بود.

رحیم و کبرا دو سه بار گردش رفته بودند که فکر می‌کرد سروش نمی‌داند. یک شیرنر و چهار میمون و یک خرس، باغ وحش تهران بود که

در کوه سنگی نزدیک شکارگاه شاهپور علیرضا برادر شاه بود. در آن باغ‌وحش، رحیم از کبرا خواستگاری کرد و گفت ثریارو مثل دختر خودم نگهداری می‌کنم.

سروش همان شب به رحیم گفت:

ـ ثریا دختر کبرا، کار دس کاوه نده خوبه. حالا کوچیکه و لیموتُرشه. فردا که بزرگ شد همین جوری نمی‌گذره. من با کاوه حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم. جواب کاوه با من.

سروش می‌دانست طلعت کی به فکر خریدن این خانه برای کاوه افتاده بود. میرزا پولی را پیش رحمت به امانت گذاشته بود تا برای روزهای تنگ که می‌دانست کاوه کوچک روزی دچار آن خواهد شد کارسازی کند. طلعت به رحمت دستور داده بود که یک خانه کوچک به‌نام کاوه بخرد و سند آن را پیش خودش تا به وقت لازم نگه دارد. خانه را رحمت خرید و یک بار طلعت از کوچه آن را دید و پسندید. اما حتی یک بار پا به آن خانه نگذاشت. زیرزمین خانه بهترین جا برای گنجهای دستبردی رحیم و سروش بود و باید برای عادی شدن رفت وآمد خانه جان زندگی می‌گرفت.

رحمت سند خانه را نه به رحیم، به هیچ‌کس نداد. طلعت وصیت کرده بود این خانه فقط متعلق به کاوه و پدرش علی‌خان است که می‌دانم هنوز زنده است و نفس دارد. پدر و پسری که همیشه از هم دور بوده‌اند.

رحمت خانه را به شصت هزارتومان در سند خریده بود، اما پولهایی‌که در زیرزمین آن دفن شده بود و فقط رحیم و سروش می‌دانستند از دو میلیون تومان بیشتر بود که هنوز هم ادامه داشت.

طاهر هنوز توان و قدرت آن را نداشت که با خانواده‌اش روبه‌رو شود. دندان نداشت. صدا و گویشش خش‌دار و به‌هم ریخته و ناآشنا بود. موهای سرش زشت ریخته شده بود و فقط در کنار شقیقه‌ها با ریشهایش سفید شده بود. با پشت خمیده و دست دردناک علیلش که او را بدنما کرده بود روی دیدن طاووس و طلعت را نداشت. طاهر از دستش متنفر بود. این نفرت که همیشه با دستش بود او را به دوره‌های زندان می‌برد که چه بیگناه نوکری لاتها و چاقوکش‌های زندان را کرده بود. کار بزرگش این بود که دستش را از خودش پنهان می‌کرد. به خانه سقاباشی رفت. خانه‌ای

که سهم زیادی در مالکیتش داشت. بقالی سر کوچه سوپر شده بود. نمی‌دانست چرا نام صاحبخانه تازه محمود نعیم سالار بود.

طاهر، محمود نعیم سالار را نمی‌شناخت و نمی‌دانست و نمی‌خواست رحیم و سروش را پیدا کند و بفهمد بدون حضور تنها پسر میرزا چطور انحصار وراثت انجام شده و خانه به فروش رفته بود. دلش هوای باغ شمیران را داشت. اما امن‌تر و آسوده‌تر قهوه‌خانه قربانعلی در خیابان مقصودبک بود که اگر هوای بیشتری را در خودش می‌کشید، هوای باغ زمرد هم می‌آمد و احساس می‌شد.

در شب تمرین خواستگاری رحیم که روی دو میلیون پول خوابیده در زیر آجرهای زیرزمین خانه کاوه، با سروش انجام می‌گرفت، قرار بر این شد بعد از شلوغی فردا در بازار، موضوع باکاوه هم در میان گذاشته شود. طاهر، رحیم و سروش را در پیاده‌روی خیابان عین‌الدوله نزدیک باشگاه زیرزمینی شرق دیده بود و رو برگردانده بود. اما دلش هوای کاوه را داشت که هم علی‌خان بود و هم طلعت و هم کاوه. باشگاه شرق اول خیابان عین‌الدوله بود که حالا خیابان ایران شده بود. جوانهای زیادی در باشگاه شرق ورزش می‌کردند و طاهر مدتی اطراف آنجا پرسه زده بود که شاید کاوه را ببیند. در حالی که می‌دانست کاوه بیشتر اهل تفکر است تا ورزش زیبایی اندام. خیابان سرازیری مقصودبک را نرفت و با اینکه جایی نداشت از سمت سربالا رفت که دیوار باغ زمرد را نبیند.

طاهر شب را تا نزدیکیهای صبح با قصه‌های قربان که از هم‌پاشیدگی همسایه‌ها و خانواده‌های محله بود گذراند. قربان بیشترین دانسته‌ها را از سرنوشت سیاه همسایه‌هایش می‌دانست. یک بار از زنی گفت که نامش زمرد بود. طاهر سکوت کرد. زمرد مدت زیادی بیمار شد. حتی زمینگیر بود. مدت کمی مردی نیمه عاقل در آن باغ رفت‌وآمد داشت. طاهر از نشانه‌ها فهمید علی‌خان بوده است. نمی‌خواست با رضا خیاط روبه‌رو شود. به همه جا سر زده بود اما از جلوی خیاطی رضانامی جرئت گذر کردن را در خودش نمی‌دید. به‌هم ریختگی، زندگی ساده و بی‌آزار خیاط را جهنم کرده بود. خودش را بیشتر از همه نسبت به خیاط مجرم و گناهکار می‌دانست. رضا در یک زندگی خیالی و زیبا، بی‌آزار و خوش، زندگی سلامتی داشت. حتی یک دشمن نداشت. نه اهل دروغ بود و نه

اهل سیاست. فقط یک شب کنار چمدان خوابیده بود. ندانسته چمدان را میان عزیزترین آدمهای زندگیش گردانده بود. به همین خاطر از همه وحشت داشت و خودش را مستحق این سرنوشت می‌دانست. بزرگترین بدبختی‌اش فکر کردن به کاوه کوچک بود که او هم به‌طور قطع بیماری چمدان را در جوانی خواهد گرفت.

قربانعلی کباب را سینی کرد و شام را روی تخت چوبی گذاشت.

طاهر آرام می‌خورد و قربان را نگاه می‌کرد. فهم در تکان دادن آرواره‌های بی‌دندانش جان گرفت. به حماقت خودش در لحظه فرو دادن لقمه خندید. «این قربانعلی ـ قهوه‌چی محله ـ مستخدم خانه آقای عضدی، همدم محبوبه ـ حتماً مرا می‌شناسد. یا شاید از همان لحظه اول شناخته بود.»

امیر پسر قربانعلی را به‌یاد آورد که چهارده ساله بود و به باغ زمرد می‌آمد و عصرها کار می‌کرد. پدرش را دوست نداشت قربان مادر امیر را طلاق داده بود و زن دیگری گرفته بود که گارسن کافه جمشید بود. طاهر دلش نخواست بقیه را به‌یاد بیاورد. همین کافی بود که به‌یاد گذشته قربان بیفتد و ارج این پذیرایی مردانه کم شود. اما هر چه بود، به‌یاد خودش افتاد که اگر قربان به قضاوت او می‌نشست شاید بیشتر از اینها گناهکار و پست قضاوت می‌شد.

یکباره شاید از دهانش پرید و تصمیم بر این سئوال را نداشت.

ـ قربون، امیر کجاس؟

قربان داشت ظرف‌ها را می‌شست. دستش از کار افتاد. نگاهی به طاهر کرد که شاید معنیش این بود که رسم بازی را نمی‌دانی.

ـ امیر به‌دست یک سرباز ارتش شاه... تو شلوغی دانشگاه کشته شد. اما هیچوقت نه جسد اونو به ما دادن نه خبری تونسیم ازش بگیریم. نه قبر داشت، نه زنده بود، نه مرده. دیده بودن انداختنش تو یه کامیون میون چندتا زخمی دیگه و...

گریه امانش نداد و استکانها را با لنگ تمیز می‌کرد.

ـ اون گارسونه طلاق گرفت و من دوباره رفتم افتادم رو پای امیر و باهاش زندگی کردم. سال پیش تابان ـ یادته، اسمش تابان بود ـ تو سیل ورامین رفت. یه ختم دسته‌جمعی برا همه سیل برده‌ها گرفتن و اونم تموم

شد. تو که اومدی تو انگار سنگ صبورم اومد. گفتم آدم درددلی. تو هم افتادی تو اون چاهی که من افتادم. چاه که دهن واز کنه اعیون و فقیر حالیش نیس. یه جوری هم‌غم و هم‌زخم و همدردیم.

قربان چای لیوانی برای طاهر آورد. خودش پنهان از زیرکتهٔ زغالها یک بطر نیمه عرق ریخت تو یک لیوان و سرکشید و گفت:

می‌دونم خیلی دلت عرق می‌خواد. اما با اون تلخکی که می‌خوری سنکوب میکنی.

آمد کنار طاهر نشست. دستش را آرام و ترسیده، که خجالت فاصله‌های آنها بود، به شانه طاهر گذاشت هر دو در یک لحظه با صدای بلند شیون کردند. قربان در حال بغض بلند شد و لولاهای در قهوه‌خانه را انداخت که کسی نیاید. برگشت و نشست. سیگاری گیراند و آهی کشید و گفت:

ـ این زمردخانم تا دو سال پیش تحمل کرد. باغو کرایه داد به دولت برا مدرسه. سرماه پولشو دادن و ازش مدرک و سند خونه‌رو خواسن. بیچاره دیگه کارش تموم بود. مجنون خطرناک شده بود. یه داس از یه جا پیدا کرده بود؛ اول از گلخونه شروع کرد. همه گلدونارو شیکست و بقول خودش سر برید. می‌گفت طاهر تو یکی از این گلدونا قایم شده... اما یکی نیس بهش بگه مأمورا رفتن. یه سال گردو فروشی کرد. می‌اومد در خونه‌ش، بچه‌ها که عصر مرخص می‌شدن ـ ببینم طاهر، طاقت داری برات بگم؟

طاهر خوابید و پشت به قربان کرد که چهره‌اش را نبیند و گفت:

ـ همه‌رو بگو!

قربان پایش را روی تختی که فرش داشت دراز کرد. بقیه بطری را آورد. با شیشه سرکشید و سیگار کشید و گفت:

لات و لوت که می‌دونی زیر پل زیاد بودن. یکیشونو با چاقوی گردو پوس کنی زد که روده‌هاش ریخت بیرون. تا دو سال پیش آسایشگاه خصوصی شعبانی بود. پسر جعفر که یه زمانی کدخدای این دو سه تا کوچه بود رفت دنبال کارش و کرایه‌ی باغو از وزارت فرهنگ شمرون براش گرفت. فقط دو ماه رفت زندون زنا. بعد گفتن قاطی کرده و انداختنش تو امین‌آباد که خدا عمر بده به پسر جعفر... رفت دنبال کارش و

آوردش تو آسایشگاه شعبانی.

قربان خجالت کشید. اما باید می‌گفت. طاهر امشب آمده بود که بشنود. سر به‌زیر انداخت که هم گریه طاهر را نبیند و هم حیای خودش را پنهان کند.

صدای آب که در جوی مقصودبک می‌پیچید می‌آمد. یکباره سگها با هم از دور پارس کردند. طاهر گفت:

ـ از اون دوای من تو دستگات پیدا می‌شه؟

قربان چای ریخت و یک نخود از شیره را نصف کرد و نیمی را به طاهر داد و نیمی دیگر را برای فردایش نگه داشت. در حال راه رفتن و درست کردن گفت:

ـ یه ساله هیچکس ازش خبری نداره. پسر جعفر سه چهار ماه پیش که باباش مرد، تو مسجد حرف افتاد و گفت دولت به این گندگی باغ یه زن مریضو خورد. گفتم خبری ازش داری؟ گفت از آسایشگاه فرار کرده. مدیر این کودکستانم مرد. با مدیر تازه اونم فقط یه سلام و علیک دارم.

طاهر در یک بغض شناخته شده که در تمام این سالها بخش بزرگی از عمرش را با آن گذرانده بود گفت:

ـ آدرس اون آسایشگاه شعبانی رو داری؟

قربان گفت:

ـ آره. پیدا کردنش راحته. آقا طاهر، شما چقد مصیبت کشیدی.

هوا به صبح نزدیک شده بود. پریشان روی تخت نشسته بود و سیگار می‌کشید و از شیشه خیابان را نگاه می‌کرد و به صدای یکنواخت آب گوش می‌داد.

بلند شد که به دستشویی برود. قربان همانجا که نشسته بود و تعریف کرده بود خواب بود و بطری خالی کنارش بود و نصفه جیره طاهر در دست باز به خواب رفته‌اش بود.

طاهر به دستشویی رفت. کوچک و بدبو بود. یک دریچه کوچک دولته شیشه‌ای داشت که به کف کوچه باز می‌شد که یک لته آن برای بیرون رفتن بو باز بود و کفش عابرین دیده می‌شد. طاهر پوتین پاسبان گشت را دید. آبی تاریک آسمان را که دید به‌یاد دریچه پنجره زندان افتاد که در گوشه هر سلولی بود. شب‌بیداری‌های زندان به‌یادش آمد. این لحظه پیدا

شدن آبی روز از میان آسمان سیاه که آرام جان بی‌امید انسان بیکس و یاور را رقمی غم‌انگیز می‌داد و آبی‌ها به جای سیاهی رفته‌رفته در قاب کوچک دریچه روز می‌شد، همدم زندانیها بود که هیچ گاه این کوره احساس مرده راکه شاید روز خوبی را برای یک سیاه‌روز زندان با نی می خواند برای هم فاش نمی‌کردند. به‌یاد پرنده‌هایی افتاد که صبح بیدار بودند و اگر از میان این دریچه پرواز می‌کردند، پروازشان پرواز پرنده‌ای زندانی بود. در زندان هیچ عنصر زنده‌ای آزاد نیست.

طاهر در این شب در حال صبح شدن، در این دستشویی قهوه‌خانه که بوی تیزاب ادرار و بوی کهنه مدفوع از سوراخ سیمانی چاه که تمام تخلیه‌های کهنه شده انسانی از آن پیدا بود بیرون می‌زد، از همین شیشه شکسته کوچک که درخت و آسمان را می‌دید و هوای خنک و سرد که از این دریچه لوله می‌شد و کورانی کوچک می‌ساخت که به مشام او می‌زد... احساس بد و زشت نداشت. همه اینها در آزادی هم بود و او هم‌اکنون در این سیاهچال دنگالی تیزابی آزاد بود. روی خاکهای مرطوب اطراف چاه جا پای خزندگان کوچکی بود که چراغ بادی با لوله دود زده‌اش آن‌ها را پیدا می‌کرد.

طاهر داشت می‌ترسید. از این می‌ترسید که شاید تا آخر عمر سهم او از زندگی همین ترانه‌های انسان بدسرشت باشد. از سرشت خودش بیمناک بود و مظلوم، علاقه‌اش به مرگ بیشتر می‌شد.

چراغ بادی دودزده را کناری گذاشت و برای بلعیدن هوایی شاید تازه چهره‌اش را به پنجره نزدیک کرد و چشمهایش را بست. به ناگاه صدای مرطوب نفسی را در چهره‌اش احساس کرد. آرام چشم باز کرد و نفسی را که به درونش داده بود بدبوتر حس کرد. پوزه سگی سیاه از پنجره به داخل آمده بود و هم‌نفسش شده بود. سیاهی بینی سگ که در سرمای صبح عرق کرده و خیس بود در چشمهای طاهر برق میزد. سگ چیزی را در این فشار بدبوی لوله شده که از شیشه شکسته همقدش بیرون می‌آمد، در پشت نور زردرنگ بی‌زور چراغ بادی دودزده حس کرده بود؛ آزادی حتی در دشوارترین شرایط، در بینظم‌ترین لحظاتی که در زندگی به حساب نمی‌آید، بزرگترین مراسم یک آیین شریف است.

پوزه سگ که رفت کوچه خاکستری پیدا شد و سفیدی روز تازه به‌میان

بخارهای برخاسته از جوی کوچه صبحگاهی افتاد.

صدای نماز قربانعلی می‌آمد. طاهر کنار پنجره بزرگ شیشه‌ای قهوه‌خانه که نشست و به صدای آب ریختن در سماور گوش داد و صدای سرفه‌های قربان‌علی در قهوه‌خانه پیچید و رادیو را باز کرد و گوینده از روزی تابناک و پر از امید حرف زد، زندگی در قهوه‌خانه به راه افتاده بود.

قربان‌علی آن چنان در این قهوه‌خانه راه می‌رفت و کار می‌کرد و چنان حساب ریز و درشت‌های اثاثیه و جابه‌جایی حتی یک پایه از یکی از تختهای چوبی و میزان قند در قنددانها و صف به نظم نعلبکیها و اندازه بخار سماور و کوچکترین کجی یک قالیچه روی تخت را داشت که همچون سالهاست جزئی از این قهوه‌خانه شده بود. تمام جزییات زیرنظرش بود. زندگیش بود. نه فقط برای کاسبی و نان خوردن، قهوه‌خانه ستاد خاطرات از هم‌پاشیده شده خانواده‌های همسایه بود که وظیفه داشت حفظ و حراست نامهای رفته و حوادث جانکُش و توفانهای خانه برانداز و به تیمارستان رفته‌ها و مرگهای مظلومانه و در سایه اتفاق افتاده را انجام دهد. حتی آینده کودکانی که حالا بزرگ شده بودند و بعضی تا چه میزان در آزمون نگهداری ریشه خاندان خودشان آمده بودند و نوجوانانی که بزرگ شده بودند یا به سرنوشت پدرانشان پیوند خورده بودند و یا زندگی در خارج از مملکت را ترجیح داده بودند در هوای قهوه‌خانه بود. قهوه‌خانه قربانعلی پر از نفسهای قدیم و غدار بود که صاحبان غایب داشت و قربان خودش را پاسدار این خاطرات می‌دانست.

قربان آبی به صورت زده بود که هنوز خشک نشده بود. گفت:

ـ بعد از نماز یه دفه دیگه آب به‌صورتم می‌زنم. اونم از جوب که هنوز آشغال توش نریختن و بو و طعم جوونی مارو تو همون سالا می‌ده. من صُبا با این آب و صدای شُر و شُرش برمی‌گردم به سجل اولم که عکسدار نبود. بلن شو یه آب بزن یه صورتت و با دست تَر بکش به گردنت و یه چنگه وردار و بکش لای موهات و یه نفس طولانی و قدیمی بکش ببین چن سال منفعت می‌کنی و چقد تروتازه می‌شی.

صدای خانم روحبخش از رادیو آمد. طاهر بلند شد و از در قهوه‌خانه بیرون رفت و لب جوی نشست. دو دستش را در آب رونده کرد. خنکی تا مغز و زانوهاش رفت. چنگه‌ای به صورتش زد. همان بود که قربان گفته

بود. دیگر از نقاشیهای نفرت‌انگیز دیوار باغ زمرد به اندازه نگاه اول عذاب نکشید. از دور گوشه‌ای از آن در سر پیچ پیدا بود، داشت وضو می‌گرفت و حواسش نبود. روی تختی که خوابیده بود به نماز ایستاد. هوش سرشار قربانعلی گفت که بلند بخواند و راه برود و کار کند تا طاهر اگر نماز را از یاد برده بود، بشنود و بخواند. طاهر آنقدر انبارش از غم پُر بود که در همان سلام اول اشکش از بیکسی و رنجهای فراوان فرو ریخت. میان قنوت و در گفتن تشهد لرزید و خداوند را در این بی‌پناهی احساس کرد و لعنت بر خودش گفت که چرا در مدت زندان، تمام وقتش را روبه سوی او نکرد. مُهر را لب طاقچه گذاشت و نشست و دید سینی تخم‌مرغ و پنیر و چای لیوانی را قربان حاضر کرده و جلویش گذاشته. کیف داشت در تنش می‌چرخید.

قربان گفت:

الان یواش یواش مشتریا می‌آن و شلوغ میشه. عضدی برام نامه داده. می‌آد به آدرس این کتابفروشی. یه راس راسی خانوم و... آقان. یه زن و شوهرن که کارشون کتاب فروختن نیس، تعارف کردن فهم و کماله. آقا قدبلنده و عین آدمایی که یه‌دفه دروغ تو زندگیشون نگفتن. خانومم که سیل و توفان بیاد یا یه کرور پول پیدا کنه، همه‌ش یه جوره. نامه‌هامو نیگر می‌دارن و خارجی‌هاشو برام می‌خونن. بیا این نامه‌ی آخره... آدرس آقای مهندس پشتش نوشته. خارجیه. می‌دونم شما همه‌تون بلدین خارجی بخونین.

طاهر بعد از سالها انگلیسی خواند. می‌خواست حرف را به زمرد بکشد. باز هم جزئیات را می‌خواست بداند. بعد از خوردن صبحانه و ساختن تنش، قراری گذاشتند. قراری که طاهر می‌ترسید اجرا شود. هنوز برای هر اجرایی از هر نقطه زندگی آماده نبود. در تعادل نبود و خودش می‌دانست. از همه چیز می‌ترسید و هر ترسی را با چمدان پیوند می‌زد. اما لحظه دیدار زمرد و شفای پریشانیش را به اندازه بقیه عمرش می‌خواست. باید با هر توانی هر چقدر نحیف و غریبه به جستجویش می‌رفت. آرزو کرد کاش طاووس را می‌دید و توان این برخورد را داشت تا با مهر خواهرانه او به‌دنبال زمرد می‌رفت. هیچ خواهری نیست که از درد برادر به درد نیاید و به همت برنخیزد.

اما تحمل نگاه زمرد را به خودش چه کند؟ دندان‌های ریخته و لثه‌های سیاه و لب‌های کبود و زهرخورده و دست کج شده و علیل و از کار افتاده‌اش که به تن رنجورش چسبیده بود و مزاحم، از تن تاشده‌اش آویزان بود عاشقانه‌ها را می‌کشت؟ آیا هنوز عاشقان هزار بار مصیبتهای رفته به یکدیگر را به نگاه نمی‌آورند و چشمهایشان فقط به‌دنبال نگاه روزهای آشنایی است؟ فقط «حضور» غایت خواسته عاشق است؟ چشمی که بعد از سالها دوری از عاشق در چهره معشوق به دنبال ذلتهایی بگردد که بر چهره و اندام عشق بازآمده، اعتمادی بر او نیست. حضور اولین واجب عشق است. هوایش که بوییده شد وعده تمام است.

اما به طاووس و طلعت باید توضیح داد. عاشقانه‌های آنها وارسی تن رنجور، دست شکسته و خمیدگی اوست که پریشانشان می‌کند و چنگ به دلهاشان می‌زند و شیون سر می‌دهند. خواهران و مادران، عزیزان را سلامت می‌خواهند. طاهر باید جانی می‌گرفت و سلامت می‌شد. سکان به‌دست می‌گرفت. از این لباس و هیبت بیرون می‌آمد.

طاهر از خواهرانش خبر نداشت. طاهر هنوز از خودش هم خبر نداشت. نمی‌دانست طلعت روبه ویرانی و مرگ است. کاوه به بندهای موحش سیاست می‌رود و به‌دلیل تنها زندگی کردن هیچ گزاره‌ای از رفتار و عقایدش عیان نیست. علی‌خان اگر زنده بود معجزه بود.

۵۴

طلعت در حرم گل گلاب شد

طلعت هیچ گاه به‌سراغ سنگ و قبر زرار، عشق از دست رفته خواهرش نرفت. طاووس هم نمی‌خواست. همه می‌دانستند طلعت تمام است.

کاوه را سالها ندیده بود. هنوز آنقدر حواس داشت که نخواهد تنها پسرش او را نیمه دیوانه و مسخ و شاید خطرناک ببیند.

در خواب و بیداری عقل و جنون به رحمت گفته بود پولی مانده دارد؟ رحمت گفته بود جان ما جان شماست، بله دارید.

هنوز تراشه‌هایی از حواس سالم بر حافظه‌اش مانده بود که خانه‌ای دویست‌متری را در خیابان ایران، نزدیک باشگاه شرق، نزدیک خانه سقاباشی عزیزش و کوچه روحی علی‌خان به‌نام کاوه بخرد، سند را نگه دارد و روز مبادا به کاوه بدهد. فقط دوبار در یک بعدازظهر آفتابی پاییز آمد از دور خانه‌های متصل به زندگی از دست رفته‌اش را نگاه کرد. از آیین اجرا نشده می‌ترسید. رحمت و شریفه تنها همدم و نگهدارنده طلعت بودند. رحیم را از باغ بیرون کرده بود؛ رحیم به دنبال این بهانه بود. دیگر از این موجود بیصاحب خشمگین و پر زهرزبان بیزار بود و در خانه دویست متری پسرش کاوه با سروش خوش بود. طلعت کاوه را هم نمی‌خواست و این باعث شده بود کاوه عزیز رحیم شود. اتاقی را به‌نام طلعت ساخته بود و به‌نام طلعت اتاق را نشانی می‌داد. اما هیچ‌گاه طلعت به آن خانه نرفت.

طلعت روز به روز سیاهتر و سهمناکتر می‌شد. به طاووس گفته بود:

ـ خواهر... حتی وزن یک غروب، وزن یک خبر مرگ، وزن زیبایی یک آهنگ ژرار... حتی وزن یک صبح بهار را ندارم. تمام ظرفیت و توانم برای یک روز زنده ماندن، باخبری چه خوش و چه ناخوش تمام است.

باغ خشک شده بود. درختها و گیاهانی که توانسته بودند با باران زنده بمانند، سبز اما نابسامان و درهم سایه‌هایی اندکی با برگهای تابستانیشان می‌ساختند. نه خیابانی مانده بود و نه ریگزاری در کوچه‌های بهاری. علفهای روییده و زرد شده را که تا کمرگاه می‌رسید رحمت توان سامان دادن نداشت. آبها در جوی‌ها نمی‌رفتند. همه چیز هرز می‌رفت. آب استخر سبز سنگین شده بود. گچهای ایوان ریخته بود. سگ مرده بود و طلعت خودش آن را شست و در ملافه‌ای پیچید و زیر همان درختی که در کودکی تاب می‌خورد چال کرد و گریه نکرد. یک صندلی داشت که در ایوان متروک که توفال‌های سقف آن ریخته بود می‌گذاشت و می‌نشست و ساعتها به هیچ کجا نگاه نمی‌کرد. هر چه شریفه می‌داد می‌خورد. عبدالحسین و عذرا هم رفته بودند.

طلعت یکباره به سیاهی و جنون رفت. سعی بسیار کرد تا کاوه را با تمام معصومیتهای نوجوانیش که لحظه به لحظه به شکل علی‌خان نزدیک می‌شد به کنارش داشته باشد و از دور نگاهش کند و صدایش را بشنود و خوابش را تماشا کند و رویش را ببوشاند. گاهی حسی شرم‌آور به وجودش می‌افتاد و علی‌خان را کامل، دور از کاوه در کنارش می‌دید. در یک بوسیدن این شرم، گناه شد و دیگر نزدیکش نرفت. این هم بار وجود همان کوره حس سلامتش شد. دیگر دانسته بود پرده پایین افتاده و نمایش تمام است. می‌دانست هیچ تحملی نمی‌تواند قطره‌ای از این شراب گس بدطعم سرکه شده را بچشد و هنوز دوستش داشته باشد.

طلعت رو به ویرانی دهشتناکی می‌رفت.

در لحظه‌های بیداری ذهنش، در آن مُردگیهای تن و روحش که گاه به گاه شعاعی از نور گرم آفتاب زنده کننده که رعدی از شادابی و عشق و زندگی، تجریش و سینما بهار بر حافظه‌اش می‌زد و بی‌اختیار لبخندی گنگ و غریب بر چهره مهتابیش می‌آمد، به‌گوشه‌ای از اتاق زاویه در انتهای ساختمان می‌رفت و به بهانه‌ای که شادمانی را به کاوه بدهد به آغوشش می‌گرفت و به چشمهای کبود و شفافش نگاه می‌کرد و پوست

معطرش را می‌بویید. اما این لحظه‌ها به سامان نمی‌نشست. در عمق وجودش می‌ترسید. کاوه تکه‌ای از زندگی شوم بداجرا شده جوانیش بود. علی‌خان بود. گروهبان بود و صدای چلیک. دو فلز سرد اسلحه که پدر ابایی از فرزندکشی نداشت. علی‌خان وقار سلطانی، شاگرد دبیرستان ناصرخسرو در کوچه روحی، خیابان عین‌الدوله، رفیق برادرش طاهر که با هم در همان نگاه‌های پُرشور و خجالت‌زده جوانی مانده بودند و هرگز نتوانستند این عاشقانه نوجوانی را فراموش کنند. باری شد که با خود تا جوانی و میانه‌سالی کشیدند و یک دم به زمین نگذاشتند. این گناهی نبود تا چنین شوم و سیاه چادر و خیمه بر زندگی بیگناه آنان افکنده شود و حتی روزنی برای دیدن دنیایی دیگر برایشان نگذارد.

این عکسهای نوجوانی در عکاسخانه‌های محلی، با لبخندهایی که به سفارش عکاس در چهره‌ها می‌آمد و دستهای عکاس که سر را مطابق میل خودش می‌گرداند تا زیبا باشد چه گناهی بود؟ این رنگهای سبز و قهوه‌ای و کنگره‌های بریده شده دور عکسها در جیبها و کیفهای بغلی کم‌پول و میان کتابهای درسی، چه گناهی بود؟ این مخاطبِ درددل‌های شبانه و شعرهای تازه یادگرفته در بامها و پارکهای کوچک و کم درخت محلی به بهانه درس خواندن و نگاههای آرزومند که به نفهمیدن حتی یک جمله از درس می‌انجامید چه گناهی بود؟ چه گناهی بود که سرانجامی چنان سخت و آشوبنده داشت؟ این رازهای عاشقانه نوجوانی را چه کسی نداشت؟ چرا سرنوشت بر این بازی شیرین و گذرا چنین توفان ماندنی را بر زندگیشان وزانده بود؟ کاوه را می‌پرستید. چون پسرش بود. دوست داشت چون علی‌خان بود. عاشق بود که عاشقانه آمده بود. یادگار دوران فراموش شده در پشت جنون بود. در آمدنش هیچ گناهی نبود. اگر کودکی در بستن نطفه به گناه آلوده باشد، هیچ کودکی گناهکار به جهان نمی‌آید. کاوه در همخوابگی به نطفه نیامد. باید آن حادثه منگ و بی‌شکل پنهان می‌ماند. طلعت می‌ترسید در شکل آن شک کنند. تا مدتها منتظر ماند تا روزش فرا رسد و آن را فاش کند و اشک باور کرده‌ها را از این همه سادگی و بدلحظگی درآورد. باور بیگناهیش ساده نبود. اما آنقدر امواج کثیف به ساحل روح و جانش خورد و آنقدر زخم‌زبان خورد تا خود باورش شد فاصله بیگناهی تا گناه به تصمیم انسان نیست. همه چیز را فراموش کرد و

دیگر نه به‌یاد داشت و نه می‌خواست که به‌یاد داشته باشد. دیگر از دست رفته بود. می‌شنید که دور میز کافه‌ای، در مهمانی کوچکی، در پچ‌وپچ گردشهای خانوادگی در باغ، به شوخی کشیده شده بود.

گاهی رحیم به دیدن طلعت می‌رفت. رحمت و شریفه را به باد تند زبانی می‌گرفت. ویرانی طلعت را می‌دید و کاری از دستش نمی‌آمد.

طلعت از اینکه دست و تن این گروهبان مست و بیسواد، قاتل و شوشکه‌بند و باجگیر به او می‌خورد، احساس این را داشت که چه گناهی در این جهان به طومار زندگیش نوشته شده بود که باید اینچنین زیر وزن این حیوان بدبو، به زور که دیگر فریادرسی هم در تمام باغ نداشت و شریفه هم برای نشنیدن فریادهای طلعت درهای اتاقش را می‌بست دوام بیاورد. رحیم با عرقگیر رکابی خیس از عرق، با دندان طلای کثیفش که در انتهای دالان دهانش داشت و به وقت عشق‌بازی حیوانی، آن را همچون یک دهانه چاهک باز می‌کرد و صداهای ناهنجار کنترل نشده‌ای که از خستگی تبدیل به نفس‌نفس می‌شد و سوراخهای بینی پر از مو که همیشه چکه‌ای مواد لزج از آن آویزان بود و گاهی به صورت و چشمهای طلعت می‌افتاد، موهایی که تا گردنش خیس از عرق می‌شد و به عرقگیر زرد شده رکابی‌اش نشت می‌داد، می‌خواست عشقش را تقدیم کند و طلعت در حال گریه میان این همه توهین و درد و بوی مشمئزکننده، فکر می‌کرد با این همه بیگناهی چرا باید این آتش‌فشان ظلم را تحمل کند؟

با دردی در روح و جسم بیمارش، بی‌توان و درحال استفراغ کردن خودش را جمع می‌کرد و در چادر سفیدش می‌پیچید و خودش را به «پاشیر» می‌رسانید. چادر را از تن رها می‌کرد و لخت می‌شد و تنش را کیسه با چوبک می‌کشید و از دردِ بیکسی فریاد و گریه می‌کرد. لبهایش را آنقدر با صابون می‌شست و ناخن می‌کشید تا پاره می‌شد. با سنگ‌پا و صابون به جان پوستش می‌افتاد تا راه‌های خون مثل دندانه‌های شانه از بریدگیهای تن معصومش بر پوست شکم و سینه‌هایش راه می‌افتاد و خشک می‌شد و باز دست در کیسه می‌کرد و سنگ‌پا را در کیسه به‌دست می‌گرفت و به جان تن فرسوده و بیجانش می‌افتاد که هنوز جوان بود و تا مرگ فاصله‌ای نداشت.

این شبها را شریفه می‌دید و از ترس پشت دیوار اتاقش می‌نشست و

نماز می‌خواند. هیچ فامیل و آشنایی در این باغ و همسایه‌ها نبود که به فریاد این تجاوز حیوانی بشتابد. شریفه سایه‌گون در پشت دیوار پاشیز دردهای خانم جوانش را که دیگر تبدیل به زوزه‌های مرگ شده بود می‌شنید و دور از او در تاریکی می‌گریست.

رحیم هم به سیم آخر زده بود. می‌دانست علی‌خان وقار سلطانی حتی با تیزی یک تیغ صورت از ذهن و قلب و حس طلعت تراشیده نخواهد شد. بهترین فرصتهای ممکن پا داده بود تا تحقیرهایش را صاف کند و با حسرت به زیباییهای تنهای زنش نگاه نکند.

دیگر طلعت را نه احترام داشت و نه الفت. این را بدهکاری به خودش می‌دانست که باید پرداخت می‌کرد. این را فهمیده بود که بعد از همخوابگی، طلعت به پاشیر می‌رود و می‌گرید و تنش را با کیسه و سنگ‌پا تنبیه می‌کند. این را گاهی دزدانه نگاه می‌کرد و خوشش می‌آمد و به سبعیت بیشتر ادامه می‌داد.

طلعت هیچ گاه بیکس‌تر و تنهاتر از حالا نبود. طاووس اینها را حدس می‌زد. روزهای اولی که طلعت تعریف می‌کرد و می‌گفت: «رحیم هم مثل همه مردها یک مرده با بوی دور از تمدن اما یک شوهر که خدا تحمل بده.»، طاووس خوشحال می‌شد که بالاخره خواهر کوچک دردمندش به یک تعریف از این بی‌پناهی و شوهر دوستی رسیده است. اما به زودی دانست به راهی پا گذاشته که دردهای ناگفته‌تری را به خودش گرفته و با این فریبها و منشهای ساختگی و دروغ به جان خودش افتاده و تیغ بر تخم چشمش می‌کشد.

حصارهای متعفن هر لحظه تنگتر می‌شدند. این عمرش بود که نمی‌دانست به کجا می‌رفت. زنی که نه تاج و نه گل و نه زینت بر خودش پسندیده بود، هیچ، حتی شاخه گلی از کسی نپذیرفته بود، فقط در ظلم و تحقیر به کاوه شکیبایی از دست داده بود. دیگر قدرت این نداشت از میان این همه شیاطین سیاه، در رهگذرهای دهشتناک میان روح و وجدان غرق شده‌اش، همچون ارواحی در لاشه‌های زنده متعفن نرم‌تنانی که میان مفصلهایش می‌لولیدند و خانه‌های کندویی ساخته بودند، یک صدای خوش، یک منفذ نورانی، یک رایحه گیاهی پیدا کند و دل به لحظه‌ای از این خیال خوش کند.

PersianPDF.com

در این حالات بود که طلعت می‌خواست کاوه از او دور بماند. کاوه دور از مادر تندرست می‌ماند. این ظلمت را کدام مادری باور می‌کرد؟ طاووس هم می‌دانست چنین بودن سلامت‌تر است. حق می‌داد کاوه حتی در امتداد پدرش علی‌خان نباشد و حضور تنهای یتیم‌مانده‌اش برای نوشیدن جرعه‌ای لطف مادرانه تنهاتر بماند و به قلب و جان مادر نزدیک نشود. محبت زلالش تا قلب مادر راهی آزرده داشت. باید از میان این ارواح پلید و گنگ، این نگاه‌های کرمی و پنهان در تاریکیهای مفصلی و خون سیاه شده به دور از مروت مادر بیگناهش بگذرد.

گره‌ای به میان آمده بود که یارای باز کردن آن در توان هیچ زنده‌ای نبود. حتی از تعریف احوالاتش عاجز بود. دیگر زندگی یک مجموعه خالی، یک فرضیه تهی از تعریفها بود.

ذهن ناهنجار طلعت تا جنونی تیغ‌تیغ آرام به سفر بود. راهی بی‌انتها، برهوت تا مرگ با لبخندهایی معصوم و بی‌آزار.

در میان انفجارهای قوم به قوم، در میان اشرافیت واقعی که این روزها به قداره نظامیان بسته شده بود فقط صدای ضجه‌های کودکان صاحب فردا می‌آمد.

در میان دگرگونه‌های بی بن و پایه، در میان شلاقهای بیرحم و بیصاحب که به امر پادوها بر تن نحیف و زنانه طلعت که کمترین تمرینی را در بی‌آبرویی و فاحشه زیستی نداشت فرود می‌آمد، غریب و بیکس، بیصدا از درد، غریب و تنها بود.

زنانی که در قومها و خانه‌های شریف و اجدادی خود به شوهر می‌رفتند و باردار می‌شدند و مردان علم آموخته و رشید به سیاست و فرزانگی تربیت می‌کردند و زنانی حضور و خروش به سرزمین خرم خود می‌دادند و در راهی که با مدنیت ایرانی و واقعیت همسفر بودند، در این زلزله‌های تاریخی عصر واژگونی و خاکستر شدگی، در این نظامیگری که بر فرش قدیمی این مُلک با آبرو، رقصهای نظامی می‌کردند، رو به زوال و دیوانگی و مرگ می‌رفتند.

دوران وبازدگی جابه‌جایی قدرت حاکمان بود، زمانی شده بود که زنان از قبیله‌های نجیب و حیایی خود و سفره دیده به کنار میدانها و خیابانها و بارهای شبانه می‌رفتند و هرگز نمی‌توانستند لبخندهای مشتری ساز را

تمرین کنند و در برزخهای ندیده «روحمرگ» می‌شدند.

دختران کوچه‌های وقار که تمام آرایششان گلی بود سنجاق شده به میان موهای شانه‌زده‌ای قفای گوش، باید به کوچه‌های شرم می‌رفتند و سراغ اشرافیت خاندانی خود را از عابران بی‌چهره می‌گرفتند و چیزی جز انبان زشت آراستگی به آنان تعارف نمی‌شد و چیزی جز پیراهنها و شلیته‌های حریر که به کاسبیهاشان می‌افزود نمی‌یافتند.

زندانها پر بود. اشرار و روشنفکران و مبارزان سیاسی همه در یک بند بودند. اوباش را در زندانها آزاد گذاشته بودند. الواطی را در زندان، مأموران و رییسان زندانها آزاد گذاشته بودند و تجاوز به جوانان درسخوانده و از سیاست به محبس آمده را افتخار می‌دادند؛ جوانانی که بوی پوستشان رایحه نجابت بود که برای آزادی و عدالت و طلب عزت ملی به زندانهای بدون محاکمه سرازیرشان کرده بودند.

اوباش میان جوانان رزم‌کرده و مبارز موج می‌زد. هرکدام از این جوانان را به‌نام زنی یا معشوقی به سیاق فاحشه‌ها صدا می‌کردند و تعداد تجاوز به آنها را میزان مردانگی می‌دانستند و در خفا از دولتیان انعام می‌گرفتند؛ مردانگی آنها در تعداد این رذالتها بود.

احزاب آزادیخواه ویران شده بودند. مردان ایرانی رشید و فهیم، در حضور و غیاب روزانه این سرزمین شکسته و شکست خورده ... همه در غیبت بودند. یا به خارج از مرزها رفته بودند، یا در خانه‌ها مخفی بودند و یا در فکر راه‌اندازی یک جریان مبارز بودند.

تنها راهی که بی‌تصمیم، طلعت را می‌برد، جنون بود. جنون باغی بود که میوه‌های مسموم آن می‌توانست با عزت بمیراند. جنون می‌توانست در هر تجاوزی مجاز بماند.

طلعت داشت یکسره ویران می‌شد. خانواده وسیع و نجیبش منهدم شده بود. عشق و ناکامی و سیاست که تلی از خاکستر از خودش به‌جای گذاشته بود، تا کاوه می‌رفت. نسلی که سر به سفره غیری نداشت اما شدت نامردمی سیلی خروشان بود که نابودش می‌کرد، ویرانی و مرگ را اعتبار می‌دانست. رحمت و شریفه جز گریستنهای روستایی و خدمت کرده کاری از دستشان برنمی‌آمد. طلعت خانم به‌سرعت به دیاری می‌رفت که پیشبینی‌پذیر نبود.

شریفه اهل قمصر کاشان بود. با رحمت نشستند و حرف گفتند و تصمیم گرفتند خانم را برای فصل گلابگیری به قمصر ببرند. دشت و گل و گیاه و گل و رود، شاید مرهمی باشد.

خانم هیچ تصمیمی نداشت. هرچه می‌گفتند اطاعت می‌کرد. سئوالی نداشت. کاسه چشمش سیاه شده بود. حرفی نمی‌زد تا اندازه لکنت پیدا شود. باغ را نمی‌خواست، چیزی دیگر برای فراموشی نداشت. خانه را گم کرده بود. بازی را به‌یاد نداشت. درخت را نمی‌دانست، و رگهای دستهای جوانش آنقدر متورم شده بود که می‌شد آنها را مثل سیم ساز و قیطان دردست گرفت، مثل ریشه سرو، بنشان را در تنش دنبال کرد.

یک روز جلوی آینه نشست. موهایش را خودش در آینه دسته می‌کرد و با قیچی می‌زد و گریه می‌کرد. موهایش را دسته کرد و کنار قبر سگ، زیر درخت جوانی و تاب دفن کرد و آواز خواند. شریفه وقتی شیار شیار جای قیچی را بر سر خانم دید که نشسته بود بر همان صندلی در ایوان گچ ریخته، به اتاقش رفت و به سرش کوفت و نصف روز نماز خواند و گریست.

طلعت هیچ یادی از جسدهای فامیل نمی‌کرد.

شریفه در صبحی که خانم از دیشب بیدار مانده بود و تاب را از پنجره با مهتاب نگاه کرده بود گفت:

ـ خانم، می‌خواهم شمارو ببرم قمصر. روزای گلابگیریه. خیلی تماشا داره. شمام یه هوایی تازه کنین و نون دهاتی بخورین و رو پشت بون تو پشه‌بند بخوابین.

رحمت روزی یک اتومبیل تا قمصر کرایه کرد تا خانم راحت باشد و شریفه لباس گلدار پوشید. به‌دنبال خانم تا جلوی استخر و بالای ایوان رفتند.

طلعت با لباس سرخ گرانقیمتی که خاص مهمانیهای شب بود و حتی یک بار آن را نپوشیده بود روی ایوان آمد.

اول در را آهسته باز کرد و پا به ایوان گذاشت. تورهای آستین و دور گردنش باد خورد. کفشهای سفید پاشنه بلندش را پوشیده بود که شریفه به‌یاد آورد. هنوز علی‌خان به سفر نرفته بود و طلعت و آباجان لباس عروسی طلعت را خریدند. روی لباس سرخ یک شنل سفید پوشیده

می‌شد که تا روی کفشهای سفیدش می‌آمد. این لباس را کجا پنهان کرده بود که رحیم در این سالها ندیده بود؟

طلعت آرایش کرده بود. دستش لرزیده بود و یا نگاه به آینه نکرده بود. قرمزی لبهایش را تا کناره‌های چشمش کشیده بود. سرخاب تا گوشهایش را عنابی کرده بود. فکر دندان شکسته جلویش را نکرد و خندید. با موهای از ته قیچی کرده و شیار شیارش. دستهای خشک و شاخه‌ای را از هم باز کرد و با پاهای لاغر و رنجورش و لبخندی که شیون بود چرخ زد. فرستاده سرنوشت بود. چرخ که زد یارای شکافتن هوای ساکت را نداشت. راحت‌تر بود که از وجود پسرش خبری نداشت. طلعت هنوز جوانی‌اش حقیر نبود؛ در حالی‌که همه رنج را بلعیده بود در این شادمانی به فرمان هیچ کسی نبود. در قصر اقبال بود. یک فرشته در جلال قصرش بود که در حجاب خداداده‌اش عشقش اجابت شده بود. هلاک زنده بود، خرم بود.

چرخ زد. شریفه های‌های گریست. خانم شک کرد. دانسته هلاک عهد خویش بود و پارسا و پاکدامن به خیال یک عشق همه شبهای جوانش را با آن خیال خوابیده بود.

طلعت مجنون، هنوز هم به وجود مبدائی که همه هستی از اوست اعتقاد داشت و به همین واسطه خرم و شاد بود که به گلستان می‌رفت.

چادر روی لباسها سر خانم کردند. از پله‌ها پایین آمد. زیربغلش را شریفه گرفت. خانم را سوار اتومبیل کردند. درها را بستند. چراغهای تالار را خاموش کردند، پرده‌ها را کشیدند و حرکت کردند.

زمرد هم با آنها بود.

در یک روز دم کرده، عصر، طاووس صدای در شنید.

طاووس که در را باز کرد شریفه و رحمت دست زمرد را گرفته بودند و پشت در بودند. طاووس لبخند زد آنها فقط نگاه کردند.

یک وانت جلوی در ایستاده بود و راننده به تعارف طاووس به داخل نیامد. شریفه روی زمین در راهرو نشست. رحمت دست زمرد را رها نکرد و ایستاد.

طاووس همه چیز را فهمید. نشست جلوی شریفه. لای در باز بود و وانت دیده می‌شد

طاووس می‌خواست داستان را بداند، و داستان این بود:

خانم را به قمصر بردند. هوا خوب بود. پر از عطر بود. خانم در هوای خوب، میان گلهای جهان خندید. شب را بر بامی که بر آسمانش خیلی ستاره بود خوابید. آن شب ستاره‌های رها شده که نور از مسیرشان، به‌دنبالشان می‌دوید زیادتر از هر شب بود.

صبح زود دیگهای بزرگ را روی آتش می‌گذاشتند و تا اینکه حاضر برای ریختن گلها شود طلعت را حاضر کردند. طلعت ساکت و خوشحال بود. زمین گل بود. تا آن وقت هیچ کس آنقدر گل را یکجا ندیده بود که روی هم تپه شوند. طلعت را برای اولین بار دیدند که وقتی می‌خندد، با دست جلوی دندان افتاده‌اش را می‌گیرد و در زیر دستش می‌خندد.

کنده‌های بزرگ بریده شده از درختهای کهنسال، نیمکت شده بود که دور از آتشها جای نشستن بود.

ده دیگ بزرگ در دار به روی اجاقها گرم می‌شد تا از لای درهای فلزی آرام‌آرام بخارها بیرون زد. طلعت کنار شریفه نشسته بود. شریفه گاهی پنهان خانم را نگاه می‌کرد که چه آرام شده بود.

درهای دیگ را برداشتند و بخار زمین را سایه کرد. گلها را به دیگها ریختند که مهارت می‌خواست. روز گلهای چیده شده بود. هوا بوی عطر و جنون می‌داد. طلعت می‌خندید. چادر سفید به‌سرکرده بود که پر از گلهای کوچک رنگی بود. یکی از دیگها بزرگتر بود. بخار از کناره‌های درش کمتر بیرون می‌زد.

طلعت از جایش بلند شد. بوی مست کننده یک وسعت گل در بخارها می‌آمد. طلعت به‌سمت دیگ بزرگ رفت. پاهایش را قدم کرد و روی آجرچین‌های دیگ گذاشت و بالا رفت. برگشت نگاه به همه کرد و خندید. بیماری از طلعت رفته بود و خنده‌هایش جوان شد. دستهایش را از زیر چادر بیرون آورد و به دو سمتش باز کرد. دستهایش دوشاخه جوان بود. تمام حیای مدفون شده عاشقانه‌های این همه سال لبخندی سلامت و مهربان به چهره‌اش آورد.

عطربانان و گلاب سازان و مردم نگاه می‌کردند. دست طلعت دستگیره در دیگ را گرفت و برداشت. باید دستش می‌سوخت که نسوخت. آرام یک پایش را از آخرین پله آجرچین برداشت و در دیگ

گذاشت که قل می‌زد از گلاب. هیچ دردی به چهره‌اش نیامد. هیچ کس قدمی برنداشت. پای دیگرش را کشید و چادر پرگلش را به میان گل‌ها برد که صدای قل داشت. طلعت با هردو پا میان گلهای جوشان در میان دیگ ایستاده بود و هیچ دردی در لبخندش نبود، هیچ دردی را در حرکاتش نپذیرفته بود. آرام‌آرام در دیگ نشست تا دیگر دیده نشد.

دستش بیرون آمد و به‌دنبال چیزی گشت. دست دیگرش هم آمد. گلهای جوشیده از آنها می‌ریخت. دستش در فلزی دیگ را پیدا کرد. دست نبود استخوانهایی بود که به انگشتهای آن پَرهای گل چسبیده بود. در فلزی را به سر دیگ کشید و سکوت شد. صدای پختن گل می‌آمد. قرار بر زندگی طلعت بود. همه ایستاده خشک شده بودند. لحظه‌های زنده زندگی زاد زن زجر برده زاهدی بود که به زایش مرگ بیشتر از زندگی مهارت داشت. نه زردی به رخ داشت و نه زخمی زشت از زعامت دلاورانه عشق. هیچ درون و قلبی فرمان نداد که تماشاگران سراسیمه شوند. دستور بود همه ساکت باشند. دیگ می‌جوشید و بخار گلاب می‌داد و صفر و عبدالله برادرهای شریفه فرمان بریدند و به جهان آمدند و فریاد کشیدند و به دیگ بخار عطر نزدیک شدند. با دو چوب افرا دیگ را از آتش گرفتند و به‌زمین گذاشتند.

در دیگ را به‌سرعت برداشتند. صدای فلزی نیامد. اول پوست و رگهایش رفته بودند، استخوانها که لحظه‌های گذشته دست بودند حرکتهای آرامی را به گوشتهای از زیر پوست بیرون آمده می‌کشیدند که شکل و هوای درد نداشت. ورقهای سرخ محمدی، شب بو، اقاقیا... رازقی، یاس به تنش چسبیده بود و به همراه سینه و قلبش گلاب می‌شد. هیچ اثری از عقل نبود از میان بخارها صدای نجوای عاشقان می‌آمد. مشت سندان را شکسته بود. صدای قل جوش آب رفته بود و صدای هزاران پرنده می‌آمد. مرگ حقیر شده بود. آیین مقدسی در اجرا بود، رفتن قدسی بود. قداستی مظلومانه و غریب. از بوی گلاب و عطر مرگ مدهوش شد، جان که در میخانه برد و باخت می‌شد بر سر یار. طلعت در حرم گل گلاب شد. دیگر کسی نبود تا نبض طلعت را نصیحت کند. در میان بخارهای رنگ، صدای جوانیش همراه صدای پرندگان بر گلها نشسته آمد که در دوردست‌ها بود. صدایی از میان عطرها برخاست که

گفت علی... آنها که شنیدند فریاد زدند یا علی... و آنها که از شریفه شنیده بودند ... بعدها گفتند علی‌خان را صدا کرد.

از تمامش هیچ نمانده بود. پیچیده و کفن شده در میان گل‌های پخته و بخار عطر. گفتند هیچ مستوره‌ای از انسان در میان گلبرگهای جوشان دیگ نبود. طلعت دیگر نبود و فقط عقل عاشقان پذیرفت طلعت دیگر نبود. از آن پس فرمان نبض عطر طلعت ساعت فصول شد.

سکوت شد. طاووس نگاه به زمرد کرد که هنوز دستش در دست رحمت بود و به طاووس نگاه می‌کرد. شریفه در آپارتمان را باز کرد و به راننده که کنار وانت ایستاده بود گفت:

ـ مواظب باشین... بیارین.

سه شیشه بزرگ را با نظمی که کسی تا آن لحظه به‌یاد نداشت آوردند و آرام که به هوا نخورد به سر بخاری کنار هم گذاشتند. طلعت در سه شیشه گلاب بود.

کسی حرفی نداشت، رحمت و شریفه و زمرد با راننده رفتند. طاووس جلوی شیشه‌ها نشست و سر صحبت را باز کرد.

این سه شیشه بزرگ گلاب ... طلعت بود.

طلعت امن شد و دیگر روی رگهای قیطانی دستهایش برف نبارید.

۵۵

زوزه سوز سرد زمهریر در ذهن علی‌خان

برف سنگین آن زمستان سرد و یخزده، تا میانه بهار ماند و آب نشد.

زمستان آن سال تعریف کامل سرما بود.

خیابانها و کوچه‌ها پر از زوزه سوز سرد بود. ملاط یخ، سوزنی می‌بارید. گاهی که تیغه‌ای از آفتاب از میان دو تخته ابر بیرون می‌زد، هوا پر از سوزنهای ستاره‌ای می‌شد.

برفهای ریخته شده از بامها به میان کوچه‌ها، از خودشان کوچه‌های برفی ساخته بودند. درهای خانه‌ها در کوچه‌ها، از میان دالانهای برفهای کوت شده حتی برای صاحبانشان گم می‌شد. عمر روز کم بود و تمام روزها خاکستری یکدست بودند.

مغازه‌های گران در تمام روز برق می‌سوزاندند و بعضی چراغ توری روشن می‌کردند که صدای یکنواخت و متصل داشتند. مدرسه‌ها را از زور سوز تعطیل کرده بودند. شاگردانی از مدارس، معلمهایشان را دیده بودند که در محله‌های دورتر و غریب پارو به کول داشتند و فریاد «برف پارو می‌کنیم» می‌زدند.

کاسبیها را سرما زده بود. در قهوه‌خانه‌های گرم قیمت چای با نقل نقال چند برابر شده بود.

روی تنور نانوائیها و حمامها که تون‌های گرم داشتند، بساط قماربازها و عرق خورها و بچه بازها گرم بود و جا برای خواب اجاره‌ای شده بود.

نفت کم بود. برق حاج امین‌الضرب ساعت دوازده ظهر روشن می‌شد

و ساعت نه شب خاموش می‌شد و نیمی از شهر را برای دزدان و چهارسوبندها و پاسبانها تاریک می‌کرد. برق دولتی هنوز همه جا نبود. بالای شهر هیزم و بخاریهای دیواری، میان شهر زغال سنگ و گازوییل و جنوب شهر تاپاله و خرده‌چوب می‌سوزاندند.

کرایه سگهای ولگرد برای بیخانمان‌ها و کوچه‌گردها و معتادان گرانتر شده بود. در شوش و کوره‌پزخانه و دروازه خراسان و گودزنبورک خانه، در گودالها مردانی بودند که برای گرمای شب بی‌خانمانها حیوان اجاره می‌دادند. بعضی از زنها برای گرم کردن با خودشان بچه‌ها را هم اجاره می‌دادند.

سگها را در زیر طاقیها، پاشیرها، در هشتیها به بغل می‌گرفتند و تا صبح می‌لرزیدند و صبح جسدهای یخ‌زده آنها را که با سگها جفت کرده بودند و رهایی نداشتند پیدا می‌کردند.

بیماریها، خزنده‌های پنهان و مرگ‌آفرینی بودند که در زیر سرما بیداد می‌کردند.

بیمارستانی کوچک در باغ فردوس، در دو شب پیاپی از بی‌نفتی همگی بیماران را از مرض ذات‌الریه به گورستان مسگرآباد فرستاد تا در یک گور جمعی دفن شوند.

هشتادوسه جنازه فعله را که از دود و گازوئیل، یکجا در کاروانسرایی خفه شده بودند تخلیه و گونی کردند و آنها را هم در یک گور جمعی در پشت دیوار شکم داده یخچال صغیرا دفن کردند. درمانگاهها بسته بود. بچه‌ها در گاز کرسی‌ها سیاه می‌شدند و صبحها پشت دیوار کلانتری‌ها روی هم انباشته بودند. فقط درمانگاه امامزاده یحیی باز بود. صبحها مرد و زنی با روپوش سفید از دم قرصهای اپطالیدون می‌دادند. پالتوهای سربازی گران شده بود. همه ولگردها شکل نظامیان شده بودند. پاسبانهای جنوب شهر تا ساعت دوازده کنار حلبهای آتش می‌ایستادند و همگی به فاحشه خانه‌ها برای گرم شدن می‌رفتند، فقط یک لته روزنامه اطلاعات چاپ می‌شد که به روزنامه خوان‌ها نمی‌رسید.

از صبح زود جابه‌جایی جسدهای منجمد ولگردان شروع می‌شد.

پاسبانها و رفتگرها در هوای نیمه روشن صبحهای زود با زنبه و فرغون اول دو لگد به جسدها می‌زدند، بعد از اطمینان به مرگ؛ آن‌ها را جمع

می‌کردند و به قسمتهای دیگر که مربوط به کلانتریهای دیگر می‌شد می‌ریختند. تحویل، شمارش، گزارش مرگ، هویت، پرونده کردن هریک از آنها و دادسرا رفتن و پرونده را مختومه کردن و جواز دفن گرفتن طاقتفرسا بود. ثروتمندترین آنها یک تکه نان خشک در جیبش پیدا می‌شد.

خلاف نکرده‌ها و گرسنه‌ها هم به‌دنبال خلاف و دزدی بودند که مأموران کلانتری رؤیتشان کنند و به زندان بروند. زمستان در زندان بهشت بود.

سرما جاافتاده بود و نمی‌رفت. حتی زندانبانان و مأموران و پاسبانها را زندان نشین و بندنشین کرده بود.

در حیاطهای متعدد زندان قصر، لاشه گربه‌های یخزده، کنار پرنده‌های خشک شده و از شاخه افتاده در آن همه سوز و یخ از بس مانده بودند، بو را به بندها کشیده بودند. موشهای بزرگ راه فاضل‌آب از سرما و یخ‌زدگی گندابها، به گرمای نفسی راهروها و سلولهای زندان، زنده در کنجها و پیچ دیوارها آمده بودند و قیمت پیدا کرده بودند. گرسنگی در زندان بیداد می‌کرد. موشهای بزرگ فاضل‌آب را پوست می‌کندند و آب پز می‌کردند و مهمانی به‌راه می‌انداختند.

مأموران با زندانیان به‌واسطه نزدیکی، مروّت پیدا کرده بودند. پای قمار اقسام بازی‌ها، مثل قاپ بازی، حکم با ورق، بیست و یک، مأموران بودند و همیشه می‌باختند و باخت را نمی‌دادند و باجهای دیگر به زندانیها می‌دادند.

وقتی اولین سری از سلاح‌های ضدشورش شهری را آمریکایی‌ها به ساواک تازه تأسیس اهدا کردند، میانشان اسب‌بازی‌های مرگ سازی بود که مأموران شکنجه بی‌تجربه را خوش آمد و شروع به آزمایش آنها از سر تفریح کردند. یکی از شیرینترین و سرگرم‌کننده‌ترین آنها باطوم‌های پلاستیکی بود که میانشان سیم‌های فلزی بود که به باتریهای کوچکی وصل بود که در دسته باطوم‌ها با ولتاژ قابل کنترل جاسازی شده بود. تعدادی از آنها سهم مأموران زندان قصر، قسمت سیاسیها می‌شد. مأموران گنجشک مغزی که اندام‌های دو متری داشتند.

سرپاسبان محمد حقیقت‌زاد در بازجویی آخر، برای تمرین و شوخی

و سنجش میزان کارآیی. یکی از باطومها را تا ولتاژ آخر بالا برد و دست خودش لرزید و کیف کرد. دور سرش چرخاند و تا بالای سرش برد و محکم بر فرق سر یک زندانی بیکس و بی‌ملاقاتی کوبید که اسمش علی‌خان وقار سلطانی بود. در اتاق درمانگاه زندان که یک تخت بود با ملافه خونی خشک شده و سوزن و نخ مسئول دوخت و دوز و بخیه خانم زری دست قشنگ بود که در شبهای بیکاری در مهمانیهای سرهنگها عربی می‌رقصید.

وقتی در درمانگاه، چاک سر علی‌خان را دوختند و خونهایش را شستند و دواگُلی زدند دیگر کسی چهره علی‌خان را غمگین ندید. یک لبخند همیشگی از سر کیف و خوشی به لبهایش از او یک کیفور جاودانه ساخت.

بعد از آن یک جنون آرام، با مَسخی دلتنگ، آرام‌آرام در جانش نشست که رو به دیوانگیش برد. اما لبخند همیشگی و ماندگارش از او یک زندانی بیخطر ساخت که بسیار به درد شوخی و نوکری بی‌حقوق و بی‌توقع می‌خورد.

علی‌خان آنقدر بی‌آزار شده بود که دیگر مزاحم بود. دست و پاگیر و بدبخت که حتی بعضی وقت‌ها ندانسته شلوارش را خیس می‌کرد و باید تا رفتن بوی بد شلوارش بیرون از سلول، در راهرو بنشیند. پاسبانی دلسوخته‌اش شد و به‌دنبال کارش راه افتاد.

علی‌خان سابقه کیفری نداشت. در پرونده حاضرش علی‌خان وقارسلطانی تبدیل به علی‌خان سلطانی شده بود. وقارکار خودش را کرده بود تا سابقه کیفری نداشته باشد.

رییس زندان دلش می‌گرفت وقتی که علی‌خان را می‌دید که متصل می‌خندد و دانسته به خنده‌های بیمارش با دست کثیفش نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند.

در آن زمستان سخت، یک پالتوی سربازی سالها نشُسته و پر از شپش که اهدایی یک اعدامی بود در دفتر «بند» به روی زیر پیراهن مندرس سوراخ سوراخ شده به تنش کردند و شلواری را رییس از یک زندانی تنومند گرفت و با یک طناب که دور کمرش بستند اندازه تنش کردند و گیوه سلمانی بند را که به پایش گشاد بود به‌پایش ور کشیدند و در یک

ناباوری به حیاطش آوردند و از جاده کوچک برفی تا در بزرگ سه نفر را که نمی‌شناخت مشایعتش کردند و در همان آخرین دفتر پولهایی را به روی هم گذاشتند با یک ورقه آزادی که در آن هیچ جرمی منعکس نشده بود در جیبش، و لبخندش را به پاس تشکر قبول کردند و آزادش کردند.

علی‌خان از همان راهی که طاهر آزاد شده بود آمد و به آموزشگاه عالی شهربانی خیره شد و با همان لبخند به خیابان قدیم شمیران رسید و سرما به استخوانهایش نفوذ کرده بود. در ذهن بیمارش هرچه جستجو کرد کسی را آشنا و خویش نیافت. در باورش نبود که جز پنج راهرو و یک توالت و صدنفر با پیژامه‌های کثیف، جای دیگری مثل خیابان و مغازه و اتومبیل و آدمهایی با لباس‌ها و چهره‌های دیگر وجود داشته باشد.

ته مانده خاطراتش را به‌سمت خیابان عین‌الدوله برد. محله‌ای که در خواب دیده و در بیداری به سمتش می‌رفت.

هنوز اول به سمت خیابان سقاباشی می‌رفت.

جوانیش با زنی در آنجا بود. سرکوچه ایستاد. پاهایش از شدت سرما می‌سوخت. پارچه گیوه‌اش خیس آب بود. ظهر شده بود. ظهر و صبح سرد زمستان، سفید و یکدست است. بقال آشنای قدیمی گفت با اون دست کثیفت به چیزی دست نزن. اول نیشتو ببند، که خوش به‌حالت. این بربریم تازه‌س ... لاشم یه خورده پنیره ــ برو بیرون بخور.

نان بربری نیم خورده را با آب پنیری که خیسش کرده بود به سمتش سُراند.

دست علی‌خان که به سمت نان نیم خورده رفت، با تردید نگاه به کوچه کرد. فکر بیمارش به جانش افتاد و در اعماق سیاه حافظه‌اش فریادی شد که از شما هیچ بارگاهی نمانده است. شما هیچ کسی نبودید. نان را برنداشت و دستش را کشید و «ها» کرد.

تا به‌کوچه‌ی رومی رسید کبود شده بود. فاصله را نمی‌فهمید اما ایستگاه به ایستگاه را که فکر می‌کرد پیدا می‌کرد. صدای به هم خوردن دندانهایش را در مغزش می‌شنید که صدای نوک دارکوب به درخت بود. عجب بود که از بیماری نخندید وقتی بخار گرم آب روان و چشمه جوشان کوچه رومی را دید.

قهوه‌خانه بود. کبابی هنوز شلوغ ظهر بودو دودش نمی‌گذاشت داخل

مغازه دیده شود. فقط یک لحظه پیرمرد صاحب دواخانه علفی راکه سالها به خانه آنها اجاره می‌داد و مادرش او را به اسم کوچک صدا می‌کرد از نگاهش به‌یاد آورد. مادری هم داشت که آواز می‌خواند و مریض بود. سربلند کرد و بیش از اندازه نگاهش کرد. یک لُختی خندان در این سرما نگاه کردنی است.

در خانه را شناخت. احساس رضایت کرد که شاید اگر در بزند و در را رویش باز کنند راه به زندان می‌برد و دوباره دوستانش را خواهد دید. در زده بود و هیچ صدایی نیامده بود. می‌خواست راه رفته را برگردد که بوی کباب تازه‌ای به مشامش خورد. برگشت به سینی کباب نگاه کرد که رویش را سفره‌ای مشمایی کشیده بودند وروی دست مردی بود. مرد هم ایستاد و نگاهش کرد. یک لحظه درهم ماندند مرد که شصت ساله بود با لبخند و اشاره تعارفش کرد.

علی‌خان جلو رفت. ازگرسنگی نبود، از لبخند بود. مرد گفت:

ـ تو اون خونه کسی نیس ...

علی‌خان گفت:

ـ خونه‌ی خودمونه.

حالا مرد تخیلش را رها کرده بود. با چشمهای آبی پیرشده کم فروغش نزدیکتر آمد و بیشتر نگاه کرد با زبانی که پشت دندان افتاده‌اش کلمات را ناآشنا می‌کرد گفت:

ـ علی‌خان... پسر آقا وقار؟

سکوت شد... و گفت:

ـ چرا می‌خندی؟ مگه حرف بدی زدم.

علی‌خان یقه پالتو را تا جلوی دهانش به زور کشید تا دهانش را بپوشاند.

ـ یاد چیزی افتادی؟ خودتی؟ منو نمی‌شناسی؟

سیدکاظم رفعتی فراش دبیرستان ناصرخسرو بود. جیره لباس هرسال عید تمام خانواده‌اش را مادر علی‌خان می‌داد. سیدرفی گریه کرد.

ـ سیاسی بودی؟ چیکارت کردن... بیا، بیا...

فراش مدرسه مانده از سالهای دور، با موهای سفید و دندانهای ریخته علی‌خان را با خود برد. سیدرفی تجربه‌های زیادی از سرنوشت

شاگردهای مدرسه داشت. با تمام سالهای رفته و دور نگاهش کرد و زیرلب با اندوهی که لبریز از وقار کهنه بود ناباور گفت:

ـ پسر آقاوقار... چی به‌سر مردم رفت. بیا بریم پسر تو مدرسه خودت، گرم شو.

علی‌خان پا به میان حیاط دبیرستان گذاشت. سمت شرقی حیاط را نو ساخته بودند. علی‌خان وقتی میان حیاط دبیرستان ناصرخسرو ایستاد و دیوارها و کلاسها را نگاه کرد فهمید که یک لحظه نخندید.

سیدرفی از میان جاده پارو شده می‌رفت و حرف می‌زد. نمی‌دانست به این مرد چه گذشته. خیالش سمت اعتیاد رفت و از ترک کردن حرف زد.

لباسهای دست دوم تمیزی را که سیدرفی برایش خریده بود در گنجه حمام عمومی بازارچه‌ی سقاباشی گذاشت. لنگ بست و امیر پسر رفی جلو افتاد و رفتند زیر دوش.

علی‌خان دوش را که باز کرد و به زحمت آب سرد و گرم را اندازه کرد سرش را بالا نگه داشت و از سوراخ بزرگ سقف آسمان را دید که آبی بود و آب که به تنش می‌ریخت زندگی را بار دیگر احساس کرد. آب گرم تن فرسوده‌اش را طراوت داد. از میان فقر و بیماری داشت دوباره زندگی را حدس می‌زد. خیره به آب شد که بر کف ساروجی لوله می‌شد به حفره می‌رفت. بخار داشت. تن فرسوده‌اش جان گرفت. شکر کرد.

امیر پسر رفی رفته بود. علی‌خان لباسهای قدیمی را میان روزنامه‌ای پیچید و کنار در حمام در سطل بزرگ آشغال انداخت و رفت. گفته بود که شب برمی‌گردد.

یک پالتوی قدیمی سیاه و کفشی نیمدار و یک ژاکت آمریکایی گرم را با جورابی پشمی سیدرفی از گمرک، با پوشیدنیهای دیگر شصت تومان خریده بود. وقتی دست در جیب پالتویش کرد سی و پنج تومان برایش گذاشته بود و یک دستمال بزرگ سفید تمیز که به سرعت آن را تا کرد و جلوی دهانش گرفت. فکر کرد بیش از صدتومان به سیدرفی بدهکار شده. دو روز و دوشب تیمارش کرده بود و زیرکرسی با بوی بدش گرمش کرده و غذاهای خوب جلویش گذاشته بود. همه این لطف را سیدرفی به این خاطر کرده بود که فهمید علی‌خان زندانی سیاسی بوده و تعادل سرراستی ندارد.

سیدرفی از خواهرهای علی‌خان گفته بود و از شوهرهای رذل آنها. یک روز تابستان مأموران به خانه ریختند و جسدی را که در باغچه دفن کرده بودند پیدا کردند و همه را بردند. با نبودن تو همه خیال کردند تو را کشته‌اند و در باغچه دفن کرده‌اند و از آن روز در این خانه بسته شد تا حالا.

علی‌خان می‌خواست بداند به سر مادر و زیرزمین چه رفته.

در گرمای آفتاب زرد و کم زور ظهر به سمت لاله‌زار به‌راه افتاد. مخبرالدوله را دور زد و از کوچه رفاهی وارد لاله‌زار شد. هنوز نفهمیده بود اگر عینک بزند چهره‌ها را بهتر می‌شناسد و عکسهای عکاسخانه‌ها را بهتر می‌بیند. سردش شده بود. کفشهایش یک نمره با جوراب پشمی کوچک بود و انگشتهایش مچاله شده بود. لنگ می‌زد. از سینما ایران گذشت و پشت شیشه خیاطی رضانامی ایستاد.

شیشه‌های خیاطی از گرمای داخل مات بود. خواست از شیارهای عرق روان شده روی شیشه داخل خیاطی را ببیند که یک باره ترسید و رنگش سفید شد. برگشت و به‌دنبال پاسبان تکیه داده در دالان سینما رکس گشت. عابری که دستش چمدانی بزرگ بود از کنارش گذشت. احساس کرد از زیر دستمالی که دور دهانش بسته و در حال خندیدن بود کف می‌آید. داشت استفراغ می‌کرد. چشمش سیاهی رفت و نشست روی پله‌های کنار خیاطی تا حالش بهتر شود.

حالا آرام آرام داشت میان گذشته‌ها و حال را می‌فهمید.

وقتی وارد خیاطی شد، رضا داشت با صابون روی پارچه سیاهی را خط می‌کشید. سربالا کرد و دوباره به کارش مشغول شد و گفت:

ـ بفرمایین.

علی‌خان دستمال از صورت گرفت و کف دور دهانش را پاک کرد.

دو مرد روی شانه‌های هم گریه کردند و دست به سر یکدیگر کشیدند.

رضانامی موهای کرنلوایلدیش ریخته بود و یک طاسی همراه با ناخوشی پوستی گردن و صورتش را گرفته بود. هنوز هم با همان لبخندهای کودکانه‌اش سوزن می‌زد و می‌دوخت. عصرها لباس دوخت پاریسی‌اش را می‌پوشید و پالتوی کشمیر زرد کمردار «بوگارتی» را با شال گردن عنابی به خودش آراسته می‌کرد و چترش را که دیگر کارآیی عصا

داشت به‌دست می‌گرفت و پنهان که کسی نبیند کفشهایش را به شلوارش می‌کشید تا تمیز شود و با تاکسی به رستوران زمستانی هامبورگ می‌رفت و کنار سن که یک صندلی و میز تنها داشت می‌نشست و شام می‌خورد و روزنامه می‌خواند و با هیچ زنی حرف نمی‌زد و به خانه برمی‌گشت. رضا نامی از درون فرو ریخته بود و آراسته به‌سمت مرگ می‌رفت.

در سه روز اول بازجویی با محسن عتیق، فقط درباره چمدان گفتگو کرده بودند. بعد از سه روز کاری با خیاط کرده بودند که با تمام دکتر و دوایی که کرده بود هیچ وقت آماده زن گرفتن نشده بود. یک هفته بعد از بازجویی اول بیهوش بود و زیرش را خیس می‌کرد. آرام که چشم باز کرد و از مرگ رهایی پیدا کرد. فهمید در بیمارستان ارتش، قسمت فرمانداری نظامی، بخش زندانیان سیاسی متمرد با یک سرباز محافظ بستری است. دو پایش را با ریسمان، گشاد به بالا بسته بودند.

در وقت به هوش آمدن اول درد را میان پاهایش حس کرد. از پنجره آفتاب را که دید آرام همه چیز به‌یادش افتاد. بیضه‌هایش را یکی‌یکی با بطری پپسی کولا کوبیده بودند. اول باری که میان پاهایش را دید یک تکه پوست کبود جای بیضه‌هایش بود.

بعد از یک سالی توانست گشاد راه برود و قدم بردارد. سرش را به دیوار سلولش گذاشته بود و جلوی زندانیان با صدای بلند شیون کرده بود.

بعدها که بهتر شد از بند بیرونش آوردند و جدا از ساختمان زندان، یک آشپزخانه متروک را تمیز کردند و برایش یک خیاط خانه به‌راه انداختند که لباسهای مهمانی تیمسارها و سرهنگها را دوخت و تشویق که شد دو زندانی دیگر را به‌جای شاگردکنارش گذاشتند. رضانامی لباسهای نظامی را بهتر از خیاطهای نظامی دوز خیابان سپه می‌دوخت. دیگر در زندان هم وقت نداشت. فقط جلوی سرهنگها و تیمسارها و شکنجه‌گرها سعی می‌کرد جلوی پایشان بلند شود و احترام کند که آن را هم نمی‌توانست.

وقتی محسن عتیق و سرهنگ جوادی برای اولین بار لباسهایشان را پوشیدند و جلوی آینه خودشان را کج و راست کردند تا همه جایشان را ببینند. رضانامی حتی خودش نفهمید که چرا این فکر را کرد و بدون کنترل، یکباره بلند گفت و بعد ترسید و فهمید که فکرش را بلند گفته:

ـ یه روز... آقای عتیق خایه‌هامو ازت می‌گیرم.

اول سکوت شده بود. سرهنگ جوادی و بعد محسن عتیق آنقدر خندیده بودند که آب از چشمهایشان ریخت. رضانامی اگر خودش نمی‌خندید معلوم نبود چه بلایی به سرش می‌آمد. وقتی خندید همه چیز به شوخی گذشت.

بعد از آزادی خیاط نامی هنوز هم از ترس برای آنها لباس مجانی می‌دوخت. اما هیچ وقت برایشان نظامی ندوخت. این را در تن و روح علیلش به حساب مبارزه می‌گذاشت.

۵۶

آیا علی‌خان خودش را در تنش پنهان کرده بود؟

رضا خیاط با قدمهای بیمار و شرمی که دیگر همزادش شده بود و فکر می‌کرد با آن راه رفتن غم‌انگیز و چهره دردآلودش تمام دکانداران و کاسبهای لاله‌زار می‌دانند چه بر جنسیتش رفته، می‌رفت و از طاووس دلجویی می‌کرد و دردش را تسکین می‌داد. می‌دانست وقتی طاووس او را می‌بیند درد کوچکش را در میان آن همه ستمهای دیده و بر روزگار رفته فراموش می‌کند.

می‌نشستند و برای طلعت و ژرار آرام گریه می‌کردند.

طاووس از سه شیشه بزرگ گلاب در خانه نه حرفی می‌زد و نه می‌گذاشت کسی آن را ببوید.

رضانامی از زندان می‌گفت؛ از گفتن شکنجه‌ها و مرگها پرهیز می‌کرد و می‌خواست طاووس را سرگرم کند. یک رادیو را در زندان ساخته بودند که به ظاهر دو موج داشت. رضا می‌گفت.

کاری کردم که همه جا را می‌گرفت. بیشتر که از حزب توده بودند رادیو مسکو را دوست داشتند که بشنوند. جای رادیو بالای درخت در حیاط آخری بود. نخی را به آن بسته بودم و روی شاخه بلندی از درخت می‌کشیدم. دیده نمی‌شد. نخ را که به یک میخ کوچک بسته بودم به قرقره نخ سفیدی پنهان می‌کردم. از من خیاط کسی به قرقره شک نمی‌کرد. نخ را که آزاد می‌کردم رادیو با سنگینی خودش پایین می‌آمد. من تا یک جایی سیاست را می‌فهمیدم، بعد از آن باید جمله‌ها را از بر می‌کردم. چون

نمی‌فهمیدم. یه احمد برادران بود که مادگی می‌دوخت. به اون خیاطی یاد دادم. تبعید شد به زندون برازجان. خواهر ما که زندانی نکشیدیم ـ اونایی رو که بردن زندون برازجان... از هر پنجاه‌نفر یک نفر سالم برنمی‌گشت. می‌بردن که بکشن. این احمد برادران، هم رادیو دوست داشت که براش درست کردم، هم خیاطی یادش دادم. اما رادیوی به اون نازنینی‌رو داد به یه زندونی دیگه که اسمش زند بود... اون داستانی داشت که بعدن بهت می‌گم. اونقدی که من دیده بودم، اونا همه‌شون سواد زیاد کمونیستی داشتن. منو دوست داشتن اما تحویلم نمی‌گرفتن. می‌گفتن، صد تا بیشتر اتحادیه‌های کارگری بود که همه‌شون کمونیست بودن. یعنی، رهبری پونزده هزارتا کارگر. می‌خواسم یه چیزی بهت بگم خواهر، علی‌خان زنده‌س. از زندون اومده بیرون.

طاووس که برای شام چیزی می‌پخت دستش سوخت. به‌دنبال جایی گشت که بنشیند.

باور نمی‌کرد. از دو زندانی آزاد شده شنیده بود علی‌خان وقار مرده، در زندان سل گرفته و در بیمارستان ارتش مرده.

اما نمی‌دانست «وقار» نام فامیل یک زندانی حزب توده بوده است. همین «وقار» علی‌خان را نجات داده بود. طاووس از گذشته می‌ترسید. از حرفهای رضا هم دل خوشی نداشت. حتی داستان طلعت را نگفته بود. رضا خیاط را عاقل نمی‌دانست. این عدم تعادل در حرکات، راه رفتن و حرف زدنش پیدا بود، به‌شدت. با این حرف که می‌گفتند انسان می‌تواند تغییر کند و حتی عوض شود و احتیاج به زندگیهای بیشمار نیست، مخالف بود. سرشت انسان را متغیر نمی‌دانست. به همین خاطر از آدمها بریده بود و هیچ کسی را به امانتداری و همنفسی و همقدمی نمی‌شناخت. این راز سه شیشه گلاب در خودش مثل یک عتیقه کشف نشده، مثل یک دفینه‌ای که باید برای پنهان بودن آن تا آخر عمرش پاسداری بدهد یک مأموریت شده بود و از این پاسداری لذت می‌برد. طلعت و ژرار را که پیانوی همیشه براق آن بود، در خانه‌اش زنده می‌دید. انسان را مجموعه‌ای از عقاید دیگران نمی‌دانست، چون دیگرانی در این دمای زندگی حالش وجود نداشتند. مدتی طولانی را بعد از مرگ ژرار و طلعت تمرین کرده بود که دیگران را از ذهنش طرد کند. از هرچه آگاهی تازه بود تنفر داشت و

نمی‌دانست با این انسان درمانده، با این رضانامی چه کند. خبر نداشت، رضا خیاط هرآنچه را داشت خرج درمان علی‌خان کرده بود. اگر می‌فهمید شاید دوباره به آدمها گوش می‌داد. اما از واگشت‌های سرنوشتی، تا اندازه یک خرافه خطرناک، وحشت می‌کرد و از پندارهای آرزومندانه می‌گریخت، کدام حقیقت جاودانه بود؟ حقیقت یک عمر معین دارد، بسیار حقیقت‌هایی را دیده بود بعد از عمرشان که بعضی بسیار هم کم بودند، تبدیل به دروغها و دشنامها و نامردیها می‌شدند. حتی دیگر به حقیقتهای اخلاقی هم اعتماد نداشت. چون اخلاق را متغیر می‌دانست. دو متغیری مثل حقیقت و اخلاق را دشمن آیین یک زندگی ایمانی می‌دانست. ذاتهای معقول تنها راهشان در این روزگار بی‌نسب که به انتهای عمر می‌رفت چیزی شبیه جنون بود. جنون داشت فعلی عام می‌شد. و هر مجنونی خود را عام می‌داند.

علی‌خان هم با مانده کم سوی عقلش می‌ترسید طاووس را ببیند. طاووس را اگر می‌دید دفتری را از زندگی نیمه‌تمام و سرخورده و فراموش شده‌اش تند ورق زده بود. دکتر اعصاب و روانش که زندگی او را می‌دانست گفته بود.

از طاووس خبری نیست. از پیوستگی سرنوشت طلعت و کاوه هست که به طاووس چسبیده.

روزی که دانشگاه شلوغ شده بود، مأموری از کلانتری آمد تا علی‌خان را تحویل بدهد. علی‌خان سخت کتک خورده بود و خیاط باید برای تحویل گرفتنش به کلانتری می‌رفت. خیاط از کلمات به‌هم ریخته مأمور دانست خودش هم باید بررسی شود. افسر نگهبان به خیاط گفت:

ـ مرتیکه همه‌رو مسخره می‌کنه و به همه می‌خنده.

علی‌خان روی نیمکتی غرق به خون بود. رضا را که دید در میان خنده‌هایش، گریه‌های کمک خواهی بود. پاسبانی که فکر کرده بود به جرم مسخره کردن حکومت، باز هم می‌تواند تن مجروح او را زیر مشت و لگد بگیرد جلو آمد و گفت:

ـ مرتیکه دست‌وردار نیس ـ تو کیِ اون هسی؟

خیاط گفت:

ـ آقایون... اون مریضه... خنده‌هاش روانیه. از ناخوشیه.

پاسبان که جلو رفت. علی‌خان سطل آشغال کنار میز افسر نگهبان را برداشت و میان اطاق خالی کرد و به سرش کشید تا خندیدنش را پنهان کند. با تمام قدرت نگذاشت کسی از مأموران سطل را از سرش بردارند... تا صدای خیاط را شنید.

خیاط در هوای سرد، سروصورت علی‌خان را در حوض کلانتری شست. خونهای ریخته شده را با فینهای گرفته از دماغش بیرون آورد. کنار بخاری اتاق افسر نگهبان خشکش کرد، ورم‌های صورتش با کبودی‌های چشم و گونه‌هایش در چهره تمیز شده‌اش پیدا شد. افسر کلانتری کارش را رها کرد و به‌سمت پنجره رفت و حیاط را نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ لعنت به این کاری که ما داریم.

پاسبانی که علی‌خان را کتک زده بود برایش چای لیوانی آورد و جرعه‌جرعه با خواست خودش به گلوی علی‌خان ریخت و حلالیت خواست.

خیاط سنگینی خودش را به عصا داد و خودش را مرتب و آماده برای حرکت کرد. زیربغل علی‌خان را گرفت و با مراسمی که به‌اندازه عزاداری بود از کلانتری بیرون آمدند.

علی‌خان را یک هفته در خانه خواباند و به خیاطی نرفت.

بعد از سلامتی علی‌خان به کوچه روحی رفتند و خیاط بدهی سیدرفی را داد.

در یک روز آفتابی که برفهای میان خیابانها و کوچه‌ها آب می‌شد و صدای رودهای کوچکی که در شهر موسیقی شده بود تا زندگی به‌راه بیفتد، علی‌خان را از خانه بیرون آورد. از لباسهای خودش به تن او کرد. پالتو و کت و شلوار و جلیقه و پیراهن سفید یقه آرو. فقط کفشهایش کمی گشاد بود که با سلیقه مقوا برید و به کف آنها انداخت.

کاسبهای لاله‌زار دیگر به علی‌خان مشنگ نگفتند. رضا از آنها خواسته بود. نشست و بی‌آزار رادیو گوش کرد و کوک زدن‌های آنها را نگاه کرد و می‌ترسید بیرون برود و شال گردن سیلک آبی از جلوی دهانش سُر بخورد و خنده‌اش را ببینند. از پشت شیشه که با بالش اطو گوشه‌ای از آن را پاک کرد، مدتی طولانی ایستاد و خیابان را نگاه کرد. حرف زدن را دوست نداشت. می‌دانست وقتی حرف می‌زند مشنگ است. اما به وقت

فکر کردن عقل دارد. تقلا کرده بود فکرش را حرف کند، اما نمی‌شد.
عاقلان می‌توانند فکرشان را بگویند. فاصله «زندگی آرام» همین مسافت فکر و زبان بود.

یک بار به خیاط گفت:

بریم باغ شمرون.

خیاط فهمید، باغ شمیران نامی دیگر از طلعت در ذهن اوست ـ مبداء فراورنده، هوای فراورده عشق بود. شاید باغ مرحمتش می‌کرد و خاطری را خاطره می‌کرد و لبخند علی خان را می‌ساخت.

رفته، اما از پله‌های کوچه سنگی نتوانستند بالا بروند. کار خیاط سخت بود. پای پله‌های کوچه به عصا و سنگ تکیه داد و به شوخی گفت:

ـ اگه من بتونم با این پاهام از این پله‌ها بالا برم ـ شبا میرم کاباره برنامه‌های اکروبات اجرا می‌کنم.

روی پله‌ها نشستند و به صدای رودخانه گوش دادند. برای آیین خاطره پروری همین کافی بود. حتی از رحمت و شریفه و زمرد که بزرگ شده بود خجالت می‌کشیدند و به روی هم نیاوردند.

در بعدازظهر آفتابی، در خیابان نادری قدم زدند و به پیشنهاد خیاط برای خوردن نهار به کافه نادری رفتند. علی خان کمی حرف زد.

رضا خیاط کشف تازه‌ای کرد. علی خان به وقت حرف زدن نمی‌خندید. دکتر گفته روزی که نخندد فقط نمی‌خندد ـ همین. او در ناخودآگاه به‌هم ریخته است که نمایشش خنده‌هایش نیست. حرف دکتر را حالا می‌فهمید.

ناخودآگاه در علی خان سرریز و خطرناک شده و راه به حافظه‌اش باز کرده بود. دکتر گفته بود نقطه‌ای «اگو» در خودآگاه ایشان سالم و تندرست مانده. به‌همین سبب وقتی حرف می‌زند آمیخته با ناخودآگاه است. اگر محتویات و بار ناخودآگاه ایشان هجوم به خودآگاه و منطقه اگو ببرند، دیگر راهی برای گریز از جنون نمی‌ماند.

خیاط آنقدر فرانسه نمی‌دانست که خط دکتر را روی نسخه بخواند. دکتر هم لهجه گنگی داشت و هم خط دکترها را خواندن یک تخصص است. دقت کرد. باید سالم بود و دکتر تأیید می‌کرد تا به‌دنبال انحصار وراثت اموال مانده از خانه‌اش برود. خانه زیبا و متروک کوچه روحی بیصاحب مانده بود. باغ زمرد و طاهر مهدکودک و دبستان شده بود. باغ

شمیران هم بعداز طلعت بی‌صفا و حزن‌انگیز شده بود. هیچ کسی هم جرأت نداشت با این اندامهای شکسته و روانهای بیمار سراغی از خانه طلعت که برای کاوه خریده بود بگیرد.

خیاط نمی‌دانست چه وقت باید سنگ طلعت را بپرسد و پیدا کند و نشان علی‌خان بدهد. آیا روا بود؟ آیا این راز باید تا انتهای عمر آنها راز بماند؟ می‌تواند در خانه رحیم را بزند و کاوه را به‌پدرش معرفی کند؟ آیا جنونهای آرام شده باز نمی‌گشتند؟

هیچ زیان مفروضی نبود که قدرت گویش مرگهای عشق و عزیزان دربه‌در را داشته باشد.

طاووس هم نمی‌خواست در این کلافهای گره خورده زهرناک گذشته‌گری شرکت کند و از این دم نیمه آرام دوران پا به‌سن گذاشته‌اش دوباره بیمار شود.

علی‌خان به وقت خواندن نماز نمی‌خندید. اما سکوت مداومش داشت مبهم و تردیدآمیز می‌شد. می‌توانست از گذشت این همه سالش درددلی کند، این رنج را در تصویری، حتی گوشه‌ای از آن را بگوید. کلمه‌ای از زندان نمی‌گفت، و مهمتر آن بود که این اجازه را با مهارت نمی‌داد که حتی سئوالی به وقتهای آرام از گذشته‌اش طرح شود.

رضا آرام‌آرام داشت به شکی دوست نداشتنی نزدیک می‌شد که علی‌خان از گذشته‌اش که آنها را به خوبی به‌یاد می‌آورد، دور می‌ایستد. آیا علی‌خان درگیر بیماری فراموشی بود؟ یا درگیر بیماری نبود. داشت به هوش می‌آمد و دستورهای کهنه شده حزبی و عقاید به خواب رفته قدیم را که در بایگانی حافظه‌اش خوب دیده بود، مرمت و تعمیر می‌کرد و نمی‌خواست حرفی بگوید که هنوز خوردگی و ناصافی داشت؟

آیا علی‌خان را اشتباه گرفته بود؟ آیا علی‌خان بیماری فراموشی نداشت و خودش را در تنش پنهان کرده بود؟

خیاط که بینشهای سیاسی و اجتماعی نداشت تا ابزار بحثهایش شود. بالاخره خیاط علی‌خان را به خانه‌ی طاووس بُرد.

۵۷

تجدید حیات، بندنافش به تجدیدنظر بسته بود

آرامسایشگاه، نه زمرد را آرام کرد، نه آسایش داد، دربه‌درش کرد

در میان خانه‌ها و مغازه‌هایی که یک اتوبان تازه ساز با خودش برد و تخریب کرد آسایشگاه شعبانی از همه بزرگتر بود و آدمهای زیادی را بی‌خانمان کرد و به مرگ برد.

نیمی از آسایشگاه پارک شد و نیمی دیگر اتوبان از میانش گذشته بود.

زمرد هم همچون دیوانه‌های دیگری که سرنوشتی نداشتند و گذشته‌های خودشان را نه به‌یاد می‌آوردند و نه باور می‌داشتند، با درون آخته منفعل که هرکدامشان در یک بیطاقتی زندگی را باخته بودند، گم شده بود.

تعداد کمی از آنها یا به‌جای دیگری منتقل شده بودند و یا در یک بی‌توجهی خودخواسته دیوانه‌بانان در کوچه‌ها و خیابانها پراکنده بودند. زنان جوان سرگشته، غنیمت خوبی برای اراذل و اوباش شده بودند که زمرد هم میانشان بود. زمرد، زن زیبایی که از کودکی اطاعت صرف را در فقرزدگی یاد گرفته بود، در بیماری امروزش بلای اخلاقش تاج زنانگی شده بود. طاهر کنار اتوبان در پارک تازه‌ساز نشست، به آسفالت و جاده نگاه می‌کرد و زمرد را به‌یاد می‌آورد.

زمرد در باغ مقصودبک می‌گشت و آب به جوی کنار درختها باز می‌کرد و خودش حساب اقاقیا و نارنجهای گلدانی و یاسها را نگه می‌داشت. از تمام زندگی فقط طاهر را می‌شناخت و خوبی را.

نه باغ می‌خواست و نه زندگی اعیانی. دری را می‌خواست که طاهر از آن وارد خانه شود. دری کوچک که به اطاقی کوچک باز شود که با طاهر و نان کافی بود. فقر کودکی گم‌شده‌اش مهر می‌خواست و شور به گسترش زندگی را حق خود می‌دانست. طاهر با بوی پدرش برای زنده ماندن و عشق کافی بود.

طاهر هرچه آسایشگاه را در چهار دیوارش تخمین می‌زد، نمی‌توانست زمرد را میان سرگشته‌هایش پیدا کند. قربان کنار طاهر نشسته بود و یک پاکت سیگار را کشید و حرفی نگفت. این تصورات رنج‌آور و دور از طاقت را در روح و جسم شکنجه شده و بیمار طاهر می‌فهمید و هر کلمه و جمله‌ای را برای التیام دردهای طاهر «کارپذیر» نمی‌دانست. کدام حزب و سازمان سیاسی می‌توانست بخشش بسیار کوچکی از این آزردگی و دردهایش را تقبل کند و در پوشه‌ها و پرونده‌های «قهرمانی» نگهداری کند؟ کدام قصیده سیاسی به عدالت رسیده می‌توانست التیامش بدهد و جای زمرد را با یک پست و مقام پیروز شده که پر از تعهدهای اجرا شده انقلابی بود فقط برای یک لحظه عوض کند؟ زندگیشان بر باد سوار بود، زندگیشان رفته بود و در چنگ هیچ کدامشان حتی لحظه‌ای آرامش و عشق نمانده بود. طاهر نمی‌توانست به هر دلیلی زمرد را هم میان طایفه خودشان زهرخورده و دیوانه ببیند.

هوا داشت رو به سنگینی شب می‌رفت. چراغهای بعضی از اتومبیلها روشن شده بود. از نیمکت پارک بلند شدند و در حاشیه اتوبان حرکت کردند. حرفی برای گفتن نبود. جبر، نیازهای ادراک را متلاشی کرده بود. شاید این سرنوشت محتوم خانواده مبشر انشایی بود و به‌شکل چمدان درآمده بود. هر دستی که به باغ و خانه و زندگی آنها می‌رسید دستی می‌شد که به چمدان رسیده بود و می‌سوخت. اینها دیگر تعریف و دوباره‌گویی نمی‌خواست. طاهر زن زیبا و مظلومش را که به امید مرهمهایش زخم‌های دربه‌دری و زندان را تحمل کرده بود از دست رفته می‌دید.

PersianPDF.com

در اتوبوسی که به سمت تجریش می‌رفت قربان به حرف آمد:

ـ پیدایش می‌کنم.

طاهر آرام گفت:

ـ امیدوارم از پیداکردنش پشیمون نشم. دیگه طاقت غریبگی اونو ... تو ناخوشی ندارم.

قربان گفت:

ـ باید یه آشنایی تو دکترای دیونه خونه‌ها پیدا کنم و ردشونو بگیرم. اونا حتماً خبر دارن. بالاخره یه جایی پیدا می‌شه که جواب مارو بده. گم شدن این همه آدم مریض بی‌جواب که نمی‌مونه.

طاهر سکوت کرد و خمیازه بلندی کشید و نگاهی به قربان کرد که پر از خجالت بود. قربان فهمید و گفت:

ـ الان می‌رسیم.

طاهر در قهوه‌خانه منتظر شد. شب به میانه رسیده بود و مردی که باید می‌رسید نیامد. قربان لحظه‌هایی در قهوه‌خانه را باز می‌کرد و خیابان را می‌پایید.

مرد آمد و قربان‌علی تکه‌ای شیره برای طاهر گرفت. طاهر خجالت کشید و حبی از آن را با تظاهر به متانت گرفت و با چای خورد و بقیه را نگه داشت و غمگین خداحافظی کرد.

پیاده تا تجریش آمد. پله‌های مطب دکتر نجمی را بالا رفت. شلوغ نبود. دکتر در حال رفتن بود. دکتر نجمی که داشت لباس رفتن می‌پوشید از ظاهر طاهر ترسید و فکر کرد بیمار خطرناکی است. چشمهای طاهر تاب داشت.

دکتر به دستشویی رفت. منشی گفت:

ـ وقت تمومه آقا، باید وقت بگیرین.

طاهر یکباره خواست برگردد. گفت:

ـ من مریض قدیمی دکتر هستم خانوم. اسمم وقارسلطانیه. فردا می‌آم خدمتشون.

طاهر که رفت منشی فهمید اشتباه کرده. رفتار این مرد نشانه‌های ارجمندی انسان را داشت.

وقتی بیرون آمد فکر کرد چرا اسم خودش را نگفت؟ شاید ذهنش

هنوز علی‌خان را فراموش نکرده بود. شاید فکر طلعت او را به‌سمت علی‌خان می‌برد، در حالی‌که به‌دنبال زمرد بود. دستش دیگر درد نمی‌کرد. هر وقت این لعنتی را می‌خورد درد دستش می‌رفت. به‌سمت باغ رفت. هوای باغ را داشت.

در کوچکی را رحمت به پشت ساختمان سرایداری باز کرده بود که از میان باغ گذر نکند.

وقتی رحمت در را باز کرد در تاریکی مردی را دید که تکیه بر دیوار داشت. فکر کرد مزاحم است و یکی از آشنایان رحیم است.

مرد که از تاریکی بیرون آمد و نزدیک به رحمت شد و در چهره‌اش ماند، آرام گفت «خدا رو شکرا»

رحمت یک لحظه به صدای مرد ژنده و خمیده شک کرد. صدایی آشنا در تابستان بود. از دورها بود. طاهر جلوتر آمد. بخاری که از سرما از دهانش با نفس بیرون می‌آمد چهره رنجورش را پنهان کرده بود. گفت:

ـ چطوری رحمت؟ سلام. مث اینکه فقط تو موندی که ماها رو جمع کنی.

رحمت نمی‌دانست چه کند. خیالش به آن اندازه نبود که تصور کند طاهر زنده است. نمی‌خواست آن طاهر را نزدیک این مرد ببیند. اما هر لحظه این حجم تکیده شده و خمیده آشناتر می‌شد. بالاخره سر به آسمان کشید. چکه‌ای باران به پیشانیش افتاد و تمام پوست صورت چروک خورده‌اش لرزید و گفت:

ـ خدا... شکرت. آقا طاهر... شما هستی؟

طاهر گفت:

ـ آره رحمت. هیچی تو این دنیا ثابت نیس... خیلی سردمه.

رحمت سردر راهرو کرد و فریاد کشید:

شریفه، شریفه... زمرد... آقا طاهر اومده.

وقتی طاهر وارد راهروی کوچک شد شریفه تنها لامپ کم سوی سقف را روشن کرد که نوری زرد را بر چهره‌ی تازه آمده ریخت. برفهای ریز و کوچک با باران تازه باریدن گرفته بود.

چادرش را برنداشته بود. از شدت هیجان با همان لباس بلند و سیاهش به‌میان راهرو دویده بود و کلید برق را زده بود. اول نگاه کرد و

بعد با دستهای پر از رگهای کار کرده و چروک خورده به‌سرش کوبید و ناخن بر چهره و دستش کشید و به‌سینه کوفت و با صدای رنجورش در گلو گفت:

ـ خدا مارو مرگ بده... یه دونه پسر میرزا، یه دونه طلعت... چرا به سر هر چی آدمه خوبه این می‌آد؟ شما که از همه بهتر و نجیب‌تر بودی

نشست کنار دیوار راهرو و آرام به سینه‌اش زد. یادش رفته بود چادرش را به‌سرش بکشد. این نجیبی را از دلش فریاد کشیده بود.

تن رنجور طاهر دیگر توان نداشت که قدمی بردارد و دستش را به دیوار بگیرد. تا شد و آرام، فانوسی درهم چالید و بر آجرها افتاد.

طاهر تا فاصله گرم شدن که لحاف کرسی را تا گردنش کشیده بودند فقط می‌توانست فکر کند، همه رنجها ستودنی نیستند. فسادی که درد می‌آورد و دردش تبدیل به فکرهای گوناگون می‌شود، نازل است. این شیوه ماندن و دیدن یاران روزهای بلندآوازگی، شیوه‌ای نکبت‌بار است. آنهایی که از طاقت می‌گریزند بیشتر به ستوه می‌آیند. بی‌حیاترین بلندایی که خیال‌اندیشی بیمار ما را می‌برد و از ما نسلی به ستوه آمده می‌سازد قابل دفاع نیست. فریب است که رنجها رنگ آمیزش می‌کنند.

لکنت کاوه از طلعت بود و لکنت طاهر از مادر بود. اما صرع آنها پنهان و قابل گذشت بود. نسل زندان رفته قابلیت عمومی مصروع بودن را پیدا کرده بود که از غارهای کشف نشده سیاست می‌آمد و زندان سیاسی بیچاره‌ترین بازمانده تعویضهای قدرت بود.

طاهر بلند شد و نشست و تکیه داد. کرسی گرم بود. رحمت و شریفه و یک دختر با روسری گلدار ابریشمی با نگاهی که می‌برید و می‌سوزاند، جلویش ایستاده بودند. صدای رحمت آمد:

ـ الهی شکر آقا، سلام.

شریفه سعی کرد گریه نکند و صدایش نلرزد. گفت:

ـ آش براتون پختم. اول یه چای داغ بخورین... این دخترمون... زمرده.

طاهر نگاه به زمرد کرد.

میزان طاقتی که طاهر برای زنده ماندن می‌خواست، زیاد بود. تناسب درد و طاقت در طاهر جواب نمی‌داد. نه دیوانه عقل رفته می‌شد، نه می‌مرد و نه می‌توانست افراشته باشد. قیاس را پیدا نمی‌کرد. قیاسهای

گمشده، انسان را موقت می‌کند. همه چیز شبیه حقایق بود. در این حقایق بی‌اثبات فقط تقدیرهای نیمه‌جان زنده بودند. قضا و قدر هم در خودش شرایطی دارد. به آرمانهای سوخته رحم نمی‌کند و قانونش دل رها کردن است، دل رها کردن هم سهم انسانهای زخم‌خورده سیاسی و سیاست باز نیست؛ همه کس راه‌های پنهان عارفانه‌ها را نمی‌تواند پیدا کند. طاهر در خم و پیچ‌های بسیار ذهن فرتوتش ناتوانتر و دل‌شکسته‌تر از تصمیمگیری بود. قدرت می‌خواست که دیگر خیلی از آن دور شده بود. رحمت از زمرد خبر داشت.

بعد از آنکه میرزا زمرد را به خانه طاهر فرستاد و زندگی و باغ داد، آسوده شد. اما هیچ گاه کلمات زشت و موهن طاهر را در آن سخنرانی مستانه در حیاط خیابان سقاباشی که تحقیرش کرد و احترام را فراموش کرد تا لحظه مرگ از یاد نبرد و زخمی ماند تا مرگش.

زمرد در آسایشگاه روانی آرام شد و با تخریب آسایشگاه برای ساختن پارک و اتوبان ابتدا آواره شد و دوباره بیماریش آمد. دست هیچ کسی را برای کمک نپذیرفت. یک ماه در خانه سرهنگی کلفتی کرد. پسران سرهنگ را تروخشک کرد و سرهنگ سرانجام او را در بخش درمانگاه و یا آشپزخانه زندان زنان به کار گذاشت. زمرد دیگر از زندان بیرون نیامد و از همه سراغ طاهر را گرفت. بعد از هشت ماه دیگر زمرد نبود. جنازه سه زن را از آشپزخانه زندان بیرون آورده و در همان زمستان سرد به خاک داده بودند. هر سه زن وبا گرفته بودند. شاید یکی از آنها زمرد بود. اما هیچ کس جواب سرراست نداد.

شب را طاهر در سرزمین پدری، در سرزمین کودکیش تا صبح خوابهای گسسته و سیاه دید.

فردا صبح توانست در باغ چرخی بزند. از شاخه‌ها برفهای گرم شده می‌ریختند. دیشب سرد شده بود و برف زده بود.

قدرت نداشت. تصمیم گرفت در همین باغ بماند و سلامتش را پیدا کند، احساساتش را با تمام رنجهای گذشته بسته‌بندی کند و در جای امنی در ذهن و حافظه‌اش که آنها هم بیمار بودند جا دهد و سراغی از هیچ کس و از هیچ حادثه‌ای نگیرد و به‌سمت سلامت از دست رفته‌اش برود.

به‌طرف ساختمان اصلی باغ رفت. درها بسته بود. دستهایش را

خواست به دور چهره‌اش حفاظ کند و به شیشه بچسباند تا داخل ساختمان را ببیند. دست کج شده‌اش درد گرفت همه اشیاء فرسوده و متروک سر جایشان بودند. روی مبلها و چراغها را ملافه‌های سفید کشیده بودند. صدای زمرد آمد.

ـ سلام! بابا گفت این کلید. اگه می‌خواین تو ساختمون برین مواظب باشین، خیلی سرده، سرما نخورین.

طاهر نگاه به زمرد کرد. می‌ترسید نگاهش را ادامه دهد. خندید. کاری که فراموش کرده بود. گفت:

ـ نه... تو برو که سرما نخوری. من بعداً می‌رم.

زمرد بیشتر از پانزده سال را نشان نمی‌داد. با چشمهای کودکانه‌اش نگاه قدیمی داشت.

زمرد که رفت، طاهر برگشت و از پله‌ها پایین آمد. سر درخت‌های خشک را در آب استخر دید که پشتشان ابر بود و آسمان. باریکه آبرفتهای برف‌های آب شده را نگاه کرد که در شنها فرو می‌رفتند.

شریفه چادرش را به‌سر داشت و به ایوان خانه سرایداری آمده بود و سینی چای به‌دست داشت و منتظر طاهر بود.

آفتاب گرم کننده و صدای جویبارهای کوچک و روان، صدای ریختن برفهای تکه‌ای از سر شیروانیها و لبه ایوان و شاخه درختان و رنگ چای در لیوان بزرگ که آفتاب بر آن تابیده بود و بخاری که از آن برمی‌خاست یک لحظه بر تاریکی جنگ ذهن سیاه طاهر تأثیر کرد و هوای عقل و دلش را روشن کرد. زندگی هنوز مدعی تکه‌های زیبا بود. رطوبت گرم شده به استخوانهای چوبی و بیدزده‌اش توان می‌داد. به‌یاد آورد...

«از دیشب تا حالا هیچی از اون سم تحقیر کننده و تلخ نخوردم.» دانست می‌تواند به‌سمت آیینهای فراموش شده فامیلش برود. هنوز این غیرت را در بندبند درد خورده‌اش داشت. تجدید حیات را باید می‌فهمید. تجدید حیات بند نافش به تجدیدنظر بسته بود.

لبخند شریفه و رنگ و بوی چای داغ و حرارت شیشه لیوان که به کف دستش نشست همراه با زمرد که در دور، درختی را از برف می‌تکاند و از زیر ریزش برفها فرار می‌کرد و در تنهایی می‌خندید و با همبازی دیگری که نبود و فقط حسش بود بازی می‌کرد. حسی را در میان خودش رها شده

دید که بندهای دیوی خفته و زندانی پاره شدند و دیو خمیازه کشید و پاهای زشتش را از تن رنجورش بیرون گذاشت. دیو که رفت جای زیادی باز شد که می‌توانست تصمیمهایش را در آن بریزد.

«تا ترک نکنم. طاووس و طلعت را نخواهم دید.»

تصمیم به ترک کردن هر نوع مخدری شروع یک جان تازه است. آماده جنگ شدن شروع دلاوری است.

طاهر می‌خواست و تصمیم گرفته بود تن به تن با عقل مغلوب در خودش بجنگد و به عقل غالب برسد. این جنگ را دوست داشت. این را یک شورش می‌دانست که میانجی فقط خود اوست. حالا خودگریزی خودش داشت می‌گریخت. آفتاب و بازی زمرد با همتای پنهانش زندگی بود. رحمت را صدا کرد و بیماریش را گفت. با هم میان خیابانهای شنی قدم زدند و رحمت یک سمت این جنگ را به‌گردن گرفت که بدون رحم و ملاحظه، این سم را از تن آقا بیرون بکشد. فقط آقا یک کار را باید می‌کرد، هجوم سلامتی را تحمل کند.

وقتی در یک سئوال فهمید رحیم و سروش و کاوه در یک خانه خریده شده با پول طلعت خانم جمعند و کاوه سلامت است راحت شد.

اگر هوای کافوری مرگ طلعت به او می‌خورد، جهنمی دوباره دهان می‌گشود و طاهر را گداخته می‌کرد، روان ساکت شده و به تصمیم‌رسیده‌اش دوباره به سرگشتگی و انحطاط می‌رفت و اعتبار زندگی تازه به دست آمده‌اش از دست می‌رفت.

به زمرد هم سفارش کردند حرفی از طلعت خانم نزند.

طاهر در کف چاه سیاه نشست و به جنگ سم هزاران مار و عقرب رفت که در میان تن و اراده‌اش سلطان شده بودند و فرمان می‌دادند.

رحمت قرصها و دواهای آقا طاهر را بالای سرش چید. رختخوابش را کنار بزرگترین پنجره رو به آفتاب و باغ انداخت.

طاهر که به رختخواب رفت، در اولین تصمیم، دست در جیب کتش کرد و بسته‌ای را بیرون آورد و تکه‌ی سیاه مانده از شیره را به رحمت داد و لبخند زد. رحمت گرفت و باز کرد و دوباره در جایش گذاشت و گفت:

ـ می‌دونم چیکارش کنم آقا. راس راسی آفرین به این تصمیم و اراده.

طاهر فقط یک رادیو خواست.

۵۸

باغ ریشه‌ها چه خوفناک بود

عرق بر پیشانی و دستهای طاهر نشست. این شروع جنگ بود.

درد دستش کم شد. آنقدر کم شد تا در میان دردهایی که می‌آمدند در تن و روانش یکی شد. هیچ دردی مستقل در جایی از تنش نبود. همه دردها یکی شده بود.

چشمش را باز کرد و باغ را دید. اما باغ شناخته‌اش نبود. انگار کس دیگری دستور دیدن به او می‌داد و به همین خاطر هر چه را او میل می‌کرد طاهر می‌دید.

خیلی وقت بود که می‌دانست درختها حرکت می‌کنند. با حرکت درختها حرکت کرد، اما در اولین حرکتش چنان سرگیجه‌ای آمد که چشمش را بست و از حرکت عقب افتاد.

در پشت پلکهای بسته، مناظری درهم به‌هم فشار می‌آوردند که زودتر دیده شوند.

سر یک شاخه تیز با باد به پشت شیشه پلکش کشیده می‌شد و صدای سوت می‌داد، این صدا هم‌زمان با شاخه نبود. صدا کمی دیرتر در مغزش می‌آمد. حالا می‌خواست از همین جا که خوابیده رویش شاخه را متوقف کند تا به پلکهای چشم بسته‌اش آسیب نرساند، اما دیر شده بود و از شیشه پنجره خون می‌آمد و سر شاخه را قرمز کرده بود.

باران سرد بر طاهر می‌بارید و رحمت با دستمال عرق را از صورت و گردن و دستهایش پاک می‌کرد. رحمت را صدا می‌کرد و دستور می‌داد، اما

رحمت نمی‌فهمید. رگهایش به‌هم گره خورده بود و درد می‌کرد. می‌خواست او را صدا کند تا یک به یک رگها را از هم باز کند و جای گرههایش را بمالد تا نرم شود. اما فقط یک عیب داشت. صدایش را خودش می‌شنید. بیچاره رحمت! تقصیر ندارد. پایش را خواست جابه‌جا کند. با تکان اول هزاران پل به روی جویهای خونش شکست.

رودهای خون از زیر پلهای استخوانیش می‌رفت.

به‌یاد آورد شروع زلزله را یا باید از تکان خوردن سیمهای برق که از سقف آویخته بودند و لامپ را به چپ و راست حرکت می‌دادند می‌فهمیدند و یا به حوض و استخر نگاه می‌کردند که چطور آب از آن بیرون می‌ریخت و به پاشویه‌های چپ و راست موج می‌داد.

چراغ بالای سرش فقط یک لامپ زرد رنگ بود که حرکتهایش را شروع کرده بود. اما با سایه‌ها چه کند؟

هر چیزی که در اتاق بود سایه داشت و سایه‌ها حرکت می‌کردند. رحمت به سقف می‌نشست.

سماور تا دیوار می‌رفت و آب جوشش به زمین می‌ریخت. شریفه فریاد می‌کشید که می‌سوزم.

اما خودش داشت می‌سوخت. «روی من که باران سرد می‌بارد». تمام اتاق گهواره شد و صدای کودکیش را که شیر می‌خواست شنید. درد داشت کاسه‌های زانوهایش را از جا درمی‌آورد. از بالش که باران خیسش کرده بود سرش را بالا کشید تا استخر را ببیند. اما کاسه‌های زانویش به رگهایی آویزان بودند. رگهایی که شکل فنر داشتند و با مُهره‌هایی که حیوانات کوچک و زشتی بودند فنرها را رها نمی‌کردند. هر لحظه تعداد این حیوانات زیاد می‌شد و به‌سمت آلت تناسلیش هجوم می‌بردند. بالاخره آب استخر را دید. استخر را، ریشه‌های درخت از زیر، مثل کاسه‌ای پر آب به‌دست گرفته بودند و به چپ و راست به شکلی حرکت می‌دادند که در کودکی کاسه ماست را درحال دویدن، خالی می‌کرد.

کدام لامپ برقی میان باغ حرکت کرده بود که درختها را واژگون می‌کرد؟ از شاخه‌هایی که به زمین فرو می‌رفتند و از ریشه‌هایی که خاک را می‌شکافتند و با هزاران حیوان ریشه‌خوار و ریشه دوست بیرون می‌زدند. باغ ریشه چه خوفناک بود. آب هنوز با موجی به چپ و موجی به راست از

استخر بیرون می‌ریخت.

دوید. در میان خودش دوید و از ترس گوشه‌ای از قلبش پنهان شد. هزاران موجود بی‌صورت زرد که حتی یکی شبیه دیگری نبود به‌دنبالش می‌دویدند. این خط قرمز پشت پلکهای چشمش که خون بود و از شیشه روان بود مانع از دیدنش با چشمهای باز می‌شد. موجودات ریز و زشت و زبونی که زوزه‌های زرد می‌کشیدند و از زرادخانه‌های از پیش ساخته شده در تنش زردآب قی می‌کردند و به جای چشمه زلالی بیدرد می‌رسیدند، زگیلهای زشت و زمخت می‌شدند و با صداهای دسته‌جمعی زمرد را آواز و زمزمه می‌کردند و تا تنش را به زمستان و هوای زمهریر نمی‌کشاندند نمی‌رفتند و تا زمرد را به «زنا» با زندانبان به جرم زندیق بودن تا چشمه زهرآب نمی‌بردند که پر از شیره سیاه زهرآگین بود و طاهر را باید به زیارت آن چشمه می‌کشاندند، از آواز دست نمی‌کشیدند. باغ زیر و رو شده بود و از زلزله می‌لرزید و ریشه‌ها از درد بیرون آمدن از خاک فریاد می‌کشیدند. انگار که ریشه‌های تن طاهر سیمهای فلزی شده بودند و کش می‌آمدند.

یک باره طاهر از میان باران رختخواب بلند شد و ساکت و خاموش روی فرش به‌دنبال تریاک و شیره و آتش گشت. انگار بود و نمی‌دید. با انگشتهایش گُلهای قهوه‌ای و سیاه را برمی‌داشت و بر دهان می‌گذاشت، صدای زیادی در اتاق بود. ریشه‌ها در باغ به آسمان بودند و با باد به‌هم می‌کوفتند و حرفهای ریشه‌ای فریاد می‌کردند و از دهانشان خاک می‌ریخت. صداهای اتاق صداهای انسانی بود. موجودات کوچک بی‌صورت از تنش بیرون ریختند و به‌سمت آلت تناسلیش با پاهای فراوان می‌دویدند. طاهر می‌دانست مردانگیش را می‌خواهند. از پناهگاه قلبش بیرون آمد و فریاد کشید. فریادهایش را به سر موجودات کوچک می‌کشید.

شریفه و رحمت زمرد را بیرون بردند که این زنده هولناک را نبیند. رحمت گفت «این فریادی که می‌زنه زهرداره از تنش می‌ره بیرون. خدارو شکر. اگه طاقت بیاره راحت میشه.» شریفه سر به آسمان برد و دعا کرد. «خدایا به این درد کشیده طاقت بده.»

طاهر دستهایش را به‌زمین می‌کوفت و آن دستی که کج بود گریه

می‌کرد. در اتاق شلوغ بود. ده‌ها نفر با هم پچ‌پچ و فریاد می‌کردند. طاهر هم میانشان با صدای گرفته می‌گفت و همزبانشان می‌شد و انگار که‌مخاطب داشت. صداها درهم بود:

اگر دشمنو نشناسی شکست می‌خوری! براندازی یک دانش است، آیین نیست.

چه بسا حیله که از حمله بهتر است.

کنایه‌نویسی بهترین مبارزه با سانسورچی است.

کنایه‌نویسی بهترین مبارزه با بازجوست.

کنایه‌نویسی بهترین نبرد هوش است.

کنایه‌نویسی پنهانکاری است.

من از سیاست هیچی نمی‌دونم. اما از شکنجه پر از درد می‌شوم.

تو رو خدا به قربان خبر بدین.

فقط یه حب شیره منو از این همه حیوون راحت می‌کنه.

همه اعتیاد دارن. شما چه می‌دونی درد من چیه؟

سندروم، بر اساس نظر ولف، مال زناس. افسردگی، منم دارم. زشت شدن، منم دارم. تریاک نه، همه مردم اینو می‌شناسن. معتاد شدن جیگر می‌خواد. نه برا جنگ. برا دفاع. شماها عقلتون نمی‌رسه. شما بی‌سوادین. حالا فهمیدی رحمت... پس بده... اما فقط یه خورده.

من و هر آدم حسابی «همباوران» هستیم. اول همباور، بعد انقلاب، بعد زندان. بعد کشک ساواک... اسم تازه یک مزرعه سوخته از تن آدم. آقا منو آزاد کن. آزادی من دست تو نیست... دست قانونه. تو قانون نیستی. تو مجری قانونی. هر چی اون بگه هر دومون باید بگیم چشم. اما تو با قانون برا خودت قدرت درست می‌کنی و با قدرت پدر هر چی آدمو درمی‌آری که دیگه قانون اونا رو بخشیده. بخشندگی قانون خیلی بیشتر از خشم توئه.

هر رگی سیمی لخت در تنش بود. سیمهای زرد درد بیشتری داشتند. زردی را فقط حس می‌کرد. نمی‌دید. سیمها از لابه‌لای استخوانهای تخته شده می‌گذشتند و پیچ می‌خوردند و پیچ می‌زدند و انگار هر کدام به یک برقی که نکُشد و فقط تن را از ریشه بلرزاند وصل بودند.

ترسید چشمش را در میان آن همه درد روی هم بگذارد. روی سرخی لب خیس پلکش طلعت می‌دوید. اگر چشم را می‌بست و پلک بر پلک

می‌افتاد، طلعت له می‌شد. چشمش را نبست و تا آنجا که قدرت داشت گذاشت طلعت بدود.

با همه چیز می‌توانست کنار بیاید جز صدای پای عقربهایی که روی استخوانهای دنده‌اش می‌دویدند. صدای تیزی نیششان که صدای قلم بود به ته شیشه دوات خنده‌دار بود. درد نبود اما صدای پایشان روی دنده‌ها، استخوان ساعدها آزارش می‌داد. وقتی دستش را در زندان شکستند همان صدا بود که شهاب در زندان آنقدر رگ از خودش گرفته بود که سوزن سرنگ را «خِرچ‌چ» به رگ آلتش فرو برد و نگه داشت و چشمش را بست و به‌یاد دردی انداختش که گروهبان زندان با انبردست دندان جلوی یک توده‌ای را بیرون کشید. حالا هر یک از این صداها زیر پای یک عقرب روی استخوان دنده‌اش بود. مگر صدای حلبی در کمپوت گیلاس که مهرداد در مستراح زندان به شاه رگ گردنش کشید و همین صدای خرچ‌چ را که کرد فقط من دیدم و با انگشت اشاره کرد که ساکت باشم و اِلا با کاردی که خودش ساخته بود به پهلویم می‌زد که همان صدا را می‌داد. چقدر خون از گردنش رفت تا سینه و روی کفشش که اول شُره کرد روی گُه‌های تازه و یواش یواش از شرگی افتاد و قطره‌قطره ریخت.

یک گله سیم به دور قلبش پیچید و فشار داد که طاهر فریادش تا قبر سگی که طلعت در انتهای باغ خودش خاک کرده بود رفت. زمرد از خواب پرید.

پشت پلکهایش داشت سفید می‌شد. حتماً آفتاب روز دیگر بود که به چشمهای بسته‌اش افتاده بود. گفت سیگار!

بیخودی گفت: نمی‌توانست بکشد. سیگار را رحمت داد. دید توتونهای سر آن کم شده و چاهی شده بود کاغذی. خواست فرار کند و لب کاغذ سیگار را گرفت و نگاه به پایین کرد. اگر می‌افتاد نمی‌مرد. روی توتونهای ته چاه می‌افتاد که هر کدام اندازه تنه نرم درختی بودند. سنگین بود که کاغذ پاره شد و اگر لب آن را نگرفته بود و با پارگی تا آخر نمی‌رسید، می‌مرد. ترسید. یکباره چشم باز کرد. شریفه را دید با یک چاقوی بزرگ که لبه تیغه آن اره‌ای بود. نگاهش می‌کرد. می‌دانست در همان حال شریفه آدمکش نیست. شریفه که خندید فقط دو دندان داشت، بلند، مثل تیرهای سیمانی برق که در سوراخهایش پر از زنبور بود. شریفه

تکه‌ای از لبه قالب کرهٔ زرد را برید. تیغه چاقو که لب آن اره‌ای بود روی کره را جاده‌های کنار هم و لیز ساخت که طاهر روی آن افتاد. جاده لیزی که روی قالب کره به پشت افتاد و بعد به رو شد که بر چانه‌اش در وقت سر خوردن کره جمع شد. بوی کره به دماغش می‌رفت. اما خود کره‌ها جلوی سوراخ دماغش جمع شده بودند. انتهای این همه جاده‌های کنار هم روی قالب کره که طاهر روی یکی از آنها لیز می‌خورد یک گلدان خالی بود که پر از حیوانات کوچک بیرون مانده از خاک گلدان بودند. جاده‌ها که روی کره زرد تمام شدند به ته گلدان افتاد. راه زیادی بود اما یک راست افتاد روی گُرده یک کرم نرم از پیله ابریشم بیرون آمده. کار آنجا سخت شد که باید از سوراخ ته گلدان عبور کند و به باغچه‌ای بیفتد که آن را نمی‌شناخت. سیمهای زرد دوباره کشیده شدند... سیم‌های زرد شکل همان سیمهای زرد تار بود که صدای کلفتی داشت.

رحمت دهان طاهر را باز کرد و قرص را روی زبانش گذاشت و لیوان آب را بالا آورد و به لبهای طاهر گذاشت و منتظر شد تا با نوشیدن آب سرد و گوارا قرص را روی زبان سرخش به درونش بفرستد. عکس زبان سرخ بیرون آورده‌اش را روی شیشه تمیز لیوان پرآب دید. قرص دروغ بود. می‌خواست جای شیره پایین برود. داشت فریب می‌خورد. در همان حال دانست باید این فریب را بپذیرد. اما در دلش تقلب کرد. جرعه‌ای آب را که روی قرصی خورد در دلش تبدیل به یک اقیانوس آب شیرین شد. تنش ظرف اقیانوس شد. چه کشتیهایی در تلاطم آبهای سرد درونش به توفان خورده بودند. تنش سرد شده بود. از همین اقیانوس ابرها برخاست و بر رختخوابش باران سرد بارید. یخ کرده بود. رحمت باران را از روی پیشانیش پاک کرد. رحمت خوابیده بود. اقیانوس را ندید که قرص میانش هیچ بود.

نخوابید. در دایره قضاوت یا نیایید یا نخوابید. در این جا اگر سهو شود، جهل دانش را محاکمه خواهد کرد. «این حالت ربانی من چرا انقدر با درد آمده و این همه سیم در زایمان درد من چه کار می‌کند؟»

نگاه طاهر به وخامت می‌رفت. شریفه ترسیده بود.

«نکند آقا بمیرد؟»

یک شب و روز گذشته بود. طاهر گریه کرد. دستش درد می‌کرد. چند

یار دستش شکست و خون آمد از خونی که از استخوان می‌آمد ترسش گرفته بود. باید صدای تخته می‌کرد اما صدای شیهه اسب و چاک گریبان داشت.

قرص‌ها کاری از پیش نمی‌برد. حب «هور» را کارخانه‌ی «بایر» آلمان درست می‌کرد و رحمت زحمت کشیده بود تا پیدا کرده بود. قرصهایی قهوه‌ای بود که اگر انگشت را تر می‌کردی و روی آن می‌مالیدی و بو می‌کردی بوی تریاک می‌داد. قرص «هور» را همه جا تبلیغ می‌کردند. در روزنامه‌ها کنار تبلیغ دوچرخه «هرکولس» بود. مردی سیاهپوست روی دوچرخه هرکولس نشسته بود و داشت پا می‌زد و به شیری که غرش‌کنان دنبالش کرده بود می‌خندید. در لحظه‌ای که طاهر کمی آرام شد رحمت تبلیغ قرص را در روزنامه نشان داد و طاهر شیر را غرش کنان در آفریقا دید که به دنبال مرد سیاهپوست که روی دوچرخه شیر را مسخره می‌کرد بود. تمام شب روی دوچرخه پا زد و شیر به دنبالش بود و نعره می‌کشید. رحمت از صدای نعره‌های طاهر تا صبح بیدار ماند، اما در سفیدی اول روز طاهر عرق کرد و خوابید.

این اولین روز و شبی بود که سم نخورد و خوابید.

شریفه نماز خواند و دستهایش را با چادر رو به سوی آسمان کرد و از خدا برای طاهر قوت خواست. ساعت ده صبح طاهر بیدار شد. وقتی قرص را با آب خورد دیگر اقیانوس نبود اما فشرده‌های تابش خورشید، همان تبی بود که در بدن داشت. تبش بیقراری داشت، قلبش تفت زده بود. دلش یک «پری» می‌خواست که در این تب و بیقراری برای هر کسی می‌آمد. طاهر پری نداشت. حتی زمرد را از یاد برده بود. اما... طلعت داشت از انتهای باغ می‌آمد. تا کنار استخر آمد و لبخند زد و جلوتر نیامد تا جنازه آباجان را با یک‌دسته موی سفید شده که از کفن زردش بیرون زده بود و شاخه شده به پیشانیش ریخته شده بود ببیند. میرزا تفنگش در دستش بود و گریه می‌کرد. سروش و رحیم یک استکان عرق رو پیشانیشان گذاشته بودند و می‌رقصیدند. هر چه نگاه کرد علی‌خان را ندید. اما از اینکه جلوی اتومبیل پاکارد مجسمه کوچک نعیم به جای مجسمه فلزی کوچک شده بود و زنده جای آن بود خنده‌اش گرفت.

از یک چیز خیلی ترسید و شک کرد.

در میان چمدانی که پشت اتومبیل رضا خیاط در لاله‌زار می‌رفت، علی‌خان بود. خودش را به حالت خوابیده در «رحم» جمع کرده بود و میان چمدان، روسی حرف می‌زد. علی‌خان کی و کجا روسی یاد گرفته بود؟

رحمت یک لحاف کلفت رویش انداخت. می‌لرزید. از سرما نبود اما می‌لرزید. سرش را با خیسی عرق زیر تاریکی لحاف برد و خودش را شکل خوابیده در «رحم» جمع کرد و چشم برهم گذاشت. از سرما شکل آدمکهای برفی شد. تا از مرگ میرزا و آباجان گریه نکرد و آهی گرم نکشید آب نشد. در هتل فردوسی مردی که او را می‌زد جلویش نشست و چای داغ تعارفش کرد و معذرت خواست. صدایش که معذرت خواست از رادیو پخش شد که دوستداران شاه برایش دست زدند و هورا کشیدند. آرام شده بود و سوار تاب شد و طلعت هم کنارش روی تاب بود. میرزا درست گفته بود. علی‌خان در زیر تاب یک لحظه پاهای طلعت را دید زد. میرزا گفته بود دخترها با دامنهای چیت و کلوش سوار تاب نشوند. علی‌خان در همان سن نوجوانی به زبان روسی حرف زد. عصر با نوشین در تئاتر سعدی قرار داشت. خاشع و کشاورز هم با ایرن آمده بودند. همه فیلمهای روسی جنگی بود. آنقدر در جنگ کشته شدند تا رحمت قرص ظهر را هم روی زبانش گذاشت و با یک جرعه آب سرد خوابید.

کسانی که شکنجه نشده‌اند. خشونت را باور ندارند و مردانی که زنشان را کتک می‌زنند، عشق را باور ندارند. صدای شریفه آهسته در آشپزخانه کوچک می‌آمد که می‌خواند. ترسش تمام شده بود.

«برو لولوی صحرایی ـ تو از بچه چی میخوایی ـ که این بچه خدا داره. دو قرآن زیر سر داره ـ بیا سایه‌اش نگاه کن که دو شمشیر بر کمر داره.»

وقتی رحمت برای ساکت کردن شریفه به آشپزخانه رفت و دید شریفه گریه می‌کند و می‌خواند ساکت شد. شریفه آش را با مرغ پخته بود و بر این نظر بود که بهترین قوت را برای طاهر آقا دارد و گفت:

ـ یه وقتی سایه آقا دو شمشیر به زمین داشت و باهاشون راه می‌رفت. هر وقتی تو هر سنی، چه مادر چه پدر بمیره، آدم سایه‌ش صدتا شمشیر به زمین داشته باشه... یکی از اونا بره یتیم می‌شه.

زمرد لباسهای شسته را روی بند انداخته بود. سه ردیف طناب را میان

دو شاخه گردو مثلث بسته بودند و لباسها را روی این مثلث طنابی خشک می‌کردند. این دیگر قانون شده بود. در هر شرایطی لباسهای زیر زنانه نباید روی بند خشک شود. لباس زیر زنی را روی بند دیدن، بدتر از دیدن بدن لخت آن زن بود. این دیگر گفتن نداشت. شریفه به زمرد گفته بود و زمرد هم به دخترش خواهد گفت. صدای فریاد بلندی که شیشه‌ها را لرزاند آمد. صدای طاهر بود.

رحمت دوید و در را باز کرد و دید طاهر میان رختخواب نشسته و فریاد می‌زند. تمام چهره و گردنش خیس است. چشمهایش باز است و نگاه به هیچ جا ندارد. رحمت دوید و جلوی طاهر نشست و سرش را گرفت و رو به خود کرد و ترسیده گفت:

ـ آقا... آقا... چی شده... من این‌جام آقا، چی شده...

در میان فریادهایش، بدون آنکه شکی در فریادهایش بکند، چشمهایش را آهسته گرداند و مستقیم به چشمهای رحمت نگاه کرد و فریادش را ادامه داد. رحمت سعی بسیار می‌کرد که نترسد. لبخندی را بی‌آنکه بداند چه تأثیری بر طاهر می‌گذارد فقط به‌دلیل امن بودن بر لبهایش آورد. اما لبخندش هم ترسیده بود.

طاهر در میان فریادهایش آرام شروع به گریستن کرد. با بغضهایش هق‌هق می‌کرد و به کودکانه‌ترین شکل می‌خواست ساکت شود. در میان تلاش برای فریاد نکردن گفت:

ـ کی طلعتو کشت؟ کاوه... بود. یا علی‌خان؟

رحمت نمی‌دانست چه کند. گفت:

ـ هیچ کسی. هیچ کس طلعت خانومو نکشت.

راضی بود که دروغ نگفته و چشمهایش را که پر از اشک شده بود و به یاد طلعت افتاده بود از نگاه طاهر گرفت.

فریادهای طاهر بند آمد و بغضش مانده بود. از اینکه می‌خواست برازنده گریه کند پیدا بود به سلامت می‌رود. رحمت به زمرد که در پاشنه در ایستاده بود نگاه می‌کرد؛ آرام اشاره با دست کرد که بیرون برود. شریفه با یک لیوان آب که در سینی گذاشته بود آمد و گفت:

ـ وقت قرص آقاس. از اون صورتیا...

رحمت قرص صورتی را از جعبه‌اش بیرون آورد و با لیوان جلوی

طاهر گرفت. طاهر گفت:

ـ نمی‌خوام بخوابم... دست درد نکنه رحمت. اینا خواب می‌آره.

قرص را با لیوان آب، با دستی که یارای حرکت نداشت به عقب زد و گفت:

ـ دیگه قرص به‌ام نده... داره تموم می‌شه رحمت.

لبخند رحمت به شریفه تماشایی بود.

طاهر خوابید و چشم به سقف ماند. نمی‌خواست بخوابد. می‌ترسید و فهمیده بود تمام این موجودات زشت و ترسناک، وقتی که چشمهایش را می‌بندد می‌آیند. اگر می‌خوابید دوباره درد می‌آمد. اما دیگر از حیوانات کوچک و بدبو... بی‌چهره و تندپا، به‌هم‌ریز و چسبنده نمی‌ترسید. از درختهای ریشه در آسمان و واژگون شده، از دردهای مفصل و استخوانهای چوبیش وحشت نداشت. در فراگیری جنگ با زشتی کمکهای رحمت تأثیر بسیار داشت. فهمیده بود چطور عقربها را فراموش کند.

هنوز کار تمام نشده بود. باید درد می‌کشید و این بقایای جهنم‌زادگان ساختگی را تحمل می‌کرد.

اما در نیمه‌گاه آشوب، در این تمام نشده‌های تیره به یک حقیقت و تجربه بیهمتا رسیده بود. جواب سئوالی را پیدا کرد. نمی‌دانست در میان کدام یورش، اما جواب را یافته بود؛ آنقدر که نه دیگر سئوال را برای خودش تکرار کند و نه برای روشنفکر و فهمنده‌ای بگوید. این راز در میان این همه درد در میان این همه تقلبهای دیدنی و فکری درهایش را باز کرد و جوابی را که خودش سئوال بود بر ذهن علیلش تاباند.

این سئوال همیشه با او نبود. سئوالهای جواب نیافته، به جز چند سئوال بزرگ، میزبان بحثهای کافه‌ای و روشنفکرانه بودند. همیشه بودند و فتح باب می‌کردند. اما این یکی را نمی‌دانست چه کند. حتی با علی‌خان هم به جایی نرسیده بود.

اعتقاد داشت هیچ وقت ذهن عارفانه نداشته و عرفان در او جرم نمی‌بندد. معتقد بود هوای ادراک و ذهن او جرم‌پذیر عرفان نیست و تمام جوابهای برخاسته از این سلوک‌ها، به وقت همین جرم‌گیری‌ها داده می‌شود.

سئوال را بار دیگر به میانه دردهای سمی تکرار کرد.

اگر قرار به روز رستاخیز و قیامت این است که انسان دوباره زنده می‌شود و به‌پای میز قضاوت خواهد رفت، این ارواح انسانی در کجای جهان در انتظارند؟ روحی که به ما آموخته شده زنده و بیدار است و زنده و بیدار بی‌حجم نیست.

فیلسوفان معاصر یا آنهایی را که دسترسی به آنها بود، فلسفه خوانده می‌دانست و شارح فلسفه، و هیچ‌گاه این سئوال را با آنها و روشنفکران طرح نکرد.

می‌دانست جوابش در جسم سئوالش پذیرفتنی نیست. در وادی سیاست که افتاده بود و خودش را سیاسی نمی‌دانست، جواب را به سادگی انتظار نداشت.

در میان این تجربه سخت دردکشی به آن اقیانوسی که ظرفش تن رنجورش بود بیشتر نزدیک شده بود. به‌یاد عمق اقیانوسها و تصویر جانداران می‌افتاد. به این جانداران بیرون از شمارش فکر می‌کرد و دریاها و اقیانوسهای زمینهای کهکشانی را هم در ذهنش به آن پیوند می‌زد و می‌رسید به جوابش؛ ارواح زنده انسانی، در عمق آبهای کیهانی، در تن بیشمار زنده‌های اقیانوسی، بیرون از ریاضیات و عدد، جا گرفته و منتظرند. هر روحی در تن یک زندهٔ حیوانی یا گیاهی به انتظار است.

بعدها این تصور رهایش نکرد و اینکه در دوره جنگ با سم، این جواب در تجربه‌هایش آمده بود. به جواب شک نکرد و این را نوعی جرم در خودش یافت و برای هیچ کسی نگفت و بهتر دید که سئوال را فراموش کند. این جواب را سخت‌ترین شکنجه‌های انسانی یافته بود. به‌همین خاطر گفتنی نبود.

اما در تنهایی، در مکالمه‌های درونیش با یافته‌های مشکوک، در مشاجره‌های برنده شده، در تعریفهای تازه یافت که میانش می‌جوشید، این جواب هیچ‌گاه رهایش نکرد.

۵۹

خیابان نادری و اتومبیل مسکوویچ

از روزی که ابر شد و آسمان یک هفته مدام بارید، علی‌خان به آپارتمان طاووس آمد. یک هفته از خانه بیرون نرفت. کوچه‌ها گل بود و مأموران خانه‌های چند محله اطراف خیابان سعدی را می‌گشتند. کوچه سراج‌الملک، محله بربری‌ها، کوچه دکتر شرقی تا سرچشمه و خیابان سیروس و میرزا محمود وزیر.

هیچکس نمی‌دانست این مأموران کراواتی، با اتومبیلهای فولکس واگن قورباغه‌ای که با احترام در خانه‌ها را می‌زدند و داخل می‌شدند و همه جا را می‌گشتند به‌دنبال چی و یا چه کسی هستند.

طاووس در دلش ترسیده بود. یک هفته علی‌خان حتی برای خرید نان بیرون نرفته بود. اما در حرکاتش هیچ نقشی از فهمیدگی و دانستگی وجود نداشت.

باران که بند آمد دو روز بعد آفتاب شد. گفتند خانه‌ای را در خیابان سیروس به گلوله بستند و هشت جنازه و دو زنده را بیرون آوردند.

علی‌خان در اتاقی که تقریباً انبار بود می‌خوابید. جای خوابش را مرتب می‌کرد. بشقاب و استکان چای‌خوری و قاشقش را از دیگر ظرفها جدا کرد. وقتی به طاووس گفته بود من از میان میکربهای زیادی می‌آیم و شما به‌دلیل تمیزی و پا به‌سن گذاشتن مستعد گرفتن بعضی از بیماریها هستی و من باید ملاحظه کنم، طاووس دانست علی‌خان رو به بهبودی می‌رود.

روزی که لباسهای رضانامی را به لباسشویی سر کوچه سراج‌الملک که

تازه افتتاح شده بود داد، دوباره باران گرفت.

علی‌خان برای بند آمدن باران و حاضر شدن لباس باز مدتی در خانه ماند. هنوز پس از این همه سختیها و کنار زندانیان قاتل و دزد و جنایتکار زندگی کردن آن صلابت و نجابت فامیلی را داشت و به هیچ یک از آن تربیتهای اخلاقی و منشهای ذاتی‌اش صدمه‌ای نخورده بود. علی‌خان هنوز هم آرام غذا می‌خورد و دستشویی رفتنش را طاووس نمی‌دید. هر شب جورابش را در خفا می‌شست و در جایی که دیده نشود با لباسهای زیر مندرسش خشک می‌کرد و می‌پوشید.

هنوز هیچ درددلی از گذشته و زندانها و شکنجه‌ها نگفته بود.

باران یکدست می‌بارید و انگار که آشوبهای جنونی علی‌خان را می‌برد.

طاووس معجزه را فهمیده بود که نورش از کجا به این پاکباخته دردمند می‌تابد. می‌دانست چرا آن لبخند جاودانه مجنونی پر از کراهت که به وقتهایی، آرام و بی‌آزار و حتی دلنشین می‌شد، جایش را به یک تعقل در حال تمرین و کنترل می‌داد. عمق نگاه علی‌خان داشت صاحب پیدا می‌کرد. سرگردان نبود. رفتار پر از ترس و ناپایدارش، روز به روز رو به سلامت می‌رفت.

تحول در پوست زود پیر شده چهره‌اش مانند هیزم در آتش می‌سوخت و آرام‌آرام شکل آموخته و برقرار می‌شد.

وقتی پشت به اتاق و رو به کوچه داشت و ساعتها ایستاده و به حبابهای باران روی شیشه نگاه می‌کرد پیدا بود از عادت جنونی به تجربه‌های عقل، با صدای یکنواخت باران سیلی به سفر است و در این چهار دیواری کوچک که سرریز از هوای عشق بود ناخودآگاهانه‌هایش جان می‌گرفت و به حافظه و ذهنش نشت می‌کرد. عقل شاعریت همین نشت است. سرمایه‌های علی‌خان در ادراک قدیمی و دست‌نخورده جوانیش، پیچیده شده در یک زرورق سرخ خوشبو تقدیم می‌شد به باران و قلب علی‌خان.

آهسته و آرام غم‌سرایی‌های کهنه به حاشیه‌های دور و کم‌سو می‌رفت و جان تازه می‌آمد. آن کس که جان می‌سوخت و در درونش آشوب می‌پیچید و در انتظار رونقی دوباره در این شکستگیها بود، طاووس بود. آرامشش به‌هم ریخته بود.

طاووس جواب را می‌دانست.

اگر نظام کیهانی، دور از عقل انسانی است، به همان اعتبار، نظام شفای عقل بیجواب است، خاصه که جنون، جنون علی‌خانی باشد. در خواب هم علی‌خان فرصت به شفا رفتن را از دست نمی‌داد. شفای علی‌خان تنها در عقل نبود. ذات و نفس و به کلام والا، هستی او شکل عقل می‌گرفت و بر ارابه‌ای آرام، بیرون از معناشناسی که حکمی درسی دارد، یکجا به‌سمت زندگی می‌رفت و ارابه‌اش بوی خوش عشق داشت.

در تجربه‌های جنونی، هیچ مجنونی در معنا زندگی نمی‌کند که در تقابل عقل و جنون به شناخت حریرهای معنایی برسد.

معنای جنون را فقط مجنون می‌داند.

طاووس روز و شب به مکاشفه غرق بود و با دانایی مختصرش در حاصل به‌دست آمده، به نماز می‌رفت و ترس می‌ریخت و علی‌خان را که در یک معجزه عاشقانهٔ مهتاب، شفا آبی‌اش کرده بود، به‌ناچار ذره‌ذره می‌پایید. بیچاره طاووس که در این سن خاکستری و کم سویی مشاعر غرق دانستگی این معجزه شده بود. هیچ مقامی نبود که در برابر این دانستگی بی‌مقام نشود.

طاووس شیشه عطری کوچک را به علی‌خان داده بود و می‌دید علی‌خان هر روز و ساعت و لحظه آن را می‌بویید و در خفا به سروچهره‌اش قطره‌ای می‌زد و هوای پر شده از عطر را به جانش می‌فرستاد و نفس عطری‌اش را پس نمی‌داد تا جذب طبیعت روانش شود. در شیشه عطر، طلعت بود.

هر قطره‌ای که بر جای زخم سرش می‌فشاند، دیهیم می‌شد؛ دیهیمی که به عطر عشق بو کند و بر هر زخمی تاج شود، ساقه و عقل می‌رویاند. هر قطره‌ای از عطر طلعت که قطره‌ای از جانش بود و دریای عاشقان بود، برای جلای عقل کافی بود، چه، همدمی صاحب جنون فخر می‌خواست که علی‌خان لحظه‌به‌لحظه فاخر می‌شد.

هر قطره‌ای از عطر طلعت، روشناییهای گرفتار شده را از تاریکیهای مسلط که به بند بودند و آشوب عشق از آنها هنجارهای درهم ساخته بود به گردشهای کودکی می‌برد. باغ دوباره درخت سبز کرده بود. کهکشان شکل ظاهری عشق است، باطنش قطره‌ای خوشبوست.

طاووس درد یک کشمکش را می‌خواست. طاووس اگر عطر موسیقی ژرار را داشت جاودانه می‌شد.

طاووس یک بار گفت، توان مرهم زدگی، کمتر از توان دردکشیدن نیست. فکر می‌کرد تا انتهای جهان عمر عاشقان را در سه شیشه بزرگ، برای مرهم جنونهای ناپیدا و بی‌نام دارد. اما اگر عطر هر شفایی خون عاشقی باید بود و یکی شهید در عطر باشد و یکی شهید در عشق، هوای ناپاکان به عطر جُرم است (حافظ باید شیشه‌هایی از این عطر می‌داشته).

روز هفتم آفتاب آمد.

شاید بوی بهار از دور می‌آمد که طاووس لباسهای ژرار و خودش را از پنهان صندوق درآورد و بو کشید و میان اتاق ولو کرد تا نم روزگار صندوقیش برود.

کفش سیاه مدل شیرازی را که اندازه پای علی خان بود، خودش واکس زد و پیراهن سیاه را اطو کشید و از میان کراواتها یکی را که خیلی دوست داشت انتخاب کرد و علی خان با پالتوی کشیده سیاه کمردار و کت و شلوار فاستونی خاکستری منچستری و یک شاپوی لبه بلند «جیوتی» همان شد که اگر روزگار براو چنین نمی‌رفت امتداد خودش می‌شد.

طاووس میان شادمانیهایش که وصل به طلعت و کاوه بود، ترسی را که دیده و کنارش بود نمی‌گفت. در این چند روزه بارانی، به عادت همیشه که گویی پرده سوی کوچه را لحظه‌ای عقب می‌زد و نگاهی به سروته کوچه می‌کرد، از کنار توری شیشه پنجره آخری در هر نگاهش دو مرد را دیده بود که با پالتوهای قهوه‌ای و چتر و شاپوهای پایین کشیده تا صورت کنار یک اتومبیل مسکوویچ که آن را به دیوار خانه روبه‌رو چسبانده بودند، خیلی واضح و روشن خانه را می‌پاییدند و گاهی با چتر دوتایی در طول کوچه قدم می‌زدند و گاهی در اتومبیل شیشه‌ها را بالا کشیده بودند و در بخار شیشه سیگار می‌کشیدند و موسیقی خارجی گوش می‌کردند؛ یک بار طاووس صدای آوازخوان را همراه با حرفهای آنها شنیده بود که روسی بود.

طاووس هوای خوبی از این دو مرد نگرفته بود دُرست یک ماهی بود تمام محله تا میرزا محمود و سه راه امین حضور زیرنظر بود، اما حتم

داشت که این روزها زیرنظرند.

یکی دوبار بیشتر از معمول به آنها نگاه کرد. پرده را نینداخت و چشم در چشمشان ماند. آنها هم نگاهش کردند. از گفتگوی با خودشان دست نکشیدند اما نگاه از طاووس برنگرداندند.

در آن روز آفتابی علی‌خان لباس نو پوشید. سراپایش رنگ گرفت. عطر را که زد، برگشت در جلوی آینهٔ راهرو طاووس را دید نگاهش می‌کند. نگاهی قدیمی بود و خیلی محرم. علی‌خان برادر بود و از خواهر می‌آمد و کاوه میانشان مرد می‌شد و هنوز جوی سقاباشی از خانه کوچه روحی آنها بیرون می‌آمد. شرمی بر چهره علی‌خان نشست که طاووس این بزرگتری را احساس کرد. علی‌خان چهره به چهره با طاووس نشد. از داخل آینه به طاووس گفت:

ـ می‌خوام یه گشتی خیابون نادری بزنم. خیلی هوای اونجارو دارم. یه قهوه بخورم، بوی آجیل داغ به دماغم بخوره، تازه نامزدارو ببینم دستشون تو دس همه و ویترین نگاه می‌کنن گاهی که نسیم از توفان انتقام می‌گیره تماشاییه.

طاووس هنوز در آینه به علی‌خان نگاه می‌کرد. به‌یادش آمد این علی‌خان در جلوی سینما بهار تجریش گفته بود سوز سرد ساقه گُش رو دوست ندارم. در آن وقت چقدر از این حرف خوششان آمده بود.

در لبخند طاووس گرمای تند جنون علی‌خان رفته بود و بهاری نیرومند در راه بود.

علی‌خان در آینهٔ رخت‌آویز لبخندی زد و حرفش را خورد. دست به پشت رخت‌آویز برد و چتر را بیرون آورد و به آن تکیه داد و در آینه لبخندش را به طاووس ادامه داد و کلاه شاپوی قهوه‌ای را روی سرش جابجا کرد و سرشار از یک سلامت و فرار از خود آشنایش، از زیر لبه شاپو در آینه به طاووس لبخندش را تبدیل به شوخی کرد.

طاووس چشمهایش از اشک خیس شد. این اولین شوخی بعد از سالها بود که یکی از آنها جرئت کرده بود و در آینه اجرایش کرده بود. کاری دور و غریب بود که سالها از میانشان رفته بود. در آینه تحسینش کرد و با دلواپسی گفت:

ـ بعد از صدسال اولین شوخی‌رو تو کردی. شب زود برگرد. یه

حکومت نظامی اعلام نشده از سر شب یواشکی شروع می‌شه. خصوصاً تو اون چند خیابون و... و چند تا رستوران، از ساعت دوازده جدی می‌شه. می‌دونم دیگه به این حرفها اهمیت نمیدی. اما شنیدم یه شلوغی نزدیکه. زود برگرد، نذار دلواپس بشم... تازه یه چیزایی مث زندگی داره سرمونو گرم می‌کنه.

علی‌خان نگاه به طاووس کرد. از آینه‌رویش راگرداند و چشم در چشم با طاووس شد. بوی طاووس کمتر از طلعت نبود. اما خواهر طلعت بود. نجیبترین نگاهها از آن خواهران عشق است. شوخی را ادامه داد و گفت:

ـ اطاعت امر.

این جمله را با آهنگ و شوخی‌ای گفت که طاووس همیشه او را در مناسبات فامیلی می‌دید و پُر از شعف خانوادگی بود. هردو خندیدند.

علی‌خان که در را پشت سرش بست و رفت طاووس به پشت پنجره آمد.

علی‌خان که در کوچه آفتابی می‌رفت نمی‌دانست طاووس از پشت شیشه که پرده توری را اندازه یک نگاه به پس زده نگاهش می‌کند. مردی به قواره سالهای از دست رفته وگم شده و جا مانده در غریبترین پیچ یک کوچه که هنوز بوی سلامت و وجاهت با سامانی عشق را می‌دهد. طاووس این رفتن‌ها را بسیار بیشتر از آمدن‌ها دیده بود. برای همین گریه کرد.

همین یک عاشق به‌جا مانده بود که می‌رفت در پیاده‌روها بگردد و بوی آجیل داغ و دستهای درهم نامزدها و خوردن قهوه‌ای در کافه نادری سلامتش کند. فقط همین به‌جا مانده می‌توانست در این ساعت در پیاده‌رو راه برود و بوی خواهرها و برادرهای گمشده را بشناسد و طاهر و طلعت را به‌یاد بیاورد و در انتظار گنجی بماند. اگر کاوه بخواهد.

طاووس نمی‌دانست با کاوه و علی‌خان چه کند. کاوه را می‌ترسید ببیند. کافی بود چشمش به علی‌خان می‌افتاد و می‌ترسید علی‌خان اگر کاوه را ببیند دیگر هیچ عطری از عاشقان به‌جایش نیاورد و جانش را بخشکاند. تمام وجود طاووس در انتظار طاهر بود. می‌دانست نفس طاهر دیگر در زندان به قفس نیست. می‌دانست طاهر را در خیابانها دیده‌اند. اول باور نکرده بود، اما دلش راست گفته بود. طاهر برای آمدنش باید

خودش را آماده می‌کرد. این را خواهر با قلب و ایمان منتظر بود. اما در خودش مانده بود مگر من چه کرده‌ام که باید خبر مرگ طلعت را یک به یک بـه عـزیزتر از طـلعت‌ها بـدهم؟ طاووس خـودش را زن زشتی نمی‌دانست. اما چرا باید خبر بد را او بدهد؟ در خبرها بود که خبر خوش را رعنا می‌آورد.

وقتی زنگ خانه را زدند علی‌خان از نگاه طاووس بیرون رفته بود و طاووس تازه از پنجره کنار آمده بود. به‌یاد آورد علی‌خان به اندازه قهوه و اتوبوس پول ندارد. به همین دلیل به سرعت برگشته.

به‌سمت در رفت. در آخرین لحظه فکر کرد همان دو نفری هستند که خانه را زیر نظر دارند. اما وقتی در را باز کرد رنگش سفید شد. از خشم صدایش می‌لرزید. مردی بود که حتی شعله‌های یک جهنم نمی‌توانست عفونت شیطانیش را کم کند و بسوزاند.

بالاخره سروش امانت‌خواه داشت پیر می‌شد. اما نگاه پر از رذالتش هنوز در کاسه‌های چشمش جاندار بود.

ـ سلام طاووس خانم.

و دستش را برای یک سلام نظامی که شوخی در آن بود آرام با لبخند بالا برد.

طاووس نمی‌دانست چه کند. این دو آدم پیش‌بینی‌ناپذیر، به هر جا که بودند، اتفاقی را با خودشان داشتند. رحیم با او نبود. طاووس زیرلب گفت:

ـ سلام.

سروش سرک کشید و انتهای کوچه را نگاه کرد و همان لحن را ادامه داد که دوستانه بود.

ـ ببینم اونی که پالتو و شابگاه قهوه‌ای داشت و یواش یواش می‌رفت علی‌خان نبود؟

طاووس بلافاصله در حالی که لحن تندی داشت گفت:

ـ از کی تا حالا فکر می‌کنی من برا نظمیه خونه تو کار می‌کنم؟

سروش خندید و جلوی دهانش را با دست گرفت که دندان افتاده‌اش دیده نشود. طاووس گفت:

ـ خداروشکر، دربست و شیش دونگ تریاکی بودی، اما آقا سروش

دندونت کو؟

رنگ دندانهای مانده‌اش زرد و سیاه بود. لبهای بنفش و ترک خورده‌اش را بست که معنی تمام شدن خنده‌اش بود و دستش را پایین آورد. موهای چرک و همیشه به‌هم چسبیده‌اش را شانه کرده بود. یقه پیراهنش چرک نبود و به آن یک کراوات زرد بسته بود. اطوهای زیادی کت و شلوارش را در چرک‌مردگی براق کرده بود و خلاصه آنچه بود به نظر صاحب خبری می‌آمد که ظاهرش خوش بود.

یک لحظه نگاهش همان شد که طاووس می‌شناخت. در میان این سعی زیاد به آرایش و تمیزی و آن لودگی نیمه اجرا شده، جدی شد و پابه‌پا کرد و گفت:

ـ شما خانوم از من زیاد خوشت نمی‌آد، اما اونقدرام بدت نمی‌آد که نشون می‌دی. حق داری، اما این حقو خانم‌جون خودت واسه خودت ساختی. ما که همیشه دنبال کار خیر آدمای فامیل شما بودیم، اما من اینو می‌فهمم واسه اینکه همیشه منو کنار اون آدمی که ازش بدت می‌اومد و متنفر بودی می‌دیدی از مام بدت می‌آد. آدمای اعیون هرچی تشنه باشن، از چشمه کنار خلا آب نمی‌خورن. البته خانم آدمای فقیرم نمی‌خورن. کنار خلا... همه چیش بو می‌ده.

طاووس با طعنه گفت:

ـ اختیار داری تیمسار، شما چشمه‌ای گوارا هستی، اینو همه می‌دونن. خلا سربه سرت گذاشته و اومده کنار شما و پشت دکون باز کرده. خوب حالا چیکار داری، چیزی، خبری شده؟

سروش سکوت کرد. از اینکه طاووس او را حتی تعارفی نکرده بود به داخل خانه برود کمی غمگین شد. سرش را بالا کرد و مستقیم در چشمهای طاووس نگاه کرد. طاووس نیمه تنش را به دستش تکیه داده و میان پاشنه در ایستاده بود و تظاهر به خستگی می‌کرد. گفت:

ـ من هیچ وقت اون جوری که فکر می‌کنی از تو بدم نمی‌آد تو خیلی باهوش و زرنگی، همیشه به ما کمک کردی. اما بالاخره با اونی بودی که به‌قول خودت زیاد تو خونواده‌ی ما دوست داشتنی نبود.

سروش گفت:

ـ خونواده شما حتی مارو قابل سیاه پوشیدن طلعت خانوم ندونست.

PersianPDF.com

من خانوم کمتر از طاهر، شما و طلعت خانومو دوست نداشتم. اون بیچاره نمی‌دونه قبر زنش کجاس؟

طلعت دستش پایین افتاد و بغض کرد که سروش دید. گفت:

ـ هیچ کس نمی‌دونه. بهش بگو ... باورتون بشه هیچ کسی نمی‌دونه که اصلاً شاید نمرده باشه. بگذریم. شاید شما راس بگی.

سروش گفت:

ـ قصدم معطل کردن شما نیس، اما نمی‌دونم چرا همیشه به عقیده شما شاید ما راس بگیم. خانوم ما خیلی بیشتر از همه ... خصوصاً به شما راس گفتیم. شما داماد آوردین تو خونه‌تون که جور بدبیارباتونو بکشه. اونم خدابیامرز میرزا خواست و اون بیچاره رحیم گفت چشم. حالا حرف می‌افته و شمام حوصله مارَم نداری. بله خبری شده. شما مارو داخل آدم تو خبرای خوبتون نمی‌دونین، اما رحیم گفت به شما سلام برسونم و...

سروش دست در جیب بغل کتش کرد و بعد جیب پالتوی سربازی رنگ شده‌اش را گشت و پاکتی را بیرون آورد و گفت:

اگه خبری رو که همه می‌گن خوشه، من بیارم، می‌گن ناخوشه.

طاووس لبخند غمگینی زد و گفت:

ـ می‌دونم، اینو خودم بعضی وقتا احساس کردم. از قدیم گفتن خبرخوش راکه رعنا آورد، خبر بدکه ز پیکش پیداست.

سروش کف دستش را «ها» کرد و پاکت را به طاووس داد و گفت:

ـ خیلی سرده خانوم.

طاووس پاکت را گرفت. فکر کرد. این مرد خبر خوش ندارد. از صدایش نکبت و انتقام می‌بارد. صدای سروش آمد:

ـ وازش کن.

طاووس کاغذ میان پاکت را تا نیمه بیرون آورد و خواند. سرش که بالا آمد اژدهایی بود که می‌توانست با آتش غضبش همه چیز را بسوزاند. زانوانش که لرزید فهمید خیلی پیر شده. نگاه به مرد نکبتی کرد، اما مثل اینکه مرد راست گفته بود. آدمهایی هستند که همیشه کنار بدی و زشتی زندگی می‌کنن، اما خودشان آن‌قدر بد نیستند. چانه چروک افتاده و دوتا شده‌اش از شدت خشم می‌لرزید. چشمهایش از اشک پر شد و با یک به‌هم زدن پلک به روی گونه‌های پیر شده‌اش ریخت. نگاه به لبخند

نفهمیده بد شکل سروش کرد که هنوز ادامه داشت. نمی‌دانست چه بگوید. آیا این مرد شدت این ضربه هولناک را می‌داند و این چنین ماهرانه حماقت را بازی می‌کند؟ آیا این یک شوخی نبود که داشت جدی اجرا می‌شد؟

به داخل خانه رفت و در را بشدت پشت سرش بست. تلاش زیادی کرد که صدای گریه‌اش را مرد نشنود. با پاهای رنجورش چند قدمی را دوید و بغض فرو خورده‌اش را در گلو نگه داشت و از راهرو که دور شد، بی‌توان آن را با ضجه‌ای بلند زوزه کشید.

عروسی رحیم است با زنی بنام کبرا با صرف چای و شیرینی در نشانی خانه‌ای که... آخ... خواهر رفته‌ام برای پسرت کاوه گذاشتی که بیخانمان نباشد. آخ ... کاوه عزیزم. مرگ مادرت میان ماست؛ چگونه نگویم و پست باشم و چگونه بگویم و ترا تحمل کنم. چه بر سرت خواهد رفت اگر بدانی مادرت که بود. رحیم را پدر دانستن جرم ماست، تو را در کنار رحیم گذاشتن در آن خانه و این کبرای تازه آمده، جرم ماست. اما چه باید گفت و چگونه باید گفت. پدرت زنده به بوی مادرت شد. هیچ انسانی در باورش نخواهد گنجید. اگر علی‌خان شفا یافته به بوی عشق چشم در چشم تو شود و بگوییم شما پدر و شما پسر، دوباره این مرد از جنون آمده مسافر گذشته خودش نمی‌شود؟

بلند می‌گریست و میان نفسهای گرفته‌اش سرفه می‌آمد.

رحیم با زنی کنار کاوه زندگی می‌کند. چه کسی جواب مادر ندیده‌اش را می‌دهد؟

کوهی از درد سرما شده، یخزده، کوهی از نفرت این زندگی که تحملش فقط دیوانگی می‌سازد بر سرش آوار شده بود. فکر کرد چرا مرگ را نمی‌داند، چرا طلعت دانست، میرزا دانست. آباجان دانست، جُرم او چه بود که باید تحمل را می‌دانست. گردش معکوس بیرحمانه سرنوشت، چه نکبت بار است. رحیم در کنار پسر علی‌خان، در کنار پسر طلعت، زنی از قماش خودش می‌گرفت و کاوه باید با آنها زندگی کند.

کاوه چه کسی می‌توانست با تو از گذشته‌ات بگوید؟ چه کسی می‌توانست تو و پدرت را چهره‌به چهره کند و بیم جنون علی‌خان را نداشته باشد؟ کدامتان علاج دیگری بودید؟ کاوه، چه کسی جرئت

داشت از مادر و مرگ مادر با تو حرف بزند؟ چه کسی کاوه، آن سه شیشه عطر را باور می‌کرد؟ تفسیر با چه کسی بود؟ پدرت بیمار شکنجه بود و فقط من می‌دانم آغوشتان برای یکدیگر بازگشتی ندارد و در همان آغوش پدر به مرگ تدریجی خواهید رفت. شعر و زیبایی مزخرفاتی دست سازند که برای التیام شما و هر صاحب دردی این چنین مضحک‌اند. معرفی شما شرارتی پر از شر عاشقانه است که من تحمل آن را در این سالهای رو به فرتوتی ندارم. ما همگی فرسوده‌ایم. این همه صدای زنگ را چه کنم؟ درسرم می‌پیچد. هیچ جا خرم نیست.

اما صدای زنگ واقعی بود. زنگ در بود که میان اوهام این همه توهین و زجر می‌آمد.

طاووس خودش را جمع کرد. برای جنگی بی‌برنده و فرار از این هجوم به‌سمت در رفت. در فکرش لکنت آمده بود. نمی‌دانست چه بلایی می‌خواهد سر سروش بیاورد. در را که باز کرد سروش نبود.

اتومبیل مسکوویچ روشن جلوی در بود و صدای موتورش می‌آمد و دو مرد کمین کرده و آشنا، با همان شاپوها و چترها و پالتوها، روبه‌رویش لبخند می‌زدند. طاووس را با آن چهره گداخته و کبود، با چشمهای گریسته و ترسیده که دیدند لبخند را آرام از صورتشان جمع کردند.

ـ چتونه خانوم؟ چی شده؟

ـ کاری از ما برمی‌آد؟

ـ دکتر لازم هست، ماشین هست.

ـ بگین خانم چی شده.

طاووس آرام می‌شد. چشمهایش نگاه پیدا کرد. صورتش نلرزید. دستهایش آرام شد. سفیدی صورتش جان می‌گرفت. گفت:

ـ چیزی نیست، خوب می‌شم، یه خبر بد شنیدم که ناگهانی بود. ببخشین، بفرمایید.

تازه هر دو کلاهشان را برداشتند. یکی گفت:

ـ آقای وقارسلطانی با شما زندگی دارند؟ می‌خواهیم ملاقاتی کنیم.

طاووس در همان حال به‌هم ریخته‌اش به‌دنبال ریشه زبانشان می‌گشت که لهجه داشتند. شکل روسها بودند. البته این از اتومبیل مسکوویچشان پیدا بود. گفت:

ـ ببخشین اسمتون چیه؟ اون هنوز مریض احواله.

یکی از آنها بیشتر حرف میزد، گفت:

ـ ما نباید این جا وایسیم که حال شما بد باشه، ما نباید بذاریم شما بدحال بشین. می‌دونیم مریضه. اما خبر خوبی داریم. براش تو یه جای ترجمه کار پیدا کردیم. اون زبان روسی‌رو از ما بهتر حرف می‌زنه.

طاووس که رنگش جا آمده بود فکر کرد تا حالا هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم علی‌خان روسی حرف می‌زنه. این مردها راست می‌گفتند. از روس بودنشان ابایی نداشتند. حالا آدمهای بی‌آزاری به‌نظر می‌رسیدند. به‌همین خاطر به‌یاد این همه آزار و اذیت روزهای گذشته گفت:

ـ خیلی مواظب خونه ما بودین. چرا زیر بارون وامی‌سادین. می‌اومدین تو خونه. ما مهمون نوازیم. خیلی کفشای شما گلی شده.

هردو خندیدند و به‌هم نگاهی کردند و به‌راستی سرخ شدند. طاووس ادامه داد:

ـ اون رفت یه گشتی تو خیابون نادری بزنه، شایدم بره کافه نادری. گفتین خیره... اما همه‌ش خیره؟

همان مرد گفت:

ـ بله خانم طاووس، اون خیلی آدم شریفی هس. خداحافظ طاووس خانوم.

برگشتند و کلاههای شاپوشان را به سرهایشان گذاشتند و سوار مسکوویچ شدند و رفتند. طاووس در را که بست فهمید سرما خورده. دستهایش از شدت سرما بیجان شده بود. خودش را به گرمای بخاری رساند.

دستهایش گرم می‌شد و فکرهایش آرام در سرش انباشته می‌شد. حریف این هجومهای فکری می‌شد. این را از جوانی تمرین کرده بود. طاووس مقاومترین فرد در خانوادهٔ انشایی بود. نگاه به شیشه‌های طلعت کرد. یکی از آنها داشت به نیمه نزدیک می‌شد. فکر علی‌خان از همه پُرزورتر بود. خصوصاً این دو نفر روس کمی ناآرامش کرده بودند.

طاووس خواهر مرده و برادر گمشده بود. عشق دفن کرده و تنها بود. حواسش را آزاد گذاشت تا دوباره به‌سمت رحیم و سروش رفت. زنی که جای طلعت می‌آمد که بود؟ از شیشه به نیمه رسیده عذرخواهی کرد. طلعت جایش هیچوقت آنجا نبود. جای طلعت هیچ کس نمی‌آمد. اما کاوه هنوز نمی‌داند رحیم پدر نیست. درک، زندگی و رشد خودش را دارد.

درک حافظه نیست که باید به آن رجوع کرد. درک کاوه هنوز به شک بود. درک بیشتر از تمام عناصر کناری و همسایه‌هایش بازیگوش و جوان می‌ماند.

کاوه تا حال، به‌طور قطع، درک کرده رحیم نمی‌تواند پدرش باشد. رحیم همه بویی را دارد. از معرفت تاگنداب عرق تن، بوی معده‌اش گاهی که طغیان می‌کند، شاخه را با میوه خشک می‌کند. فکر کرد.

«رحیم همه بویی دارد به جز بوی پدر.»

و از این فکر خنده‌اش گرفت. رحیم در میان طبقه خودش یکی از بهترین آدمهای به دردبخور بود. با این فکر وجدانش راکمی راحت کرد. اما... این دو مرد روس با علی خان، علاوه بر ترجمه، کار دیگری هم دارند. علی خان کجا این زبان را در این حد یاد گرفته بود؟ آیا طاهر و خانواده‌ی ما... خصوصاً طلعت گرفتار نشناختن علی‌خان وقارسلطانی شدیم؟ آیا ما در این همه سال او را با کس دیگری عوضی گرفته بودیم؟ نه، علی‌خان تا دیوانگی رفت و برگشت، علی‌خان هیچ‌گاه بازیگری را در زندگی نمی‌داند. اما بیشتر آدمها در ضرورت یک اتفاق، بازیگری را در زندگی یاد می‌گیرند و علی‌خان زندگیش پر از این ضرورتها بود.

به‌یاد آورد گاهی با طاهر حرف که می‌زد، کارش بالا می‌گرفت و بلند می‌گفت. مقالات لنین و تروتسکی، جوانی و زندگی سیاسی بریا، دستورهای زیربنایی مالنکف، هیچ کدام به زبان فارسی ترجمه حسابی ندارند. علی‌خان به ترجمه مانیفست به‌وسیله حزب توده ایراد داشت و می‌گفت «ترجمه غلط درک غلطی از کمونیسم می‌ده که خیلی خطرناکه.»

طاووس داشت جدی فکر می‌کرد. علی‌خان کی بود؟ علی‌خان کی شده بود؟ علی‌خان کی هست؟ آیا علی‌خان واقعی برای گشت‌زدن به خیابان نادری رفت؟

۶۰

آزادی در نسیم آزادتر است

علی‌خان در خیابان نادری گشت می‌زد. مهم این بود که هوای این خیابان را می‌خورد و بیرون نمی‌داد. به درجه‌ای از سلامت رسیده بود که خیابان نادری را می‌فهمید. اگر پرسه‌گری را دوست داشت فقط به خاطر این خیابان بود.

خیلی وقت بود پاکیزه و متعادل، سالم و گرم، بینا و حواس جمع یکجا نبود، خصوصاً گرسنه نباشد و لبخند نزند. بوی پیراشکی خسروی تعادلش را به‌هم ریخت، تیمه گرسنه بود!

یک پیراشکی گوشتی با یک فنجان قهوه گرم فرانسه را با زحمت به گوشه دنج مغازه برد. نشست روی یک چهارپایه بلند که روبرویش یک آینه بزرگ بود. پشیمان شد. اگر در حال خوردن خودش را می‌دید خنده‌اش می‌گرفت و خندیدن هنوز خطرناک بود.

مردم را در آینه دید؛ می‌خوردند و یکدیگر را نگاه می‌کردند و بی‌خودی به‌هم لبخند می‌زدند. اولین دندانی که به پیراشکی زد چشمش به خودش افتاد. در آینه میان مردم بود و این تصویر را از یاد برده بود.

قهوه را که خورد دوست داشت آدم در آینه دوستش بود. می‌خواست درددل کند. از کسانی که زندگیش را می‌دانستند و حتی در رنجها و سختیهایش شریک بودند می‌خواست دور باشد. آدم تازه می‌خواست که هیچ از او نداند و فقط بشنود. دلش می‌خواست بعضی از حوادث را نگوید. بعضی از آدمها را از زندگیش بیرون کند. از اینکه با بعضیها به

رفاقت رفته بود پشیمان بود و کاش با تخته پاک‌کن می‌شد آنها را پاک کرد و جایشان را به آدمهای بهتر داد.

آخرین نگاه را به دوست تازه پیدا شده‌اش که در آینه بود و خودش بود کرد و از میان گرمیهای نفس مردم در مغازه بیرون آمد. پیاده‌رو خوب بود و سرمای سخت را مطبوع یافت و زندگی را به‌یاد آورد. داشت به کافه نادری نزدیک می‌شد. کتابفروشی سخن چند مغازه تا کافه نادری فاصله داشت؛ پشت ویترین ایستاد و کتاب‌ها را نگاه کرد. هدایت و گلستان را می‌شناخت. تازه‌ترها ساعدی بود و اکبر رادی و بهرام صادقی و چند جوانترکه باید می‌خواند و وارد جریان تازه ادبیات می‌شد.

به‌داخل کتابفروشی رفت. خلوت بود. مردی که کناره‌های مویش سفید بود و زود می‌فهمیدی که جوان است و مردی دیگر که موهای ریخته و قدی بلندتر داشت و سنش بیشتر بود با هم حرف می‌زدند. کتابهای تازه آمده در تخت میان مغازها چیده شده بود. مرد جوان مو سفید که فروشنده بود و بوی خوش توتون پیپش در مغازه بود و دودش روی کتابها خاکستری و آرام خوابیده بود از سینما می‌گفت و مرد دیگر که او هم یا صاحب کتابفروشی و یا فروشنده بود از تئاتر حرف می‌زد و جوان موسفید اسمش نعمت بود و مرد دیگر فارسی.

فارسی از نمایشنامه‌ای که تازه نوشته بود حرف می‌زد و نعمت از شاعر جوانی که بیداد کرده بود و عروض و قافیه و حتی هیچ قانونی را قبول نکرده بود شعر خواند. علی‌خان کتابها را نگاه کرد و پشت به آنها داده بود اما از نعمت خوشش آمده بود. دوست داشت دوست در آینه‌اش نعمت باشد، صدای نعمت صدای یک ساز زهی فاخر بود.

وقت رفتن، لبخند نعمت مثل یک کتابفروش نبود. بیرون از کتاب فروشی ایستاد. به مرد در آینه فکر می‌کرد. برگشت از پشت شیشه ویترین نگاه به نعمت کرد. نعمت در شیشه‌ها بود و انعکاسش پی‌درپی با خودش بود. یک جوری ماندنی بود.

رستوران کافه نادری در زمستان شلوغ بود.

در آن سوی خیابان، اتومبیل مسکوویچ ایستاد. کسی از آن پیاده نشد. اما همان دو مرد آشنا شده با طاووس بودند. بعد از مدتی که کوتاه بود و با هم حرف زدند پیاده شدند و درهای اتومبیل را قفل کردند و یکی پشت به

در اتومبیل داد و سیگاری روشن کرد و یکی دیگر به‌سمت کافه نادری رفت. محتاط بود. آرام از میان خیابان گذشت که اتومبیلی از چاله‌ای آب به لباسش نپاشد.

علی‌خان وارد کافه نادری شد احساس کرد یکباره تمام مردها و زنها که پشت میزهایشان نشسته بودند و حرف و بحث داشتند به او نگاه می‌کنند. شلوغ بود. علی‌خان یک میز کوچک را که دو صندلی داشت و تنها میز خالی انتهای سالن بود انتخاب کرد. باید از میزها و صندلیها و پالتوهای تا کرده روی دسته صندلیها می‌گذشت تا به میز می‌رسید.

در میان راه بود که ارکستر کوچک آهنگش تمام شد. علی‌خان فکر کرد پیانیست و آوازخوان ارکستر آهنگ را زود تمام کرد تا همه... حتی نوازنده‌ها او را نگاه کنند. می‌خواست هراسان نباشد. از میان پیچ و خم صندلیها می‌رفت. کتابی را از روی یک میز انداخت. نیمه بیشتر کتاب از میز بیرون زده بود و فقط با یک ضربه کوچک می‌افتاد. علی‌خان کتاب را برداشت و روی میز گذاشت و معذرت خواست. نشسته‌های دور میز نگاهش کردند. به زنی که از روبه‌رو می‌آمد نگاه کرد. جای رفتن یک نفر بود. علی‌خان ایستاد و زن هم روبه‌رویش ایستاد. حالا دیگر همه نگاهش می‌کردند. فکر کرد از کوچه دیگری در میان میزها برود. راهش را که عوض کرد زن خندید.

احساس کرد از پشت روزنامه‌ای در حال خواندن، از پشت فنجانهای قهوه در حال خوردن، از پشت جلد کتاب‌های آدمهای تنهای مشغول خواندن، از پشت شانه‌های یکدیگر، چشمها فقط او را نگاه می‌کنند. ارکستر آهنگ دیگرش را دیر شروع کرد. حتی گارسنها هم با لباسهای سفید ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. انگار همه چیز و همه کس منتظر بود تا علی‌خان بنشیند تا کار خودشان را ادامه دهند. در این لحظه فکر کرد تمام جاسوسان جهان جمعند و منتظر یار خبرگیر و خبرفروش خود هستند. فکر کرد اگر بنشیند همه دست می‌زنند، علی‌خان شاید خودش منتظر بود و خبر نداشت.

بازی کافه‌نشینی را می‌دانست اما از این همه چشم، از این همه هوش که فقط در چشمهای پنهان بود وحشت داشت. اگر می‌توانست یک بار دیگر همه این آمدن را تحمل کند، برمی‌گشت. از این همه مخفی‌کاری و

آدمهای پنهان که سعی بسیار می‌کردند آدمهای عادی و مشتری باشند، روزنامه و کتاب بخوانند و قهوه و شیرینی را آرام بخورند و یکباره خنده‌های بلند و وقیح بکنند و از صندلی پشت خودشان معذرتخواهی کنند و به وقت راه رفتن در میان میزها، روزنامه یا کتابی را زیربغل بفشارند و طراز راه رفتن از دستشان برود و فقط در وقت گذشتن از میزی به چشمهای زنانی که در کنار مردهایشان نشسته‌اند نگاه کنند و یکباره به مردها سلام دستپاچه بدهند و با گارسنها تظاهر به رفاقت کنند، دلش گرفت و به‌درد آمد. از آنها دور بود و فکر می‌کرد خیلی جدیتر از آنهاست. فکر می‌کرد روشنفکرها به‌شدت با هم صمیمی‌اند و پر از حرف و بحث. اما خیلی زود معلوم می‌شد رفاقتی نیست. در نگاه اول به یکدیگر، رسم براین بود که سلام کنند و به زور دیگری را بشناسند. نشناختن و به زور به‌جا آوردن و چشمها را تنگ کردن و به حافظه فشار آوردن و بعد با صدای بلند که اسم را یافته، سلام کردن جزئی از آداب بود. لحظه‌ای بعد که جا نبود کنار هم می‌نشستند و به‌سرعت حرفها می‌آمد و سراغ نیامده‌ها را می‌گرفتند. خنده‌ای بلند شروع می‌شد و سیگارها روشن می‌شد. کمتر کسی پاکت سیگارش را روی میز می‌گذاشت.

نویسندگان و شاعران شفاهی بیشتر با هم خوش و بش داشتند.

علی‌خان نگاه می‌کرد و منتظر آهنگ بعدی شد. سرش داشت سیاهی می‌رفت. حتی این ایتالیایی خواننده که اسمش «اوجینو» بود با ارکسترش باید از همان «خبری»ها باشند. نمی‌دانست از کجا و کی شنیده بود اوجینو، این مرد کوتاه قد سرزنده و همیشه با آن دو چشم بسته پف‌آلود در حال خندیدن، که هم پیانو می‌زد و هم با صدای گرفته تصنیفهای فرانسوی و انگلیسی را با لهجه ایتالیایی می‌خواند، ازماست و روزی باید یک جایی مرا مخفی کند.

علی‌خان داشت به ورطه دیگری از فکر می‌رفت. چه کسانی... در کجا در یک آموزش و نصیحت می‌خواستند او را به روشنفکرها بدبین کنند؟ در اعماق و سیاهیها... در پشت حافظه تازه تسکین یافته‌اش داشت به‌خاطر می‌آورد.

تو دوباره در کنف فرار، در صداهای پایت به وقت دویدن و فرار که نمی‌توانی صدای آن را روی اسفالت خیس و سفت پنهان کنی و در صدای

گرفته نفس‌نفس‌هایت و بخارهای آن در نور چراغ تیرهای سیمانی از پشت شیشه بخار گرفته عینکت که هیچ جا پیدا نیست و از هر صدای آدمی می‌ترسی و از به‌یاد آوردن نام واقعیت هراس داری... گرفتار می‌شوی علی‌خان. چه کسی گفت گیتاربست همیشه نشسته کنار صحنه که اسمش «اروین موره» بوده و هنوز هم کنار اوجینو با چشم‌های بسته و دارو مصرف کرده‌اش فقط حضور دارد، سخت تزریقی است و این روزها فقط اتاق او در هتل نادری امن است، پر از آدرس‌های به‌دردبخور است؟

علی‌خان چشم از چشمهای بسته از نشئگی اروین موره گرفت و از میان دودهای ساکن و آدمهای در حال گذر میان میزها به در ورودی دوخت. از این گوشه دنج همه را می‌دید و فکر کرد هیچ کسی او را نمی‌یابد هیچ چشمی در پشت روزنامه‌ها به او نگاه نمی‌کند. مردها در پالتوهاشان بودند و میان شالها و کلاه‌هاشان زندگی سرمایی خودشان را داشتند. از میان این همه کافه‌های عرق خوری و رقصهای عربی، از میان این همه کافه‌های پر از چاقوکشی و فاحشه، فقط این یکی و دو سه جای کوچک سهمیه روشنفکران بود و چه کم بود. علی‌خان با خودش می‌جنگید.

تمام شاعران و نویسنده‌های از جهان رفته و زنده، نقاشان قدیمی، مجسمه‌سازان و موسیقیدانان همه این جا بودند. سن ژون‌پرس، والری، الوار، وایلد، توماس‌مان، همینگوی، جویس، لورکا، هانری میشو، گینزبرگ، یفتوشنکو، مایاکوفسکی، اومبرتوسابا... علی‌خان وقارسلطانی داشت به‌یاد می‌آورد و اشک به چشمش نشسته بود. اونگارتی، شاملو، نیما، می‌آمدند. داستایوسکی‌ها بیشتر بودند. یکی دوتا تروتسکی و پلخانف هم در آنها بودند. سیاسیها در گوشه دیگر بودند. از بریا می‌ترسید. کنار استالین بود. چهره‌های بسیاری بودند که زیر کلاههای بره و در میان دود پنهان بودند.

شال گردن‌های سرخ وقتی در چشم علی‌خان می‌نشست، یک داغی مثل تب می‌آمد. حالش به‌هم ریخت؛ دلیل را یافته بود. در کافه حافظه‌اش اینها را می‌دید. رئالیسم روسی حاکم بر این کافه بود که دلش می‌خواست آن را از خودش بیرون کند. از مأمورها می‌ترسید. همیشه از مأمورها ترسیده بود و همین ترس باعث رفاقتش شده بود.

چترش را به جای عصا برداشت و به جان کافه ذهنش افتاد. ترسید و آن را باز کرد، درحالی که نه باران بود و نه برف. فقط ترسیده بود. در همه بندها صدای خنده آمد. نمی‌گذاشتند چهره مادرش را به‌یاد بیاورد. بیچاره طاهر و خیاط. بیچاره طلعت. حتی من پسری داشتم که شکل کنگره‌ای‌ها نبود. وقتی لباسها کمونی شد چقدر بیماری آمد، مسائل تئوریک سرم را داغ کرده بود.

به کوچه روحی نمی‌رسید. اخطارهای کمیته مشترک را خوب شد به طاووس نگفتم.

علی‌خان دستمالش را درآورد و به دهان گذاشت. نزدیک بود استفراغ کند.

اوجینو آهنگ تازه‌ای شروع کرد. ستانوچه‌نو ... نون ریتور ... نه را ... علی‌خان می‌دانست امشب با اوجینو کار دارد. این تصنیف تکلیفی داشت، معنی داشت، «امشب، نه، برنمی‌گردد»

مردی که از اتومبیل مسکوویچ پیاده شده بود، پالتویش را تاکرده بود و کلاهش را به دست داشت و به سمت او می‌آمد. بالای سرش که رسید نگاهی به اوجینو کرد و با لبخند جواب سلامش را داد. از میز کناری اجازه گرفت و یک صندلی خالی را به‌سمت میز علی‌خان گرداند و به مرد دیگری که حالا کنار در ورودی رسیده بود و رفیقش بود اشاره کرد. مرد دیگر که منتظر بود به‌سمت آنها آمد و دور علی‌خان نشستند.

دو مرد از علی‌خان برای نشستن اجازه نگرفتند، اما نگاهشان مهر داشت.

اوجینو میان آواز جلوی میکرفون را گرفت و با اروین موره حرف زد و میز را نشان داد. هیچ کسی ندید اوجینو در حال پیانو زدن دنبال چیزی می‌گشت. با دست چپش پیانو می‌زد و با دست راستش زیر پیانو را می‌گشت. وقتی دستش به اسلحه مخفی شده خورد در حالی که لبخندش را ادامه می‌داد و می‌خواند، اسلحه را جلوتر کشید و به خودش نزدیکتر کرد و آماده‌تر گذاشت.

علی‌خان داشت پالتویش را می‌پوشید. حرفهایشان تمام شده بود. خودش را از میان دودهای سیگار و بوی قهوه و صداهای به‌هم خوردن فنجانها و کاردها و چنگالها به‌سمت در کشید. تمام قدرتش را گذاشته بود

تا سقوط نکند. کنترل نداشت.

دیگر آن روابط مشکوک و پیچیده میان مشتریان نبود. میان گذرش در لابه‌لای میزها، روشنفکران و نویسنده‌های متعهد و معروفی را می‌دید که بحثهای جدی داشتند. شاعران شعرشان را با فریاد می‌خواندند.

علی‌خان فهمید هنوز نگاه و قضاوتش دستخوش بیماری پنهانش مانده. سلامت هنوز دردسترس نبود. یکباره میان شاعران که با صدای بلند شعر می‌خواندند به یاد بوی عطری افتاد که چشمه‌اش پیش طاووس بود. قطره‌ای از آن درمانش می‌کرد. حالا به عطر بیشتر فکر کرد.

وقتی خودش را به میان هوای سرد و پاک پیاده‌رو انداخت نفسی تازه کرد و راه افتاد.

دست در جیبش کرد و نشانی جایی را که گرفته بود دوباره خواند و آن را در دستش مچاله کرد و پاره و با هر ده قدمی تکه‌ای از آن را به کنار پیاده‌رو می‌انداخت.

آدرس را از قبل می‌دانست.

چراغهای خیابان روشن شده بودند. برفهای آب نشده در خیابانهای باریک شرق به غرب که آفتاب نمی‌گرفت در اول شب یخ می‌بستند.

صدای موسیقی می‌آمد. همه جا یکباره دلپذیر شده بود.

درختهای کوچک کاج که به صف کنار دیوار سفارت انگلیس چیده شده بودند علی‌خان را به شعف برد، سال نو مسیحی بوی نوروز را می‌داد. گرم بود و فکر می‌کرد و به‌سمت نشانی می‌رفت.

تصمیم گرفت نترسد. فکر کند. به ویترین خیابانها نگاه کند. زنده باد طاووس. بیست تومان پول در جیبش گذاشته بود.

اما داشت می‌آمد. همان فکرهای سیاه بدبو داشتند به جنگ تصمیمهای تازه‌اش می‌آمد. درختهای کاج داشتند به سرعت بزرگ می‌شدند که جلوی آنها را گرفت و با سعی زیادی که عرقش را در این هوای سرد درآورد، آنها را به قد و اندازه خودشان برگرداند. کشمکش شروع شده بود. خیابان را بسته بودند و فقط یک راه را باید می‌رفت تا آن سمت کارگران بیرون بیاید. اول ایستاد و خواست از میان اتومبیلها برود. اما نرده و زنجیر و طناب کشیده بودند. پیاده‌ها باید از این دالان بگذرند. وارد شد.

در آستانه سیاه و بی‌اقبال دالان تنگ و بدبویی افتاد. وقتی قدم به آن گذاشت بازگشتی نبود، سفری بود که تا جنون می‌رفت. جسدهای کوچک و بی‌شکلی که لزج بودند و انگار در روغن زندگی می‌کردند، در درونش خانه کردند. در حمله‌های روح رنجدیده و داغدارش آمدوشد می‌کردند و به هر عابری که شکل عقل داشت می‌خندیدند و با فریاد در کوچه‌ها و محله‌های مغزش مستانه به عشق و حقیقت فحشهای رکیک می‌گفتند. از آن سالهای بازجویی سی و دو که در یک میدان کهنه مغزش بازجوهای پیر نشسته بودند و هنوز جوانها را می‌گرفتند و به همه مشکوک بودند، خیلی گذشته بود. همیشه میخ تابلوی فرمانداری نظامی میان پیشانیش می‌خورد.

موهایش را بلند کرد تا روی شیاری از زخم بلند و بدجوش خورده‌اش را بگیرد. زخم از بالای رستنگاه موهای جلوی سرش شروع می‌شد و شکل هزارپایی سفید بود که تنش پوست سرش بود و هزاران پایش جای بخیه‌های بد دوخته شده بود که تا پشت گوشش رفته بود و هزارپا به خواب بود.

گاهی که در آینهٔ شکسته حمام زندان که در دیوار کار گذاشته شده بود نگاه به آن می‌کرد، جاده‌ای را روی سرش می‌دید از زخم که روزگاری در این جاده فقط عابران چرک و خون و کفهای بدبو و متعفن در حرکت بودند. این عابران زشت گاهی از داخل سرش به جاده روی سرش می‌آمدند و به مغزش باز می‌گشتند. به تاریخ گشایش این جاده فکر کرد و خواست به‌یاد بیاورد چه کسی این جاده را در مغزش افتتاح کرد. همان گروهبان دندان طلایی که یکی از باطومهای برقی را برای آزمایش به او داده بودند و گفته بودند روی سر کمونیستها می‌توانید امتحان کنید. «او هم یکی با زور یک حیوان به سرمن کوبید و برق دندانهای طلایش مبهم شد و دیگر من در هوای آزاد نبودم و همیشه در این دالانها سفر می‌کردم. چه زمان‌ها که در گوشه حیاط زندان، آنجا که کمی آفتاب داشت، در کنج راهروها و در حمام دسته جمعی زندان که روی تن خیلی از رفقای خوبمان اژدها خالکوبی شده بود باید با یک تیغ مصرف نشده اصلاح صورت یک بار دیگر روی سفیدی این زخم هزارپایی را می‌شکافتم و راهی برای خروج آن اجساد کوچک کرم شده و بو گرفته که به مواقعی

دلخواه زنده می‌شدند و در سرم هیاهو می‌کردند و جنگ و جدالشان ماهها طول می‌کشید و بعد ساکت می‌شدند و دوباره تولید مثل می‌کردند راهی پیدا می‌کردم. دوست داشتم دو سمت این جاده را با فشار دو انگشت، آنقدر نگه می‌داشتم و فشار می‌دادم تا پدران و مادران و بچه‌های تازه آمده‌شان از میان این جاده بیرون می‌ریختند و روی جاده را تمیز می‌کردم و زخم کهنه را دوباره می‌بستم تا شاید وقتی که نمی‌دانستم طول و عرضش چقدر است ساکت باشم و آرامشی بیاید.

یک امید همیشه با من بود. امیدی که بوی تازه نان داشت، همتا نداشت، دردم را کم می‌کرد و شاید وقتی با آن دیدار رویاییم همسفرم می‌کرد ترجیح می‌دادم به سر وقتم بیایند و کارشان را زودتر تمام کنند تا درد شکنجه‌هاشان دروازه‌های ورود آن امید عشق‌انگیز باشد. می‌دانستم کار طلعت است. اگر فقط یک بار طلعت با سر انگشتش روی هر زخمی از تنم بکشد، اثری از آن نمی‌ماند. دوست داشتم میان همه زندانیان که نگاهم کنند، سرم را وقت ملاقاتی‌ها بیرون از سیمهای محافظ کنم و طلعت با سر انگشتش به روی هزارپای سرم بکشد و برای همیشه هزارپا را بکشد...»

این برای علی‌خان همان شد که «عطر» شفای تن و روحش شود و بیخبر بماند.

چترهای بسته دردست گذرنده‌ها باز شده بود و پارچه‌های سیاه آنها از باران برق می‌زد. رگبار که شد علی‌خان به هوش خیابان آمد.

بچه‌ها جلوی پدرها و مادرهایشان می‌دویدند و بازی می‌کردند. اسباب بازی‌های برقی تازه دیده علی‌خان، مبهوتش کرده بود. میمونی که سنج می‌زد و حرکت می‌کرد. سربازی که طبل می‌زد. قطارهایی که پشت ویترینها حرکت می‌کردند و سوت می‌کشیدند و از تونلها می‌گذشتند. عروسکهایی که با باز کردن و بستن چشمهای شیشه‌ای‌شان می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند و به زبان انگلیسی شب‌بخیر می‌گفتند.

سینما دیده‌بان مایاک فیلم جدال در صحرا را نشان می‌داد. «حتماً طاووس یا در خواب یا در به یاد آوردن من، هزارپا را دیده و تمرین کشتنش را کرده است. اما آنها خیال می‌کنند که من نمی‌دانم طلعت کجا خواب آخر را کرده است.»

علی‌خان داشت به منطق روان، به اندیشه‌های متصل، به تنهایی، به خیالهایی که در ذهنش به راه می‌افتاد، نزدیک می‌شد. صدای هیاهو کمتر شده بود و به پیچی مثل رادیو در خودش دست پیدا کرده بود که می‌توانست آن را کوتاه کند. هنوز نمی‌توانست کامل خاموشش کند. موج را فهمیده بود و می‌توانست عقربه روی امواج را بگرداند و ایستگاههای دلخواهش را پیدا کند. چهره خودش را می‌فهمید. می‌توانست فهرست بسازد. برانگیختگی را از تحریک جدا می‌کرد. می‌توانست از مسبب نگذرد، این را چندین بار با خودش گفت تا مطمئن شود. می‌توانست از مسبب نگذرد. همین آغاز یک زندگی شرافتمندانه بود. برجا شده بود. برپا شده بود. زدوخورد میان اندیشه‌هایش را از هم جدا می‌کرد. میانجی دعواهای به صف ایستاده در حافظه‌اش می‌شد. فرصت محاکمه به آنها می‌داد. پیدا کرده بود آزادی در نسیم آزادتر است. نظامی در نسیم خطرناک نیست. پیدا کرده بود دیگر از لبخند شرمی ندارد.

کوچه‌های تودرتوی خیابان لاله‌زارنو به اندازه خیابانهای اصلی روشن نبود. داشت به نشانی نزدیک می‌شد. خیابانک‌های شرقی، غربی آفتاب نمی‌خوردند که یخ و برف در آنها نماند. این موضوع گاهی بیشتر در ذهنش می‌ماند و نمی‌رفت. مهم نبود. این خیابانک هم که در نشانی بود و روی کاشی اول خیابانک نوشته شده بود. «بیژن» شرق به غرب بود و کف آسفالت آن یخ زده بود.

لاستیک نیمی از اتومبیلهای پارک شده روی یخ بود. اتومبیل‌های زیادی در کوچه بیژن پارک شده بود که تا خیابانهای پشت می‌رفت. ماشین پاها در پیتهای نفت آتش روشن کرده بودند و دور آن گرم حرف زدن بودند.

نورهای زیادی که از پنجره‌های یک ساختمان آجر بهمنی به روی برفهای خیابان ریخته بود و آمدوشد زیادی در جلوی در آن بود، نشانی بود. از ساختمان صدای انواع آهنگهای درهم می‌آمد. در هر چهار طبقه مهمانی بود. طبقه چهارم یک اتاق رو به خیابان داشت که نور پنجره‌اش کمتر بود و انگار که در مهمانیها نبود. جلوی در چندین درخت کاج در برف فرو شده بود و لامپهای کوچک رنگی میان شاخه‌هایشان روشن و خاموش می‌شد.

علی‌خان در میان شلوغی کوچه و نورهای تابیده بر برفهای تلمبار شده پیاده‌روی باریک، نگاهش به یک تاکسی سیاه خورد که یکی از گلگیرهای آن در عقب سفید نبود. تاکسی جلوی در ایستاد.

پسربچه‌ای دهساله همراه با مردی خوب پوشیده که سنش در تاریک روشنی جلوی در، پنهان در چهره‌اش بود بیرون آمدند و پسربچه به ساختمان نگاه کرد و خندید. راننده دو چمدان را از صندوق عقب تاکسی که سیتروئن بود بیرون آورد و روی برفها گذاشت. پسربچه لباس خارجی شیکی با کلاه لبه‌دار و شال گردن سرخ داشت. شاید همین شال گردن سرخ باعث شده بود علی‌خان بیشتر در آنجا بماند و نگاهشان کند. پسربچه به زبان فرانسه گفت:

ـ چه ساختمان قشنگیه بابا. مگه عید ما نوروز نیست؟ شما تعریف کردین.

پدر از راننده خواست کمک کند و چمدانها را تا طبقه چهارم بیاورد و پول بیشتری از کرایه فرودگاه تا خانه را بگیرد. راننده از ماشین پا خواست که نگاه به ماشینش کند و چمدانها را برداشت. علی‌خان متوجه اتومبیل بیوک سفید رنگی نشد که چهار سرنشین داشت و پشت آنها آهسته در حرکت بود. به‌یاد حرفهای طاووس افتاد که اگر زود برگردد با هم چرخی می‌زنند. امشب شب کریسمس بود و طاووس سرشار از ژرار بود. علی‌خان نمی‌دانست طاووس در گردش شب کریسمس ژرار را سفید و برفی و گرم و شاداب به‌یاد می‌آورد.

علی‌خان پا در پاگرد اول ساختمان گذاشت که طبقه همکف بود. مهمانهای بسیاری با لباسهای گران در رفت‌وآمد بودند که سایه بلند آنها در جلوی در به کوچه افتاده بود. مهرپویا می‌خواند. صدای باریتون را مادرش دوست داشت و صدای این خواننده را به یاد مادر به‌خاطر سپرده بود.

علی‌خان غریب ایستاد و گوش داد. آوازهای بسیاری از پله‌ها با صدای خواننده‌های زن و مرد می‌آمد که به زبان‌های مختلف بود. فقط صدای مهرپویا دانسته‌تر به جانش می‌نشست. خواننده‌ای که معروف نبود و صدای خاصش هنوز مشتری نداشت.

علی‌خان به فکرهای دوردست کشیده شد.

راضیه خانم مادرش، در آن سالهای تند و بی‌آرام خواننده کدام اپرا بود. موسیقی در خانه آنها، به شکل متداول و به‌قولی رادیویی کمتر شنیده می‌شد. صدای گلوی ظلی فرق بسیاری با آنچه در صفحه‌های گرامافون شنیده می‌شد داشت. صدایش آنقدر نازک نبود. سفارش دهنده به کمپانی صفحه خواسته بود تحریرها هرچه نزدیکتر به صدای پرنده‌ها باشد. (مثل بلبل می‌خواند) باید در صفحه بیاید. به‌همین خاطر صدای سازها، خصوصاً تار و انگشت دست چپ تنبک که با یک انگشت شصت و انگشت بلند وسط که مثل بشکن به لب تنبک روی پوست می‌خورد صدای معقول و شناخته‌شده گوش نوازنده‌ها نبود. تحریرهای ملوک خانم و قمرخانم هم روی صفحه گرامافون به‌گفته راضیه‌خانم تقلب بود. اقبال آذر وقتی چهار مضراب منصوری و شوشتری را شنید زود فهمید چرا دو دقیقه زودتر تمام شد. در آن روز که در خانه ما مهمان بودند، صفحه را از خشم شکست که دستش برید و دور انگشتش را مادرم پیچید که پدرم بدعنق شد. دور صفحه تند بود. مادرم آوازهای سرودهای زمین مالر و واگنر را بسیار دوست داشت چرا در بیماریش یا آیدا می‌خواند یا برودین. آنقدر خواند و از این قطعه گفت که هنوز یادم نرفته. حتی در زندان. رقص دختران بلوفسکی از اپرای پرنس ایگور.

راضیه خانم در فلورانس موسیقی خوانده بود و روی صحنه رفته بود، اما گرفتار موسیقی آلمان و شوروی بود. صدای مهرپویا در ساختمان آجر بهمنی می‌آمد. چرا به این موسیقی «جاز» می‌گفتند؟

علی‌خان دید نگاهش می‌کنند و کمی غریبگی را در آنها دید. به خودش آمد. در میان شلوغی و اول میهمانی به‌یاد مادر افتاده بود. امشب کریسمس بود و شب مسیح. علی‌خان فهمید صدای مهرپویا صدای دیگری بود که تقلید می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت.

در طبقه اول صدای یک آوازخوان می‌آمد که به زبان ارمنی ترانه‌ای را با مهارت می‌خواند. در طبقه دوم صدای خواننده زنی می‌آمد که با یک ویلونیست و پیانیست آواز می‌خواند. آوازش روسی بود. راننده تاکسی دو چمدان سنگین را با خود پله به پله بالا می‌برد. پسربچه شعف بسیاری از این برخورد اولش، بعد از مسافرتی طولانی، با این مهمانیها داشت. به هر آپارتمانی سرک می‌کشید و تماشا می‌کرد. پیدا بود کمتر فارسی می‌داند. با

بچه‌ها به زبان فرانسه حرف می‌زد و سلام می‌کرد. پدرش هم با بعضیها احوالپرسی می‌کرد. راهروها پُر بود از مهمان و بچه که با لباسهای تازه و نو به‌دنبال هم بودند. از طبقه دوم به بعد در راهروها غوغایی بود؛ در سه طبقه و هر طبقه دو آپارتمان که درهاشان روبه‌روی هم باز می‌شد مهمانی بود، اما طبقه چهارم ساکت بود. بیشتر مهمانها یکدیگر را می‌شناختند. زنها لباسهای شب پوشیده بودند و بعضی از مردان کراوات و بعضی پاپیون بسته بودند. درختهای کاج با لامپهای کوچک رنگی که میانشان روشن بود در تمام راهروها و پله‌ها چیده شده بود.

دختران و پسران نوجوان در گوشه راهروها، سیگار کشیدن را زود شروع کرده بودند و ناشی ادای بزرگترها را درمی‌آوردند. علی‌خان پشت راننده و پسر بچه و پدرش بالا می‌رفت و داخل آپارتمانها را که مملو از جمعیت و آوازهای دسته جمعی بود نگاه می‌کرد. در آپارتمان دست چپ یک خواننده ایرانی، با موهای روغن زده، کت و شلوار سفید و کراوات سرخ وگل میخک قرمزی به روی یقه‌اش، دهانش را به میکروفون چسبانده بود و می‌خواند. اما صدای خواننده زن روس ساختمان را گرفته بود. وقتی سرود آذربایجان به فتح صدای دیگر رفت علی‌خان دگرگون شد و لرزید و به طبقه سوم که رسید آرام شد. دوباره به کودکان در حال بازی لبخند زد و از کنارشان به طبقه چهارم رسید و زنگ تنها آپارتمان در بسته و ساکت را به‌صدا درآورد.

در مدتی که علی‌خان از پله‌ها می‌گذشت و ضمن آهنگهای تودرتو، با زبانهای مختلف در این ساختمانی که فقط یک آپارتمان آن ساکت بود و نشانی همان بود، در کوچه، همزمان حرکتهایی آرام و پنهانی اتفاق می‌افتاد که شاید در یک لحظه به یک انفجار می‌رسید.

پسربچه و پدرش و راننده از علی‌خان یک طبقه در میان پله‌ها عقب افتاده بودند.

۶۱

عربده مردانی که شعف بسیاری برای کشتن داشتند

از انتهای کوچه دو اتومبیل به‌سمت ساختمان آمدند و میان کوچه ایستادند. همزمان یک اتومبیل سر کوچه را بست و اتومبیلی دیگر به همان شکل انتهای کوچه را مسدود کرد.

درخت‌فروشان کاج که سه نفر بودند نزدیک هم آمدند. دو نفر از ماشین پاها به کاج‌فروشان پیوستند.

مدتی کوتاه گذشت، مردانی با پالتو و کلاههای شاپو که چهره‌هاشان را با یقه و لبه کلاه و شال گردن‌های سرخ و سیاه پوشانده بودند از اتومبیلهای میان کوچه پیاده شدند. با یک حرکت تمرین شده دور هم جمع شدند و نجواهایی کردند که صدایشان را فقط خودشان می‌شنیدند. بعضی از آنها بلندی ساختمان را نگاه کردند و مسلسل‌های «پیشه» را از زیر پالتوها و بارانیها بیرون آوردند و بعضی از آنها اشاره به کاج‌فروشها داشتند. کاج فروشها دو دسته شدند و با ماشین پاها حرکت کردند؛ روی تشک اتومبیلها اسلحه بود. برداشتند و بعضیها از پشت درختهای کاج که قسمتی از اطراف خودشان را با لامپهای کوچکِ چشمک زن روشن کرده بود، سلاحهای پنهان شده را برداشتند. یکباره تند و تیز شدند و فرز به حرکت افتادند. هر چندتایی نجواهای خودشان را داشتند. دستورهایی به همدیگر دادند و دستورهایی گرفتند و به‌سمت ساختمان حرکت کردند.

تمام این حرکات از یک دقیقه تجاوز نکرد.

دو نفر جلوی در ایستادند و به‌سرعت آمد و شد را متوقف کردند. شانس زندگی برای هر کس فقط یک لحظه بود.

بقیه به داخل ریختند و بدون حرف و فریادی، بدون هیچ ارتباطی شلیک را شروع کردند.

اول صدای آواز و شلیک درهم بود. بعد آرام صدای موسیقی و آواز کم شد و صدای شلیک و جیغ و فریاد، به زبانهای ارمنی و روسی و ترکی به‌میان هم رفت.

علی‌خان در طبقه بالا نشست و از پشت میله‌های دور پله پایین را نگاه کرد. گلوله‌ها به دنبال کسی نبود. شلیک می‌شد.

یک گله بچه که بازی می‌کردند یکجا، روی هم با عروسک و خون تلمبار شدند.

علی‌خان نشسته دستش را کشید تا انگشتش به زنگ رسید و دیگر انگشت از زنگ برنداشت.

هجومیان به اتاقها و سالنها ریختند. صداهای شلیک خفه‌تر شد. هجومیان فقط لوله‌های مسلسل را به چپ و راست می‌کردند و دست از ماشه برنمی‌داشتند.

قرار بر یک کشتار جمعی بود.

بعضی از زنان و مردان را با خشونتی بیرون از قرار انسانی و ملاحظه، از اتاقها و زیر میزها بیرون می‌کشیدند و به کف موزاییک راهرو از رو می‌خوابانیدند و از پشت دست‌هایشان را تا حدی که استخوانشان بیرون بزند و بشکند بالا می‌آوردند و به‌هم می‌رساندند و در میان آن همه صداهای عجیب، با فریاد سئوالهایی می‌کردند و حتی برای جواب منتظر نمی‌شدند و با یک پیچه در گوششان که هیچ کسی نمی‌فهمید گلوله‌ای را در مغزشان خالی می‌کردند. چابک و بیقرار یک اجرای تصفیه‌ای در کار بود.

بعضی از مهمانها که چابکتر بودند از راه پنجره‌ها شیشه‌ها را شکستند و به بالکنها آمدند و از راه‌های دیگر خودشان را از بالا به روی برفهای تلمبیده می‌انداختند. کار کاج‌فروشان همین بود. هیچ زنده‌ای، نمرده به زمین و برف نمی‌رسید. روی تلمبیده‌های برف جنازه‌هایی بود که

حرکتهای آخر را می‌کردند و ساکت می‌شدند. فراریان، مرده به پایین می‌رسیدند. دو نفر به‌سرعت چهره مُرده‌ها را با دقت شناسایی می‌کردند. یکی از ماشین پاها با سلاح کلت کمری با قدرتی شیطانی هم به‌سرعت تیرهای خلاص را می‌زد و هم شاید که نامهایشان را می‌نوشت. برای روشن کردن کاغذ یک چراغ قوه روشن را از ته به دهان گذاشته بود. نور را اول روی چهره‌ها می‌انداخت و با دست راست که هم کلت راگرفته بود شلیک می‌کرد و هم در میان انگشت دست کلت گرفته‌اش قلمی بود که کلت را لای پایش می‌گذاشت و کاغذ را جلوی دهانش زیر نور می‌گرفت و چیزی می‌نوشت؛ همه کس را می‌شناخت و کارش به راحتی می‌گذشت.

لکه‌های سفید کمی از دیوارهای اطراف پله‌ها از قبل مانده بود. خون از دیوارها می‌ریخت و در کف موزاییک روان بود.

در طبقه آخر که هنوز علی‌خان زنگ می‌زد، یکباره در آپارتمان ساکت روبه‌رو باز شد، مردانی مسلح بیرون ریختند و از بالا به پایین در تاریکی دور خودشان، هجومیان را به گلوله بستند.

علی خان دست از زنگ برداشت و گوشه تاریک دیوار «اومبه» نشست و سرش را به میان تنش گرفت و شاید در میان آن همه صداگریه می‌کرد. تیراندازی بدون حساب بود.

یک لحظه در اتاق آپارتمان روبه‌رو باز ماند و علی خان دید مردانی سراسیمه با زنان، کاغذهایی را به آتش می‌ریختند. حتی بعضی از آنها چنان سراسیمه و هراسان بودند که با چشمهای ترسیده و بیرون زده کاغذها را در دهانشان می‌تپاندند و می‌جویدند و می‌بلعیدند.

علی‌خان دیگر حتم دانست یک تسویه حساب کامل حزبی است که در پوشش عروسی و مهمانی «لو» رفته بود و سمت مقابل داشت کار را تمام می‌کرد.

علی خان یک لحظه نشسته در کنج دیواری که اطرافش خونستان بود و صدای جیغ بچه‌های خون‌آلود و عربده مردانی که شعفی بسیار در کشتن داشتند، فکر می‌کرد.

«چرا باید... همین ساعت... تو این کشتار... من اینجا باشم؟ چرا منو میون این خون فرستادن؟ یعنی هنوز من یه مهره نسوخته‌ام... که باید می‌سوختم؟ به من یه چیزای دیگه گفته بودن.»

هجومیان معنی رحم را نمی‌دانستند. دهان زنان و مردانی را که مدرک می‌جویدند اگر پیدا می‌کردند، باز می‌کردند و کاغذها را با دست بیرون می‌کشیدند و به میان دهان خالی شده‌شان شلیک می‌کردند و علاقه‌ای به جمع کردن و نجات دادن مدارک نیمه سوخته و پاره شده کثیف نداشتند.

بچه‌های تیرخورده و خون‌آلود، آخرین صداهاشان را در صدا کردن پدر و مادرشان از ته گلوی خون بسته‌شان ول می‌دادند که حتی خودشان نمی‌شنیدند. بعضی از آنها به دیوارهای پرخون و نرده‌ها تکیه می‌دادند و لرزهای آخر جان کوچکشان را می‌کردند و ساکت می‌ماندند.

علی‌خان دوباره سر به میان تن برد و صداها را می‌شنید. مشورتها به زبان روسی بود و فریادها ارمنی و ترکی و فارسی شنیده می‌شد. فرقه‌ای، کمیته مرکزی، لوبیانکا، سفارتو... بگیر، فرقه‌ای، دمکرات فرقه‌سی بولا دیلار کومول مدرسه اوشاخلری تکین دیگه. مادر قحبه‌ها... هنوز هسن. فرقه‌ای سیزی دیری کویی‌مار... خبر از همین‌جا رفته.

علی‌خان پای باز شده مردی را روی موزاییک که کفشهایش خونی بود، دید. مردی بالای سر علی‌خان با مسلسل ایستاده بود و به کسی گفت:

ـ این کیه؟

دست مرد با اسلحه بالا آمد تا به علی‌خان شلیک کند. یک لحظه با علی‌خان چشم درچشم شدند. علی‌خان داشت مرد را حتی در تاریکی می‌شناخت که مرد تکانی شدید خورد که از تیر خوردن به پشتش بود. نگاه مرد به علی خان ماند و چهره‌اش را که از درد به‌هم رفت، شناخت. چهره‌اش از حافظه علی‌خان در رفت. صدای گلوله کمتر شده بود. علی‌خان بلند شد و به سمت در رفت و دوباره زنگ را فشار داد. بالاخره در گشوده شد. زنی که جوان نبود در را باز کرد. آرایش کمی داشت. زن روی صندلی چرخدار بود. دستش را به‌سوی علی‌خان دراز کرد و زیر لب ترسیده و لرزیده گفت:

ـ علی‌خان...

زن حرکتی به دستهایش داد. در همین لحظه مردی با کت و شلوار سفید از ساختمان روبه‌رو بیرون دوید. مردی دیگر با اسلحه به دنبال او بود. مرد کت و شلوار سفید به‌سمت هجومیان دوید. پناه می‌خواست و به زبان روسی فریاد می‌زد:

ـ من ابطحی هستم. ابطحی‌ام... دارن منو می‌کشن.
مردی که به دنبال ابطحی می‌دوید فریاد می‌زد:
ـ خائن... خائن... اونه...
علی‌خان‌رو لور صاحبمرده‌ای را که کف راهرو افتاده بود به‌سرعت برداشت و به‌سمت ابطحی شلیک کرد. گلوله در پاگرد طبقه دوم به پای مردکت و شلوار سفید خورد؛ گوشت ران مرد بیرون زد و خون به لباس سفیدش ریخت. هجومیان مرد زخمی را با احترام میان خودشان گرفتند و به طبقه پایین بردند.
کسی در آن لحظات پشت هم و حساس ندید علی‌خان بسیار ماهر و مسلط... به‌سرعت اسم را که شنید، ابطحی را که دید، اسلحه را به‌سرعت پیدا کرد، برداشت و بسیار دقیق شلیک کرد. از بالا فقط سر ابطحی و یا هر کسی که در حال فرار بود دیده می‌شد. فقط لحظات سریعی... پاهای مرد در حال فرار دیده می‌شد. علی‌خان از بالا یا مغز و سر فراری را می‌توانست نشانه بگیرد و یا پاها را که دیدنش بسیار مشکل بود. علی‌خان در یک لحظه گذرنده و حساس، ران پای فراری را نشانه رفت.
کسی ندید علی‌خان یک لحظه مثل آدم‌های کوک شده راه رفت و حرکت کرد و حرف زد. این بعد از شفای بیماریش بود. به وقت بیماری در این جهان نبود و بعد از شفا این ماشین شدنش مثل یک وظیفه آرام از روان او بیرون می‌آمد و حرکت می‌کرد. علی‌خان در میان شخصیتهای گوناگون گم بود. اما آن اتفاق مهمی که گمشده بزرگش بود، نمی‌دانست کجا و کی به سرش نازل شد. یک تکه فراموش شده داشت که در زمانی گم شده مفقود بود. این را می‌دانست و آخرین شفایش این بود.
زن روی صندلی چرخدار بیجان بود.
دو مرد اسلحه به دست با کنجکاوی بسیار، از ترس بیرون آمده و به علی‌خان نگاه می‌کردند. علی‌خان نمی‌توانست از گیر آن نگاهها خلاص شود. یکی از آنها فریاد زد.
ـ تو کی هسی؟
و دیگری یکباره به یک فهم تازه رسید. علی‌خان را با زن مرده روی چرخ به داخل آپارتمان تاریک هل داد. علی‌خان به داخل اتاق تاریک افتاد و چرخ زن به پایش گیر کرد و در میان سیاهی جسد زن به رویش افتاد. تن

زن هنوز گرم بود.

علی‌خان در تاریکی جسد زن افلیج را بلند کرد و آرام به کناری گذاشت. از پشت پنجره آپارتمان که خط نوری از خارج به شیشه‌های پشت پرده زده بود خیابان را نگاه کرد. مرد کت و شلوار سفید را که یک پایش در خون سرخ بود مسلسل به‌دست در اتومبیل گذاشتند و اتومبیل حرکت کرد.

علی‌خان می‌دانست این ابطحی را می‌شناسد. مثل عکسی بود که نشانش داده بودند. وجودش را می‌شناخت اما هرگز او را ندیده بود. هنوز هم ندیده بود. فکر می‌کرد مأموریت تمام شده. نشانی برای این بود که پای ابطحی را بزنند یا قلب او را...؟ نمی‌دانست.

علی‌خان گوشه پرده را انداخت و صندلی چرخ‌دار خالی را عقب زد و به در آپارتمان رسید. آرام لای در را به اندازه یک نگاه باز کرد.

در اندازه نگاهش پله‌ها از خون سرخ بود. جسدهای بیجان بر پله‌ها افتاده بودند. کلاههای شاپوی بسیاری روی پله‌ها و پاگردها، له شده و لگدکرده افتاده بود.

در سکوت پیدا شده، جسدی روی پله‌ها سُر خورد و سوار بر لزجی خونهای بسته شده تا پایین رفت و در پاگرد طبقه دوم که در نگاه علی‌خان دیگر نبود محکم به دیوار خورد که فقط پاهایش را علی‌خان دید. یک صفحه روی گرامافون که آواز روسی می‌خواند، دست نخورده و تنه نخورده و گلوله نخورده، سالم مانده بود و می‌خواند.

دختری که معجزه آسا میان آن همه گلوله نجات پیدا کرده بود، میان کلاههای شاپو و جسدهای افتاده ایستاده بود. چشمش به در نیمه باز افتاد و چشمی که او را می‌دید. به چشم علی‌خان بیقرار و عصبی خندید. علی‌خان فکر کرد روان این دختر تا آخر عمر دست خورده می‌ماند.

هنوز صداهای تک تیر در خیابان و دور دست‌ها می‌آمد.

علی‌خان در را بست که دیگر نبیند. برگشت و اتاق را در تاریکی به نگاه گرفت. دست به کلید برق برد. اما به‌سرعت دستش را پس کشید. چراغ که روشن می‌شد... اتاق به مسلسل بسته می‌شد... نشست. روی یک صندلی لهستانی نشسته بود. صدایش درآمد. آرام به سیاهی داشت عادت می‌کرد و چیزهایی می‌دید.

جسد زن به‌گوشه‌ای که خودش گذاشته بود دیده می‌شد. صندلی چرخدار فلزهایش برق می‌زد. اما صدای نفس می‌آمد.

نفس از مرده نبود. یک نفر در اتاق بود.

علی‌خان به وحشتی افتاد که دست به جای مخفی اسلحه‌اش برد که حتی طاووس آن را ندیده بود. این صدای خفه و نفسهای ترسیده از جاسوس و جاسوس بازی جدایش می‌کرد. صدای ترسیده در ما... یا... در آنها نیست.

پرده تکانی خورد و یک لحظه نور خیابان به اتاق ریخت و بیشتر از رعد اتاق را روشن و خاموش کرد. هیکل مردی خمیده و پیر یک لحظه دیده شد. علی‌خان گفت:

ـ کی اونجاس؟

سایه حرکت کرد. خس و خس نفسش موسیقی بدآهنگی بود که فضای اتاق را گرفته بود. بدبو بود. وهم داشت، موجی بدصدا بود که گفت:

ـ شما کی هسی؟

علی‌خان وقتی از روی صندلی بلند شد یک رولور براق در دستش بود که آن را یک لحظه پنهان کرد. به‌سمت پرده رفت و این بار بیشتر آن را عقب کشید تا نور بیشتر در اتاق باشد. خودش به شکلی ایستاد که پشتش نور پنجره باشد و چهره‌اش دیده نشود.

بدن خمیده حرکت کرد و به‌سمت‌یک در رفت. در یا می‌توانست به آشپزخانه، یا اتاقی دیگر و یا توالت باز شود. اما رفتن آرام پیرمرد به‌سمت‌در می‌توانست بعد از باز کردن آن دیگر آرام نباشد. دست علی‌خان در یک حرکت سریع در تاریکی، صاحب همان اسلحه شد. پیرمرد هیچ عکس‌العملی نداشت در را به‌سمت یک تاریکی تیره‌تر از شب باز کرد. علی‌خان پشت پیرمرد قرار گرفت. حالا می‌توانست میان تاریکی را مسلط باشد. پیرمرد گفت:

ـ بیا بیرون... خطری نیست. تموم شد.

پیرمرد دستش را که از جیبش بیرون آورد دست علی‌خان آماده پشت دست پیرمرد بود. پیرمرد کبریت از جیبش بیرون آورده بود. روشن کرد و به‌سمت تاریکی گرفت.

PersianPDF.com

توالت و حمام بود. دور دوش یک پلاستیک از سقف آویخته اتاقکی پلاستیکی ساخته بود. پشت آن سایه‌ای از انسان بود که کبریت خاموش شد.

پیرمرد کبریتی دیگر کشید و به‌سمت گوشه‌ای از تاریکی رفت. اتاق آشنایش بود که به چیزی نمی‌خورد. یک لامپای روسی پایه بلند بود. لوله را برداشت و فتیله را گیراند و لوله را گذاشت. نوری زرد به سختی اتاق را زرد کرد.

پیرمرد چراغ را برداشت و هنوز پشت به علی‌خان داشت. به‌سمت حمام رفت... حمام کوچک، نوری به اندازه گرفت. از پشت پلاستیک آویخته زنی بیرون آمد... جلوتر که آمد... دختری تازه سال بود که ترس وحشت چهره‌اش مانع از این بود که زیباییش دیده شود. می‌لرزید و دندانهایش کلید شده بود. روسری داشت که به شانه‌اش افتاده بود. هنوز نور زرد اندازه دیدن کامل یک چهره نبود. سایه‌های اطرافش را بلند ساخته بود.

دختر بسیار زیبا بود. بیشتر از چهارده‌سال نداشت. چشمش به سایه پشت پیرمرد که خورد... دوباره سراسیمه شد و به عقب رفت. صدای پیرمرد آمد.

ـ نترس عزیزم... بیا... یه آقایی اومده که از اونا نیس. خدا با ما بود که در رو... واز کردیم. این آقا بود. گفتم علی خان اینجا بیا نیس...

علی‌خان تکان خورد.

دختر جلو آمد. پیرمرد دستش را دراز کرد و دختر دست پیرمرد را گرفت. پیرمرد برگشت و در حالی که لامپا را نزدیک چهره‌اش گرفته بود با علی‌خان چهره به چهره شد.

چهره پیرمرد شیارهای زیادی از فرتوتی داشت. کت و شلوار تیره پوشیده بود که فقط پیراهن سفید و کراوات قرمز تیره‌اش، روشن بود.

چشم در چشم علی‌خان شد. یک لحظه یکدیگر را نگاه کردند. پیرمرد چهره برگرداند و عقب جسد زن گشت. جسد در سوک دو دیوار بود که نور زرد، چشمهای بازش را تیله کرده بود. پیرمرد چراغ را به‌سمت جسد برد. کنارش گذاشت و روی تن زن مرده افتاد. آرام گریه کرد. با دستش که بیجان بود و می‌لرزید به دنبال دست جسد گشت. وقتی دست

را پیدا کرد آن را به‌سمت دهانش برد و بوسید و گریه را بیشتر کرد.

ـ سرد شدی؟ سرد شدی... گفتم درو وازنکن. چرا بیرون رفتی... علی‌خان که حالا نمی‌اومد...

علی‌خان نفس بلندی کشید. دختر در کنارش ایستاده بود و گریه می‌کرد. حسی که در ایستادنش بود و هر لحظه فاصله‌اش را با علی‌خان کم می‌کرد پناه بود. مردی را در اتاق داشت که آدمکش نبود و به او اطمینان کرده بود.

علی‌خان گفت:

ـ علی‌خان وقار سلطانی... منم...

پیرمرد ساکت شد. آرام دست جسد را رها کرد و برگشت به علی‌خان نگاه کرد. لامپا را به سختی برداشت و جلو آمد و به صورت علی‌خان نزدیک کرد و گفت:

ـ ململ... نگاه کن... این علی‌خانه...

لامپا را نزدیکتر کرد تا مطمئن شود. اما علی‌خان مطمئن شد که پیرمرد آقای وقار سلطانی... پدرش بود. یکدیگر را در نور لامپا نگاه می‌کردند. علی‌خان حیا کرد که آب‌دهانش را به صورت پیرمرد تف نکرد و نریخت.

پیرمرد ادامه داد:

ـ بیا ململ... این پسرمه... دیگه خیالم راحت شد... تو کنار این پسرم... در امانی... این دختر و... دستت سپردم.

خمیدگی پیرمرد زیاد شد. دستش که می‌لرزید اتاق با سایه‌های لامپا می‌لرزید و حرکت می‌کرد. توانی نداشت. برگشت و چراغ را بالای سر جسد زن گذاشت و سرش را روی سینه جسد به‌سمت تاریکی گرداند و گریه کرد.

ـ ململ زیبای جوان، ترس از چهره‌اش رفته بود. کنار علی‌خان ایستاد و بازوی علی‌خان را چنان گرفت که دیگر رها نخواهد کرد.

دست پیرمرد... لرزان فتیله چراغ لامپا را پایین کشید و تاریک شد.

علی‌خان فقط یک لحظه ململ را دید که نگاهش به پیرمرد و جسد زن نفرت‌انگیز بود. و به همین خاطر بازوی علی‌خان را گرفت.

علی‌خان فحش رکیکی داد و آنقدر آهسته گفت که دختر نفهمد.

وقتی دیگر صدایی از پیرمرد نیامد، علی‌خان فهمید از زندگی

نکبت‌بارش جدا شده. پیرمرد چهره در کنار چهره جسد زن گذاشت و مُرد.

علی‌خان و ململ در تاریکی... کنار دو جسد تا صبح باید بیدار می‌ماندند.

تا صبح با نفسهای کوتاه که فقط خودشان بشنوند حرف زدند. مرتضی خانه کوچک روحی را مال خود کرده بود و یک کلید به ململ داده بود. ململ وارث خانه شده بود. ململ به راستی دختر شوهر نجیبه بود. شوهر نجیبه با اطلس، زن اجاره‌ای که مادر ململ بود، برای ارثیه... همه کار کرده بودند. اما اطلس را پدر علی‌خان کنار مادر گذاشته بود. علی‌خان همیشه پدرش را قاتل مادرش می‌دانست. پدرش با اجیر کردن اطلس... مادرش را به جنون برده بود.

ململ در میان حرفهایش اشاره کرد زنی که مرده در کنار اتاق است... زن تازه آقای وقار سلطانی بود. زن مریضی که فقط پول داشت، اما پدر... عاشق او شده بود.

علی‌خان تا فردا صبح در آن آپارتمان ماند و چراغی روشن نکرد. نفت بخاری تمام شده بود و سرما به استخوان ململ رسیده بود. دو پتو را که روی تخت‌خواب بود علی‌خان به دور ململ پیچاند اما خودش رغبت نداشت از وسایل آن خانه استفاده کند.

یک بار در سفیده صبح لای در را باز کرده بود و به سؤال‌های مأموران جواب داده بود. از لای در خواب‌آلود گفته بود، هیچ چیز نمی‌دانم.

نزدیکی‌های ظهر با ململ بیرون آمد. پله‌ها را شسته بودند و خیس بود. چند کارگر ساختمانی به‌سرعت داشتند جاهای گلوله را تعمیر می‌کردند. روی درها رنگهای تازه میزدند و هیچ کسی را راه به آپارتمان نمی‌دادند. پیدا بود جسدها را صبح زود برده بودند و دولت و یا هر جای دیگری تصمیم داشت این کشتار را مخفی نگه دارد.

مأموران آن دو را به سرعت از کوچه بیرون بردند. در میان راه ململ به توصیه علی‌خان هیچ سئوالی را پاسخ نگفت.

به آفتاب و خیابان که پیچیدند و از شلوغیهای کوچه و اول خیابان که پر از مأموران و همسایه‌ها و خبرنگاران بود گذشتند ململ گفت:

ـ نجیبه خانوم... کرم گذاشت و مُرد. مرتضی‌خان شوهرش که خیلی

تظاهر می‌کرد منو دوست داره، هنوز نجیبه خانم نمرده بود زن گرفت. من از اول می‌دونستم مرتضی‌خان مادرمو... می‌خواد... اما... پدر شما مرد بدی نبود. هر چی بود مادرم بود. هیچوقت نمی‌خوام مادرمو ببینم. با یه زن افلیج که تو زیرزمین بود و خیلی بی‌آزار بود و گاهی آوازهای خارجی می‌خوند... خیلی بد کردن. منتظر مرگ اون خانوم بودن. من خیلی اون خانومو دوست داشتم. به‌من می‌گفتن... نرو تو زیرزمین... اون یهو تو رو می‌خوره... بعد می‌خندیدن... به‌ام نگفتن اون کیه. من تو خونه نجیبه خانوم و مرتضی زندگی می‌کردم. هانیه خانوم خیلی از اینا بدش می‌اومد. همیشه با هم دعوا داشتن.. اما هانیه خانوم راست می‌گفت. یه دفه هانیه خانوم گریه کرد گفت، اون خانومی که براتو... هر وقت می‌ری اونجا، می‌خونه، مادرمه...

علی‌خان در پیاده‌روی خیابان استانبول... در آفتاب خوش و گرم، گریه می‌کرد. نگاه به ململ کرد و گفت:

ـ اون خانوم فقط مادر من بود.

ململ هم گریه کرد و دست علی‌خان را با حس پناه‌گری قابل اطمینان و قدیمی فشرد و گفت:

ـ من خیلی اون خانومو دوست داشتم. براشون از سر کوچه یواشکی کباب می‌خریدم و نمی‌ذاشتم مادرم بفهمه و با اون خانوم می‌خوردیم و... اون خانوم به رادیو گوش می‌کرد.

هوا گرمتر می‌شد. علی‌خان گرمش شده بود. ململ از صاحب فندک‌فروشی کنار هتل خواست تلفن کند. سینما تهران سئانس اول را شروع کرده بود. ململ دختر دانسته‌ای بود. این را علی‌خان از مکالماتش فهمید. ململ مرگ آقای وقار سلطانی بزرگ و خانمش را در آپارتمان گفت و نشانی را داد. از خودش حرف زد که دیگر برای مدتی برنمی‌گردد. اما از علی‌خان چیزی نگفت. گوشی را گذاشت، به علی‌خان نگاه کرد در روشنایی روز. نزدیکیهای ظهر، چشمهای سبز کبود ململ بیهمتا بود. چهره گمشده‌ای در آن داشت پیدا می‌شد. مهر غریب و تنهایی که هیچ گاه در درونش خرج نشده بود. اما علی‌خان دوباره روحش تب داشت. وقتی نگاه به ململ کرد، ململ گفت:

ـ اونا هیچی از اون آپارتمان و اثاثیه‌اش نمی‌ذارن. اما اون دو تا جسد و

مجبور می‌شن دفن کنن. شما که نمی‌خوای جسد پدرت بو بگیره؟

علی‌خان دید دختر معنی اخلاق را عمل می‌کند. پیدا بود، منزه‌ترین احساس دختری رنج کشیده به وقت تصمیم رنج را فراموش می‌کرد. این از ما بود. اطلس فقط او را زاییده بود.

ململ آرام ادامه داد:

ـ فکر منو نکنین، سربارتون نشم. می‌دونم منو نگه داشتن خیلی سخته. این روزا برا آدمایی مثل شما زندگی راحت نیست.

علی‌خان ململ را به کتابفروشی سخن برد. به نعمت اطمینان پیدا کرده بود. می‌دانست نعمت در روزهای خوش آینده می‌آید. دلش بر این گواهی می‌داد. ململ را برای مدت کوتاهی روی صندلی نشاند و خواهش کرد این دختر بماند تا برگردد.

نعمت کتاب شازده کوچولو را به ململ داد تا سرش گرم شود و خندید. علی‌خان فکر کرد و بیرون رفت،

«او هم می‌تواند از ما باشد.»

علی‌خان یک راست به هتل نادری رفت. هتل نادری در کوچه مقابل کافه نادری بود. در اطاق ۳۰۱ با اوجینو اروین موره نیم‌ساعت ماند.

اروین موره گیتارش کنارش بود. رنگش سفید بود و فرصت نکرده بود آستین پیراهن سفیدش را پایین بزند. سرش را به دیوار کنار آفیشی از یک تابلوی «شاگال» گذاشته بود و سیگار به لبش تمام شده بود.

اوجینو یک خواننده درجه ۲ بود که سالها در ایران بود و در رستورانها و کلوبها می‌خواند. ساواک او را می‌پایید، نه اینکه سرسپرده و حقوق‌بگیر باشد. یک پادو و رابط میان سفارت شوروی و سفارت ایتالیا بود و هیچ گاه فاش نشد چه رابطی بود. شاید در اصل دروغ بود. ایتالیا در آن سالها حزب کمونیست فعالی داشت که رابطه‌اش با شوروی مستقیم بود و داشت حزب کمونیستش مستقل می‌شد. اوجینو، علی‌خان را از ملاقات مجدد آن دو نفر مسکوویچ سوار برحذر داشت و این را رفیقانه گفت. وقتی اوجینو گفت... برحذر... اروین موره می‌شنید و از لغت برحذر خندید.

بقیه را علی‌خان روسی حرف زد.

احمد زرنگار، شوهر هانیه، خواهر علی‌خان را اوجینو خوب

مـی‌شناخت. یک نـویسنده و مـترجم دست دوم و سـاییده شـده کـه کتاب‌سازی می‌کرد و به نام تألیف خودش چاپ می‌کرد. اوایل داستانهای خیالی خودش را به‌نام جمس هادلی چیس می‌نوشت. بعدها رو به‌سوی نظریه‌پردازی فلسفی بُرد. اما احمد زرنگار در بخش دیگری از زندگیش آدم نسبتاً مهمی بود. بخشی که هانیه از آن خبر نداشت. علی‌خان در میان همه خانواده‌اش هانیه را کمی دوست داشت. اما آنقدر سلامت شده بود که از وجود ململ و دیشب چیزی به اوجینو نگوید. ولی اوجینو به جز مـلمل، از حـادثه دیشب حتی کـوچکترین اتـفاقش خبر داشت. مـلمل می‌توانست یک یادگاری قابل باور، یک حضور موجه از فامیل گم‌شده او باشد.

۶۲

ساقه‌ای که از عشق بر داس نشست

علی‌خان وجود ململ را با طاووس در میان نگذاشت و برای این پنهانکاری دلیل کافی داشت. ململ او را به اطلس می‌رساند. بعد از آن نوبت به رحیم و سروش می‌رسید.

علی‌خان در این آفتاب و خرمی عقل، در این سروش گرم آزادی، در کف ذهن و حافظه‌اش ابری بارانی نشسته بود؛ دریافته بود که هست و زنده، بوی خوش عشق دارد. مردی شده. از دهان یکی از مسکوویچ سوارها به زبان روسی رها شده بود و مرد هر چه کرده بود جمع وجورش کند نتوانسته بود. کاوه پسرت چطوره؟

همین برای علی‌خان کافی بود. مرد روس خیلی تلاش کرد تا جمله‌های دیگری بسازد که اسم کاوه را به سوی دیگری بچرخاند و منظورش را درهم کند. اما به قول علی‌خان، چو تیر از کمان درگذشت، دگر باره ناید به شصت.

خون و سیاست، دلباختگی و خیانت، باز شدن کوچه‌های تازه در تئوری دلخواهش، واژه‌های تازه در سیل کلمات کهنه، و موضوعهای با حروف درشت، دیگر برای علی‌خان جذاب نبود. گذشته‌اش را می‌خواست. رفتارش جنگجویی باخته بود و کسی را برای تعریف خاطره‌گویی به ذهنش راه نمی‌داد. از معنا می‌ترسید. به حقیقت شک داشت. این معنای غریب و وسیعی از زندگی سیاست‌بازانی بود که هر یک بنابر انتخاب، حجره‌ای در آن بازار پریشان برایشان می‌ساختند و

لباسی که در انتها بر تن رنجور و از دست رفته‌شان می‌بافتند، سر به جاسوسی و خیانت، آدم‌فروشی و رذالت می‌بُرد. هر چه به هوش می‌آمد خودش را به صداقت و وجدان، باخته می‌دید. برای کسی هیچ نگفت. سفر سخت و دراز جهنمی از عقل به جنون و از جنون به عقل را راز کرد و مُهر رنج بر آن زد و جزو اموال خصوصی و محرمانه زندگیش به دل سپرد. هنوز نمی‌دانست کدامین سوی عقل و جنون، حقیقت باکره بود.

اما واویلای عمر مانده‌اش را در آن می‌دید؛ اگر رازی از او فاش شود... همین زندگی نیمه و دشوار را به آتش می‌کشند. خوی انسان متوسط را فقط در تخریب با استعداد می‌دید و به همین خاطر، نگفت و با خود گفت و زندگی کرد.

یک بار، مثل رعد به خاطرش آمد... ماتریالیسم مکانیکی... اثباتش همان اثبات ماتریالیسم از دیدگاه علم و تخصص مکانیک است؟ حرکتهای تاریخ، در جداگانه‌ها به حرکتهای ماشین و... سرش را تکانی سخت داد تا همه چیز در آن به‌هم بریزد. دانسته بود و در باورش بود که فاتالیسم اصل و نسب زندگی است. جبر نابهنجاریهای روانی را موجه می‌کند. جبر میان فعالیت عقلی چه می‌کند؟ توان ذهنی یک زندان و یک عمر را به قلاب خودش می‌گیرد... جبر میان بازیهای تداعی روانی، ستیزه‌روانی، روانی... روانی... چه می‌کند... از روانی... به....

ململ نگاه کرد به اینکه چرا علی‌خان... روان و روانی می‌گوید. چرا فقط از میان فکرهایش بعضیها را با خشم بلند می‌گوید.

علی‌خان دوباره به ململ لبخند زد. نفس این دختر جوان او را به زندگی برمی‌گرداند. از وقتی ململ را دیده بود و خاطر مادرش را دوباره یادسپاری کرد، کاوه برایش اصل زندگی شده بود.

دست ململ را گرفت و برد به راز خانه مردی جدا افتاده و کم‌گو که لحظه به لحظه کودک می‌شد. از طبیعت برایش جویی مانده بود و ساقه‌ای، سوزنی و نخی و دیگر به شبهای عید دل خوش نداشت. رضانامی در ناتنی بودن بار بسیاری از خانواده میرزااسدالله خان را کشید.

ململ را به باغ شمیران بردند. رضانامی لنگ‌لنگان خیال جمع کردن جوانهای فامیل را داشت. اما زمانه دیگر نسیم خوشی بر او نمی‌وزاند.

علی‌خان در دفن پدر نرفت. تازه داشت کینه‌ورزی‌های زندگی را بدون

سیاست یاد می‌گرفت. به سیاست که فکر نکرد، کینه‌های آدمهای پست را به یاد آورد که یکی از آنها پدرش بود. ململ رها شد تا سرنوشت او را به دیار قصه‌های باغ و فامیل برگرداند. مادرش را می‌خواست کلید خانه مادر را داشت. خانه بزرگی در خیابان عین‌الدوله کوچه روحی. علی‌خان صاحب کلید شد. به خانه رفت و در را باز کرد. سکونی که بعد از چندین سال قدم و نفس انسان دید. دلش هوای طاهر داشت. فکر کرد حکمران روان او همانی است که تاجی از همین قبیله به‌سر طاهر گذاشت، تاجی که رنج شد و بر سر طاهر ماند و حکمرانی که به شکل دوالپا برگرده او سالها ماند و حکمرانی کرد. وارد حیاط بزرگ و متروک که شد، آهسته و آرام قطره‌های زرد سمی را به‌یاد آورد که از دُم عقرب حک شده در سرش که از یادش رفته بود حال دوباره داشت چکه‌چکه به خاطره‌ها و حافظه‌اش می‌ریخت.

«چطور با تن مسموم می‌خندیدم؟»

طاهر را می‌خواست. در میانه حیاط... به‌یاد چمدان افتاد. چمدانی که سهم جنون و زندان و شکنجه... بیحرمتی و تحقیر را در میان آدمهای کنارش که عزیز بودند خوب تقسیم کرده بود. به تمام دست‌هایی که به چمدان خورد طاعون نشست. جانی از کنارش زخم نخورده نرفت. در یک سفر کوتاه شبانه عشقها را جدا درهم کوفت. روابط را عقیم کرد. خون به دوستیها ریخت. معرفت را انکار کرد. اگر در آن میانه میدان، معجزه طلعت طلوع کرد، دسترنج شکنجه‌های روزگار بود. دیگر خدا را خوش نمی‌آمد. معجزه‌ای باید می‌بود.

علی‌خان و طاهر در تهران بودند. رفاقتهای تقسیم شده را تعارف می‌کردند. در میان گمشدگی‌های خودشان هراسان در جستجو بودند. از میان بیماریهای هولناک جان به‌در برده بودند. در پیچ‌پیچ کوچه‌های زندان و شکنجه و مرگ، در میان تیفوس و تحقیر، رذالت و حرمت‌شکنی، هنوز نفس داشتند. آدمهای فروشنده هر نوع کالای وجدانی، دندان طلاهای کیفور از بند و چرک که در خنده‌های طویل بیصدایشان که شادمان از زخم و خون شلاق بودند فراموششان شده بود. می‌خواستند فراموش کنند.

اما چرا سراغی از هم نمی‌گرفتند؟ به بوی هم نفس می‌کشیدند اما هر کدام خود را «سبب» می‌دانست و خجالت می‌کشید. از دیدن یکدیگر

وحشت داشتند. هر دو تازه از دالان متعفن دراز گذشته آمده بودند و این امکان می‌رفت که با تنشی سخت و لرزنده دوباره به سیاهی و تاریکی، دست آخر به جنونی نکبتی و بی‌علاج برگردند. سکوت رضانامی و طاووس... جدا از هم، از همین ترس بود.

زندگی چه هوش‌ربا بود!

ترس طاووس دیواری نداشت. چرا علی‌خان به دنبال طلعت نیست؟ حرفی از او نمی‌گوید؟ ردی از او نمی‌خواهد؟ مگر آن نیست که راز عطر را می‌داند؟

در آن پنج‌شنبه ابری و گرفته، در آن بعدازظهر ساکت، علی‌خان پیراهن سیاه پوشیده و در میان باران ریز تازه گرفته چترش را باز و بسته کرد و در راهروی کوچک خانه به طاووس گفت:

ـ می‌رم دیدن طلعت.

طاووس که پریشان شد، علی‌خان لبخند زد. فهمید، گفت:

ـ وقتی قدم می‌زنم ـ وقتی فقط به اون فکر می‌کنم، یعنی یه دیدن سیر... می‌رم رو قبرا می‌گردم، به هر قبر زنی که جوون مرده صلوات می‌فرستم و خاک سنگشونو می‌شورم ـ... غروب برمی‌گردم...

وقتی در میان باران علی‌خان رفت، طاووس را هوای تشویش گرفت. بالاخره نامی از او گفت. ترسید، کاش می‌دانست این ملاقات با طلعت با عقل بود یا با جنون و... یا با عشق تمام نشده. اما هر چه بود یک آزمون درخشنده بود.

طاووس در آن بعد ازظهر پنجشنبه که دانه‌های باران تک و توک به شیشه‌های پنجره می‌خورد، به روی مبل قدیمی و مانده از میرزا اسدالله خان نشست. گریه را خوش نداشت و کافی نمی‌دانست. حوصله دلتنگی نداشت. برای گذشته بازی و دریغ دریغ کردن هم احوالی می‌خواست که نداشت. نیروی بسیاری خرج آن کرده بود تا از ناامیدی و غم تنهایی و نداشتن و مرگ دریای خانواده دیگر شکایت نکند و در تنهایی زبان نگیرد و آواز نخواند و نگرید. خودش نمی‌خواست که ژرار هم در این میان باشد. از ژرار گریزی نبود. به‌یاد باغ شمیران افتاد. این بوی نم باران او را به زور می‌برد. رحمت و شریفه خیلی از روزها بود که به دیدنش نیامده بودند. هوای صندوق به جانش افتاد. دلش غنج زد تا بعد از این همه سال

کف آن را ببیند. یک بار دیگر همه چیز را وارسی کند. در صندوق خیلی چیزها بود که خاطره‌شان شاید امروز به کار می‌آمد. اگر همه چیز را به‌یاد داشت؟

می‌خواست دوباره طراوتی به ذهن خسته‌اش بیاید. می‌خواست جوانه‌های تازه‌ای بر این کُنده‌های سنگین و قدیمی بروید که شادابش کند. داشت از غمزدگی متنفر می‌شد. نه اینکه به شادمانی فکر کند. این همه سوز و رنج را حاصل زیاد فکر کردن به آنها می‌دانست.

بلند شد و آرام به سمت اتاق نیمه‌انباری رفت. صندوق سنگین بود. آن را آرام به میان اتاق سراند؛ وسعت زیادی را برای بیرون آوردن و چیدن دور خودش احتیاج داشت.

کلید روی قفل چفت شده به زه فلزی صندوق بود. در را باز کرد.

روی هر چه بود قابهای عکس بود. قابها را از سمت شیشه، مرتب به روی یک شال ترمه طلادوزی شده عنابی کار دمشق چیده بود. اولین قاب را به رو کرد.

تنها عکس طلعت انشایی بود با علی‌خان وقار سلطانی که در یک تابستان گرم در گلاب‌دره گرفته شده بود. طاووس صدای کلید دوربین را روی عکس شنید. چون خودش عکس را انداخته بود.

قاب بعدی را به رو کرد.

طاهر بود. با صدای دوربین که از زیرانگشت طاووس آمد، طاهر میزان کرد و به دست طاووس داد و عقب رفت و لبخند زد.

در عکس، طاهر کلاه لبه‌دار انگلیسی به‌سر دارد. بیست‌ویک ساله است.

طاووس عکس طاهر را بیشتر از حس صندوق‌گردی به نگاهش نگاه داشت.

صدای روییدن و جوانه زدن به همان کُنده قدیمی آمد.

این طراوت در این عکس نبود که طاووس را گریاند. برادری دربه‌در و مظلوم که نه عاشق شد و نه به سیاست رفت. اما عشق و سیاست عمر جوان و گرمش را درید و تکه‌اش کرد. لبخند طاهر در جوانی سوز جگرخراشی دارد. لکه‌های آفتاب که از میان برگهای گردو به سر و صورت طاهر ریخته بود، روی زمین هم بود. صداهای بسیاری را در

عکس به‌یاد می‌آورد. صداهایی که جوان بودند. طاووس از پشت پرده انگشتش می‌شنید اما در میان این همه روزهای رفته و صداهای در عکس، صدای زنگی بیشتر از همه می‌آمد. طاووس نگاه کرد. پشت طاهر فقط درخت بود و باغ. ساختمانی نبود که صدای زنگ از آنجا بیاید. احساس کرد صدا در خیالش نیست. زنگ در را می‌زدند.

عکس را آهسته به روی ترمه گذاشت. صدای زنگ مدت زیادی بود که می‌آمد.

از جا بلند شد اما حیفش آمد تا در که می‌رود عکس را نگاه نکند. می‌خواست از این هوایی که کرده بود دور نشود. حالا می‌فهمید در تمام این سالها، عشق برادر تاج عمرش بود. عکس را نگاه کرد و راه افتاد. حوصله هیچ کسی را نداشت. چند قدم مانده به در فریاد زد کیه؟

صدا آمد:

ـ سلام خواهر.

طاووس برای نمردن... دست به دیوار گرفت و نفسی بلند از جانش کشید. همه جا سیاهی رفت. نفسش برای صدایی که حضورش را اعلام کند در نمی‌آمد. می‌خواست برفراز نیروهای تاریک پرواز کند. یکباره صدها دوزخیان سازهای بدکوک زدند.

از آن پشت صدای برادر می‌آمد. در را که باز می‌کرد... آزادمی شد، اما یارای رفتن نداشت. اگر در را باز می‌کرد نیمه سیاه مانده عمرش خجسته می‌شد. تا خودش را قطره‌قطره به در می‌رساند تمام می‌شد. عمرش پنهان در همین ده قدم بود. نمی‌دانست چرا یکباره قوتش تمام شده بود. صدای وحشت از گلویش بیرون می‌آمد. می‌خواست حضورش را در خانه فریاد بکشد. پاهایش به زمین چسبیده بود. دست به دیوار شکیبا شد. حرکت کرد. با هر قدم گیج می‌خورد و چشمهایش سیاهی می‌رفت. حتی خواست جیغ بکشد، دهانش را با نخ و سوزن دوخته بودند. تا به فلز قفل در رسید معنی رفتن جان را فهمید. سردی فلز قفل در به تمام جانش نشست. آن را کشید و در را باز کرد.

هیچ کسی پشت در نبود.

کبودی به چهره طاووس آمد

یک گودال کوچک از آب باران در کف کوچه بود که باران ریز روی آن

حباب می‌ساخت. دیوار خانه روبه‌رو با یک پنجره همیشه بسته خیس بود.

طاووس تکیه داد. نه می‌توانست و یارای بستن در را داشت و نه جرئت به خیال گرفتن آمدن طاهر را. این ظلم بزرگی بود که با خیال پیرش، با این تن فرسوده‌اش، سروش حضور برادر شوخی شود.

باران بر کف کوچه و گودال حباب می‌ساخت.

گذرنده‌ای در کوچه که روی سرش را سفره‌ای مشمایی انداخته بود و سفره از باران برق میزد به وسط کوچه در آمد و روی گودال ایستاد. با تمام هیکل و قواره‌اش در زیر باران برگشت و طاووس را دید و به راه رفته گذرنده، به ادامه کوچه که در دید و نگاه طاووس نبود فریاد زد:

ـ آقا... آقا... واز کردن.

مرد مشمایی برگشت و با خندیدنش اعلام کرد که آنکه رفته بازمی‌گردد و از روی گودال پر از حباب باران رفت.

انتظاری بود پر از حباب باران که ریز بر این همه سالیان گم شدن طاهر می‌بارید. بندبند طاووس صدای شکستن می‌داد. آنقدر منتظر ماند تا جوانه سبز شود، تا مردی خمیده و خیس به قاب در آمد. این طاهر بود که به قاب غروبی قدیم این خانه آمد؟ یعنی به راستی برادر آمده؟

طاهر بود. روزی طاهر بود.

طاهر زیبا و جوان، معصوم و مظلوم، در دست طاووس در قاب عکس بود. طاهر خمیده و سایه‌ای آشنا از برادر در قاب در بود. هیهات که به این شکل هم انسانی، انسان دیگر می‌شود؟

فاصله میان این لحظه شوم گذشته و این مرد جوان ایستاده در دست طاووس، دره‌ای از عمر تاریک و سیاه شده بود.

طاووس نگاه می‌کرد و طاهر هم نگاه می‌کرد. چشم هیچ کدامشان سوی نگاه کردن نداشت.

این همان مردی نیست که مادران، کودکانشان را از حرف زدن با او پرهیز می‌دهند؟

این همان مردی نیست که به عشق رفیق و خواهر، پای بسته قلب آنها شد و سر از زمین گرم برنداشت تا اینچنین شد؟

این همان مردی نیست که برادر من بود؟

طاهر، برادرم، شاهزاده‌ای که بر خاک نشست.

طاهر، برادرم، کمانگیری که خود بر تیر نشست.
طاهر، برادرم، ساقه‌ای از عشق که بر داس نشست.
طاووس، خواهرم... چگونه بی‌یاور و برادر پیر شدی؟
طاووس، خواهرم، همه شاهزادگان روزی در مقابل عشق فرو می‌افتند.
طاووس، خواهرم... چگونه شکل آباجان شدی؟ جای مادر بودن از مادر بودن سهمناکتر است.
طاووس خواهرم، دستهای مرا به‌یاد داری؟ بگو که همه عطرها در آن بود و خیانت نکرد.
طاهر، برادرم، بیا به سرزمینت که از آنِ همین خانه در باران است.
طاهر، برادرم، بیا تا یکدیگر را ستایش کنیم.
طاووس، خواهرم، بیا... تا... کسی نیست و تنهاییم. سر درهم کنیم و گریبان بو کنیم که دلتنگم. هر دو تا شام گریستند.
طاووس دستهای برادر را مادرانه نوازش کرد. دست شکسته پنهان را پیدا کرد و بوسید.
چه کسانی بر تو حریق زدند؟ چه کسانی بر باد نشستند و از کنار حریق برادرم با تحقیر گذشتند؟ بگویم طاهر، طلعت کجاست؟ من نمی‌خواهم در آخر عمر نشانی مرگ دیگران را بدهم. من نشانی هیچ مرگی را نمی‌دانم. چرا طاهر پوست دست و صورتت چرم شده که فقط رگهای متورم و سیاه پیچ‌پیچ به‌هم گره خورده و پر از دردهای کبود روی دستت آمده و صدایت به گمان است؟ این صدای آشنای تو پر از شیارهای شمشیر شده. گرفته و گر زده و شرمگین است.
برادر، طاهر کجا بودی؟
از پیکر ارجمند برادر چیزی به جز استخوانهای تخته‌ای که با دردی می‌شکست چیزی نمانده.
خواهرم، طاووس، زندان پر از شاعرانی است که یک لحظه غافل و قاتل شدند. شهر پر از قاتلانی است که حتی یک لحظه شاعر نبوده‌اند. اما خواهر، شاعر غافل نمی‌شود.
طاووس، طلعت کجاست؟
خواهر این چنین گفت ـ طلعت رفت.

در میان سه شیشه طلعتی ـ طاهر در کنار آنی که به نیمه رسیده بود... بهوش شیون کرد و بهوش به کف افتاد. خواهر نالید و شربت ساخت و به گلوی خشک برادر ریخت.

طاووس تعریف می‌کرد و قطره‌های شبنم چشمهای کم‌سو شده‌اش را پاک می‌کرد.

علی‌خان را عطر طلعت مرهم شد.

خانه مرا عطر او لیلایی کرد.

طاهر جانش جانی نداشت که آرام نشود. نشانی مرگ بسیار گرفته بود و تا نیمه راه دوام آورده بود. تا لب مرگ رفتن «جلا» می‌خواهد. امید به مرگ، شادمانه‌ترین امیدهاست. امیدی که بتواند راهی را تمام کند کمیاب است.

طاهر از میان نشانه‌ها لبخندی زد که پر از روشنایی و امید بود. ما هستیم خواهر. کاوه هم عطرش عشق دارد.

شب بود و می‌بارید.

وقتی علی‌خان از دیدار طلعت به خانه بازگشت هوا پر از کیف بود. طاووس که در را باز کرد، علی‌خان به چشمهایش نگاه کرد.

علی‌خان، هراسانی را خندید. بو کشید و گفت:

طاهر آمده؟

۶۳

خیانت
در قاب گردنبند

نوادا اسمیت یک مشت آرتیستی گذاشته بود پای چشم چپ سروش و گفته بود:

ـ می‌خوام تا دو هفته... روزی یه بادمجون و خیار و گوجه تو صورتت بکارم تا بعد از دو هفته یه جالیز جای صورتت باشه و بیام کنار جالیز که خیلی دوست دارم ویسکی بخورم.

سروش در کلانتری بهارستان در اتاقی نشسته بود. یک پاسبان قدیمی قهوه‌چی همان کلانتری شده بود و یاد قدیم دوره سرهنگ مصیبی افتاده بودند و درددل می‌کردند. قهوه‌چی پول چای را نگرفت و سروش را حتی به بربری و پنیر مهمان کرد.

سروش خیلی عصبانی بود. پاسبان قهوه‌چی شده گفت:

ـ پیر شدی، دس ور دار. با خارجی دعوا کردی؟ دیگه خارجی تو این مملکت نیس.

سروش گفت:

ـ دو روز تمرین کردم تا بتونم اسمشو بگم... برا یه همچی روزی که اگه پرسیدن کی زدتت بگم یه نوادا اسمیت قرمساق. جخت تو کلونتری، به افسر نگهبان می‌گه، این تمرین بود جناب سروان، با راست زدم... دفه دیگه با چپ همچی می‌زنم که بیوه بشی. مرتیکه هنوزم اگه باد ازم دره و

جلوش وایسی زکام می‌شی.

پاسبانی سر به آبدارخانه کرد و گفت:

ـ مرخصی، اونیم که تیلیفون زدی بیاد عقبت... اومده، دم دره. اونم که زپرتیه... چرا رضایت دادی؟ جب کردی؟

سروش بلند شد و خداحافظی کرد و طول حیاط کلانتری را رفت. رحیم در خیابان با وانت ماهی‌کش منتظر بود. سروش از بوی ماهی به استفراغ می‌افتاد، اما به‌سرعت سوار شد. رحیم گفت:

ـ نوادارو نیگر داشتن؟

سروش گفت:

ـ برو بابا... کمین نکرده باشه خوبه... رضایت دادم.

رحیم هنوز صورت سروش را ندیده بود. دست سروش که از روی چهره‌اش پایین آمد رحیم نگاه کرد، اتومبیل را به راه انداخت و گفت:

ـ بنازم روزگارا! فکر می‌کردی یه روز، یه در به‌در به این روزت بندازه و بری کلونتری و رضایت بدی و بعدش... زکی... از سایه‌شم بترسی؟ گفتم بهت اگه نمی‌تونی ورزش کنی آب دمبل بخور.

سروش گفت:

ـ سربه‌سرم نذار. این بوگند تو ماشینت کمتر از این شمایل من نیس.

وانت‌بار میدان را دور زد و به سمت سرچشمه رفت. سروش گفت:

ـ صب کن صب کن... کجا؟

رحیم گفت:

ـ چیه بابا... آدم کتک‌خور که دیگه دستور نمی‌ده. می‌ریم خونه من. یعنی خونه تو... ثریا می‌خواد تو رو ببینه. شام کوفته پخته، تو هر کدومشونم یه جوجه گذاشته.

سروش گفت:

ـ نیگه دار... این بغل نیگه دار... نوادا اسمیت سر راست‌تر از ثریاس.

ثریا تازه فهمیده بود این آپارتمان صاحبانش سروش و رحیم‌اند اما کاغذ به‌نام سروش بود. می‌خواست سهم سروش را بخرد. این پیشنهاد را سرانجام، دور سفره به سروش داد. سروش گفته بود:

ـ می‌خوام زن بگیرم و بیام این جا با مادام زندگی کنم.

ثریا خندیده بود و خواسته بود مادام سروش را ببیند. ثریا فهمیده بود

باید تنهاشان بگذارد. از آن شبهاست که عرق می‌خورند و مست می‌کنند و می‌خندند و گریه می‌کنند و لیچار می‌گویند. اما باید مواظبشان باشد.

تنها راه برای سروش و رحیم روی بالکن رفتن بود. ثریا ظرفها را جمع کرده بود و در آشپزخانه می‌شست و به‌قول رحیم، نرمه مست شده بود و هایده می‌خواند.

رحیم به سروش نگاه می‌کرد و زیر چشم ثریا را در آشپزخانه می‌پایید. سروش گفت:

ـ چته؟

رحیم خواست حرفی بزند؛ ته مانده لقمه را که در دهانش مانده بود خورد. کمی سرش گیج می‌رفت. گفت:

ـ کی این گور شو گم می‌کنه.

سروش گفت:

ـ تو خیالته ما تا آخر عمر می‌تونیم عوضی بریم؟ هر وقت تو بخوای.

رحیم گفت:

ـ وقتشه.

سروش گفت:

ـ به منم بگو.

رحیم گفت:

ـ این تویی که باید به من بگی.

سروش گفت:

ـ از پولای تو زیرزمین... از پولای خودمون می‌خواد این جارو بخره... به‌نام خودش. کسی که به ما...

رحیم آسمان را نگاه کرد و زمین نساخته پشت ساختمان را... اما زیر چشم داخل آپارتمان و آشپزخانه را مواظب بود. گفت:

ـ حواسش اینجاس. دو میلیون تومن سر راست پول داره ـ همه رو داده طلا و داده به یه طلافروش که براش کار کنه. کجات می‌سوزه؟ طلافروشو از اون‌ور خیابون نگاه می‌کردم، با هم دوتایی یه چیزیشون می‌شد. پسره عین پسر راج کاپوره. موهای چرب و چیلی، لاغر و دراز... ای که بشکنی دس...

سروش گفت:

ـ دیگه بگو.

رحیم گفت و بغض کرد.

ـ چی بگم. واسه خرید می‌ره بیرون... می‌ره سراغ پسره. بعدازظهر... یارو کرکره رو می‌کشه پایین. گفتم برم سر وقتشون... دیدم حیف من که سر پیری واسه خاطر این دوتا آن برم حبس. واسه این که این دوتا با خودشون و طلاهاشون حال می‌کنن، من برم حبس؟

سروش گفت:

ـ خودتو اذیت نکن. می‌دونم... مال خونه سقاباشی بود. تو تالاری که بخاری بزرگ روسی داشت.

رحیم خجالت کشید و گفت:

ـ طلعت داد که براش بفروشم. نیگرشون داشتم. دوتا تابلوی بزرگ، یکیشون ناپلئون بود تو تبعید، یکی‌ام اعدام بود با گیوتین وسط میدون شهر. اونارو فروخت و انداخت گردن مادرش. مادرشم که مرد، رفت گردن خودش. سر درددلم اگه واز بشه نمی‌ذاری از آشپزخانه بیاد بیرون. گفتم این درس خونده‌س، اما وقتی چاک دهنشو واز می‌کنه پری بلنده کم می‌آره. برا پسره طلافروشه از بوتیک کت و شلوار خریده... نیگا، کارمون داره به کجا می‌رسه.

سروش سکوت کرد. در ساختمان را باز کرد و دو صندلی گذاشت آخر بالکن. بهانه‌ای بود در ساختمان را ببندد. اما به شکلی ایستاد که سایه‌های ثریا را در آشپزخانه ببیند. گفت:

ـ بشین... راحت حرفتو بزن. می‌بینمش. اومد خبرت می‌کنم. اگه منم درد دلمو بگم خیلی چیزا سئوال می‌شه. سربسته بگم، موجودی به این بدبختی و مادر فحبگی ندیدم. این زن، رحیم... استخونش حرمله و آدم فروشه. تاب نداره، تاب می‌ده.

رحیم گفت:

ـ جون آبجیش. تو هم خبر نداری. می‌خوام تمیزترین کار زندگیمو بکنم. مث عروس بذارمش زیر صدمتر آب زلال، وسط سد خوشگل کرج که فقط تن خیانتکارش ریزه‌ریزه بعد از دو هفته پودر بشه و از میون یکی از اون دریچه‌ها... مث دون کفتر بریزه این ور سد.

سروش گفت:

ـ عوضی می‌گی. قد این حرفانیس. زن خیانت کرده‌رو این قد بنراش وقت نمی‌ذارن...

رحیم می‌خواست مست‌تر از این باشد. خجالت می‌کشید. اعتراف به داشتن زن خیانتکار به دوست، هم سخت و هم آرام کننده است. روی دسته صندلی شروع کرد به ضرب گرفتن و آواز خواندن. دلش محکم بود که سروش آمدن ثریا را می‌بیند. خواند و ضرب گرفت:

ـ چی گفتی سروش سروشی ـ چقده گرون فروشی ـ چاقوتو ارزونش کن ـ صفدرو کفترش کن ـ روی هوا ولش کن. اسم پسره طلافروشه صفدره... قاسم کوری... طاس می‌ریزی؟ بالا می‌ره صدتومنه ـ زمین می‌آد صدتومنه ـ شبا دیگه کم کاریه.

سروش می‌خندید. نگاهش به آشپزخانه بود که ثریا هم می‌خواند و ظرف می‌شست.

رحیم ادامه داد:

ـ از کرج تا لشگرک ـ یارو صدا می‌زد آجان ـ دست وپا می‌زد آجان ـ تا ما را گردو قلمبه تو فولکس ـ تامارا قد فولکس ـ دستم پلوت جامونده ـ حرملهٔ وامونده ـ ثری جون می‌ذارمت لای پتو... تو تیلیفت داد می‌زنم الو الو... کی بود کی بود من نبودم ـ خودم تیزی رو می‌ذارم رو رگش آقای سروش جون ـ خودم واق می‌کنم رو به سگش آقای سروش جون ـ خودم کار و تمومش می‌کنم آقای سروش جون.

سروش هم شروع به خواندن کرد:

ـ اشتپ نکنی رحیم بادمجون ـ داره نم‌نم می‌آد رحیم فسنجون...

ثریا برایشان نان و پنیر گذاشت... آن‌چنان خندید و رفت و آواز هایده را ادامه داد که هر دو یک لحظه شک کردند که می‌داند.

اول آشنایی‌مون... حرفات چه صادقانه بود... نگاه تو تو چشم من...

صدای ثریا دور شد و به آشپزخانه رفت.

دیگر صدای رحیم و سروش شنیده نمی‌شد. آرام حرف می‌زدند اما دستهایشان ناآرام حرکت می‌کرد. سالها بود وقتی این چنین به‌هم نزدیک می‌شدند و حرف می‌زدند حادثه‌ای در کار بود...

وقتی خندیدند صورت سروش درد گرفت. جای مشت نوادا اسمیت درد می‌کرد.

آن چیزی که شنیده شد «فرداشب» بود.

ثریا در آشپزخانه می‌خواند. گردنبندش را درآورد که صورتش را بشوید. میان گردنبندش یک قاب عکس مخفی بود که با کلیدی کوچک باز می‌شد. صورتش را خشک کرد و قاب گردنبند را در دستش گرفت و آن را باز کرد. در بالکن، میان این هوای سرد، آنها چه با خودشان می‌گفتند؟ همیشه این دو نفر رازی دارند. در قاب کوچک گردنبند عکس پسر طلافروش بود. با موهای چرب و سیاه.

ثریا زیر لب گفت:

«کار ما داره به کجا می‌رسه. مرتیکه عین تریاک قهوه‌ایه. جوونمرگیت گریه نداره».

گردنبند را خشک کرد و به گردن انداخت.

۶۴

یک گفتگوی شیرین با جسدی که چشم نداشت

باران بند نیامد.

آپارتمانهای دیگر ساختمان خاموش بود. ساختمان رحیم و سروش آخرین خانه کوچه‌ای نساخته روی تپه‌ای مشرف به ده ونک بود. آب باران زمینهای اطراف و کوچه را گل کرده بود.

وانت ماهی‌کش رحیم در کنار در ساختمان، به تنها تیر چراغ‌برق روشن کوچه زنجیر شده بود. زنجیر کردن وانت با دو قفل بزرگ کار هر شب رحیم بود.

نم باران، بوی ماهی را به اطراف، حتی تا آخر سرازیری تپه برده بود.

ساختمان ساکت بود. در میان راهرو، آرام صدای رحیم می‌آمد که حرف می‌زد. باران به شیشه‌های مات راه‌پله‌ها خورد. صدای رحیم بیشتر می‌شد.

در اتاق بزرگ که میز نهارخوری داشت، رحیم روبه‌روی ثریا روی صندلی نشسته بود و درددل می‌کرد. ثریا که این لحظات رحیم را خوب می‌شناخت فقط گوش می‌کرد. یاد گرفته بود در این مواقع سربه‌سر رحیم نگذارد؛ ساکت بنشیند و فقط بیشتر خشمگینش نکند. صدای رحیم تا میان باران و کوچه می‌رفت.

ـ من تورو دوس داشتم. دیدی که کلید همه سوراخای زندگیمو دادم دست. اما تو هیچ وقت نفهمیدی گربه کجا تخم می‌ذاره. تو هیچ وقت نفهمیدی خاطرخواهی منو با چی اندازه بگیری. سر خودتو نفهمیدی

بالاخره به کجا بنده؛ خودت علاف خودت شدی. از اینکه با نیگات مردارو دور خودت بچینی کیف می‌کنی. این نگاه دربه‌در و بدبختتو جم می‌کنی و عاشقونه‌ش می‌کنی و می‌دوزی به چشم مردا و جوونای بیچاره. کجات راضی می‌شه؟ آخرت با یه جیغ تموم می‌شه که شد. ده آخه سگ ذات چه جوری هم به من می‌گی مَردَمی، هم به اون پسره طلا فروشه. هیچی نگو. حرف نزن وقت زیاد داریم. اون چیزی که می‌مونه سرراستیه ... من و تو یکی باهاس ساکت باشه و گوش کنه. یکی باهاس حرف بزنه. حالام نوبت توئه که زبون به سق بگیری. همه عمر پسرمو دوس داشتی؟ نه گرفتارش کردی. احمدو... دوس داشتی؟ نه دربه‌درش کردی. اما سروش چرا؟ بقیه‌رو نمی‌شمرم که برسم به سروش. بدبخت ننه مرده پسره طلافروشه. هنوز نفهمیدی من و سروش یعنی یه نفر؟ سروش به عقیده خودش قاتل نیس اما نایب همه قاتلای تاریخه، خیلی‌ام طلبکار آدم می‌کشه. یعنی چیکار کنم و رودسم مونده و صوابداره کشتنش. ثری خانوم تا وقتی سروش بیاد سه تایی یه گشتی بزنیم، وقت داریم. من همه روزگاری که گفتم خاطر تو می‌خوام... راس گفتم. من خاطرخوای خیلیها بودم. گشتم‌و و گشتم... تا یکی... شاید... ذره‌ای شبیه طلعت پیدا بشه. نه اون... مث هیچ کدوم اونا... نه طاهر... نه طاووس خانم نه حتی... ببین چی می‌گم، نه حتی مث علی‌خان، پیدا نمی‌شه. علی‌خان وقارسلطانی که دیگه شکلش مادر نزاییده؛ اگه زنده مونده که عین همه‌س، یه عمر... اندازه بخصوص خودشو داره. یه دوره داره. دوره‌ش که تموم شد و زنده موند، فاسد می‌شه و عین ماهی گندیده... بو می‌گیره. اگه این علی‌خان درست و حسابی زنده مونده باشه... فرقی نمی‌کنه که با خوب مردنش. اما یه تار موی طلعت تو هفتا آسمون نیس. حالا نیگا... صاحب اون نیگات که همه رو می‌کشت، کو؟ این خودت بودی که بازی خوردی. دِه آخه فکر کردی همه‌ش اون جور که خودت می‌خوای، یعنی تو می‌خوای می‌گذره بند تنبون؟ فکر کردی پولی که از من می‌زنی و می‌دی به سروش چی می‌شه؟ من از سروش می‌زنم. باز اون از من می‌زنه. این ربطی به پول نداره. بازی کیفور تا آخر عمرماس. نه راه دیگه‌ای و نه بازی دیگه‌ای بلدیم. ما دوتا تا آخر عمر خوشیم اگر که ناخوشیم. تو این وسط چیکاره بودی قحبه مادرزاد؟

رحیم ساکت شد تاکاری با بغضش بکند. نتوانست و با بغض بریده ادامه داد:

ـ هیچ وقت جای طلعت کسی نیومد که کس باشه. این کاوه پسرش، یه لبخند یا یه داد اون نمی‌شه. هیچ کسی بلد نیس شکل اون آروم باشه و بخنده و تو آینه موهاشو شونه کنه. اون می‌تونس با یه نیگاه، کرور مردو تو خیابونا سرگردون کنه. اما چادر نجابت بود. هیچ کسی نیس مث اون زندگیمو بلد باشه. من گروهبان ارتش بودم و سپهبد هرچی لات و باج‌خور، اما به جز علی‌خان که یه‌دفه تو خیلی جوونی بهش یا عشق گفته بود. هرچی مرد بود تو ارتش اون بی‌درجه و گمنام بودن. اون زنی بود که اگر ده دفه دیگه‌م دنیا بیاد عاشق همون یه مرد می‌مونه. من اگر علی‌خانو پیدا کنم... اگه زنده باشه کفشاشو واکس می‌زنم. جورابا‌شو می‌شورم. نوکرشم می‌شم و دس به سینه جلوش وامیسم. اون حتماً یه چیزایی داشت که ما پیداش نکردیم و طلعت براش جون و عقل و مشنگی گذاشت. وقتی این دسای خون کرده‌مو به پیرهنش می‌زدم، افتخارم بود. ای بدبخت بی‌کس و کارا جون کندم یه ریزه... به قد یه کلک کوچیک، بوی اونو بدی و واست بمیرم، حتی اون دروغ شکل اون شدنو بلد نبودی؛ ازت برنمی‌اومد که یه‌دفه بوی اونو بدی. بوی اون عطر نبود که تو شیشه باشه تو بری بخری و بزنی به خودت، نه... بوی خودش... که اگه تو شیشه بره... صدتا مشنگ و تاب ورداشته‌رو صاف می‌کنه. امام‌زادهٔ هرچی عاشقه می‌شه. اما من و تو جفت بدبختای روزگاریم. ما اگه عرقخور باشیم ـ همون یه استکانیا هستیم، اگه نماز شب خون بودیم و ـ مَجّدی، همون رکعت اول کارمون تموم بود. اگه پول داده بودی به من... یا یه کاوه... همه چیمو برات می‌ذاشتم... کاوه عشق خالصه، کاوه مظلومه و گُندَه‌س. عاشق اون شدن خیلی اسباب و وسیله می‌خواد که ما بلد نیستیم حرفشو بزنیم. حالا که نشستی و با اون دو تا چشم بی‌حیات داری نیگام می‌کنی، بهتر از هرکسی می‌دونی... زندگیمو به‌هم ریختی و شخم زدی... نه حرفی نزن... هنوز تموم نشده.

صدای کلید درآمد. رحیم ادامه داد و ثریا ساکت بود.

سروش وارد شد. باران از تمام تنش می‌ریخت. خیس بود. پاکتی را روی میز آشپزخانه گذاشت و خودش را مثل گربه‌ای آب‌زده و خیس تکان

داد تا خیسی‌اش بریزد.

ـ چطوری رحیم... چرا گریه کردی؟ پشیمون شدی؟

رحیم سر بالا کرد. گریه کرده بود اما پشیمان نبود. گفت:

ـ دیر کردی. درد دلم با این تیکه گوشت خوشگل گرفته بود. تا زنده بود که زبونش وانمیساد.

سروش طوری خودش را تکاند و پا به زمین کوفت که آبهایش بریزد. انگار که می‌خواست به‌سمت شیطانی مرده برود. ترسش را خندید.

سروش جلورفت و دست به پیشانی ثریا گذاشت که پشت میز نشسته بود و حرکتی نداشت... اول فکر کرد شاید دستهای خودش سردی زیادی دارد، اما نه ثریا سرد بود... خندید... برگشت و خنده‌اش را در نگاه به رحیم ادامه داد و گفت:

ـ سرد شده... تگرگ، داره خواب ننه‌شو تو اون دنیا می‌بینه... یاالله! حرف و فکر بسه... با وانت ببریمش بهتره، روشم چادر می‌کشیم و ماهی می‌ریزیم روش.

زیر میز، خون روان شده سفت شده بود. روی موزاییکهای کنار فرش، جوی شده بود و ایستاده بود. اما هنوز چکه‌ای از صندلی می‌چکید.

رحیم نمی‌توانست حرکت کند و این را از رفیق قدیمش پنهان نمی‌کرد. با هم خون بسیار دیده بودند و خجالتی نداشتند. رحیم گفت:

ـ فکر نمی‌کردم این یکی کارش به اینجا برسه.

سروش به دنبال سفره مشمایی بود و گفت:

کار اینا به اینجاها می‌رسه، یا کار ما؟ ببین من و تو یه چیزیمون می‌شه، شاید بلا سرما می‌آد... و مام بلد نیستیم بلارو خوب نیگه داریم. می‌دیمش دس مثلاً این ثریا، که خوب بلده بلارو نیگر داره.

سفره بزرگ مشمایی کف اتاق افتاد و ثریا را سروش بلند کرد که داشت با جسد به روی صندلی می‌افتاد و فریاد زد.

ـ بلن شو بابا یه کمکی بکن. زور من که دیگه نمی‌تونه این قمروزیررو از جا وورداره... کُشتی، خوب یه خورده کمک کن.

رحیم کمک کرد تا جسد را در سفره گذاشتند و پیچیدند.

رحیم با یک جارو و سطل به زیر باران رفت تا کف وانت را که از آب باران پُر شده بود... خالی کند.

PersianPDF.com

قرار براین بود رحیم که برگشت، بسته‌بندی جسد آماده شد. حالا رحیم خیس شده بود. در تمام مدتی که با جارو کف وانت را تمیز می‌کرد و روی سر خودش یک پاکت نایلونی کشیده بود تا آب در تنش نرود، فکر سال از دست رفته را می‌کرد. چقدر زود گذشته بود ـ گفت

ـ می‌رم طاووسو پیدا می‌کنم و هرچی سهم من می‌شه و جای من می‌شه، با اونا ادامه می‌دم. فقط چه جوری کاوه با علی‌خان... اگه زنده باشه...

صدای سروش آمد. دریچه‌ای را باز کرده بود و با نفس داد می‌زد:

ـ بابا یاالله... من تنها نمی‌تونم...

در تمام آن محوطه کسی نبود.

رحیم جارو را انداخت و بالا رفت. سروش به تنهایی جسد را تا پشت در کشیده بود. نمی‌خواست رحیم دست بزند، اما چاره‌ای نداشت. سنگین بود.

رحیم در را بست و سر جسد را گرفتند و به پایین آوردند. در میان پله‌ها سروش گفت:

کاشکی رادیو بود و براما... مارش می‌زد. تو چه فکری هستی آقا رحیم؟

رحیم که سمت پاهای جسد را گرفته بود گفت:

ـ فکر می‌کردم نکنه، زیر بارون شسته می‌شه... معنیش اینه که خدا دوسش داره؟

سروش خندید و به دیوار تکیه داد.

ـ اگر برف می‌اومد چی، اگه آفتاب بود چی؟ چی می‌گی آقا رحیم، نکنه پشیمونی؟

رحیم در ساختمان را با پا باز کرد سهم خودش را از جسد زمین گذاشت و نگاهی به کوچه تاریک کرد و گفت:

ـ اگه صدتا جون داشت، صددفه این کار رو خودم می‌کردم. حتی یه جونشو به تو نمی‌دادم. بیا مواظب باش به در و دیوار نخوره. کسی نیس.

باران کف وانت را دوباره پُر کرده بود. رحیم در تاریکی جارو را پیدا کرد، هردو نفر روی سرشان را پاکتهای نایلونی کشیدند. جسد را بر زمین گذاشتند. سروش چادر برزنت را میان گلهای کوچه باز کرد و به رحیم

اشاره کرد تا جسد را در وانت بخوابانند.

برزنت را روی جسد کشیدند. رحیم پشت فرمان نشست، صندلی از آب باران خیس شد. رحیم اتومبیل را روشن کرد، چرخها در گل فرو شده بود و درنمی‌آمد. سروش با لودگی ساختگی رحیم را از پشت فرمان بلند کرد و خودش نشست و گفت:

ـ فرمون بریدی رحیم خان. خون نیم ساعت بمونه سیاه می‌شه.

سروش از پشت فرمان پایین آمد و به سراغ برزنت رفت. رحیم میان باران دولا شده بود و اگر دیر پاکت نایلونی را از سروش بیرون نمی‌کشید، در همان نایلون استفراغ می‌کرد.

سروش چادر برزنت را که از آب باران سنگین شده بود از روی جسد ثریا برداشت و به کول گرفت و بیرون کشید و زیر چرخها انداخت. نفسش بریده بود.

در نایلونی که به سرش کشیده بود بخار نفسهای تند جمع شده بود و جایی را نمی‌دید. نایلون را از سرش بیرون کشید و نفس بلندی را با بخار از تنش خارج کرد.

باران بر جسد می‌ریخت و مشما برق می‌زد.

رحیم دوباره پشت فرمان نشست، گاز داد، چرخها از گل بیرون آمدند و چند قدمی اتومبیل با شتاب رفت و ایستاد. سروش چادر برزنت را از میان گل بیرون کشید و فحش داد که هرچی آب می‌خوره سنگینتر می‌شه. خیلی پیر شدیم.

چادر را به سختی کشید و به بالای وانت برد و روی جسد کشید. رحیم گویا گریه می‌کرد.

یک لحظه هوا برق زد. نور شدید به چشمهای باز ثریا که از برزنت بیرون بود افتاد. سروش یک لحظه ترسید و بالا را نگاه کرد تا کسی ندیده باشد. همسایه‌ای نبود.

برگشت و سر چادر سنگین شده را شکل چادر شبی که روی خوابیده‌ای می‌کشند در دست آماده گرفت. نگاه آخر را به ثریا کرد. نگاه به اطراف کرد. رحیم نبود، هیچ کسی نبود.

اگر ثریا زنده بود و چشم باز می‌کرد، و می‌دید سروش بالای سرش، نگاهش می‌کند و می‌گرید.

چشمهای سروش سرخ بود و انگار رگهای بیشماری میان سفیدی چشمش پاره شده است و خون می‌ریزد. سروش با نگاه خونی آخرین نگاهش را به ثریا انداخت.

رازی که تا آن لحظه هیچ کسی از آن خبر نداشت. می‌لرزید. یکباره دستهایش بیجان شده بود؛ دوباره پاکت نایلونی را به سرش کشید و خواست برود. در میان نایلون حرف زد گفت سرما نخوری. دستش را به سمت چهره سرد و خیس ثریا برد. به پوست صورتش کشید. برزنت را حرکتی داد. آب‌های جمع شده باران از بالا ناودانی حرکت کرد و به صورت و گردن ثریا ریخت که از راه یقه‌اش به تنش سرازیر شد. از اینکه سرما و آب به تنش رفت و حرکتی نکرد ترسید.

رحیم چشمهای گریه کرده‌اش را از روی فرمان برداشت و در آینه‌به عقب نگاه کرد. پشت سروش رادید که چادر را روی جسد مرتب می‌کند. فکر کرد شاید همان ماهی یخ در میان ماهیهای دیگر، ثریا باشد و از میان یخزده‌های شکل خودش به سروش نگاه کند و چشمکی بزند و با زبانش آب باران کنار لبش را ببلعد. ترسید و چشمهایش را بست و فریاد زد. از رحیم خواست زودتر حرکت کند و قال قضیه را بکند.

ـ چقدر فس‌فس می‌کنی.

باران بود و صدای رعد که جسد لرزید.

سروش دست به میان پرآب و خیس ثریا کشید. با گوشه آستین خیسش صورت ثریا را پاک کرد. برای اولین بار صورتش را به چهره سرد ثریا نزدیک کرد و گونه‌اش را روی گونه ثریا گذاشت و در میان حبابهای ساخته شده روی لب‌هایش چیزهایی گفت که فقط خودش می‌شنید. جای دست آویخته ثریا را امن کرد. نگاه آخر را کرد و برزنت را روی تمام ثریا کشید.

وقتی آمد کنار رحیم نشست پاکت نایلونی پر از بخار بود و نمی‌گذاشت چهره‌ی وداع کرده‌اش را رحیم ببیند. رحیم گفت:

ـ وردار اون نایلونو. رودرواسی نداریم. اونی که باید بره... رفت. من و تو چرا چاخان کنیم. کون سه تایی‌مون تو یه تنبون بود. اما تو فقط تو دلت ریختی.

آن شب را دیر به خانه آمدند. سفیده صبح زده بود. در راه بازگشتن

آب میوه خوردند و خندیدند و از زمان گروهبانی و ارتش گفتند. هنوز مصدق را نمی‌شناختند. فقط میان مستی می‌گفتند ـ نمی‌تونه آدم بدی باشه!...

دیگ بزرگ کارخانه صابون پزی گل انار در جاده مخصوص که صابون آشتیان تولید می‌کرد و حالا مدرنتر شده بود جای جسد ثریا شد. بدبو بود. با دستمال صورت و بینی خودشان را پوشاندند و کیسه نایلونی را به صورتشان کشیدند و جسد را بالا بردند و آرام به میان دیگ رها کردند. رحیم در کیسه نایلونی بالا آورد. هر آنچه خورده بود به سروصورتش بود. بوی تعفن صابون نیمه پخته و اجساد گندیده حیوانات دور کارخانه بدبوتر از داخل کیسه نایلونی بود. سروش برای اولین بار دلش سوخت. برای همه چیز. در کیسه نایلونی خودش گریه کرد. به وقت برگشتن کنار یک نهر نشستند و خودشان را شستند. تا وقتی به آب میوه‌گیری رسیدند ثریا در میان اسیدهای جوشان صابون شده بود.

خون ثریا را فردا در بیخیالی ساختگی رحیم شست و وقتی خواست دستش را بشوید و صابون بزند، فکر کرد و در آینه‌نگاه کرد و صابون را کناری گذاشت.

۶۵

ابراهیم گلستان را باید بلند خواند

تالار ترانه پر از مهمان بود. عروسی در تالار مُد شده بود. هم ارزان بود و هم گرفتاری بعد از عروسی را نداشت.

در میان شلوغی یک نفر سکته کرد و در میان میز و صندلی‌های تالار ترانه مُرد.

سروش خیلی خندید. جلوی خودش را نمی‌توانست بگیرد. بیرون آمد. در پیاده‌رو با یکی دوتا از قماربازهای قدیمی می‌خندیدند و سیر که می‌شدند، دوباره خودشان را می‌ساختند و دستی به فکل کراواتشان می‌کشیدند و چهره‌های غمگین و ماتم زده‌ای از خودشان می‌ساختند و به‌قول خودشان (اوکی) می‌کردند و به تالار برمی‌گشتند.

کبرا، زن تازه رحیم چهره‌اش پیدا نبود. عروس خانم یک دختر داشت که لباس آخرین مد پوشیده بود و اسمش ثریا بود. ثریا محصل دبیرستان بود و با دوستانش خوش بود.

لباس عروس را رحیم از فروشگاه منصف که در کوچه رفاهی بود و لباس عروس می‌دوخت، اجاره کرده بود. روی سر عروس، میان تورهای زیاد، لامپهای کوچک رنگی روشن بودکه سیم اصلی آن به باتری اتومبیل تازهٔ سروش که می‌گفت بهترین «لاندیور» انگلیسه وصل بود و زیر صندلی عروس بود.

رحیم کراوات زده بود و کنار عروس روی یک صندلی جدا ملتهب و هراسان نشسته بود و جمعیت را نگاه می‌کرد که نمی‌شناخت. حتی وقتی

آهسته دهانش را کج کرد و از میان لبهای جمع کرده به سمت عروس طوری که دیگران نشوند پرسید، کبرای تازه عروس هم مُرده را نمی‌شناخت.

یک نفر گفت:

ـ بلند بگو لااله الله...

کسی فریاد کشید:

بابا عروسیه... مرده رو ببرین اونجا بگین. این جا که هرچی پول خرج شده جهنم... خود عروسی شگونش تُخمی می‌شه.

زنها خجالت کشیدند.

صدای آمبولانس که آمد، جسد در پیاده‌رو بود. یک پرچم ایران را که در مراسم مخصوص تالار باید به سر در آویزان می‌کردند دور جسد پیچیده بودند و دورتر از تالار ترانه، کنار دیوار گذاشته بودند. دو مرد کنار جسد نشسته بودند و میوه می‌خوردند و با صدای موسیقی «قر» های نشسته می‌دادند و حرف می‌زدند. مرده صاحب نداشت و تنها از سر بیکاری به عروسی آمده بود.

جسد را در آمبولانس گذاشتند و مدیر تالار با آنها رفت.

یک ساعت بعد از رفتن آمبولانس که عروسی دوباره گرم شد، سه چهارنفر به میان تالار ریختند و به سروروبشان زدند یکی از آنها فریاد زد:

ـ عروسی نشه... اینجا بابا... پدر ما مرده. گذاشتینش بیرون و تموم؟ عروسی نشه.

سروش و چند نفر به‌سمت تازه‌آمده‌ها که می‌گریستند و خیال تعطیلی عروسی را داشتند دویدند و دور آنها را گرفتند و مشغول صحبت شدند که یک باره صدای فریادهایی از گلو و صدای شکستن هرآن چه روی میز بود آمد. رحیم از اینکه عروسیش داشت به‌هم می‌خورد خشمش به سرش ریخت و حرکتی کرد و از جایش بلند شد. یک باره عروس خانوم توری‌های روی سرش را با یک لامپ روشن از چهره‌اش کنار زد و فریاد زد رحیم... نری تو دعوا، شگون نداره، بگیرش سروش.

لحن کبرا و به‌هم ریختگی عروسی باعث شد که یکباره کاوه و احمد میان سکوت خندیدند.

رحیم که از جایش بلند شد و بعد از فریاد بلندش، انگار همه خشک

شدند. هرکسی با هر چه دردست داشت، یا برای شکستن، یا برای واژگون کردن، یا قاشقی برای خوردن، یا یک صندلی روی هوا برای فرود آمدن روی سرش بیحرکت شد. رحیم و سروش و دیگران برگشتند و با دیگران به خندیدن احمد و کاوه نگاه کردند. همین سکون و حرکت باعث شد سروش طلبکار شود و نگاه به اطراف کند و فریاد بکشد.

ـ هیچ کسی نمی‌تونه با هر بهونه و کلکی عروسی رفیق مارو به‌هم بزنه. آقایون... یا به زبون خوش میان تو دفتر اختلاط کنیم... یا صداتون درآد و خدا بیامرز و معرفی کنین که مام بدونیم کی تو عروسی رفیق ما مُرده؟ مگه الکیه... جا نبود؟

لحظه‌ای بعد پسران و خویشان مرحوم درحالی‌که چشمهایشان سرخ بود و مست، از پشت شیشه عروس را نگاه می‌کردند و برادر بزرگتر زیرلب با خواننده زن چاق تصنیف می‌خواند.

ثریا دختر عروس خانم روی مبل خوابیده بود. رحیم گاهی در خواب ثریا را می‌بوسید و می‌گفت:

ـ ثریا خانوم ناز نازی ـ تا عمر داریم می‌کنیم بازی... ثریا خانوم

کوچولو عروس از زیر توری تشکر می‌کرد. و می‌گفت:

ـ قربون معرفتت مرد

سروش هم می‌خندید و می‌گفت:

ـ رحیم، حواست پی کدومه؟ اون یکی آینده داره؟

رحیم می‌خندید.

فقط سروش در میان شلوغی دید وقتی کاوه و احمد از میان مهمانان گذشتند و به خیابان آمدند، دو مرد از یک اتومبیل که مدتها در آن سوی خیابان روبه‌روی تالار پارک شده بود پیاده شدند و بعد از یک گفتگوی کوتاه، کاوه را بردند و احمد را شوریده میان پیاده‌رو رها کردند.

احمد ترسیده و بی‌تاب برگشت تا به‌سمت تالار بدود که سروش را مست پشت خود دید که او هم همه چیز را دیده بود. سروش دست احمد را گرفت و کشید و به‌سمت تالار بُرد و گفت:

ـ خیلی وقت بود من یکی منتظر این پیشامد بودم. عین روز روشن بود. بیا... اصش نه حرفی بزن، نه سئوالی بکن. کار هیچ کس نیس ردشو بگیره. بریم. تو کارای اطلاعاتی هرکه خواس آشنایی بده ـ خودشم

باهاس توون بده. از من می‌شنوی حالا حالاها به روت نیار. کارشونم درسته ـ چرا تورونگرفتن؟ این همه باهاش رفیقی ـ از بچگی از یه شاخه می‌رفتین بالا و تو یه چاله می‌شاشیدین. سیر تا پیازو ندونن... نمیان.

احمد تعادل نداشت، ترسیده گفت:

ـ ما جز سینما و کتاب... هیچ کاری نداریم. یکی دو نفرو ... جوون، اون گاهی وقتا می‌دید که من نمی‌شناختم... اما اونام کاوه‌رو مث یه استاد می‌شناختن. سئوال می‌کردن.

ترس احمد را گرفته بود. تا حال ندیده بود. شنیده بود. دستگیری ساواک پشت هر آدمی را می‌لرزاند. می‌ترسید کار کاوه بیش از اینها باشد. کاوه را در این بازیها حدس می‌زد، اما نه تا اندازه دستگیری. احمد هم در شک افتاده بود. هیچ کسی را نمی‌شناخت. سروش که به رحیم گفت، رنگ هردونفرشان پریده بود.

سروش برای تلخ نشدن شب عروسی رحیم... یکی دو ساعت بعد خبر را عوض کرد و بعدها گفت:

ـ خواسم کوفتت نشه.

اما احمد تا صبح بیدار ماند و فکر کرد. روزها و ماههای گذشته را مرور کرد. این را که کاوه کار سیاسی می‌کند حدس می‌زد ـ اما مثل همه آدمای سیاسی... در حد کتاب و بحث... اما وقتی مأمور اطلاعات تو... یه جای شلوغ می‌آد اونو... می‌بره؟ خدایا ـ چی به سرش می‌آد؟

سه روز و سه شب اول، هیچ کس در انفرادی سراغ کاوه نیامد. کاوه می‌دانست برای همین چشمهایش را از همان لحظه دستگیری بستند که امیدی به آزادی... به این زودیها نباید داشته باشد.

کاسه اول غذا را حتی یک نگاه هم نکرد. روز دوم و سوم گرسنه ماند. این یک شگرد بود. آنهایی‌که غذا نمی‌خوردند، نه زندان سیاسی را می‌فهمیدند و نه سیاست را؛ تازه‌کار بودند و غذای زندان را دوست نداشتند. اما یک کهنه‌کار و آموزش دیده می‌داند باید خودش را با ورزش و خوردن خوب نگه دارد. غذا نخوردن چیزی را حل نمی‌کرد.

ته کاسه برنج بود و عدس، تکه نانی بیات شده هم روی آنها بود. کاوه خورد.

روز چهارم که کاوه حدس زده بود، چهار روز است که در تاریکی

است، در باز شد و سربازی به داخل آمد و منتظر ایستاد. دو سه دقیقه گذشت تا مردی کوتاه قد و چهارشانه وارد شد و کاوه سلام کرد و ایستاد.اما دستش را به دیوار گرفت.

در راهرو که پشت مرد می‌رفت نتوانست سنش را حدس بزند. سی‌وپنج ساله یا همین حدود باید می‌بود. بسیار ورزیده بود، برعکس سربازی که از پشتش می‌آمد، رنگی زرد داشت و یک روستایی کامل بود. از همانهایی‌که درس گرفته بودند این زندانیها هم شاه و مملکت را می‌خواهند بکشند و بفروشند و هم دشمن خدا هستند. و به‌همین خاطر هر سربازی دوست داشت یک خدانشناس را بکشد.

کاوه گوش تیز کرد تا صداهای ناله و عربده‌ای را بشنود، اما سکوت بود. حالا چشمهایش را باز گذاشته بودند. خوب و آرام و زیر چشم که نگاه کرد، دید راهروی زندان نیست. به‌نظرش شکل اداره آمد، در بعضی از اتاقها هم باز بود.

به‌سرعت حدس زد یا خطرناکش ندانسته‌اند و به همین خاطر می‌تواند این چهره‌ها را ببیند ... یا این نمایش برای این است که او همین فکر را بکند.

آفتاب در انتهای راهرو، از شیشه مقابل داشت طلوع می‌کرد. خوب که نگاه کرد حس کرد در حال غروب است هیچ کس شکل مأمورهایی را که ترسیم کرده بود نداشت. حتی لبخند هم می‌زدند. کاوه به این فکر کرد که حتی دستبند هم ندارد.

احتیاج زیادی به دستشویی داشت. مردی که جلو می‌رفت این را می‌دانست. به یک نیمکت قهوه‌ای از چوب رسیدند. مرد برگشت، لبخند زد و اشاره به کاوه کرد که اول بنشیند و بعد با دست بدون حرف دستشویی را نشان داد.

کاوه از دستور اول سرپیچی کرد و یکراست به دستشویی رفت. باید بعد از چهار روز می‌رفت.

در را که باز کرد، احساس کرد همه دارند نگاهش می‌کنند. این را همه می‌دانستند در ساواک، زندان کمیته، زندان اوین، هر کاری زندانی بکند دیده می‌شود. برای زندانی هیچ حرکت مخفی و هیچ پنهانی وجود ندارد. البته همه اینها را در کتابها خوانده بودند و کاوه احساس کرد این نیست.

دستشویی بسیار تمیز بود. کاشی خنک سفید، آینه، صابون، حوله سفید آویخته، سرویس کامل سفید شسته شده، دوش را که دید بوی خودش را بو کشید، توالت فرنگی بود.

وقتی دستهایش را می‌شست در آینه‌نگاه می‌کرد. دید ریش چند روزه بیمارش کرده و روحیه‌اش را کسل کرده. احساس کرد از پشت آینه... مثل تو فیلمها دارند نگاهش می‌کنند. اگر به آنها شکلک دربیاورد... به معنی کهنه‌کار بودن است و مبارزه. همان‌طور نگاه به خودش در آینه کرد اگر نخندند خوب است. فکر کرد و از تحقیر می‌ترسید. اگر تحقیرش می‌کردند، نقطه ضعفش بود. همه اینها را می‌دانست از سینما می‌آید. حالا داشت آهسته می‌فهمید هیچ کجای زندگی شکل فیلم نیست. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست خودش را روی پرده ببیند که نگاهش می‌کنند، چون هیچ وقت تصور بازیگری از خودش نداشت.

سرش را که با آب و پنجه‌های دستش خیس کرد و سروصورتش را شست و تا گردنش را خیس کرد بیرون آمد و روی همان نیمکت نشست. باز هم هیچ کس نگاهش نکرد.

خرده‌خرده ترس می‌آمد. سرش پایین بود اما تمام تنش چشم شده بود. اول که سرش زیر بود از روی کفشهایی که می‌گذشتند حدس می‌زد چه طبقه‌ای از آدمها در این اداره و یا همین سالن رجوع کننده هستند. بعضی از وقت‌ها جفتی کفش زنانه می‌گذشت. می‌ترسید سرش را بالا کند. دلش سیگار خواست. بلافاصله یک سیگار روشن شده به نگاهش آمد که سرش زیر بود.

سیگار را گرفت و سر بالا کرد. همان مرد تنومند کوتاه قد بود که لبخند می‌زد. ناخنهایش تمیز، آرایشگاه رفته بود. کاوه سیگار را گرفت. چهره‌اش تمام تشکر بود. مرد با همان لبخند اشاره کرد که پشتش بیاید. وقتی متوجه شد سرباز رفته کمی آرام گرفت. خودش را از بند و ارتش و سرباز و زندان جدا شده دید. این بار راه طولانی نرفتند.

در یک لحظه گذرا چشم کاوه به حیاط کوچکی افتاد که آفتاب نیمی از آن را گرفته بود. این پُرش آفتاب از یک سمت حیاط بود که دیوار نداشت و کامیونی در حال بار خالی کردن بود. بار کامیون فقط ملافه‌های سفید بود. این یک کامیون بار ملافه سفید هیچ گاه تا سالها از یاد کاوه نرفت.

فکرهای بیشماری از کار این ملافه‌ها کرد.

مرد وارد یک اتاق شد. در اتاق یک کاناپه قهوه‌ای بود با سه مبل و یک میز. بقیه اتاق لخت بود.

مرد نگاهش نکرد اما در میان حرکت در اتاق گفت:

ـ بشین.

مرد تا دیوار رفت، رو در روی دیوار شد و برگشت و نشست روبه‌روی کاوه و سیگارش را بیرون آورد و یکی برای خودش روشن کرد و پاکت را روی میز گذاشت. کاوه فهمید دانسته این بار تعارفش نکرد. مرد با لحن مهربان گفت:

ـ هروقت آفتاب می‌شه، یا برف می‌آد، یا بارون می‌آد، خارجیا بسته به حال خودشون می‌گن چه روز خوبیه. حالا راست راسی روز خوبیه. چرا از نیچه کم ترجمه شده، نیچه خیلی گسترده‌س. ببینم... چرا قدر این مملکتو شما جوونا نمی‌دونین؟ برا اینکه مسافرت نرفتین، جاهای دیگه‌رو ندیدین.

زنی میانه‌سال با روپوشی سفید چای در فنجان سفید آورد. وقتی روی میز گذاشت، سلام کرد. خیلی آهسته که صدای (سین) سلام را فقط کاوه شنید.

مرد منتظر شد تا زن تمام کارهای جزئی پذیرایی را انجام دهد.

مرد ادامه داد:

ـ ما اصلاً دلمون نمی‌خواد با شما جوونا... رفتار بدی داشته باشیم. من که امروز قراره با شما حرف بزنم، دستوره که از هیچ جایی نباید عصبانیتی داشته باشم. از هیچ جا. خونه، فامیل، کار، حتی اگر تو راه با یه اتومبیلی تصادف کرده باشم مجاز نیستم با شما حرف بزنم. کارمون وقتی سخته که با شماها که می‌دونم هیچ کاری نکردین و فقط چندتایی رو می‌شناسین شروع بشه. البته خیلی راحته. اگه اینو شماهام بدونین، کار ما و خودتونو راحت می‌کنین. ببینم تا حالا ـ منم و تو ـ اعتیاد که نه، اما تا حالا مخدری امتحان کردی، تفریحی؟

کاوه لبخند زد و با خجالت گفت:

نه قربون، مگه خدا نکرده.

مرد گفت:

ـ نه‌نه، یه‌خورده شلوغه، دیر نوبت بهت رسید. گفتم نکنه تو این سه روزه اذیت... یعنی خماری کشیدی. چون آدمای قوی... مثل تو، خمار که باشن... با ما که روبه‌رو میشن... سعی می‌کنن عادی بگذرونن... یعنی ما با هم دشمنیم. از همون اول اگه بگه... آقا... من تریاک می‌کشم، هروین می‌کشم... هرچی... اگر خمار باشم به‌دردخور نیسم. ما هم اینجا ترکش می‌دیم. اونوقت ببینم کی دشمنه.

کاوه با همان شرم گفت:

ـ یه چیزی بگم قربون، هرچی فکر می‌کنم می‌بینم، اون چیزایی‌رو که از بیرون درباره شما می‌گن، چقدر بی‌انصافی می‌کنن. من دارم بازجویی می‌شم؟ باورم نمی‌شه. این برخورد، خیلی با فرهنگ خودش داره اجرا می‌شه. یعنی به آدم سیاسی، یا سیاست باز، یا مخرب، یا فریب خورده، یا سمپات... هرچی... این فرهنگ برخوردی شما اول داره بهش احترام می‌ذاره. یعنی یه آدم مثل منو... وادار می‌کنه که تحسینتون کنم.

مرد چای داغ را نوشید. وقتی کاوه هم بلافاصله لب به فنجان گذاشت فهمید خیلی داغ بود. مرد سیگاری دیگر روشن کرد. سیگار قبلی را نیمه خاموش کرد. این بار پاکت سیگار وینستون را جلوی کاوه گرفت. کاوه هنوز می‌ترسید. یک نخ سیگار برداشت و مرد با فندک گران و فلزیش آن را روشن کرد. مرد سکوت کرد. سیگارها نصفه شد. کاوه فکر کرد دود در اتاق پیچیده. با احساسی صمیمی بلند شد که پنجره کوچک راکه پشت آن چیزی دیده نمی‌شد باز کند که صدای فریاد مرد که گفت بشین... کاوه را هراسان کرد. رنگش از ترس سفید شده بود. سیگار در دستش می‌لرزید. نشست. بعد از لحظه‌ای مرد گفت:

ـ تا وقتی نگفتن چی‌کار کن... هیچ کاری نباید بدون اجازه انجام بدی ... این حداقل قانونیه که باید بدونی.

کاوه گفت:

ـ معذرت می‌خوام. گفتم دود ناراحتتون نکنه.

مرد دوباره آرام شد، گفت:

ـ همین کارت... یعنی می‌گه تازه کاری. هیچ تعریفی‌ام از اینجا برات نکردن. حالا... خوب فکر کن ببین چه‌طور با یک حرکت کوچیک ما باید خیلی چیزارو حدس بزنیم. اما فقط حدس. شاید تو بازیگر خوبی باشی.

بعضی ـ خیلی خوب بلدن... همه چی‌رو از بیرون شنیدن و می‌خوان مارو گول بزنن. اما اونم ما خیلی زود می‌فهمیم. تو می‌دونی پدرت کیه؟ حتماً می‌دونی که فامیلت کوه‌دره‌ای نیس... اصلاً... تو می‌دونی کی هسی؟

ضربه‌ای بزرگ و باورنکردنی به کاوه... به جان و روحش خورد. حالا از ترس نمی‌لرزید. آیا این مرد تحقیرش کرده بود؟ آیا می‌خواست حقیقت ندانسته‌ای را فاش کند؟ شناسنامه او را انکار کرده بود. برای اولین بار به چهره مرد، کوتاه و دقیق نگاه کرد. مرد هم این نگاه را دید و نخندید.

کاوه گفت:

ـ می‌دونم گذشته به‌هم ریخته‌ای دارم، فقط می‌دونم رحیم آقا پدرم نیست، یعنی پدر واقعیم نیست یه جوری مثل پدر بهش مهر ندارم. اما بیشتر از این نمی‌دونم.

مرد سیگارش را دوباره نیمه خاموش کرد. کاوه هم خاموش کرد. مرد گفت:

ـ می‌دونم، تو از خودت نمی‌دونی... باشه برا بعد. این موضوع کاملاً بیرون از بحث ماست. اما تا اونجایی که به اون طرفا کشیده نشیم و کارمون تموم بشه... رضا کیه؟

سکوت را کاوه خواست حس نشود، گفت:

ـ یکی از رفیقامه.

لحن مرد عوض شد:

ـ من اون جوجه کمونیستو می‌گم، همه‌شونو پیدا کردیم. این حالیت باشه، چیزی نیس که ما ندونیم. اول می‌فهمیم بعد سئوال می‌کنیم. معنیش اینه که می‌خواهیم بدونیم تو... یا مثل تو... چه‌قدر مارو فهمیده و این احترامو جواب می‌ده. حالا تو بگو.

کاوه خواست حرف بزند... اما یک لحظه لکنتش آمد. آواری بر سرش ریخت. هیچ دلش نمی‌خواست در این لحظه لکنت فراموش شده‌اش بیاید. این مرد اگر احساس کند کاوه ترسیده همه چیز به‌هم خواهد ریخت. کمی صبر کرد و بیدلیل خندید تا موضوع را برای خودش عادی کند که لکنتش برود. یکباره شروع به حرف زدن کرد. می‌دانست اگر بیمناک یا عصبی شود بدتر خواهد شد.

ـ من چی بگم قربون... رابطه من باهاش فیلم و سینماس. یه جا از هم فاصله می‌گیریم. وسترن دوس نداره. اما من می‌گم درسه که وسترن مال شیشلول بندا و آدمکشاس، اما هرچی فیلم خوب تو تاریخ سینماست، چندتاش وسترنه.

مرد سرش را پایین انداخت. کاملاً پیدا بود خشمگین است، گفت:

ـ ببین، اگه فکر می‌کردم می‌خوای خوشمزگی و زرنگ بازی دربیاری... از همون اول جات اینجا نبود. ما اگه بفهمیم... بچه‌های ترگل و ورگل می‌خوان نمک بریزن... اون وقت زود می‌مالیمشون به خیار. تو یه شانس بزرگ داری و شانستم دلیل داره و سئوالم نکن که شانسم چیه.

کاوه خودش را آماده کرد. اما می‌دانست هیچ قصد زرنگی و یا خوشمزگی نداشت. این مرد همه چیز را می‌فهمید. می‌دانست. فقط از لکنت می‌ترسید. بختک شده بود. هنوز نمی‌توانست وقت آمدنش را حدس بزند. فقط در آن حال شروع جمله مهم بود. شروع که می‌کرد بقیه بدون لکنت می‌آمد. خودش را آرام کرد. باز یکباره شروع کرد آنقدر که داشت مرد را مشکوک می‌کرد.

ـ من اصلاً قصد خوشمزگی ندارم. من تو زندگی خصوصیم آدم بذله‌گویی نیستم. دلم نمی‌خواد جواب این صمیمت شمارو خدا نکرده نادانی کنم. من آنقدر دانا هستم

مرد گفت:

ـ می‌دونم.

کاوه گفت:

ـ رضا یکی از بهترین رفیقامه، هیچ وقت ندیدم کتاب دستش باشه ... اما انگار همه رو خونده... من خیلی از آدمارو به معرفی اون شناختم.

مرد آرام گفت:

ـ مثلاً ـ کیا؟

کاوه کاف کوستلر را کشید، انگار به کوستلر حمله کرد.

ک... وستلر، بونوئل فیلم‌ساز، شاعر لورکا، یفتوشنکو، یوجین راسکین معمار، اونگارتی، بهتر... بهتر... هسه ـ هرمان هسه، نقاش خودمونو بهمن محصص، ابراهیم گلستان نویسنده، نمایش رادی... خیلیا... مهرداد صمدی، پرویز دوایی، بیژن الهی... اینا هیچ کدوم سیاسی

نیسن. یا شاید باشن اما هنرمند هسن، هانری میشو، گینسبرگ، جان فورد، یا فرد زینمان.

مرد با روشن کردن سیگار گفت ساکت شود.

این خشم در میان اتاق جسم شد. وزن پیدا کرد. مرد خودش را کنترل کرد و گفت:

ـ ببین... بلند شو برو دست راست اتاق سوم. بروتو. پشت میز کسی نیست ـ رو میز چندتا پرونده‌س، یه پوشه جلد آبیه، با یه نخ ابریشمی سفید که بَستمش، بدون اینکه دور نخ و باز کنی یا میونشونو نگاه کنی، ورش دار بیار... فضولی رو میز نکن.

کاوه شک داشت. بلند شد و بیرون رفت. فکر کرد باید جایی را خراب کرده باشد، موضوعی را نفهمیده باشد، یا کاری می‌بایست می‌کرده. اما ترسید و با احتیاط حرکت کرد. حتی می‌ترسید به چهره آدمهای گذرنده در راهرو نگاه کند. مثل اشباح از کنارش می‌گذشتند. درها را شمرد. دقت بسیار کرد وارد اتاق دیگری نشود. دست راست، اتاق سوم... ایستاد، با انگشت در زد و وارد شد. کسی پشت میز نبود. اما سه نفر ایستاده در پشت در با هم حرف و خنده و بگومگو داشتند. با ورود کاوه هیچ تغییری در حالات آنها ایجاد نشد. کاوه ایستاد و سلام کرد. آنها نگاه کردند و خندیدند. هیچ کدام از آن سه نفر جواب نداد. کاوه به‌سمت میز رفت، بدون آنکه میز را دور بزند و با آن جمع سه نفره روبه‌رو بشود. دولا شد تا از این سمت میز پرونده آبی را که دیده بود بردارد.

یکباره یکی از آنها خندید و دولا شد و یک انگشت به ماتحت کاوه کرد و نگاه داشت.

کاوه به زور تنش را از دست مرد رهانید و برگشت و به آنها نگاه کرد. آنها خندیدند. یکی از آنها در حال خندیدن گفت:

یه‌دفه دیگه دولا شو... همون‌جوری ـ عین اول... قلمبه... بذا سرجاش.

باز همگی خندیدند.

کاوه بیرون آمد و در را به‌شدت پشت سر خودش بست. تکیه داد. عرق بر پیشانیش نشست. تحقیر نشده بود. از اینکه آنها فکر می‌کردند با این حرکت می‌توانند آدمی را که می‌خواهد در سرنوشت مملکتش

به‌اندازه یک انسان حضور داشته باشد تحقیر کنند دلش گرفت و غمگین شد. این توهین بود. اما توهین اوباش بود، توهین سیاسی نبود.

به‌سرعت به اتاق اول برگشت. مرد در اتاق نبود. پوشه را روی زانوهایش گذاشت و سرش را به زانوهایش رساند و گریه کرد.

صدای در آمد. کاوه خودش را آماده کرد تا برای پرونده آبی توضیح دهد. اما مرد دیگری بود. مردی با کت و شلوار سیاه و کراوات قرمز که وقتی وارد شد آن چنان وانمود کرد که کسی را ندیده است، کاوه سلام کرد و به احترام از جایش بلند شد.

مرد به‌سمت پنجره رفت و لای در را باز کرد و نگاهی کوتاه به خارج کرد و در را بست و به‌سمت کاوه آمد و با مشت محکم به صورت کاوه کوبید.

کاوه به روی کاناپه افتاد و از کاناپه به زمین در غلتید و بلند شد و دست به جای ضرب خورده صورتش کشید، دستش خونی شد. مرد با صدای گرفته و خش دار که کاوه حالا می‌دید چقدر تنومند و بلند قد است فریاد کشید، آن چنان که رئیس اصلی اوست:

ـ مرتیکه مادرقحبه... کی به‌تو گفت راه بیفتی تو اتاقا... کی بتو گفت دست به پرونده‌ها بزنی. جاکش خیال کردی خونه خاله جنده‌ت دعوت داری؟

کشیده محکمی به همان سمت صورت کاوه زد که خون از بینی‌اش سرازیر شد. شدت ضربه به‌حدی بود که چشمهای کاوه پر از ستاره شد. با بغض گفت:

ـ آقایی که هنوز اسمشونو نمی‌دونم، ایشون منو آوردن اینجا... ایشون گفتن من برم پرونده خودمو که رنگشم گفتن بیارم.

مرد زنگ کنار در را که کاوه تا آن وقت ندیده بود فشار داد. در یک لحظه دو مرد تنومند وارد شدند. بدون حرف، یکی از آن‌ها چشمبندی را از جیبش درآورد و دست کاوه را چنان پیچاند که صدای فریادش اتاق را لرزاند، دیگری با دست به پشت کاوه کوبید که به دیوار روبه‌رو خورد و صدای استخوان صورتش شنیده شد. چشمبند را به چشمش بستند. کاوه خواست برای کمک مرد آشنا را صدا بزند اما نامش را نمی‌دانست.

یکی از آنها یقه کت و پیراهنش را چنان گرفت و کشید که پاره شد و

دیگری گردنش را گرفت و صدای در را شنید که باز شد و به همان راهرو کشیدندش.

صدای همان مردی که کتکش زده بود در میان راهرو آمد.

ـ کدوم احمقی این مرتیکه کمونیستو آورده اینجا... مگه هُتله.

کاوه را بردند. کاوه راهرو و درازای آن را نمی‌دانست چون به راهروی دیگر پیچیده بودند. نور را روی صورتش با نسیم حس کرد، وارد حیاط شده بودند. هوای تازه را روی پوستش که به خونهای ریخته به صورتش می‌خورد و خنکی داشت حس کرد. از مردی که کتکش زده بود صدایی نبود. دو مرد دیگر با هم حرف می‌زدند و او را می‌کشیدند. گاهی که یکی از آن دو نفر چیزی یا سئوالی می‌کردند، جوابی نمی‌گفت... از لکنت می‌ترسید.

به‌یاد آورد در این راهرو هیچ کسی را با چشم بسته و مجروح ندیده بود. خودش را در این حد نمی‌دانست که برایش صحنه سازی کنند و راهرویی بچینند... می‌دانست در این حیطه و مقام آدم کوچکی است. پس حتماً اشتباه می‌کنند. کاش نام مرد مهربان اول را می‌دانست، یا پرسیده بود. یکی از آنها گفت:

ـ دکتر خودش گفت برات یه کاری می‌کنه.

دیگری گفت:

ـ دکتر یه چیزی می‌گه و یادش می‌ره. از اینکه زده بود با لقد تو خایه‌های کمونیسته و یارو مرده بود، ناراحت بود.

دیگری گفت:

ـ نه بابا ـ یارو کمونیس نبود... نماز می‌خوند. کمونیسا نماز نمی‌خونن. دکتر خودش نماز خونه... ببین من شاش دارم.

دیگری گفت:

ـ منم یه ساعته یخه‌مو گرفته

رو به کاوه کرد و گفت:

ـ هوش... هو... ش یابو! همین جا وایسا... تکون نخور و با هیشکی حرف نزن ... الا این ننه‌ات به عزات می‌شینه.

دیگر صدای آنها نمی‌آمد. صدای موسیقی از دور می‌آمد که از رادیو بود و الهه می‌خواند. سعی کرد از زیر چشمبند حداقل کف راهرو را ببیند،

اما تاریک بود. فکر کرد چه آدمهایی زیر این چشمبند آهسته و آرام، دور از غرورشان گریسته‌اند. آنهایی‌که رضا خوب می‌شناختشان و گاهی با آنها حرف زده بود. رضا در یک درددل گفته بود چقدر زیر این چشمبندها از درد گریه کرده بود. یکباره صدای مرد اول آمد. کاوه دستهایش را به اطراف حرکت داد. به راستی صدای مرد بود. گفت:

ـ کی شمارو آورده اینجا؟ کی بهت چشم بند زده؟

مرد چشمبند را از صورت کاوه برداشت. خونها را دید. فریاد زد:

ـ کی تورو از تو اون اتاق آورد بیرون؟... بیا دنبالم.

کاوه دید تا اتاق اول دو قدم فاصله است. او را گردانده بودند. به‌سرعت فهمید چیزی نباید بگوید.

مرد کتش را روی مبل انداخت و کاناپه را که هنوز واژگون بود سرجایش گذاشت. کاوه ایستاد. حسی غریب در انتهای ذهنش می‌گفت، شاید دستخوش یک بازی است. مرد در سکوت خودش عصبی بود. برگشت به کاوه نگاه کرد و گفت:

ـ برو صورتتو بشور، مواظب باش حوله‌رو خونی نکنی. من باید بفهمم کی بی‌اجازه اومده تو این اتاق.

کاوه به همان دستشویی رفت. وقتی نگاه در آینه به خودش کرد گریه‌اش گرفت. گریه‌اش از خونهایی نبود که از بینی و گونه پاره‌شده‌اش می‌آمد. شیر آب را باز گذاشت تا سرد شود. صورتش را زیر آب گرفت و نگه داشت خنکی آب آرامش می‌کرد. سعی کرد آب بر زخمش بریزد. صورت خیسش را در آینه نگاه کرد. در آینه نگاه کردن را دوست داشت. همیشه فکر می‌کرد این کارها را در فیلمها چه خوب بازیگران بازی می‌کنند. اما حالا داشت می‌فهمید فیلمها خیلی چیزها و خیلی از لحظه‌ها را نمی‌دانند. چشم در چشم خودش بود. خجالت نمی‌کشید. همیشه وقتی بیشتر از حد در آینه نگاه می‌کرد و به چهره‌اش خیره می‌شد خنده‌اش می‌گرفت و خجالت می‌کشید. وقتی در آینه نگاه می‌کرد و آواز می‌خواند خنده‌اش بیشتر می‌شد و خندیدنش را به خجالت نگاه می‌کرد. اما در این لحظه که نمی‌دانست ساعت چند است و وقت را گم کرده بود، آن چیزی که در آینه نبود و واقعیت بود... ترس بود. ترسی که از درونش می‌آمد و به چشمهایش نمی‌رسید. می‌خواست چشمهایش ترس را انکار کند.

می‌خواست همه چیز را انکار کند. خودش را مرتب کرد و آخرین نگاه را در آینه به خودش کرد و از آینه بیرون رفت. در دستشویی را باز کرد تا بیرون بیاید. در را که بست مشتی آن چنان محکم به صورتش خورد که بیهوشی را فهمید. به دیوار کوبیده شد و وارفت.

مرد دوم با دو مرد دیگر بالای سرش بودند.

وقتی به هوش آمد فهمید نام مرد اول را باز هم نپرسیده بود.

مرد دوم با پا محکم به سینه کاوه زد و گفت:

ـ فرار میکنی؟ حالا دیگه می‌دم اون قد گشادت کنن که نتونی راه بری. تو خوراک منی. تو یه شاشیدن خواسی فرار کنی؟ یعنی انقده مارو دس کم گرفتی؟ ما اجدادتو گاییدیم. می‌خوای بگم، ننه‌ت تو کدوم کافه میرقصیدن؟

کاوه نفهمید ساعت چند است و کدام لحظه روز است و کجاست، با مشت محکم به دندانهای مرد زد که به‌سرعت دهان مرد خونی شد.

لگدها به پهلوی جسد کاوه می‌خورد. با کف کفش روی لب و بینی و تمام چهره‌اش فشار می‌آوردند. آنقدر مرد دوم که دهانش خونی بود فشار به دهان کاوه آورد تا زبانش از دهانش بیرون آمد و به کف کفش مرد مالیده شد.

کاوه جسد بود. اما فکر و ذهن و حافظه‌اش درهم می‌لولید و تصویر می‌ساخت. سینما هم داشت نگاه می‌کرد زبانم به کفش این شکنجه‌گر مالیده می‌شود... این تحقیر را هیچ هنری نمی‌تواند بگوید. دستشویی همین کنار است... چرا این سه مرد روی من شاشیدند؟ آنها بیشتر راضی می‌شوند تا من تحقیر. درونش می‌خندید. به یاد حرف بلوفسکی افتاد. شکنجه‌ای که فقط از عصبیت داده شود، بیشتر مرا خوشحال می‌کند. اما نه، این حرف هم حرف مفت بود. اینها روی من شاشیدند. سیاست تا این حد بیچاره نیست. وقتی اینا این کارو کردند فهمیدم سیاست یک زن پتیاره است برای اینکه از اینها جدا نیست. حالا چقدر هنر عزیز می‌شود.

دست کاوه گشت و پای مرد را بی‌حس و توان گرفت و روی کفشی که می‌دید تف انداخت اما فقط صدای نفس داد. بی‌جان بود.

لگدی محکم به دهانش خورد.

سینما داشت نگاهش می‌کرد. یک لحظه تنفر پیدا کرد. من اگر چیزی

را می‌دانستم... هم‌اکنون می‌گفتم... چیزی در دنیا نیست که به‌خاطر آن تا این حد حقیر شد. چهره رضا با کاوه حرف می‌زد. گفتارشان بر زبان نبود... این بود آن حرفی که گفتی رضا؟ استقلال سرزمین من بسته به کف کفش این آدم متعفن است که بر زبان من مالیده شود؟ من که با این زبان شعر خوانده‌ام، عشق گفته‌ام، با خدا حرف زده‌ام. من هیچ‌گاه آن قدر ناتوان نشدم که ماده را با صاحب ماده عوض کنم. اما سوسیالیسم را رضا معتقدیم که برای تعالی یک جامعه مترقی لازم است. چقدر پای این مرد به گردنم فشار می‌دهد. رضا یادته بهت گفتم اشکال بزرگ ما اینه که شاعر و نویسنده و هنرمند مبارزه سیاسی می‌کنه... می‌ره تا زندان. زندان رفتن، مبارز و چریک بودن یک عقیده و تخصصه. آخ که دردم داره خیلی زیاد می‌شه. مبارز فرق می‌کنه با چریک، چریک با تئوریسن، حتی با آمارگر سازمان و حزب، هنرمند، ممکنه به یکی از این عقاید وابسته بشه، اما هنرش باید مستقل بمونه. هنر مستقل می‌تونه از یک جامعه آزاد دفاع کنه. اینا چرا دست از سر من برنمی‌دارن؟ بیهوشم. می‌دونم بیهوشم. یه چریک و مبارز می‌تونه بعد از ضربه دوم کابلی که گوشت کف پاشو می‌کنه با خودش کاری بکنه، با ذهنش که از سومی به بعد چیزی نفهمه، این فرق داره با ذهن شاعر مبارز، هیچ ربطی‌ام به روانشناسی و خودشناسی تو کتابا نداره. اما دیگر... من خیلی وقته بیهوشم ـ اما این بوی کثافتو تو... اینا با من چه‌ها کرده‌اند تا بخندند؟

دیگر لبهای کاوه از هم بازمانده بود و به کف کفش مرد چسبیده بود. نگاهش بود، اما جایی را نمی‌دید. ولی مرد می‌خندید. آلت تناسلی مرد دیگری در دستش بود. چشم کاوه را برق زردی تاکوری بُرد. همین باعث شد به هوش بیاید. چراغ در چشمهایش روشن می‌کردند. نورش کور می‌کرد. بوی شاش می‌داد. در میان تاریکی دهان مردی از آن سه نفر می‌خندید که برق دندان فلزی داشت. کف و بزاق در دهانش بیشتر از گراز بود.

فکر کرد مرد اول شاید پشت شیشه، یا آینه، الان دارد همه چیز را تماشا می‌کند. صداها درهم شده بود. یکی گفت:

ـ پاتو وردار... ننه مرده بی‌هوشه.

کمونیستهای حالا ـ همه قرتی و ژیگولن. باز اون قدیمیا... هنوز سبیل

دارن.

اما از اینا باید ترسید. اونا توده‌ای بودن، اینا چریکن.

فرق نمی‌کنه، دکتر اگه بذاره تو دهن همشون می‌رینم.

آخه نیگا، کیا با اعلیحضرت دشمنن.

اینا که نویسنده و هنرپیشه‌ن.

نه بابا، کارگردان و هنرپیشه که این حرفا رو بلد نیس.

چرا، همون قدیمیا شون هنرپیشه و کارگردانم داشتن، اونم زن.

جون... زن کمونیس، خیلی کیف داره.

تیمسار دیروز سخنرانی...

کاوه دردی داشت که تحمل صد مرد دیگر را می‌خواست. چه روزها و شبهایی بلند حرف زده بود، گرگ بیابان را می‌خواند، هاملت، بیشتر از همه ابراهیم گلستان را بلند خوانده بود تا لکنتش برود. شروع یک جمله راهش از جهنم بود. لکنت او را تا پریشانی می‌برد. دلش می‌خواست بیهوش شود اما راهش را نمی‌دانست. به خودش کمک کرد.

از درد بیهوش نشد، از تحقیر بی‌هوش شد.

۶۶

پل راه‌آهن به اسفندیار ختم می‌شد

یک هفته از آزادی کاوه گذشت تا رضا را دستگیر کردند.

کاوه می‌دانست دستگیری رضا برای سازمان اطلاعات و امنیت آنقدرها مشکل نبود. اما بعدها فهمید رضا همیشه زیرنظر بوده است.

در مدت یک سال رضا دوبار به آلمان سفر کرده بود و برای کاوه لباس سوقاتی آورده بود.

زمانی که دکتر گلدمن برای رسیدگی به وضعیت زندانیان سیاسی از طرف سازمان عفو بین‌الملل اتریش به ایران آمد، رضا هم دورتر از آنها، اما با آنها به تهران آمد.

کاوه نمی‌دانست رضا یکی از فعالان کنفدراسیون سراسری اروپاست که در میان جبهه ملی و سران باقیمانده آن رفت و آمدی دارد. در تحلیلهای خصوصی رضا جبهه ملی دارای تجربه‌های ارزشمند عملی بود و بحثهای رضا با دیگران همیشه به ضد جزم‌اندیشی می‌رسید.

در کنگره دهم کنفدراسیون، تصمیم گرفته شده بود چند دانشجوی ایرانی به‌عنوان مترجم همراه با دکتر گلدمن به ایران سفر کنند که مأموران امنیتی شاه، چند ایرانی همراه گلدمن را دستگیر و دکتر را از ایران اخراج کردند. این عمل مأموران اطلاعات، یک چندگانگی میان سرمأموران کا.گ.ب. و موساد و بدنه آمریکایی اداره امنیت ایجاد کرد.

کاوه نمی‌دانست آن بعد از ظهر بهشتی که با رضا گذراند، دیدار آخر آنهاست. خداحافظی در میانشان نبود، یکی از آنها باید پر می‌کشید که هر

دو می‌دانستند. رضا زیباتر از همیشه می‌خندید. بچگی را به عمد تمرین می‌کردند. میان حوض یکی از میدانهای شهر رفتند. شلوارشان را بالا زدند و کفشهایشان را کناری گذاشتند و تا زانو در حوض میدان رفتند. آب به‌هم پاشیدند. خودنویس و شیشه جوهر خریدند. رضا عاشق خودنویس بود. هیچ بحث و دعوایی در آن روز نداشتند. می‌خواستند سینما بروند؛ یکی از بهترین فیلمهای قدیمی را سینما تاج نشان می‌داد. «تعطیلی از دست رفته» را می‌خواستند با هم ببینند.

احمد هم آمد. بیلیارد بازی کردند و آبجوی فراوان خوردند. سینما رکس فیلم **خانه‌ی وحشت** را برای دومین بار نشان می‌داد. احمد بیلیارد را حرفه‌ای بازی می‌کرد. شاید دومین باری بود که احمد، رضا را می‌دید اما ترجیح می‌داد با کاوه باشد، کاوه خوب به‌یاد داشت که احمد گفت:

ـ این رضا بچه کم حرف و تو داریه، انگار سه چهار نفره. یه نفر نیست.

کاوه هم دوست نداشت رضا را بیشتر معرفی کند. علی‌رضا از دبیرستان با کاوه و احمد آمده بود. علی‌رضا قدی کوتاه داشت و طنزی بسیار دوست‌داشتنی و خاص. حسین هم که استعداد زیادی در ادبیات و یادگیری داشت با آنها بود.

علی‌رضا کارمند شده بود و حیاط بسیار کوچکی را در خیابان سرباز به تنهایی اجاره کرده بود. دومین باری که کاوه دانست مأموران سراغش را گرفته‌اند به خانه علی‌رضا رفت و حتی برای حمام بیرون نرفت. علی‌رضا دوبار رضا را دیده بود و کاوه هرگز چیز زیادتری درباره او نگفت.

یک بار نسرین خواهر رضا برای کاوه پیامی داشت. کاوه برای اولین بار نسرین را می‌دید. نسرین زیبا بود و بسیار کم‌حرف. برای کنکور می‌خواند.

کاوه بعد از بیرون آمدن از خانه علی‌رضا نمی‌خواست به خانه‌اش برود. با اینکه احمد نزدیکترین رفیقش بود اما هیچ گاه خانه او را ندیده بود. احمد هیچ کس را به خانه‌اش نمی‌برد.

کاوه عشق را نمی‌دانست. اما نسرین به اندازه صدها عشق در خاطرش ماند. بعدها فهمید وقتی در حافظه‌اش می‌چرخد و رضا را می‌خواهد، لبخند نسرین به دادش می‌رسد. از اینکه نسرین را به هوا و نسیم گمشده رضا دوست داشت شرمش می‌گرفت. تمرین کرده بود تا بتواند یاد نسرین را در خاطرش کمرنگ کند و همین سعی در کمرنگ کردن یاد عشق،

رفعت عطراگین و بلندای آن را بیشتر می‌کرد. در عوض سینه‌اش را بازگذاشته بود تا رضا هر جای ذهن و ادراکش را که می‌خواست فتح کند. رضا زیبای شورشی‌اش بود، بیدار در تن هنرمندنه‌اش، در اینجا بود که نه می‌توانست رفاقت را شرح عام دهد و نه می‌توانست این حضور را در تن و جانش پنهان کند. رضا آزاد بود در تمام حافظه‌اش بماند، فکر کند. یک بار در آینه به شکل رضا خندید. شوخی کرد. اما دوست نداشت شکلی از او را در اطرافش ببیند. گاهی انتهای خنده‌ها و نگاههای نسرین مثل یک معجزه شبیه او می‌شد. اما هیچ گاه رضا در لحظه‌ای از همین عمر کم رفته و جوان کاوه تکرار نشد. صدای کسی صدایش نشد. نگاهی از او نگاه نشد. رفیقی به اندازه او رفیق نشد. و یادی جز او نماند.

یک اتاق بزرگ را اجاره کرد که از پنجره‌اش تمام پل راه‌آهن دیده می‌شد. بسیار گشت تا پیدا کرد. خانه یک گلگیرساز بود. طبقه زیر گاراژ بود و صاحب خانه طبقه دوم را که کاوه برای اجاره می‌خواست به چندین برابر قیمت گفت و کاوه به سرعت به آنجا رفت. مهندس کاوه شد و متخصص راه‌آهن. به همین خاطر تمام روزهای جمعه را می‌نشست و به پل نگاه می‌کرد.

فقط اسفندیار می‌دانست و تعریف کرد و با کاوه هر دو گریستند.

رضا را زیر پل راه‌آهن به گلوله بستند. جمعه بود. رضا و دوستش بودند. وقتی همه چیز را احساس کرد و فهمید تمام پل در محاصره است، ماند و مقاومت کرد تا آن دیگری فرار کند. درست بود. فقط رضا این را می‌دانست و می‌توانست. وقتی اسفندیار گفت قبل از مرگ با یک کلت سه نفر از مأموران را کشت، کاوه نمی‌دانست چرا بیجهت خندید. رضا را چه به کشتن! اما اسفندیار گفت، رضا یکی از بهترین تیراندازان کلت بود. یکی از کشته شده‌ها، با نشانی‌هایی که روی هم ریختند مرد دومی بود که کاوه خوب او را می‌شناخت. رضا گفته بود به جای دو دندانی که با مشت این مرد در دهان کاوه شکست، جانش را خواهد گرفت.

کاوه روبه‌روی پنجره می‌نشست و صحنه را تماشا می‌کرد. رضا را از تمام گوشه‌های پل می‌دید. مأموران را از همه طرف نگاه کرد. اما هیچ گاه نتوانست جای افتادن رضا را حدس بزند. نمی‌خواست.

بعد از دو ماه خانه را پس داد و به انگلیس رفت تا نسرین را ببیند.

نسرین دو پسر داشت و شوهری کامل.

سالهای رفتن به آمریکا بود. جوانها بیمار رفتن بودند. برای هم در نامه می‌نوشتند:

«مدرک لازم نیست، فقط یک «لنگ» با خودت بیار برا پاک کردن شیشه‌های ماشین، بعد از یک سال می‌تونی تو جُردن خونه بخری.»

کاوه تنهاتر از همیشه برگشت.

ثریا دختر کبرا، زن پدرش، به‌سرعت داشت بزرگ می‌شد و زیبا. گذشته را برای هیچ کسی تعریف نکرد. اما اسفندیار شد تمام یادگاریهای زیبای عمرش. اسفندیار زودتر از همه داشت پیر می‌شد.

وقتی رحیم گفت:

«تا حالا پسر کجا بودی، نه رفتنت معلومه... نه اومدنت. خاله طاووس عقبت می‌گشت.»

زیاد حوصله بحثهای فامیلی نداشت.

نمی‌دانست در یک مشاجره طولانی رحیم به طاووس گفته بوده:

«پدر کاوه من هستم.»

علی‌خان را حتی کاوه هم باور نمی‌کرد.

PersianPDF.com

کتاب پنجم

۶۷

تب ادی

عصر بود که رضا نامی را در بهشت‌زهرا دفن کردند.

به‌جز علی‌خان و طاووس و طاهر، ململ و دو شاگرد پیرشدهٔ خیاطی کس دیگری نبود.

رضانامی در پشت میزی کوچک، در یک رستوران کوچک، قبل از خوردن شامی کوچک درحالی‌که دستمال سفرهٔ سفید را به گردنش آویخته بود، سکته کرده بود.

دست رضا خیاط می‌لرزید و دو سال می‌شد که غذایش را روی پیراهنش می‌ریخت، به همین علت خاطر خجالت نمی‌کشید و دستمال بزرگ را به گردنش می‌بست.

دیگر گل میخک به سینه نمی‌زد، لباسهایش از مد افتاده بود و حوصلهٔ دوختن یک دست کت‌وشلوار سفید را برای خودش نداشت.

در خانه‌اش هیچ نمانده بود؛ همه چیز را در خفا فروخته و خورده بود. یکی از اتاقهایش بکلی خالی بود و دیگری فقط یک فرش کهنه داشت و یک دست رختخواب جمع نکرده و یک رادیوگرام که به رادیو وصل بود و ده‌ها صفحه از خواننده‌هایی که دوست داشت.

خبر مرگ او را یک گارسن پیر که رفیقش بود و در این سالها مواظبش بود به شاگردهای خیاطی داد. رستوران در یک کوچهٔ بن‌بست، در خیابان فردوسی بود که رضا شبها در گوشه‌ای، پشت میزی که فقط جای یک مشتری بود می‌نشست و روزنامه می‌خواند و با آصف خان صاحب

رستوران درددل می‌کرد.

آقارضا خیاط حتی یک‌شب بدهکار نبود.

تمام وصیتش یک صفحه کاغذ بود که با جوهر سبز نوشته بود. حال خودش را در این ماههای آخر خوب می‌دانست. به آصف‌خان گفته بود. «داره خبرم می‌کنه آصف؛ سمت چپم عرقمو درمی‌آره. آصف، مُردن خیلی خودمونی خبر می‌کنه، داره می‌آد.»

آن چیزی که تعجب برانگیخته بود، رضانامی خانه‌اش را در وصیت به زنی داده بود که کسی او را نمی‌شناخت. خط رضانامی با جوهر سبز زیبا بود اما نام و فامیل این زن سخت خوانده می‌شد. آصف‌خان کار را تمام کرد و خواند، مادام هاسمیک آفتاندلیان.

مادام هاسمیک زن تنها و پیر شده ارمنی که دیگر نمی‌توانست مشروب بفروشد و یا ساندویچ‌فروشی کوچکی را راه ببرد.

مادام هاسمیک مربوط می‌شد به قصهٔ مهدی بلیغ. رضاخیاط بعد از آزاد شدن از زندان، گشته بود و مادام را پیدا کرده بود و خیالش را از خرج خانه راحت کرده بود.

مغازهٔ خیاطی را هم میان سه شاگرد قدیمش تقسیم کرده بود. امیرخان شاگرد اولی بود که در مغازه را باز کرده بود و گفته بود:

«نه ضامن دارم، نه شناسنامه، نه آشنا، جای خوابم ندارم، اسمم امیره.»

رضانامی نگاهی به چشمهای پسرک دهاتی کرده بود و از همان شب کلید مغازه را به‌دستش داده بود. امیرخان هم اتو کشیدن، مادگی دوختن، یقه بریدن را یاد گرفت و تکان از کنار رضانامی نخورد تا به وقت زندان.

همیشه اولین نفر ملاقاتی زندانش بود؛ حساب و کتاب‌ها را نگه داشته بود. خودش استادی شده بود و بعد از زندان و دوره‌های سخت بیماری بیشتر از هر کسی، برایش کس بود و به دکتر و داروهایش رسیده بود و رضانامی دیده بود در خفا برایش گریه می‌کند و سرنماز شفایش را می‌خواهد. چهاردانگ مال امیرخان و هرکدام از دو شاگرد دیگر نفری یک دانگ در وصیت بودند.

رضانامی هیچ‌گاه در این مدت بیماری ناله از هیچ چیز نکرد. هیچ‌گاه به طاووس نگفته بود کاوه را می‌بیند. کاوه در روزهای تنگ فرار و مخفی

بودنش، پول توجیبی‌اش را از رضانامی می‌گرفت و گاهی هم که شاگردها ندانند در اتاق کوچک آینه‌دار پرو می‌خوابید و با خودش در آینه حرف می‌زد. پول سینما و ساندویچ و اتوبوسش را هر هفته در قرار سینما رکس با رفیقش احمد را می‌داد و هر چهارشنبه که فیلم سینما رکس عوض می‌شد اگر حالی داشت می‌آمد و از دور نگاهشان می‌کرد. در عوض کاوه از یک صفحه‌فروش پیرمرد کنار خیابان منوچهری که روبه‌روی صفحه فروشی آپولون، صفحه بساط می‌کرد، آوازهای نات‌کینگ کول، پیری کومو، سامی دیویس، مت مونرو، فرانکی لین که وسترن‌ها را می‌خواند و خیلیهای دیگر را می‌خرید و هر هفته یکی دوتایی به رضانامی می‌داد. عیب کار این بود که جلدها مال صفحه‌ها نبود.

کاوه دوستان دیگرش را هم به رضانامی معرفی کرده بود که همهٔ آنها، احمد و حسین و علیرضا هم از پیرمرد صفحه می‌خریدند و یک روز همگی برای مرگ پیرمرد سیاه پوشیدند.

امیرخان شاگرد مانده و سیاهپوش رضانامی خیلی تعریف می‌کرد. کاوه در پنهان تمام درددل‌هایش را پیش رضانامی می‌کرد.

طاووس با اتومبیل مسکوویچ علی‌خان رابطهٔ خوبی نداشت. وقتی با طاهر از دفن رضانامی برمی‌گشتند مسافت زیادی را در سکوت گذراندند.

رضانامی هم هیچ‌گاه به کاوه از علی‌خان حرفی نگفته بود. دلیل هم بسیار داشت. هم علی‌خان مسافر جنون بود و هم طاهر. کاوه هم بیکس و تنهایی‌اش را دوست داشت.

وقتی رضانامی دفن شد، امیرخان بیشتر از همه گریه کرد و گفت:

ـ شما می‌تونین برین، ما هستیم.

از هم جدا شدند و قرار ختم را در مسجد لاله‌زار گذاشتند.

امیرخان منتظر بود و می‌دانست مادام هاسمیک می‌آید و آمد. دو نفر زیربغل پیرزن را گرفته بودند و به‌سمت قبرهای تازه‌خاک می‌آمدند.

مادام هاسمیک وقتی خودش را روی قبر رضانامی انداخت، به زبان ارمنی خیلی چیزها گفت و از حال رفت. رضانامی بدون شک معصوم‌ترین و ناخورده‌ترین آدم خانوادهٔ مضمحل شدهٔ مبشر انشایی‌بود که در جدایی از فامیلش مُرد.

در بازگشت از خاکسپاری، ململ ساکت بود. گاهی با صدای گرفته که از اعماقش درد می‌شد و گریه، می‌فهمیدند که در گوشهٔ مسکوویچ بی‌کار نیست.

طاهر از علی‌خان پرسید:

ـ این ماشینای مسکوویچ خیلی وقته دیگه نیسن... این ماشین مال کیه علی‌خان، مال خودته؟

علی‌خان با چشمهای گریه کرده در آینه نگاه کرد و گفت:

ـ بهتر از این «پابدا»هاست. این ماشینا برا پُز دادن ساخته نشدن، فقط به درد کار می‌خورن.

ململ چقد خیاطو می‌شناختی؟ اونقد بود که براش اِنقد گریه کنی؟

ململ خودش را ساکت کرد و گفت:

ـ خیلی، اون هیچ وقت دلش نمی‌خواست برا خوبیاش کسی رو خبر کنه و گرون بفروشه. خوبی رو نمی‌فروخت. شما عموجون یادت نمی‌آد... وقتی منو دست اون سپردی، رفتی که دو سه روز دیگه بیای. با اون آدما که تو اون کشتار روسی حرف زدی و منو آوردی دست... سپردی... دیگه پیداتون نشد.

گریه امانش نداد و بغضش ترکید، اما میان گریه حرفهایش را ادامه داد:

ـ منو گذاشت مدرسه شمرون، روپوش مدرسه‌مو تو همه این سالها خودش می‌دوخت. می‌گفت عموجون من مردونه‌دوزم... اما برام چادر دوخت، لباس مهمونی دوخت. اندازه‌هامو به شریفه می‌گفت متر کنه و خودش می‌نوشت. می‌فهمیدم دلش نمی‌خواست دستش به تنم بخوره. این روزای آخر می‌دونستم دیگه درآمدی نداره، چشمش برا سوزن زدن خوب نمی‌دید. کتابای صادق هدایتو اون برام خرید و گفت، اونایی که می‌گن یأس تو کتابای هدایته، زندگیشون دوزار نمی‌ارزه، بیسوادن.

طاووس هم گریه‌اش گرفت. طاهر هم بغض داشت و خواست گریه‌ها را تمام کند، گفت:

ـ تا تهرون و تجریش خیلی راهه ... اگه تا اونجا بخوایم گریه کنیم، ململ بهش سخت می‌گذره، اما دلم می‌خواد یه‌دفهٔ دیگه داستانی‌رو که بلیغ برا مرحوم رضا تعریف کرده بود، تعریف کنم. می‌رسه به این خانمی که دیدین پیر بود و اومد سر خاک. یه شب که بارون می‌اومد با مرحوم

رضا... خیاط... رفتم بیسترو. بیسترو یه زیرزمین بود که بشگه‌های آبجو دورتادور، پُر و خالی می‌شد. ده نفر پشت میزای چوبی مثل ماشین ساندویچ درست می‌کردن، یه ساندویچ با یه لیوان بزرگ آبجو بشگه می‌شد، شیش‌زار، اول پنج‌زار بود، تا یه تومنم رفت. از بارون خیس شده بودیم و بیکار بودیم. من بارونی نداشتم و لباسم کم بود. داستانش بیرون همین بیسترو اتفاق افتاده بود. ده قدم سمت چپ بیسترو، سینما برلیان بود. اون ور سینما تهران و ته کوچه سینما پارک و اون روبه‌رو سینما ری که فقط تابستونی بود. این ورم سینما آریا که ته پاساژ بود.

گفت می‌خوام یه اتفاقی که مهم نبود اما تأثیر زیادی رو من گذاشت برات تعریف کنم تا بارون بند بیاد. داستان مال وقتیه که زندون بودم و با بلیغ آشنا شدم. یکی از تعریفاش همین بود... اون شبی هم که برام تو زندان تعریف کرد بارون می‌اومد. زبونش تهرونی اصل بود. دلم می‌خواد اگه یادم بیاد عین خودش تعریف کنم. بعد برام تعریف کرد.

رضا هنوز تعریف بلیغ‌رو که می‌خواست بکنه دچار هیجان می‌شد. این حسش برای این بود که بلیغو دوست داشت، داستانش این جوری شروع شد.

یه سالی می‌شد که اومده بودم حبس و زنی که می‌خواسم عقدش کنم سپردم به یه رفیقی که خیلی رفیق بود و خودم گذاشته بودمش درس و مشق و اسم اونم مهدی بود. یه چیز اول برات بگم که اهل کف‌بینی و رمالی و خرافات اصلش از بیخ نیسم. اما اسم هر کی تو زندگی من اومد نقش گرفت و بد و خوب بازی کرد و زندگی منو ساخت و یا بی‌ریخت کرد، مهدی بود. شش تا مهدی که با خودم می‌شد هفت‌تا... چهارتاشون زندگیمو نجات دادن و یکیشون از مردن نجاتم داد. اما یکیش این بود که زنی‌رو که دوست داشتم سپردم دستش و رفتم حبس. اسم این زن فتانه بود که خوشم نبود و بهش گفتم از این به‌بعد اسمت فتان و فامیلتم خودم از حبس که اومدم بیرون می‌ذارم بلیغ. هرکسی از این به‌بعد خواس صداش کنه یه خانوم آخرش داره. این فتان خانومو سپردم دست این مهدی که از چشام به‌ام نزدیکتر بود و از لنگ حموم محرمتر و چسبیده‌تر. واسه اینکه می‌خوام سرراست تعریف کنم، منتظر لغتهای ادبی نباش. می‌خوام لفظم معنی خودمو بده. گفتم، مهدی این پول، این زنم امانت،

اینم خونه. سه تا اتاق آفتاب رو... رو به باغ. زمستون برفش، تابسون حریرش، گرام و صفحه و رادیو و یخچال نه فوت آمریک. فرش و پرده و سماوربرقی که نوبرش بود و رختخواب شیش دست وا نشده، کمد و لوستر. اونی که اول خیلی خوب بود و بعداً فهمیدم همون شیطون اول شد و ریگ اولو انداخت تو کفششون حموم تو خونه بود. دوش و آب داغ. گفتم خودتون صیغهٔ خواهر برادری بخونین و گفتن چشم و خوندیم. مام باورکردیم و و رفتیم سفر حبس.

یه ادموند بود که بهش می‌گفتیم ادی. این ادی تو خیابون استانبول، بغل سینما برلیان یه پیاله‌فروشی داشت. ادی هزارسال بود که پشت اندر پشتش شغلش رفاقت بود؛ پول داشتم می‌دادم، نداشتم حرفی توش نبود. اونم یه تیکه کاغذ داشت که روش می‌نوشت. بعضی وقتام کون کاسبی جوش خورده بود و گرفته بود و پول داشتم و واسهٔ سه چهار ماه جلوتر می‌دادم و به عرض جیب کارگرا و گارسوناشم می‌رسیدم. بعضی وقتا کاسبی گیر آجان بود. تو چش غره افسرای کلونتری و رئیس شهربانی بودم و افسرده. عرقشم باهاس خوب باشه که بیریزه‌رو اخم دلم که تازه پول تاکسی آخر شبو ازش قرض می‌گرفتم. این ادی هرشب جمعه می‌اومد ملاقاتیم با دو تا پاکت میوهٔ بازار دست اول مرکبات که تو گلویی خیابون عشرت‌آباد بود.

سه چار هفته اولو مهدی و فتان جدا جدا می‌اومدن... بعدش شد هفته و دو هفته و لای هفته‌ها وا شد تا دیگه زنه نیومد و مدتی ـ خسه شدم از بس خواسم اسمشو درست بگم مهدی ـ میتی گفت ناخوشی داره و بعدشم خودش رفت تو سایه و سایه شد و تاریک شد و مام موندیم تو ظلمات عشق که چه بلایی سرشون اومده.

اما کلهٔ ادی که داشت مو سفید می‌کرد هنوز اول همه تو جمعیت ملاقاتیا بود با دو تا پاکت میوه‌اش. خنده‌اش که وا می‌شد بهش می‌گفتم «بارو» می‌گفت «نوکرتام». ماه سیم یا چهارم بود؛ دل آتیش کردم و گفتم ... ادی از این دو تا کفتر دیگه خبری نیس.

سرشو انداخت پایین و یهو دیدم آب تو چشاش جمع شد و گفت:

ـ آقا مهدی دنیا وفا نداره.

دفه، بعد که دید احوالات من میزون و قَدَر نیس گفت:

ـ فکرتو کم کن. زندون بهتره. اون دوتا، تو همون خونه عاشق و معشوق شدن.

دنیا یه سنگ شد و خورد وسط سرم. به خودم گفتم میتی کجای کارت لک داشته که خونه وا کردی، اونم برا رفیق و عشق.

روزایی بود که هفته‌ای دو دفه واسه بازجویی و دادگاه و محاکمه منو از قصر می‌آوردن دادگستری، ده صب تا دو بعدازظهر. با یه جیپ و دو سه تا سرباز لپ گلی دهاتی و یه استوار هفت خط ملایری. دو دفه تو راه، دو تا صدتومن که می‌شد با صدتاش یه خونه خرید، قسطی دادم به استواره و گفتم:

«قربونت، از راه خیابان استانبول برو.»

دفه چهارم صدتومن چهارمی‌رو ندادم و گفتم:

ـ تو اون پیاله‌فروشی، کنار سینما اگه بذاری یه پنج دقیقه برم زنمو که مریضه ببینم فدات تا آخر عمر.

معرفت و صدتومن قاطی شد و گفت باشه، اما منم می‌آم.

دفه اول ادی که منو دید جا خورد. بهش گفتم:

ـ ملاقاتی زودتر بیا کارت دارم.

به ملایریه هم گفتم:

ـ دیدی گفتم زنم مریضه و نتونس بیاد؟

دلش سوخت. ادی اول ملاقاتی بود. بهش گفتم:

پنجرهٔ تو مستراح دکونت هنوز تو تابسونی سینما واز میشه؟

ادی گفت:

ـ خب آره.

گفتم:

ـ چهار روز دیگه ـ می‌شه چهارشنبه ـ یه نردبون بذار تو مستراح، یه زنی‌رم دست‌وپاکن پشت به خیابون بشینه پشت یه میز. کارت نباشه.

گفت:

ـ می‌خوای بری؟

گفتم:

آره... اما خیالت تخت دونفره باشه. یه کاری دارم، می‌کونم و برمی‌گردم زندون. بهت‌گیر نمی‌کونه.

دیدم عرق کرده. گفتم:

ـ ترسیدی، ولش کن.

گفت:

ـ نه بابا ترسیدی چیه، بدتر از این نبود بگی؟ حالم چند روزه خوب نیس.

چهارشنبه دویست دادم به ملایریه. گفتم:

ـ زنم اومده، یه ده دقه ببینمش و پول دوا حکیم بهش بدم و بیام.

خیال ملایریه راحت بود و عادت کرده بود.

ـ چهارشنبه شد ساعت یازده صب، جیپ وایساد و ملایریه گفت:

ـ بیشتر بمون زنته، اما چرا تو عرق فروشی قرار گذاشتی؟

گفتم:

ـ رفیقه.

دفهٔ قبل دست بندو وا نمی‌کردن، روش کُتمو میانداختم. این دفه که ملایریه دید زنم اومده، حال اومد تو نیگاش و گفت:

ـ بیا دستو واکنم، جلو زنت خجالت نکشی.

دسمو که واکرد و رفتم طرف پیاله‌فروشی تو دلم گفتم، دست خوش ادی که لنگه نداری.

ماسیس شاگرد ادی پشت پیشخون بود. یه نیگاه به زن کردم و دیدم چادر سرشه و داره از اون زیر نیگام می‌کنه. دیدم ای دل... مادام هاسمیک زن ادیه. رفتم خلا، نیگا کردم دیدم نردبون حاضره و گذاشته تو تابسونی سینما. همه چی درس و یکِ‌یک. یه جست تو تابسونی سینما برلیان، از میون صندلیای شکسته و بارون و برف خورده تابسونی سینما مایاک از اونجام‌رو پشت بون محمد سرایدار و تو کوچه برلن و تموم.

برگشتم نشستم سر میز و به مادام هاسمیک گفتم:

ـ خیلی شوورت کار درسته.

یهو زد زیر گریه... تازه دیدم سیاه پوشیده و چادرشم سیاه بود. برگشتم دیدم ماسیسم سیاه پوشیده، گفتم:

ـ چی شده؟

اونور خیابون ملایریه تکیه داده بود به جیپ و داشت سیگار می‌کشید. یهو حواسم جفت شد گفتم:

ـ مادام... چی شده ، بگو... چرا گریه می‌کنی؟

مادام هاسمیک چادرو کشید روسرش و گفت:

ـ ادی دو روز پیش وقتی از ملاقات شما اومد، سکته کرد و تو خواب مُرد. حالا برو بعداً برات می‌گم. همه‌ش دلواپس امروز بود. بهش گفتم خیالت راحت ادی، من خودم کارو که تو قول دادی انجام می‌دم. دیروز دفنش کردیم، امروز کلیسا نرفتم و اومدم برا قولش.

مادام هاسمیک برامن چادر سرش کرده بود.

دیدم حوصله فرار ندارم. یه نفس سیر گریه کردم. فرار کردنم حوصله می‌خواد... هر چی تو جیبم داشتم گذاشتم رو میز ماسیس و از رو چادر، سر مادامو ماچ کردم و اومدم و سوار جیپ شدم. ملایریه گفت: خیلی مردی.

دلم خوش فرار نبود. تو زندون ناخوش شدم. تب ادی گرفته بودم و قدبلندی مادامو. یه ماه بعد فرار کردم. میتی‌رو کشتم که داستان دیگه‌ای داره و فتانم گذاشتم برا بعد. داشت دیر می‌شد. باهاس برمی‌گشتم زندون. همه کارام درس و میزون بود. اما یه کار مونده بود. رفتم قبرسون ارامنه، پیداکردن ادی سخت نبود. نیشسم سیر گریه کردم و... برگشتم حبس.

دو هفته، بعد فتان خانوم اومد ملاقاتی. مادام هاسمیک آورده بودش. جفتشون سیاه پوشیده بودند.

بلیغ وقتی یه سال و نیم منو کاری کرد که عفو بهم خورد، فقط گفت:

ـ مادام هاسمیک با تو... سهم این یه‌سال‌ونیم عفو.

چراغهای تجریش روشن شده بودند. طاووس گفت:

منم اگه قصه‌رو می‌شنیدم ـ اگر این تعهد به من واگذار شده بود ـ می‌رفتم عقب این مادام هاسمیک. اما تو هم طاهر خوب تعریف کردی.

ململ گفت:

ـ خیلی باهم دوست بودن. مرحوم خیلی با مادام هاسمیک دوست و برادر شده بود. منم دو دفه برد اونجا وقتی از خاک جدا شدیم ... دیدم مادام هاسمیک داشت گریه می‌کرد و زیربغلشو گرفته بودن.

به باغ دربند رسیدند.

۶۸

پشت دیوار عشق مانده‌ها

در این سالها باغ دربند با نسیمهای عطرسازش یگانه مانده بود و نفس داشت.

علی‌خان اتومبیل مسکوویچ را پشت در باغ نگه داشت و منتظر شد تا طاووس و طاهر و ململ پیاده شوند. خودش دانسته بود مهر این سالها در میانشان کم سو شده و طاهر آن رفیق قدیم زندگی کرده نیست. نگاه طاووس پر از تردید بود. شکافی میان آنها پنهان بود که هر لحظه به پیدایی نزدیک می‌شد. امشب طاهر تصمیم داشت وجود علی‌خان را که عقیده داشتند پر از مخفی کاری است توجیه کند و علی‌خان این را احساس کرده بود، وقتی گفت منتظر بازگشتن او نباشند. طاهر گفت:

ـ دلم می‌خواد طاووس و ململ تنها به ساختمون برسن، من و تو کمی باهم حرف بزنیم.

سکوت شد. طاووس می‌خواست بماند؛ او هم حرفهای خودش را داشت.

طاهر به سمت اتومبیل رفت و علی‌خان را پیاده کرد و گفت:

خیلی وقته می‌خوام ازت بپرسم؛ تو اون‌قدر تو زندگی ما هستی و موندی که تورو از خونواده خودمون می‌دونیم، اما... تو خیلی چیزارو...

علی‌خان بیرون آمده بود و تکیه به اتومبیل داده بود. اتومبیل هنوز

روشن بود. به میان حرف طاهر رفت و گفت:

ـ می‌دونم، می‌خوای بگی ... تو چرا خیلی چیزارو از ما پنهون می‌کنی؟

طاووس به میانه آمد:

ـ پس خودت می‌دونی، از ما کسی نمونده. تو میون خودت و ما یه خطی کشیدی که مارو از هم دور می‌کنه. اما یکی از مهمترین و سخت‌ترین خبرهایی که تو باید بدونی برای ما گفتنش کابوس شده. یعنی تو این فکر هستیم که آسیبی بهت نخوره. خودت می‌دونی وضع روحی من و خصوصاً طاهر هیچ تعریفی نداره. تو خودت گشتی و از طلعت باخبر شدی، اما تا اون شبی که طاهر اومد نگفتی از همه چی خبر داری. حتی دفن اونو می‌دونستی و شاید اون رازی که برای من تنها معجزهٔ پنهانی بود که منو به خیلی از عقاید ناگفتنی و خداوند نزدیک می‌کرد و به عشق قداستی خوشباورانه می‌داد، می‌دونستی و اگر این بود قبول کن میون ما رفاقت و نزدیکی نبود که توهین سرراست بود.

طاووس به حرف آمده بود می‌خواست کار را یکسره کند. علی‌خان سر به‌زیر داشت و چنان ایستاده بود و تکیه به اتومبیل داده و سرش زیر بود که می‌خواست بشنود و خودش هم می‌خواست این پنهان به‌هم ریز را تمام کند. طاووس ادامه داد:

ـ اینا گذشته‌س، شاید تو دلت بخواد که این جوری باشه. اما اون موضوعی که مارو رنج می‌ده سکوت تو در مقابل پسربه که خودت اسمشو گذاشتی کاوه؛ تو این مدت ندیدیم که هیچ سراغی از اون بگیری. من با اینکه از اون خونه و اون دوتا حیوون متنفر بودم و نمی‌خواسم اون زنی‌رو که رحیم آورده تو اون خونه که طلعت برا کاوه خریده ببینم. چند دفه رفتم تا کاوه‌رو ببینم، بهش بگم تو پدر داری؛ این رحیم پدرت نیس. اما هیچ وقت نبود، تا دلواپس شدم. این اتفاقات این جوری‌رو همیشه اون رحیم یا سروش دنبالش بودن و از حقم نگذریم خیلی به طاهر و خود تو که نمی‌دونی کمک کردن. علت تنفر ما از اونا... متأسفانه فقط ریشه رابطه تو و طلعت و کاوه‌رو داره. اونا جز خوبی برای ما کار دیگه‌ای نکردن.

علی‌خان فقط گفت:

ـ کاوه زندون بود. سیاسی.

طاووس بلافاصله گفت:

ـ یا خدا ... چرا همه ما باید این بلا سرمون بیاد. خوب تو چرا تا حالا سکوت کردی؟ چرا نگفتی؟

طاهر با خشم گفت:

ـ هیچی تورو مجبورت نکرده با ما زندگی کنی. این آگاهی تو از کاوه، ازمایی‌که به خون جیگر و به قیمت از دست دادن آبرو و خون پدرومادر و همه آینده و گذشته‌مون بود و همه‌رو به زندون و شکنجه و جنون رسوند باید مخفی بمونه. تو داری مردک حسابی به ما خیانت می‌کنی که از توهین خیلی بیشتره.

علی‌خان سر بالا کرد. این دیگر علی‌خان نبود، کنار جنون بود. دوباره داشت تعادلش از دستش خارج می‌شد. با صدای تغییر کرده گفت:

ـ هر تیکه طلعت تو یکی از شماست. حتی این شریفه و رحمت. حتی اون رحیم و سروش. مگه من همون دانشجوی مدرسه سورین نبودم که برا عشقم از همه چیز گذشتم و وقتی اومدم قلبمو کندین و گذاشتین کف دستم؟ شما تا حالا فکر نکردین که حتی، یک‌دفه از من یه سئوال جدی نکردین؟ اگر من حالم پریشان بود شما مثل یک دیوونه‌ای که نباید آزارش داد به من لطف کردین؟ چه‌طور میشه من سراغ پسرم، پسر طلعت و خودم نرم؟ من به هوای اون زنده‌ام. هوای اون هوای شماس. من به هوای شما زنده‌ام. طاهر همه وجدان جوونی منه. شما تنها کسانی هستین که می‌دونین من روزی با عقل زندگی می‌کردم، شاعر بودم، عاشق شدم. من که دیوونه به‌قول زندونیا مشنگ نبودم. شما تنها کسانی هستین که منو عاقل و آدم دیدین. تو طاووس مگه خواهر طلعت نیستی؟ همین کافی نیست که من یاد جوونی از دست رفته باشم؟ مگه تو تنها زن تموم قد حیثیتهای ما نیستی؟ مگه من بدبخت‌ترین و شکنجه شده‌ترین آدم دوره خودم نیستم؟

طاهر به‌یاد شبهای رفاقت افتاد. صفتهای اخلاقی و رازهای زیبای نگارستان جوانی از دور می‌آمد. طاووس هنوز باغ طلعت را به یاد می‌آورد. اگر علی‌خان این را گفت، از آن احساس عاشقانه دور نشده، اما حرفهای عاشقانه و وفاداری‌ها به این اجساد خوشبو و کفن پوسانده دیگر اجرای اخلاق نبود، احترام به گذشته بود.

هنوز چراغ شریفه و رحمت می‌سوزد. هنوز طبقه اول سرسرا روشن است. اما این علی‌خان حتی به خانه خودش نرفت و آن خانه بزرگ کوچه روحی و بسیار چیزهای دیگر از زمینها و مغازه‌های پدرش را که در انحصار وراثت بود فراموش کرده بود و در اتاقی کوچک در خانه طاووس مانده بود.

طاهر به‌سمت اتومبیل روشن رفت و سوار شد و آن را به باغ بُرد و خاموش کرد. جلو رفت و علی‌خان را که می‌گریست در آغوش گرفت و گفت:

ـ امشب خیلی باهم کار داریم.

در باغ را بستند و از خیابان شن‌ریزی شده‌ای که آشنا ترینشان بود به‌طرف ساختمان باغ راه افتادند. در ابتدا فقط صدای پاهایشان می‌آمد که نامنظم به روی شن‌ها بود. به ظاهر در سکوت بودند، اما صداهای بیشماری که سالها گم بود میانشان جان می‌گرفت. باغ هم با آنها بود. باغی که از سالها پیش دربه‌در شده بود و صاحبش را گم کرده بود. یک خاندان به‌هم ریخته و مجروح که منتظر نوبت هستند. دربدری، شکنجه و زندان و جنون و بیگناهی سرنوشت این جمع بود.

قباله باغ کجا بود؟ در کدام صندوقی قدیمی پنهان بود و یا پنهانش کرده بودند؟ در کجا به گرو رفته بود؟ ضامن کدام خلاف کرده و نکرده‌ای در انبوه پرونده‌های گم حبس است؟

اما این باغ دربند جان ادواری دارد. قدیم است و انگار میرا نیست، همیشه صاحبانش را شناخته و دم بهشتی بر آنها وزانده. به هر غریبه و دشمنی که وارد شد باز دمی برآنها فرستاد که یا گفتند بدیُمن است، روح و جن دارد و یا اگر صفتی بد را گم کردند گفتند چه هوای سنگینی دارد.

هر سه به‌یاد آوردند، یک جا و یک نگاه، در یک بهار علی‌خان که روی پله‌های ساختمان ایستاده بود به طلعت و طاووس و طاهر گفته بود، ـ ما جزئی از این باغ هستیم. طوری که انگار بزرگ خانواده اوست. انگار باغ همان وقت و هم در این لحظه فهمیده بود، بادی را از لابه‌لای برگهای جوان و تازه سبزش برایشان اندازه کرده بود و به قد یک نسیم آرام به آنها وزانده بود. باغ داشت شخصیت غریب افتاده‌اش را در ذهن مانده‌های خانوادهٔ انشایی پیدا می‌کرد. با نسیمهای عطرسازش منتظر بود نوه‌ها و

عروسها و دامادها همراه با لبخندهای پر احترام به بزرگترهای ستمکشیده دوران ستم، به وجدانهای باکره و معصوم، که در راهند تا جمع شوند و صدای خنده‌های جوان و شوریدگیهاشان، سنگینی قلبهای زنان و مردان کهن را سبک کند.

باغ، فروتنان و ستمگران را می‌شناخت. معامله‌گران و دلیران را دیده بود. چه بسیار در این وسعت شاخساری خود، ضحاک تازی و افراسیاب تورانی دیده بود، حتی خودیهای خیانتکار، چه آمد و شدهایی داشتند. باغ، انتظارهای بسیاری را کشیده بود و رازهای بیشماری در سینه نگه داشته بود. باغ هوای بد را به دوست معطر می‌کرد. باغ حسادت می‌کرد. باغ می‌گریست و شادمانی می‌کرد. در میان این همه آمد و رفت، باغ علت بود، وحدت بود، عقل خفته بود. به‌همین راز، در این همه روزهای بد، روزهای سهمناک، نه دستی به آن دراز شده بود، نه چشم خریداری را راضی کرده بود و نه گذاشته بود تکه‌تکه‌اش کنند و خانه‌های کوچک بسازند و از پنجره اتاقهای یکدیگر را تماشا کنند. باغ هنوز دلاور فامیل مانده بود. با صدای ممتد فش و فش بادهای موسمی، با نسیم‌های عطرگردویی، با شاخه‌های فلکی افرا... با جویبارهای خوش موسیقی، با صداهای پرآواز، پرنده‌های خانه ساخته و فامیلی.

در این سالها خیلی گرفته بود و خواندن از یاد برده بود اما می‌دانست نباید رخ زرد کند و برگی بیجا بریزد و برفی دیواری را فرو نریزد.

در یک لحظه علی‌خان گفت:

ـ کاوه در این باغ بوده، بوی کاوه می‌آید.

حالا اگر بوی کاوه می‌آمد، این باغ نبود که بوی کاوه را ساخته بود تا پدرش را آفتابی کند و نور به قلبش بتاباند. باغ باید بوی کاوه بشناسد و به‌یاد و حافظه داشته باشد تا برای پدر از آن نسیم بسازد. در تمام کشمکشهای به‌هم ریز این سالهای وحشی! در هیچ‌یک از این همه دعواهای سرهنگی و ارتشی و حکومتی، حتی یک عکس در آینه، یک نگاه یادگاری در شیشه‌های پنجره گم نشده بود. حتی گردوخاکی از اثاث خانه نرفته بود. تارزان، سگ خوش سینه و یراق تا پیری ماند. تا لحظه‌های مرگ پشت در بسته سرسرا، در ایوان نشست و زوزه‌های غریبانه کشید. هیچ صدایی از آشنایی نبود و هیچ دستی قدیمی به پشتش کشیده نشد تا

خوابید و به شاخه‌ها نگاه کرد و به صدای بادباغ گوش داد و نسیم موهای گوشش را نوازش کرد و از نفس رفت.

کاوه به تازگی در این باغ بوده است.

عنصر آغازین نطفه خانواده مبشر انشایی، باغ بود. میرزا و آباجان و بچه‌ها در مهرباغ مهرانگیز شدند.

طاووس در صدای شنی پاهایش حرف می‌زد:

ـ طاهر، دندان پدر دردگرفته بود. شب بود و سرما، دلش نمی‌خواست در حضور خانواده فریاد درد سردهد، یادت هست؟ تنها سرگرمی او شد همین داد نزدن که می‌توانست با فکر فریاد نکردن، درد را فراموش کند. بیرون در باغ بوران بود. آسمان سرخی زمستان داشت. رفت به‌سمت گنجه کتابها، از پشت کتابها تفنگی بیرون آورد که ندیده بودیم و ذوق کردیم. فشنگ را از کشوی همیشه قفل میزش بیرون آورد و در تفنگ گذاشت که صدای چفت در بود که ما خیلی ترسیدیم و کیف کردیم. لوله تفنگ را از پنجره بیرون کرد و دستش را از جای درد برداشت و در تاریکی به تاریکی باغ نشانه رفت و شلیک کرد. فقط آباجان فهمید با شلیک، فریاد دردش را هم شلیک کرد. پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. آباجان یک صفحه روی گرامافون گذاشت و بوقش را به‌سمت میرزا کرد. صفحه آوازی از قمرالملوک می‌خواند. ما بیرون رفتیم تا پدر در میان آواز قمر، صدای دردش را پنهان کند. آن آهنگ را سالها بعد زرار، یاد گرفت و برایم می‌زد و اسمش را صدای درد گذاشته بود.

ـ علی‌خان یکی از شیشه‌های عطر طلعت در حال تمام شدن است.

علی‌خان گفت:

ـ بگو...

طاووس گفت:

ـ وقت هر حادثه‌ای در خودش به کمین است. همه چیز این جهان حساب دارد علی‌خان.

طاهر گفت:

ـ تمام زندگیم جمع شد در یک لیوان چای، که قربان علی قهوه‌چی تعارفم کرد. چمدانهای خیابان منوچهری، احمدآباد و صدای عصای مرد جاوید. لبخند رضا خیاط با لباس سفید و یک میخک سرخ. حرفها درهم

بود. هرچه بود با هم بود.

طاووس می‌گفت:

ـ دلم برای پشت دیوار عشق مانده‌ها می‌سوزد. داشتن درد با دانستنش تفاوت دارد.

ململ از پشت شیشه‌های اتاق تازه ساخته سرایداری نگاه کرد. در ساختمان را باز کردند و تمام چراغهای سرسرا را روشن کردند. نور به ایوان ریخت و آب استخر طراواتش پیدا شد.

نمی‌دانست صدای طاووس را می‌شنید یا خودش در خودش فکر می‌کرد. اما هرچه بود و هر صدایی بود برای طلعت می‌گفت:

ـ اگر زنی، جانش را بارها و بارها برای تپشی ناآرام از قلبش داد، شمعی را روی قبری با لبخند خاطره‌ای گیراند، فال حافظ را باور کرد، عاشقانه‌هایش بی‌دروغ شد، خاک را از کت مردش گرفت، با تفنگ و چاقوی مردش شریک شد، به وقت شادمانی و پریشانی به آواز رادیو گوش داد، در سفر مردش در تنهایی و آشپزخانه خواند. در نگرانی دیرآمدن مردش به خانه در شب، منتظر کنار در کوچه نشست، هنوز هم با همکلاسیهای مدرسه رفیق بود، روزنامه‌ها را خواند، از زنده‌بادها و مرده‌بادها نترسید و دور نشد، همیشه در عشق کنکور بود، در زمستان هوس فیلم دیدن در سالن سینما تابستانی را داشت، خیال ساندویچ اختیاری را از دست نداد، شام را برای شوهرش تا نیمه شب گرم نگه داشت و کنار در زندان برای ملاقات ساعتها ایستاد، از ما بوده است و با ما تا سینما بهار که همیشه در تابستان فیلم نشان می‌داد قدم زده است. فیلمهای غفلت، ولگرد، افسونگر، شرمسار، گل نساء، دزد بندر، مادر را دیده است.

طاهر یادت هست؟ وقتی میون فیلم مادر، خانم قمرالملوک وزیری رو نشون دادن چون پیر شده بود و آواز خواند، تماشاچیای سینما بلند خندیدن؟ از همونجا فهمیدم این مردم دیگه زنده‌باد گفتنو یادشون می‌ره. دیگه یادگرفتن تو مجلسای ختم به همه دوستانشون لبخند بزنن و به صاب عزا گریه نشون بدن.

در آن شب دوباره الفت آمد، علی‌خان گفت:

ـ دنبال خونه خودم رفتم. دنبال مادرم بودم. یه سری رفتم خونه شما،

سقاباشی، یعنی خونه‌ای که بیشتر خونه خودم بود. اونجارو محمود، پسر نعیم گرفته و کاغذ ساخته و عبدالحسین و عذرا را هم بیرون کرده. حتی نعیم‌رو در زنده بودنش به اون خونه راه نمی‌داده.

سکوت شد، علی خان ادامه داد:

ـ این تو گوشمه، وقت هر حادثه‌ای تو خودش کمین کرده منتظره. وقت اونام نزدیکه. من فهمیدم زورو با مهر و لبخند نمی‌شه جواب داد. زورو پیدا کردم. واسه همین از شما خجالت می‌کشیدم. من با صاحب زور سازگار شدم. داستانم هنوز تموم نیس...

به آنها نگاه کرد. دلش می‌خواست بداند کنجکاوی آنها منتظر فهمیدن زندگیش است یا دلواپسیهای قدیمی و یادگاری‌های عاشقانه. اما می‌خواست درددل کند. این همه گمشده در خودش سنگین بود. می‌دانست اولین جمله‌ای را که بعد از این سکوت گفت، تا آخرش باید برود و نگاهش را از آنها گرفت و گفت:

ـ من هنوز از محسن عتیق رها نشدم. اولین مأموری که مرا در کارخانه تازه به راه افتاده پدرم بازداشت کرد تا به جنونم نکشید آرام نشد. هنوز از سایه‌های رعب‌انگیزش خلاصی ندارم. جان خیلیها را با مهربانی و لبخند گرفت که من دیدم. در تمام دوره‌های سخت زندان کارش نجات من بود. لبخند می‌زد و مهربانی می‌کرد. اما همهٔ کابلهایی‌که به تن و پاهام می‌زدن، به دستور اون بود. به دستور اون ضربه به سرم زدن که خرچنگ شد، هزارپا شد. شکنجه‌ها رو با من آزمایش می‌کرد. من تازه‌ترین تن برای نمونه‌های جدید وسایل بودم... آزادم کرد، به وقت آزادی هنوز در حواسم چیزی مونده بود... ته حواسی داشتم، لهستان بودم، یکباره با خودش در مسکو بودم. چند تصویر در انتهای حواس بیمارم جا مونده. تیراندازی کردم. خون دیدم. خنده‌های زنی رو فراموشی نبرد. پرونده‌های ایرانی بود. سفارت بود. یک زن بود. خیابان بریا، مدرسه دخترونه مالنکف... باید تا صبح حرف بزنم. کاغذی که اثر انگشت روی اونه... با ده درصد نیترات‌دارژان... اثر پیدا می‌شه، پینه‌های بسته شده به دست جسد، تکلیفشو روشن می‌کنه. می‌شه پیداش کرد. یا کارگره، یا موزیسین، نوازنده‌ای که سازشو می‌شه شناخت. ناخن انگشت دست در هفته ۱/۲۵ و انگشت پا ۱/۱۰۰ اینچ رشد می‌کنه، فشنگ رولور رو می‌شه تغییرش

داد و تو سلاحهای خودکار مصرف کرد. مصرف یعنی کشتن. اما باید مواظب بود پوکه منفجر نشه. اثر سوزن رو چاشنی، اثر گودی جای سوزن، مدرک سوخته کاغذی، بیست و پنج درصد کلرات هیدراته تو الکل بذاریم در حرارت شصت درجه بالای صفر خشک کنیم. ده درصد گلیسیرین اضافه کنیم، اونو بذاریم لای دو تا شیشه، عکسبرداری کنیم. تموم... طرح نظری لنین، چاپ نشده، وقتتونو می‌گیره. تیتوییسم چینی... خیلی... خسته شدین. اما من فقط می‌گفتم... طلعت... وقتی فخرالدوله‌رو رفتم سمت مجلس، دستم اسلحه بود، گفتم کار من هست اما نمی‌کنم. محسن عتیق گفت:

ـ خواب دیدی... خیلی دیر شده مادر قحبه.

اون شب طاهر... تو زندون دیدمت، اما جلو نیومدم. من که دیگه اون نبودم. فقط تورو... یادم می‌اومد. خیلی هرویین زدن تو رگهام. خیلی به‌ام تزریق کردن. بعد، خیلی بهم ندادن. هفت دفه ترک بدون یه قرص؛ بهش می‌گن ترک خشک. گفتی دستتو شِکستن؟ چی تو من سالم گذاشتن؟...

با عطر طلعت... خوب شدم. با اون بو چه می‌کردم. با اون بو عشقبازی کردم... خیلی. قبر طلعتو پیدا کردم کدوم قبر، مگه عشق چند تا جسد داره. جسد عشق من مرهم شد. اما زیر سنگی که روش نوشته شده طلعت زمان انشایی مبشر... نه مبشر انشایی... حتی یه تیکه استخون نیس... تا رفتم سراغ پسرم. همه زندگیش دو تا رفیقه... یعنی بود. احمد و رضا. عاشق نسرین خواهر رضا شد. نسرین از زن سوم پدرش بود. زن اول، مادر رضا مرده بود، اما رضا می‌دونست پدرش اونو کشته. پدرش زنهائی که می‌گرفت و دیگه دوست نداشت طلاق نمی‌داد، سر به نیستشون می‌کرد. رضا دواهای مادرشو داده بود آزمایش. دنبال کار باباشو گرفت، هم ته شغل باباشو درآورد و هم به‌طور قطع فهمید پدرش مادرشو کشته. رضا رفت تو گروههای تازه مخالف، با عقیده مبارزه مسلحانه. می‌دونست پدرش کیه. دشمن اول پدرش بود. افتاد تو یه مبارزه شخصی و حکومتی. بالاخره ساواک فهمید. خونش همون طرفاس، زیرپل راه‌آهن. به عنوان یه چریک کارش تا شاه رفته بود. پرویز ثابتی براش جایزه گذاشته بود. وقتی زیرپل راه‌آهن محاصره‌ش کردن، آخرین تیراشو درست روی پل به پدرش زد و خودشو انداخت زیرپل و رو هوا دو نفر دیگه از اونارو کشت.

تیراندازی پدرشم هنوز تو پیری خیلی خوب بود. وقتی بهش رگبار بستن راحت مرد. یه چریک واقعی، پر از عقاید معصومانه. اما هیچ وقت نفهمید پدرش زنده موند. به همین خیال، زیبا مرد.

پدرش، محسن عتیق زنده موند و رضا اول برای این‌که با پدرش اسلحه به اسلحه بشه رفته بود تو سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. بعدها کشتن پدرش رو از یاد نبرد اما هدف اولش نبود. محسن عتیق خوب شد و همه مسئله زندگیش شد رضا پسرش. با یه گنده مأمور افتاد دوره، اول از همه کاوه‌رو گرفت. می‌دونست کاوه و رضا خیلی به هم نزدیکن. اگر محسن عتیق پیر می‌فهمید کاوه پسر منه، همه چی می‌ریخت به‌هم و یه معنی دیگه‌ای پیدا می‌کرد. من... منم افتادم دنبال محسن عتیق و خونش و هیچ دلم نمی‌خواد گوشه‌ش به شما بگیره. ما خیلی بیش از اندازه تو هم گره خوردیم و زندگی همو به‌هم ریختیم.

وقتی دوباره طاهر علی‌خان را به آغوش گرفت و گریست، سفیده صبح زده بود. چشمهای طاووس بسته خواب بود، اما همه حرفها را شنیده بود.

باز... اگر میرزا اسدالله‌خان مبشر انشایی دوماه صبر می‌کرد، سرنوشتی این چنین، کتاب درهم ریخته شده و بیرحم و چاک‌چاک علی‌خان نمی‌شد.

علی‌خان نگفت رحیم و سروش از رفقای محسن عتیق هستند. می‌دانست طاهر اگر دوباره... بخروشد... می‌بازد. زمانه خروشیدن طاهر نیست. کاوه هم هیچ‌گاه ندانست مرد اول در بازجویی او، که مهربان بود، پدر رضا بود.

ثریا داشت بزرگ می‌شد و زیبا.

۶۹

کم‌تر از آن جرأت داری که
اسم کوچکم را صدا کنی

علی‌خان می‌ترسید.

در نظام امنیتی کشور، به دنبال مأموری بود که حاضر شود، در مقابل چندتا اطلاعات سوخته‌ای که داشت و از کیفهای رمزدار خارج شده بود، این ته‌مانده زندگی کاوه و خودش را بخرد و نجات دهد و تضمین کند. می‌دانست اگر مظلوم بماند و دست روی دست بگذارد، از این توفان که انتهایش مرگی تصادفی، پنهان و خبری است رهایی نخواهد داشت.

محسن عتیق سایه‌اش بود.

احساس می‌کرد همه جا با اوست. نزدیکش می‌آمد، دور می‌شد. لبخند می‌زد. اتفاقهای کوچک می‌ساخت. احوالپرسی می‌کرد و می‌رفت و برمی‌گشت و لبخندی طلبکارانه می‌زد. یک اتومبیل فورد آلمانی خریده بود. خرید خانه می‌کرد. با بچه‌ها حرف می‌زد. ویترین عکاسیها را تماشا می‌کرد. سینما می‌رفت روزنامه می‌خواند. پارک می‌رفت. با پیرمردهای بازنشسته پارک مثل خودشان می‌شد و گرم می‌گرفت اما هنوز نیمی از کتش به سمت زمین کشیده و سنگین بود. هنوز در جیبش یک کلت براه و مطمئن و امتحان پس داده داشت. مهم این بود این شیطان پیر و مأمور نه چندان ترقی کرده و عاشق کشتن می‌دانست کاوه پسر من است؟

کاوه در سفر بود.

علی‌خان قبول کرده بود و می‌خواست، این تنها پسر ندیده‌اش را هیچ گاه نبیند و در سفر بماند. دلش می‌خواست از احمد بپرسد. احمد را بشناسد. از کاوه حرف بزند. اما می‌ترسید احمد هم به فهرست مرگ و شکنجه محسن عتیق اضافه شود.

یک بیماری تازه در خودش پیدا کرده بود؛ همه چیز را «بَدَل» می‌دید، شک به اصلها پیدا کرده بود. هر انسان و عنصری یک بدل دارد. دنیای بدلها آنقدر وسیع و پهناور شده که اصلها را استهزا می‌کند. اگر اصل را هم پیدا کنی، آوار شک به بدل آسوده‌ات نخواهد گذاشت؛ شبه منطق، شبه حقیقت، شبه پیشنهاد، شبه مرگ، شبه اطمینان، شبه رفاقت و از همه مهمتر شبه عشق. احساس می‌کرد در تمام این سالها، حقیقتهای دست‌ساز دورش را گرفته‌اند. این حقیقتهای ساخته شده، هر آنچه تعادل است به‌هم می‌ریزد. تمام دست‌سازها به‌صورت خوفناکی به جانش می‌افتند و جوابهای ترسناک و متعفنی که از خود می‌سازند تا مغز استخوانش را فاسد و بدبو خواهد کرد. دیگر هیچ چیز برازنده انسان نخواهد بود. برازندگی تزیین شریف حقیقت است.

در این داستانهای ساختگی، در این ارزشهای تقلبی، در این آرمانهای نمور و رنگباخته و تأویل‌های پریشان، در این نشانه‌های کور و وامانده، مگر نه آن است که انسان شبیه انسان می‌شود؟

این راه‌حل‌های انسانی پیشنهاد شده از سوی وجدانهای سرگردان در این میانه چه غم‌انگیزند... آیا مسخره نیست سر به معرفت داشتن و وجدان را دادگاه کردن؟ بعد از سالهایی که عمرت رفت و آرام آرام فهمی سیاه اما درست و واقعی آمد و دانستی که با یک وجدان ساختگی و تعقل تقلبی سرمست بوده‌ای هوس خودکشی به سراغت نمی‌آید؟

علی‌خان آرزو داشت یک بار دیگر جنونش بیاید تا این بار با جسم و روحی متلاشی و دردی قدیمی و آشنا شده در جوانی، چنان مبارزه‌ای با «سلامت» بکند تا هر دم و هر لحظه لش مرده و بی‌خاصیت سلامت را به استهزا و بازی کودکان بکشد. از تمام سلامت‌ها بیزار بود. می‌گفت:

ـ انسان سالم متقلب است.

حالا می‌فهمید، معنا نه در دور دست است و نه در گذشته، نه در رفته‌هاست و نه در مانده‌ها. حالا می‌فهمید مقابل تراژدی کمدی نیست،

درام ارزان و بدبخت مطبخی شبه زندگی است. فهمیدن در تراژدی است. تراژدی در فهم است. از فیلسوفان متحرک، از اهل فهم همیشه خندان و سالم قهوه‌خانه‌ای، از آنهایی که زندگیشان را دسته‌بندی و طبقه‌سازی کرده‌اند متنفر بود. بیمناک اطلاعات بود که تا حال به جای فهم در خودش تلمبار کرده بود. مانده بود در یک تقلب علیل و درمانده که نامش بدون شک بیرون زندگی بود. روشنفکران سیاست‌زده‌ای را می‌شناخت که در زندگی خصوصیشان کارمند و محافظه‌کار و رسوا، اما عاشق مخالفتهای بی‌گفتگو، چریک کافه بودند، اما از لحظه به لحظه زندگی بچه‌های درباری و معاملاک املاک و آدرس دقیق دیسکوها و قیمت آپارتمانها باخبر بودند.

علی‌خان می‌خواست فقط کاوه را نجات دهد. کاوه‌ای که خیال می‌کرد، زندگی به اندازه رودخانه دُن آرام است.

محسن عتیق را می‌دید، اما خانه‌اش را پیدا نمی‌کرد و از این که او را احمق می‌دانست بشدت خشمگین بود در حالی‌که سالها یاد گرفته بود چطور حماقت و سربه هوایی را بازی کند. بیم آن داشت در سالهای جنون بیشتر از اندازه حماقت را فهمیده و بازی کرده است.

محسن عتیق کنارش بود. در کوه و در بند، در کوچه روحی. در خیابان سقاباشی. در یک گذر اتوبوس، در پشت یک روزنامه.

یک روز با طاهر به سینما رفت. فیلمی بود که هم مردم دوست داشتند و هم ادیبان و منتقدین و محققین و روزنامه‌نویس‌ها. در میان تاریکی، روی صندلی کناری محسن عتیق نشسته بود. در پیاده‌رو با هم حرف زدند و عتیق به شدت با فیلم مخالف بود و عصبانی، گفت:

ـ نویسنده‌های گذری و روزنامه‌ها، عین ما هسن. اما اونا چند سال دیگه از این فیلم بدشون می‌آد. برا اینکه فراموشکاری رو... فضیلت می‌دونن. شما فقط چُسی می‌آین.

با هم به یک مشروب‌فروشی رفتند. محسن عتیق آنها را مهمان کرد. می‌شد دل محسن عتیق هم بگیرد چشمهایش که سرخ شد، آرام گرفت و به طاهر بند کرد، گفت:

ـ ببینم اسم فامیلتو هنوز داری؟ از اینکه دور و درازه کیف می‌کنی؟ انشایی مبشر و نمی‌دونم چی. از اینکه اسم فامیلت مثل همه نیس باد به

دماغی؟

طاهر خندید و گفت:

ـ همین برام مونده، بالاخره چیزی باید باشه که توفیر من و تو باشه.

محسن عتیق خیلی جدی گفت:

ـ تو... نه... شما، اگه این علی‌خان جرئت می‌کنه با اسم کوچیک منو صدا می‌کنه، واسه اینه که خیلی با هم گذروندیم.

علی‌خان گفت:

ـ جوری گذروندیم که من همیشه تو خودم اسم تو رو بااحتیاط گفتم. اما ببین محسن خان، تو هم از این سرپایی و دوپر سبزی و یه تیکه پنیر و یه ته استکان راضی‌تری.

طاهر گفت:

ـ بابات چی کاره بود... ببخشین. پدرتون با چه شغلی شما رو فرستاد مدرسه و کتاب و کتابچه براتون خرید؟ یعنی... کت و شلوار و لباسشو با چه شغلی... خرج خونه‌تو...

محسن عتیق خورده بود. نمی‌دانست کجایش درد گرفته. سرخ‌تر شده بود و به طاهر نگاه کرد. علی‌خان این نگاه را خوب می‌شناخت. نگاهی که در آن هیچ موجی از انسانیت نبود. یک تربچه قرمز را برداشت نگاه کرد و به دهان گذاشت و آرام شروع به جویدن کرد. با صدای قرچ‌قرچ آن در زیر دندانهایش به طاهر زل زد. قرمزی تربچه در دهانش می‌چرخید. با بزاق دهانش آمیخت و شکل این شد که خون سفت می‌جود. خودش می‌دانست چه ریختی دارد. شاید به عمد بود. ترسناک و بیرحم. در همان حال با تمام سبزیها و قرمزیهای داخل دهانش حرف زد:

ـ ببین مادرجنده، من همه کاری ازم برمی‌آد. می‌خوای کاری کنم که صب به صب خون قی کنی و مجبورت کنم با دست جمعشون کنی و دوباره هُرت بکشی؟

علی‌خان خواست وسط را بگیرد که طاهر نگذاشت و گفت:

ـ ببین مادرنجیب و فیلسوف و تفسیرگر، حواسم جمعه. من بی‌خود با تو سر این میز نشستم. برا اینکه هر کاری کنم و هر چی بگم بازنده‌ام.

محسن عتیق سبز و قرمز را قورت داد و گفت:

ـ این شد یه چیزی. با من قمار نکن.

PersianPDF.com

طاهر بلافاصله گفت:

ـ چند نفر داشتن قمار می‌کردن، یه نفرشون یه دست کامل آورد و گفت، من دیگه بُردم. یکی از اونا که گردن کلفت بود گفت زر نزن تو باختی. اون یکی گفت من چهارتا آس دارم. این یکی گفت من یه هفت‌تیر دارم. همه گفتن، راس میگی؛ تو بُردی.

هر سه نفر می‌دانستند، عرق‌فروشی زندان نیست. زندان کشیده‌های پرتجربه، می‌دانند با زندانبان، بیرون از زندان، در هوای آزاد چه کنند. زندانبان می‌داند هیچ‌گاه با آنها رفیق نخواهد شد. رفاقت را بازی می‌کنند، بدون ترس به دنبال لحظه‌هایی هستند که پوست زندانبان را با بحثهای آزاد بکنند. زندانبان، بدون شک می‌ترسد. می‌داند هیچ کس به مأمور سیاسی محبتی ندارد. شناخته شود کارش تمام است. لحظه‌ای بود که محسن عتیق باید با منش ساختگی می‌گریخت، بلند شد، صندلی را با پاکناری زد و خودش را مرتب کرد و گفت:

ـ من می‌رم. حساب می‌کنم... اما من بی‌هفت‌تیر تو رو می‌برم. نه با یه دست ورق، با یه دونه ورق.

طاهر گفت:

ـ با یه دونه شاه! می‌دونم.

محسن عتیق محکم کوبید به چهره طاهر که پر از خون شد. گفت و فریاد زد:

ـ اعلیحضرت تو ورق نیست، اعلیحضرت تو قلب مردمه.

شلوغ شد. به‌هم ریخت. چند نفر برای میانجیگری از پشت میزهایشان بلند شدند. یک نفر به شوخی گفت:

ـ چی شده آقا! عرق خوری بی‌دعوا عین عروسی بی‌مطرب می‌مونه. بابا شماها که سن‌وسالی ازتون می‌گذره...

در میان شلوغی طاهر از جایش بلند شد. خودش را جمع کرد. کسی زیر بغلش را گرفت و روی صندلی نشاند. محسن عتیق ایستاده بود و کراواتش را مرتب می‌کرد. گفت:

ـ منو بگو که با شما نشستم، مرتیکه رو آدم دونسم. شماها همیشه باهاس از صدای پای ما ـ شلوارتونو خیس کنین، شمارو چه به رفاقت.

علی‌خان بلند شد و جلوی پای طاهر که روی صندلی نشسته بود

نشست. نگاه طاهر یک لحظه تند شد و به چشم علی‌خان نشست. خیلی مظلوم بود. اما نترسیده بود. علی‌خان انگار تصمیم گرفت، بلند شد و با محسن عتیق چهره به چهره شد و آرام و سخت گفت:

محسن خان... تو بترس از وقتی که اون هفت تیرت آب ورداره و از ترست نتونی انگشتتو تکون بدی... اون وقت تو تنهاییت هم خودتو خیس می‌کنی.

جلوتر رفت. نفسهایش به پلکهای باز و چشم درنده مست بیحیای او خورد. اما نگاهش یک لحظه از خشم نیفتاد. گذاشت هر چقدر تنفر داشت یک‌جا جمع شود و با صدای آرام اما لرزیده تا آنجا که می‌توانست جواب مشت خورده به صورت طاهر را بدهد، گفت:

ـ تو زنتم می‌زنی. دختر و پسرتم می‌زنی. تو برا بچه‌ت هم اسلحه می‌کشی.

محسن عتیق ترسید، اما انگار چیزی را پیدا کرده گفت:

ـ به... به... خودتو... لودادی. منظورت چیه که برا بچه‌ت هم اسلحه می‌کشی؟ این جا نه. تو اداره. باید چهاردست و پا توضیح بدی. تو پسر منو از کجا می‌شناسی؟ سر پیری با خرابکارا قاطی شدی؟

علی‌خان با همان لحن ادامه داد:

ـ خیلی حرف می‌زنی. جامو که بلدی. دنبالم هستی مث سایه. تو مرتیکه خیال می‌کنی ما گرفتار توییم؟ این شمایین که گرفتار مایین. تو یه حقوق بگیر مفلوکی که زندگیت از پرونده‌سازی می‌گذره. هر وقت خواستی خدمت اداره محترمت می‌رسم. اگه دلتم بخواد می‌خوای به آقایون، به مشتریا... معرفیت کنم؟

محسن عتیق تکان خورد. آنقدر هوش داشت که بفهمد دست به کاری تند نزند. این یکی از آموزشهای آنان بود. رفت. اما در نگاه آخرش نفرت و کینه‌ای بود که حتی مشتریهای مست هم فهمیدند و گفتند:

ـ این تا امشب ساکت نمی‌شینه، کار دستتون می‌ده. ساباکی بود.

علی‌خان که کنار طاهر نشست دورشان خلوت شد. نگاهشان به واقع همان شد که گم شده بود. علی‌خان خواست چیزی بگوید که طاهر گفت:

ـ هیچی نگو.

در این لحظه جهانشان زنده و هوشیار شد. دوباره دولتشان دمید.

طاهر بدون آنکه چهره‌اش را بپوشاند گریست. سرش را پایین انداخت. فقط صدایش می‌آمد و حرف می‌زد.

ـ یاد شبی افتادم که می‌رفتی پاریس و میون ما طلعت بود. می‌گفتی بوی اونو می‌دی. خیلی وقت بود که هیچ بویی میون ما نبود. نه بوی طلعت، نه بوی هیچی...

علی‌خان هر آنچه را فکر کرد گفت:

ـ اون داشت به طلعت و برادرش یکجا بی‌احترامی می‌کرد. چه شب سختی دارم.

طاهر گفت:

ـ شب منم هست.

علی‌خان گفت:

ـ من امشب باید یه جایی برم. تنهایی.

و تمام کارها را در این لحظه در خودش نقشه کرده بود.

توهین را می‌شود بخشید، اما تحقیر بنیاد دارد. از قبل تدارک دیده شده. عمر توهین دراز نیست اما تحقیر عمر درازی دارد. برای اجرای تحقیر زمان زیادتری لازم است. آنها سالها تحقیر شده بودند. تحقیر در مرگ دمکراسی رشد می‌کند و در قله اقتدار مأموران روانی، به‌جای سیاست به زندانی نصیحت می‌شود.

مردی تنومند، تنها کنار پنجره رو به خیابان نشسته بود و ساعتها بود آنها را می‌پایید. باران آرام یکدست شده بود. چراغها روشن بودند.

مرد تنومند خوش‌لباس بود و موهایش سفید و پُر که به پشت مرتب شانه شده بود. وقتی از جایش بلند شد و بارانیش را برداشت، اقتدارش دیده شد. به کارگر عرق‌فروش گفت:

ـ رو این میزو بیار رو اون میز.

مرد تنومند از میان میزها گذشت و بالا سر علی‌خان و طاهر ایستاد. علی‌خان در میان حرفهایش مرد تنومند را بالای سرش حس کرد. مرد گفت:

ـ سلام آقایون. شما به این زودی از این درگیری کهنه خلاص نمی‌شین. حالت خوبه آقا طاهر؟

طاهر سر بالا کرد و مرد را نگاه کرد. در آن دورها بود. در آن دورها

آشنا بود. گفت:

ـ دوتایی خلوت کردیم. خیلی حرف داریم. من و این علی‌خان.

مرد دیگر اجازه نخواست. یک صندلی از میز کنار برداشت و نشست و به کارگر گفت:

روی این میز یه جوری جاشون بده.

مرد به طاهر و علی‌خان و کارگر و همه کافه لبخند زد. به چهره‌اعتراض‌آمیز طاهر نگاه کرد و گفت:

ـ طاهر خیلی شکسته شدی. من هیچ وقت طلعت... خانم، طاوس و احساس ژرار فرانسوی‌رو از یاد نبردم. اون آقارضا خیاط جواهری بود که رفت. تو اون دوره‌ای که شما رو دیدم... اسمم پورنگ بود. از این‌جا زودتر برین.

طاهر مبهوت بود. پورنگ استوارتر شده بود. گفت:

ـ به‌ام آدرس بهم بده... خیلی... خیلی....

پورنگ میان حرف طاهر آمد:

خودم پیدات می‌کنم. اومدم نشستم که بگم زود برین. خیلی باهاتون کار دارم. علی‌خان ببخشین. نه اینکه شما رو گم کرده بودم. خودم گم بودم.

بیشتر از چند دقیقه پورنگ نماند. اما در همین لحظه کوتاه، طاهر و علی‌خان جداگانه در ذهنشان دانستند این آدم تنومند، خوشپوش و دانسته، به دردشان خواهد خورد. خصوصاً علی‌خان که این چهره را در نزدیکیهای حافظه‌اش دیده بود. پس این شناخت در غبار و مه داستان مستقل دیگری داشت. پورنگ وقتی رفته بود، حساب همه را پرداخت کرده بود. تا وقتی با آن قامت بلند و موهای سفید که از کنار شاپوی سیاهش در باران خیابان دیده می‌شد و در آن سمت خیابان سوار یک کادیلاک سفیدرنگ شد و رفت، نگاهش می‌کردند.

۷۰

مهمان قدیمی

لباس زنونه نباید رو بند حیاط خشک بشه

کبرا وقتی در حیاط را باز کرد، مردی را دید که شکل و شمایل مردان آشنایشان را نداشت. مرد رحیم را خواست. کبرا اول ترسید. شاید از بالاها آمده‌اند. شاید یکی از طلبکارهای قدیمی است که رحیم با آنها آشنا بود. مرد را پشت در کوچه گذاشت و در را بست و از پشت در بسته گفت:

ـ وایسا تا بهشون بگم.

رحیم در زیرزمین بود. بساط پهن بود و روزنامه می‌خواند. کبرا به زیرزمین رفت و در را بست و گفت:

ـ دو سه روزه بو نمی‌آد، چیکار می‌کنی؟ بلن شو دم در می‌خوانت.

رحیم سر از روزنامه برداشت و نگاه کرد و دوباره سر به خواندن روزنامه برد و گفت:

ـ به ما سرنمی‌زنی دختر شایسته. این جا نوشته مسابقه دختر شایسته‌س، نمی‌خوای شرکت کنی؟ سه چهار تا جایزه بهشون بدهکار مـی‌شی!... گفتی بو نمی‌آد... «فَن» می‌دونی چیه؟ یه مکنده‌هاییه، خونه‌های بالا می‌ذارن تو آشپزخونه‌شون که وسط مهمونخونه‌س. می‌ذارن بالای اجاق. یک دکمه رو می‌زنن... روشن که شد... بو رو می‌مکه... کیه، اسمشو پرسیدی؟

داشت عقب پالتوی مندرسش می‌گشت که به کولش بگیرد. وقتی برگشت و پالتو را دور خودش پیچید دید کبرا رفته و تا حالا با خودش حرف می‌زده. از پله‌ها بالا رفت و وارد حیاط شد. کبرا از روی بند، جورابها و شورتهای شسته شده زنانه را برمی‌داشت. به رحیم نگاه کرد و گفت:

ـ ثریا دیر کرده، هنوز از مدرسه نیومده. اگه این مهمونتو می‌آری تو، بقیه لباسای زنونه‌رو، از رو بند ور دارم. یارو آدم حسابیه، طلبکار نیست تیمسار.

رحیم گفت:

ـ کسی از ما طلبی نداره والاحضرت. هیچ وقت نباس شورت و جوراب و تنکه زنونه رو بند حیاط خشک بشه.

رحیم گفت و به سمت در حیاط رفت. کمی خمیده شده بود. در را که باز کرد، خودش را از میان خمیدگی، پیری، بیحوصلگی و چشمهای بسته بیرون کشید. مردی که بالاخره خودش آمد و در زد و منتظر شد. از میان شعله‌های نگاهش علی‌خان وقار سلطانی را شناخت. زیر لب آرام به یکدیگر سلام کردند. رحیم بدون تصمیم، تسلیم شد. بی‌اختیار کنار رفت تا علی‌خان وارد شد. خودبه خود دور از اراده، تعظیمی کوچک کرد و در یک لحظه دانست این تعظیم مراسمی دیرینه است که تاریخ و تحقیر در آن نیست. بدش نیامد که این کار را کرد. هر که بود... علی‌خان بود که همه زندگیش می‌شد. علی‌خان وارد حیاط شد و گفت:

ـ چطوری سِندون؟

یک لحظه رحیم از سندون معنی دیگری گرفت، اما بلافاصله علی‌خان گفت:

ـ زیر این همه پتک و چکش خوب موندی.

رحیم مطابق معمول کوچه را نگاه کرد در را بست. کنار علی‌خان ایستاد و نگاهش کرد و لبخندش را بی‌آزار و حتی مهمان‌نواز از صورتش جمع نکرد و گفت:

ـ خوش اومدی. خیلی زودتر باهاس می‌اومدی. هواتو داشتم، یه‌دفه هول کردم، خیال کردم گفتی سِنده.

علی‌خان چشم در چشم رحیم گفت:

ـ همه عمر ازت بدم می‌اومد. اما همیشه برات احترام داشتم. حالا دیگه نه اینکه بارون اومده و ترکها هم اومده نه... حالا دیگه غیر از احترام، تو رو دوست دارم.

خانه‌ای بود که طلعت برای کاوه خریده بود. وقتی به حیاط نگاه کرد و آخر نگاهش به چشم رحیم شد، هر دو در چشمهایشان اشک آمده بود. هر دو این را فهمیدند که به طلعت فکر می‌کنند. رحیم دستهایش را که برای به آغوش گرفتن علی‌خان باز کرد پالتوی مندرس سربازیش از کولش افتاد. یکدیگر را در آغوش گرفتند و رحیم با صدای بلند گریه کرد.

تا وقتی در اتاق بزرگ کبرا چای آورد، هر دو ساکت بودند. کبرا دید رحیم گریه کرده و تازه‌وارد سرش زیر است و به پشتی تکیه داده. چای را گذاشت و به وقت رفتن گفت:

ـ از روضه علی‌اصغر سه سال پیش تا حالا، گریه نکرده بودی تیمسار. خوش اومدی آقا... مث اینکه از اون رفیقای قدیمی هستی که تازه آقا رحیمو پیداش کردی.

رحیم گفت:

ـ برو به کارت برس. این روضه علی‌اکبره.

علی‌خان سر بالا کرد و گفت:

ـ احوالتون چطوره کبرا خانوم؟

کبرا خانم رفته بود. رحیم چای و قنددان را جلوی علی‌خان گذاشت و گفت:

گریه مرد اونقدام بد نیس علی‌خان. حالم بعد از خیلی سال جا اومد... خوش اومدی. یاد ما کردی.

علی‌خان یکباره گفت:

ـ می‌دونم کاوه نیس، مسافرته. اما برا یه موضوع مهم اومدم. گره‌ایه که دستای تو وازش می‌کنه.

رحیم از شنیدن نام کاوه جابه‌جا شد. پریشانی پیشبینی نشده را نتوانست جمع کند. طور دیگری نشست و وانمود کرد پایش خسته شده. گفت:

ـ صاب‌گره کیه؟ کی اونو گره زده؟ چرا باهاس وازش کرد؟ بعضی وقتام گره‌رو ولش کنی گره بمونه بیشتر صرف داره. می‌دونم تو خودت

اوسای واکردن گره‌ای، چی شده که اومدی سراغ من؟ خیلی وقتا بود که من باهاس می‌اومدم سر وقت شما که خوب، خَرَم دیگه. شمام که می‌گی بخشش از بزرگونه و احوال شمام از اوناس.

وقتی گفت خَرَم، خندید. خواست بیشتر به هم نزدیک شوند. هنوز نتوانسته بود پریشانیش را آرام کند. فهمیده بود پرت و پلا گفته، گفت:

ـ ببخشین، مراد هنوز دستگیرم نشده.

علی‌خان چای را برداشت و سربالا نکرد و گفت:

ـ بند ناف همه ما، سالهاست به هم گره خورده. چه خوب، چه بد. به هم وابسته‌ایم. اما وابستگی تو پیری خیلی به‌درد خوره آقا رحیم. آدمای زیادی اومدن، آدمای زیادی مردن، آدمای مرده جسمشون می‌ره، اما زندگیو با خودشون نمی‌برن. عمرشون تموم می‌شه، اما تو آدمای نزدیکشون زنده می‌مونن.

علی‌خان سعی می‌کرد، نزدیک به کلمات و فهمندگی رحیم حرف بزند. می‌خواست فاصله‌ای نباشد، حرف یکدیگر را راحت بفهمند. ادامه داد:

ـ وقتی هر دو مون می‌دونیم پدرکاوه منم، وقتی عشق من سالها... زن تو بوده و ناموس تو شده، وقتی تو امانتداری کردی و خیلی جاها سوختی، وقتی همه فامیل و اون باغو یه جورایی زنده نگه داشتی و برا همه کم نذاشتی. منم که می‌شناسی؛ حرف اضافه نمی‌گم. من اصلاً حرفی نمی‌گم... تو برا من نه اینکه دشمنی... نه، بهترین رفیق نشناخته امانتدارم بودی، اونم امانتی که همه زندگی من بود و همه زندگی تو شد. عقب کاوه نیومدم. به خودت احتیاج دارم. اومدم بگم جون کاوهٔ من و تو... تو خطره و دست یه آدم کثیف و قاتله که لاف نمی‌زنه. من از پس اون برنمی‌آم، اون گره‌ای که گفتم... جون کاوه‌س. می‌خوان اونو بکشن. تو نیگرش داشتی، حالام نیگرش دار.

رحیم عرق سرد داشت. کبرا دوباره چای آورد و استکانهای خالی را در سینی گذاشت. فهمید وقتی می‌آید آنها ساکت می‌شوند. رحیم خجالت کشید. از اینکه کبرا زنش بود. در این لحظه شرمی از علی‌خان داشت. در حالی‌که می‌دانست طلعت هیچ‌گاه چای برای مهمانش نریخت و برای برداشتن استکانها دولا نمی‌شد که دامنش بالا برود و گوشت پایش

را کسی ببیند. حتی یک بار ندیده بود طلعت شکلی بنشیند که جایی از تنش پیدا باشد. این کبرا اصلاً نمی‌فهمید دولا که می‌شود، کنار چرخ خیاطی ران کلفت و سفیدش بیرون می‌افتد. اینها فاصله کبرا و طلعت نبود. اینها واسطه‌های اول مقایسه‌های رحیم بود. کبرا شلخته بود. عمدی نداشت، اما رحیم خیلی وقت بود می‌دانست که نمی‌تواند این مقایسه را ادامه دهد. منش را فهمیده بود. حالا علی‌خان اینجا بود. به دیوار پشتی داده بود. مثل همه بود، اما، چرا این علی‌خان و طاهر و طاووس و آن خانواده هیچ‌گاه مفلوک نمی‌شوند. این مرد برای کمک آمده. اما پیداست که باید نه نگویم.

رحیم از شنیدن نام محسن عتیق به‌هم ریخت، عرق بر پیشانیش نشست.

ـ محسن عتیق دنبال کاوه‌س. کاوه رفیق نزدیک رضا، پسر محسن عتیق بود. محسن عتیق دنبال کاوه‌س که بفهمه چه کسی پسر اونو کمونیست کرد، چه کسی بهش اسلحه داد.

علی‌خان همه چیز را تعریف کرد.

رحیم پاکت سیگارش را تمام کرد. کبرا چندین‌بار آمد و چای آورد. بار آخر گفت:

ـ خیالت راحت باشه رحیم. ثریا از مدرسه اومد.

برای اولین بار بود که ثریا مهم نبود. حرف از کاوه بود. ثریا در مدرسه مانده بود و مسابقه والیبال داشت. کبرا که رفت دوباره سکوت شد. اولین سئوال رحیم تند بود و می‌خواست سفره دلش را باز کند. این را که فقط گوش کرده بود کافی ندانست. گفت:

ـ ببینم علی‌خان، خودت چند وقته تو سازمان امنیتی؟ تو که بابا زورت خیلی بیشتر از ماس.

علی‌خان سعی کرد آرام بماند، گفت:

ـ هیچ‌وقت رحیم خان. قرار نیس بهت دروغ بگم. تو به‌قول خودت که می‌گی، سواد درست و حسابی نداری اما خیلی چیزارو می‌دونی و زود می‌فهمی، آدم کار کشته‌ای هستی. آدمی که زندون سیاسی رفت و بیرون اومد، دیگه نه به‌درد بیرون می‌خوره و نه به‌درد زندون. نه سازمان قبولش داره و نه رفیقاش. همیشه مظنونه. همه‌جا با خودش شک و بی‌اعتمادی

می‌بره. اما بی‌اطلاع هم نیسم، محسن عتیق آسایشگاهیه.

رحیم گفت:

ـ یعنی کجاییه؟

علی‌خان می‌دانست کسی به جز خُبره‌ها نمی‌داند آسایشگاهی یعنی چی، تعریف کرد.

یه به ظاهر بیمارستانه که در اصل آسایشگاه و زندانه. مأمورای خیلی ورزیده و کارکرده و مطمئن، بعضیهاشون یدفه قاطی می‌کنن. به‌قول خودشون تاب ور می‌دارن؛ دستوره اونارو سربه نیست نکنن. هم خیلی خرجشون شده و هم خیلی اطلاعات نسوخته دارن. تمرینهای زیادی کردن. مثل تمرین حافظه. نه می‌تونن آزاد ولشون کنن، نه اونا رو بکشن. یه به ظاهر بیمارستان ساختن که مثل زندونی و مریض نگهشون می‌دارن و با داروهای بالا از زنده‌شون، مرده می‌سازن. شاید خوب بشن. تا حالا چند نفری تونسن بیان بیرون و خوب بشن. خوبم که بشن بازم خطرناکن. این محسن و سه تا از رفیقاش این دوره سختو رفتن و بیرون اومدن. یعنی جواز زنده بودن گرفتن. اینا اجازه کارای مهمو دارن. درجه‌هاشون اونقد بالاست که می‌تونن... بی‌اجازه و دستور، خودشون بعضی ازکارهارو اجرا کنن.

رحیم گفت:

ـ تو اینارو ازکجا می‌دونی؟ باید از خودشون باشی.

علی‌خان گفت:

ـ ببین رحیم ـ من برا چی اومدم خونه‌ت؛ براکاوه، تنها پسرم. تنها پسر طلعت. پسری که یه عمر تو بزرگتری و پدری براش کردی. اگه از اونا بودم که با یه اشاره حل بود. زندونی سیاسی بعد از مدتی براشون خودی می‌شه. پای درد دلشون می‌شه. اونام دلشون یه‌جور مشتریهایی رو می‌خواد که ادای آدمای نجیبو درآرن. داستان بسازن. من درددل کردم. اومدم پیشت که باهات نزدیک بشم. الان هدفشون کاوه‌س. این محسن عتیق مار زخمیه. خودش پسرشو کشته. پسرش چریک شده و کمونیست و جون باباشو می‌خواسه بگیره. یه جوری انتقام مادرشم تو این داستان بوده. برا محسن تو اداره‌اش خیلی بد شده. عقب یه سرنخه. اون این سرنخو پیش کاوه پیدا کنه، یا نکنه اونو می‌کشه. من اینو مثل روز می‌دونم.

رحیم گفت:

ـ دست هر کسی، بگو شاه مملکت، به کاوه... بد بخوره، از مچ میندازمش.

علی‌خان گفت:

ـ دست زیاد دارن، جونشونو باید بگیری. اون عزیز تو و من و طلعته، یادگاری یه عمره. فکر کن کاوه تو سرنوشت رضا بی‌تأثیر نبود. رضا رو دیده بودی؟

رحیم گفت:

سه چهار دفه.

رحیم از امنیت چی می‌ترسید. دو روز بود که از مرگ رضا خیاط باخبر شده بود. خیلی دیر فهمیده بود. رضا خیاط را دوست داشت و فکر می‌کرد رضانامی را کشته‌اند. وقتی علی‌خان گفت که رضا در ترور یک ژنرال آمریکایی دست داشته، رحیم فهمید کار را باید از ریشه تمام کند. پرونده رضا عتیق طبیعی بود که زیرنظر پدرش محسن باشد. محسن عتیق به دنبال انتقام بود و به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا خیلیها را خودش شکنجه کند و آرام شود. این اجازه را هم داشت. برای ترور یک آمریکایی دولت باید تلافی کند.

علی‌خان بعد از سه ساعت برای رفتن آماده شد. رحیم کنار در گفت:

ـ از باغ چه خبر؟

علی‌خان در حالی‌که بند کفشهایش را می‌بست گفت:

ـ داره تیکه‌تیکه‌های اون کشتی برمی‌گرده به ساحل! همه‌مون جمع می‌شیم. شما بزرگ اون خونه هستی.

رحیم بغض داشت؛ گفت:

ـ حیف که ما رخصت یه تیکه بی‌مقدار اون کشتی رو نداریم.

علی‌خان بغض رحیم را در این سن وسال و بعد از همه رنجها واقعی دید. گفت:

ـ اختیار داری، من که جزو اون خونواده انشایی نیستم، تو از اونایی، داماد اون خونواده بودی، اما نباید غریبگی کنم.

رحیم دلتنگ بود. گریه کرد و حرف آخر را زد.

ـ عاقبت... کاوه پسر توئه. ما سرایداری عشق کردیم. آدرس خونه این

محسن عتیقو بده.

رحیم خندید. از همان خنده‌های فراموش شده که نیمی از آن حیوانی و نیم دیگرش پیش سروش بود. گفت:

فردا شب مبسوط... می‌شینیم که بگیم چیکار کنیم. من امشب فکر می‌کنم.

از گفتن کلمه مبسوط خوشحال بود. علی‌خان گفت:

ـ کافه نادری، می‌دونم اونجارو بلدی و می‌شناسی. ساعت هشت شب.

رحیم کافه نادری را خوب می‌شناخت.

بعد از رفتن علی‌خان رحیم سراغی از ثریا نگرفت. به اطاق دنج حیاط رفت و تنها دستگاه تلفن را برداشت و به زیرزمین رفت. تلفن را وصل کرد و شماره‌ای گرفت و آرام با نفس گفت:

ـ سلام آکله، حوصله‌داری یه دو ساعت یاد جوونی بیفتیم؟ نیای خودم می‌رم... اما اگه بعدش فهمیدی برا چی، ترش نکنی، جون کاوه درمیونه.

و بعد آهسته فحشی رکیک داد و چیزی به‌هم گفتند و خندیدند. آن سمت تلفن، سروش بود.

۷۱

شهردار با بیلِ کوتاه

در همان ساعتی که علی‌خان از خانه رحیم بیرون آمد، باران شروع به باریدن کرد.

در آن‌شب تهران را سیل گرفت. نهرهای خیابانهای شمیران پر می‌رفت به سمت جویهای کوچک میان شهر و هر آنچه بود در جنوب شهر جمع شد. پلها گرفته بود و آب به میان خیابان آمده بود. صبح هنوز باران سیل‌آسا می‌بارید.

شهردار تهران بیل به دست گرفت و شلوارش را تا زد و جوی آب تمیز کرد و به دوربین عکاس روزنامه لبخند زد و عکسش در روزنامه‌های عصر چاپ شد.

جنوب شهر را سیل برده بود. بعدازظهر که باران بند آمد خیابانها خلوت بود.

علی‌خان می‌دانست رحیم به قرار می‌آید. ساعت هفت حرکت کرد. تا ساعت هشت یک ساعت وقت داشت. بیکاران پول می‌گرفتند و کسانی را کول کرده از آب به آن سمت خیابان می‌بردند.

علی‌خان خیس بود که به خیابان نادری رسید. سالن کافه نادری خلوت بود. دو نفر در انتهای سالن نشسته بودند و پیدا بود مشتریهای دائم هستند. سالن گرم بود. علی‌خان یک قهوه خورد و نیمی از پاکت سیگارش را کشید. ساعت هشت‌ونیم شده بود. آرام آرام فکرهای سیاه آمدند. از رحیم همیشه می‌ترسید و این ترسش را از همه می‌پوشاند. شاید برایش

تله‌ای گذاشته‌اند؟ کینه رحیم طبیعی بود که خفته در خواب باشد و زنده در زندگی.

با خود قرار گذاشت تا یک ربع دیگر بماند. ساعتش را نگاه کرد و دید جلوی در شلوغ شد. چند مشتری تازه بودند و میانشان رحیم و سروش. سروش همیشه یک شکل بود. حتی اگر هزار ساله می‌شد. با چشم به دنبال علی‌خان می‌گشتند. علی‌خان دست تکان داد. بارانی پوشیده بودند و خیس باران بودند. غش‌غش خنده‌هاشان سالن را پُر کرده بود. وقتی نشستند و سلام کردند سروش علی‌خان را بوسید. علی‌خان دستور قهوه داد، سروش گفت:

ـ اگه ما قراره بخوریم، چایی بهتره. مگه نه سرهنگ.

به رحیم گاهی به شوخی می‌گفت سرهنگ. رحیم گفت:

ـ چایی می‌چسبه. علی‌خان میشه بگی تو لیوان بیاره و قندشم از اونایی نیاره که چهارگوشه و می‌ذاری تو دهن هنوز چایی رو نخوردی آب می‌شه.

گارسن شنید و گفت چشم و رفت.

علی‌خان از زیر نگاه پرمهر آنها خلاصی نداشت. نگاه سروش خیلی قدیمی بود. گفت:

ـ علی‌خان، یه شب این گروهبان پیر زپرتی زوار دررفته خورد، به یادت اشک ریخت و مارم جابه‌جا کرد. می‌خواست پیدات کنه. عین حرفشو می‌زنم، خوب یادمه، گفت می‌خوام سرمو بذارم رو کفشاش، دوتایی از اون شب به بعد خیلی یادت می‌کردیم. دنیا همه‌ش یه جور نیس و خوب، مام دوتایی یه دنیایی برا خودمون داشتیم و هنوزم داریم که باب میل خیلیا نبود و نیس، اما به همون شیطون قسم که بیشتر از خیلیا عاشق خدا بود و همه اونو دشمن اول خدا می‌دونن، که ما بد بودیم اما دشمن بدی بودیم. یعنی چی؟ خُب می‌گم. چسبیده بودیم به بدی مادرزاد، واسه اینکه اونو از جلوی پای خیلیا ور داریم. جنگ تو ارتش یا توش دشمنه یا هموطن، وقتی دشمن تسلیم شد، اونم می‌شه هموطن؛ نه؟ چون من درست نیس؟ عجب سیلی می‌آد. شهردارم فهمید بیل دست گرفتن یعنی چی. بیل فقط مال عمله‌ها نیس. عکسشو انداختن تو روزنامه.

روزنامه را که در جیب بغل کتش گذاشته بود و خشک بود به‌دست

علی‌خان داد. علی‌خان روزنامه تاشده را گرفت و باز کرد و عقب عکس شهردار گشت. سروش گفت:

ـ بیا... اینها... خوب نیگاش کن، می‌خنده.

گارسن چای لیوانی را روی میز گذاشت و علی‌خان شروع به خواندن کرد. روزنامه صورت علی‌خان را در پشت خودش پنهان کرده بود. رحیم و سروش می‌خندیدند. روزنامه در دست علی‌خان کمی پایین آمد. چهره علی‌خان درهم شد. نگاه به رحیم و سروش کرد. می‌خندیدند. علی‌خان چهره‌ای وحشتزده داشت. آرام آرام شروع کرد به خندیدن. چند مشتری خیس نگاه می‌کردند. خنده‌ها تبدیل به فریادهای خنده شد که دیگر نمی‌شد جلوی آن را گرفت. گارسن‌ها هم نگاه می‌کردند.

کنار عکس شهردار که با بیل ایستاده بود روبه دوربین و می‌خندید و شلوارش را بالا زده بود، عکسی از جوانی محسن عتیق در ستون کناری چاپ شده بود

«جنایت هولناک»

«مردی به‌نام محسن انباردار، در جلوی خانه‌اش واقع در خیابان سلطنت‌آباد به دلیل نامعلومی در آبهای جمع شده کنار خانه‌اش به قتل رسید. مأمورین ابتدا فکر کردند مقتول در اثر خفگی مرده ولی جای یک گلوله در کنار قلبش حاکی از یک جنایت هولناک بود. ضاربین شناخته نشده‌اند. خبرنگار جنایی و حوادث ما که خانه‌اش در همان خیابان است، صبح امروز شخصاً با جسد روبه‌رو شد و طی تحقیقات محلی پی به این جنایت برد.»

خنده‌های آنها ادامه داشت.

علی‌خان در میان خنده‌ها گفت:

ـ خب چی شد؟

رحیم گفت:

چی ـ چی شد. شهردار پاچه‌هاشو زده بالا و وسط خیابون بیل دستشه، از این خنده‌دارتر می‌خوای چیزی باشه؟

گارسون که بالای سر آنها ایستاده بود روزنامه را نگاه کرد و او هم خندید. چهارنفری خندیدند. مشتریها از آن همه خنده، خنده‌شان گرفت. همه سالن کافه نادری می‌خندیدند.

۷۲

جان فورد

کاوه در سفر نبود. در فرودگاه مهرآباد دوازده‌ساعت بازداشت ماند تا محسن عتیق مست با یک رقاصه عرب آمد و تحویلش گرفت. وقتی کاوه را به اتاق بازپرسی موقت فرودگاه بردند، در را به روی رقاصه عرب و کاوه بستند تا محسن عتیق به دستشویی برود و انگشت به حلقش کند و بالا بیاورد.

وقتی فهمیده بود بیشتر از اندازه مست است که از رقاصه خواسته بود برای کاوه در اتاق بازپرسی فرودگاه عربی برقصد. یک افسر گذرنامه به خودش جرئت داده و اعتراض کرده بود.

در تمام مدتی که همه فکر می‌کردند کاوه به سفر است، در زندان اوین بود و ده ماه در زیر شدیدترین ضربه‌های روحی و جسمی محسن عتیق فریاد می‌زد و چرک و خون می‌ریخت.

در نامه‌ها و بولتنهای محرمانه سازمان امنیت کشور آمده بود.

«بعد از ترور ناجوانمردانه سرباز ملی، خدمتگزاران بی‌نام و نشان اعلیحضرت هم قسم شده‌اند تا ریشه خرابکاران ارتجاع سرخ و سیاه را بخشکانند. درحالی که برای دکتر محسن عتیق داغدار هستیم، می‌خواهیم و از مقام ریاست تمنا داریم که دکتر صمد پرویزی ادامه راه مبارزه جویانه آن سرباز دلیر و گمنام وطن را ادامه دهد.»

دکتر صمد پرویزی کوتاه قد بود و شکم داشت و سه بشقاب چلوکباب را می‌خورد و حرفهای هنری می‌زد و عاشق فاحشه‌ها بود.

حیوانی بود دیدنی با بوی بد معده‌اش که به وقت حرف زدن خودش شکنجه بود. مهمترین خصیصه صمد پروزی کینه‌توزی، بیسوادی و دهن بینی او بود، دکتر صمد پرویزی شکنجه‌گر عاشق هنر بود. می‌گفت:

«هنر در خون من است!»

شنیده بودند که روزی چندبار می‌گفت:

«خدا طول عمر بیشتری به من بده با یه شمشیر تیز، تا گردن صدتاصدتا دشمن خدا و دین رو که همه (کومونیز) هستن به‌نام بزرگ ارتش داران از گردن بزنم.»

حتی دوستانش هم در خفا می‌خندیدند.

مرگ محسن عتیق و جانشینی صمد پرویزی به‌سرعت در تمام بندهای سیاسی زندانها به شکل رمزگویی و سپس علنی پیچید و دهان به دهان رفت. سازمانهای سیاسی نام اصلی صمد پرویزی را پیدا کرده بودند، پرویز شکارگر. هیچ هم بندی، از هر سازمان و حزب سیاسی کاوه کوه دره‌ای را نمی‌شناخت. نه نام و نه چهره‌اش، در هیچ حافظه کتبی و شفاهی نبود. اوایل حتی شکهای توهین‌آمیز به او داشتند. شایع بود فرستاده دستگاه امنیت است.

اما بعد از این همه شکنجه و آزارهای روحی، به صورت سئوال درآمده بود.

در اولین خوانش پروندهٔ کاوه کوره‌دره‌ای با صدای صمد پرویزی، سئوالهای تازه انتقامجویانه‌ای که به ترور عتیق مربوط می‌شد با بیست ضربهٔ کابل شروع شد. با صدای ضربه‌ها و فریادهای کاوه، صمد پرویزی می‌گریست و بر پیشانی می‌زد. برایش حتمی بود خرابکاران با ترور عتیق خواسته‌اند خط ارتباطی و دانسته‌های او را به کاوه و اعترافات شفاهیش را از بین ببرند. صمد پرویزی نگاه به پاهای کاوه می‌کرد و شکر می‌گفت. این زندانی مهمترین دانه زنجیر ارتباط با دیگران است.

ده روز بعد از چال کردن محسن عتیق دادگاه نظامی ده نفر را محکوم به اعدام کرد.

محسن خاموشی، صمدیه لباف، وحید افراخته، منیژه اشرف‌زاده، بطحایی و دیگرانی که سه سرهنگ آمریکایی، سرتیپ زندی‌پور، و یاران دیگر آنها را ترور کرده بودند. این اعدامها سرپوشی بود بر سوءاستفاده چهل میلیون دلاری که به‌نام حق واسطگی چند درباری و امیر ارتش

گذاشتند. اما این اعدام‌ها غائله را تمام نکرد. در چند شب متوالی شبنامه‌های دانشگاهی سخت همه چیز را آشکار و تحلیلی کوبنده ارائه داد که در سطح وسیعی بیرون از دانشگاه پخش شد.

کاوه هنوز زنده مانده بود و دلیل زنده ماندنش را مهم بودن و صاحب اطلاعات مفید دانستن اعلام کردند. کاوه به زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها رفت. این بار تا مرگش پیش رفتند. مقاومتهایش از او یک اسطوره، یک قهرمان در مه ساخته بود. نام فامیلش را ساختگی می‌دانستند که این حق یک چریک بود.

امتیاز کاوه حرف نزدن بود. میان هم‌بندهایش از هر گروهی و هم در زیر شکنجه‌های طاقتفرسای مرگ سه سرهنگ آمریکایی، کاوه در میان آنها به عنصری آزمایشگاهی بدل شده بود. مأموران در یک قفس شیشه‌ای، کاوه را آزمایش می‌کردند. کاوه سمت آنها را نمی‌دید. بازجوییهایش در روشهای تازه بررسی می‌شد.

کاوه موجودی تازه بود. میان سخت‌ترین اعمال و تازه پیداشده‌ترین شیوه‌های تمرینی تخلیه‌های اطلاعاتی زنده مانده بود و هیچ نمی‌گفت. تنها فکری که به خیال این همه مأمور ورزیده و مأمور ساخته نمی‌رسید، همان نداشتن اطلاعات زندانی بود.

در یک بعدازظهر یک مأمور جوان بلند رتبه آمریکایی با صمد پرویزی به درون سلول شیشه‌ای رفت. مأمور آمریکایی پرونده کاوه را نخوانده بود. از یک مستشار شنیده بود و برایش مهم شده بود.

کاوه مأمور آمریکایی را که دید خندید.

پاهای کاوه لخت بود و روی دمپاییهای لاستیکی‌اش گذاشته بود. از میان ترکهای تازه و کهنه، چرک بیرون زده بود که رنگ دمپایی را تغییر داده بود. کاوه سی کیلو لاغر شده بود و با تطبیق روز اول زندانیش، چهره‌اش قابل شناسایی نبود.

آمریکایی با لهجه غلیظ تکزاسی گفت:

ـ چرا خندیدی؟

صمد پرویزی با احترام پشت آمریکایی ایستاده بود. به‌قول زندانیان اول ماراتن خون و ضرب امروز کاوه بود. کاوه با همان لهجه تگزاسی که بیشتر آواسازی شده بود، اما باگرامر صحیح گفت:

ـ شمارو که دیدم یاد جان وین افتادم. جان وین فقط تو فیلمهای جان

فورد یک آمریکایی درخشانه، امّا من گاری‌کوپرو برا این‌که مونتانا دنیا اومده و اونم اول قرن بیستم، بیشتر دوسش دارم. ۱۹۰۱ مونتانا.

مأمور آمریکایی جلو آمد، به کاوه نگاه کرد. چشمهای کاوه در میان دردهای بیشماری پلک می‌خورد. این را آمریکایی زود فهمید، گفت:

ـ مگه تو جان فورد ... و می‌شناسی؟

صمد پرویزی سخت ترسیده بود. فکر کرد کاوه رمزهای آمریکایی را می‌شناسد. نام جان فورد هم به‌نظرش آشنا آمد. می‌خواست ملاقات را زود، با احترام و تشریفات تمام کند. آمریکایی منتظر بود. کاوه نگاهی به مأمور ایرانی کرد و گفت:

ـ جان فورد تن سینماست. هیچکاک و هاوکس دستهای سینما و در مغز سینما نظرها متفاوت است.

آمریکایی جلوتر آمد و صندلی بازجو را جلو کشید و روی آن نشست و خندید. گفت:

ـ غذاخوردی؟ چرا می‌خوای شاه شما استعفا بده، یا نباشه؟

صمد پرویزی‌انگلیسی را به زبان صرافها حرف می‌زد. یک باره با فریاد گفت:

ـ اینا سگ کی باشن که... که درباره اعلیحضرت از این فکرای نیشدار بکنن.

و با شکم پر از چلوکباب به سمت کاوه رفت و با مشت به صورتش زد. کاوه از روی صندلی افتاد. آن‌قدر سبک بود و بیحال که همانجا خوابید. صمد پرویزی عاشق فاحشه‌های چاق سینما بود و به ظاهر تئاتر هم دوست داشت و مثل باربرهای خرمشهری حرف می‌زد و... گفت:

ـ عین تئاتره، بازی می‌کنه... خوارجنده

آمریکایی یک باره به مأمور ایرانی فریاد زد...

ـ مرتیکه‌ی گُه... براچی اونو زدی؟ من شکایت تورو به تیمسار و منوچهر می‌کنم. برو بیرون.

کاوه به هر طریقی بود، با دست گرفتن به دیوار، خودش را روی صندلی ول کرد. فکر کرد هردو با هم چه روش قدیمی و کهنه شده‌ای دارند. این مرد آمریکایی نیست. صمد پرویزی ساکت شده بود. سرش را زیر انداخت و معذرت خواست.

ـ معذرت می‌خوام، شما اینارو نمی‌شناسی، مثل گرگها می‌مونن!

وقتی عقب لغت "Wolf" گشت، کاوه و مرد آمریکایی فهمیدند انگلیسی را صمد پرویزی خوب نمی‌داند و این برای کاوه امنیت بود. آمریکایی گفت:

ـ تو سینماگری؟ خیلی از ناراضیها و مخالفها تو مملکت شما یا شاعر هستن، یا نویسنده، یا فیلمبردار و کارگردان؛ تو سینمایی هستی؟ شنیدم یک شاعر و فیلمبردار اعدام شدند.

کاوه فکر کرد در هر حال چیزی را نمی‌بازد. اگر حرف می‌زد کمتر کتک می‌خورد. سینما که خوب بود ـ گفت:

ـ اینا برا اینکه از شما پول بگیرن، وام و پولای بلاعوض بگیرن. از همسایه بودن سوسیالیستها... استفاده می‌کنن و هی جوون می‌گیرن و میارن زندان و شکنجه می‌دن و تو گزارشاشون به شما می‌گن خطر سوسیالیست شدن ایران زیاده... خرج می‌خواد. دو تا درگیری شهری کوچیک راه می‌ندازن و از شما اسلحه‌های ضد شورشی و شهری و حتی ارتشی می‌گیرن. خرجشون زیاده ـ (خندید) من اسم چه گوارا و کاسترو و رژیس دبره رو بلدم، اما سینمای دنیا، تئاتر، موسیقی، خصوصاً سینمای آمریکا و ژانر سفید آمریکایی رو دوست دارم و کمی می‌شناسم. من بلدم اپرت پورگی و بس رو با دهنم برات بزنم. اونقدی که هوارد هاکس و ساموئل فولر و خوندن آرمسترونگ به من لذت می‌ده و به دردم می‌خوره. کدوم این کمونیستای اسلحه به‌دست به من لذت می‌دن. بازی براندو تو در بارانداز، بازی گاری کوپر تو فیلم خیابان دهم شمالی یا وقتی تو وسط ظهر میاد تو کلیسا که هیچ وقت خوشش نمی‌اومد و کمک می‌خواد و مردم اولش همه موافق هستن و بعد یواش یواش نظرشون عوض می‌شه، سایه‌های جان کَسه‌ویتس، یا اون دو سه تا آواز آخری وودی گاتری، شعرای آلن گینزبرگ، قدرت همینگوی، موسیقی نورث تو اسپارتاکوس. کی میگه سینمای تازه مال فرانسویاس، گودار کجا، لاری پیرس کجا، همین کسه‌ویتس. من با شاه چی‌کار دارم. شما ریچارد رایت‌رو شکنجه کردین؟ آمریکایی یک پاکت سیگار از جیبش بیرون آورده و به کاوه تعارف کرد. کاوه برداشت و نگاه به صمد پرویزی کرد و منتظر ماند. آمریکایی فندک زد که صمد پرویزی فریاد کشید:

ـ مواظب باشین. اون با همون آتیش می‌تونه جهنم درس کنه. اینا تعلیم دیده‌ن. این اسمارم الکی ردیف می‌کنه. من خودم ناف فیلم فارسیم.

سامانتارو من درست کردم.

سکوت شد. جواب مأمور را هیچ کدام ندادند. آمریکایی گفت:

ـ من منتقد سینما بودم و موسیقی کلاسیک. حرفات درسته. دلم می‌خواد خودم برا ژنرال کلارک گزارش تو رو بنویسم.

و برگشت و به صمد پرویزی گفت:

ـ عصر اونو بیارین دفتر ژنرال.

بلند شد و ایستاد. کاوه خواست بلند شود هم نتوانست و هم مأمور ایرانی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و فشار داد. آمریکایی دستش را برای دست دادن به سمت کاوه برد. کاوه مردد، کمی دستش را جلو آورد و گفت:

ـ ببخشین، من دستم تمیز نیست. خون و چرک و هزار مریضی دیگه کف دستمه... این جا وضعش خوب نیست. نه به چیزی دست بزنین، نه با کسی دست بدین.

به چشمهای آمریکایی خیسی آمده بود. دانست حرف این زندانی از دوستی و محبت می‌آید.

این را در نگاه کاوه دید. گفت:

ـ تو هنرمندی.

کاوه گفت:

بیشتر اونایی که اینجا هسن... هنرمندن... زندانی سیاسی این روزا... هنرمنده.

سرش را به زیر انداخت و گریه‌اش گرفت و گفت:

ـ یه سیگار دیگه بهم می‌دی؟ من حق ندارم اسم شمارو بپرسم.

آمریکایی پاکت سیگار و فندک را روی میز گذاشت و با خشم و دلگیری بیرون رفت. صمد پرویزی به‌سرعت فندک را از روی پاکت سیگار برداشت و در جیبش گذاشت. فندک گرانی بود. آمریکایی که بیرون رفت با نفسی بدبو که جزئی از وجود او بود گفت:

ـ خیلی خوارجنده‌ای! اما من از تو زرنگترم. هر چی من بگم و گزارش کنم، وقتی تو نیستی، همه حرف منو باور می‌کنن. اگه برات تئاتر نذاشتم. اگه تو تلویزیون برات برنامه نریختم. من ریدم تو استعفای سینماگران پیشرو. از در به‌دنبال آمریکایی بیرون رفت. کاوه تنها ماند و شنید که پشت در گفت:

ـ پس کیا قربان این همه از شما روکشتن؟ این سردسته یکی از اون دسته‌هاست که مقاومتش نشون می‌ده خیلی مادرقحبه‌س.

صدای آمریکایی آمد:

ـ خفه شو.

و در بسته شد. صدای صمد پرویزی آمد که «عاقبت من آمریکاست و اعلیحضرت.»

کاوه با همه دردهایش لبخند زد.

فردا عصر کاوه را با دستهای بسته و چشم‌بند از زندان بیرون بردند. اتومبیل را احساس کرد ارتشی نیست. بعد از یک ساعت راه در یک پارکینگ چشمهایش را باز کردند. اطراف را نگاه کرد، به این سبب لبخند زد که صمد پرویزی با آنها نبود.

با دو مرد تنومند که ادکلن زده بودند به طبقه هشتم رفتند. در یک لحظه کاوه هتل هیلتون را در سمت چپ با فاصله حدود پانصدمتر دید.

از راهرویی دراز و فرش شده گذشتند و وارد اتاقی بزرگ شدند. زنی بسیار جوان و زیبا منشی بود که بالای سرش یک عکس بزرگ قاب شده شاه بود. منشی گفت:

ـ شما دو نفر آقایون باشین. منتظر ایشون هستند.

کاوه لباس زندانی نداشت. به‌قول خودش دیروز تا حالا اتوشویی رفته بود!

کاوه با زن منشی که داخل شد دو مأمور با خشم به یکدیگر نگاه کردند و روی مبلهای چرمی گران نشستند که فرو رفتند! یکی از آنها ناراحت از شکل نشستنش روی مبل گفت:

خیلی دوست دارم یه جوری از همون ور فرار کنه.

دیگری گفت:

ـ کاری نداره، یه جوری خودمون فراریش می‌دیم که دیگه آبرو برا این گروهبانه نذاره که بهش میگن سرهنگ.

یک مستخدم که قهوه در سینی داشت به داخل رفت.

۷۳

آدمهای حسابی وقت دشمنی با کسی را ندارند

از همان شبی که کاوه کوه‌دره‌ای و ده زندانی دیگر در دفتر ژنرال کلارک هیوز آمریکایی یک بازجویی به سیاق دیگر شدند و به زندان اوین بازگشتند، تزریق‌های کاوه شروع شد.

کاوه از فردا که یکشنبه بود به قول گروهبان شمس «تاپ» برداشت. پرت و پلا گفت. حقایق دوباره به شرط شدند. زبان اولیه از دست رفت، قوانین زندانی‌گری از انسان و رعایت بیرون رفت. گزاره‌های متغیر، منطقهای خورده گرفته، مکالمه‌های یکسویه، دوباره میل به خودکشی، رشد زنانگی در بندهای خلافکاران و قاچاقچیان. مهمان بودن زن شده‌ها در بند سیاسی‌ها. بزن و بکوب و برهنه زندگی کردن مردان زن شده در میان آنها، به‌هم ریختن آیینها. یک راه برای نخوابیده‌ها وجود داشت، روی یکی از نامداران سیاسی بشاشند و بخوابند. هیچ کس روی کاوه نشاشید.

صمد پرویزی از تلویزیون جایزه گرفت، یک سالن سینما و یک سالن کوچک سینما و تئاتر را اجاره کرد. شیوه‌های تازه آمده برای شکنجه از سوی آمریکاییها، در دست سه درجه دار و دو دکتر مثل پرویزی بود و بقیه شیوه‌ها تعطیل شد. تعداد تزریق کاوه زیاد شد.

کاوه به دستور زنده مانده بود. به سمت جنون که می‌رفت شیوه روی سوژه خوش نتیجه بود. در مدت یک سال دوبار جراحی شد.

کاوه را به آسایشگاه بردند. آسایشگاهی که پر از دیوانه‌های مأمور و

زندانیهای معین بود که بنا به فرموده باید زندانی بمانند.

بعد از شش ماه در یک شنود کوتاه و یک شانس بموقع که روان کاوه از پریشانی دور بود فهمید نام آن آمریکایی، که سینما را می‌شناخت و سیگارش را تعارف کرد، کامرون راجرز بود، و از ایران رفته بود.

کامرون از ذهن چنگ خورده و زخمی کاوه بیرون نرفت.

در یکی از بازجویی‌ها که مربوط به جوانی بود که کاوه فقط او را دو بار دیده بود و جوان بیچاره پیراهن فروش خیابان لاله‌زار بود، بازجو فریاد زد و به کاوه گفت:

ـ این جوون خودش حرف میزنه، اما تو کامرون راجرز رو با همون آشناییت بیچاره کردی. می‌دونی زندان هیوستونه؟

بعد از یک سئوال که از جوان پیراهن فروش کرد یادش رفت که گفته بود زندانه هیوستونه؛ با فریاد به کاوه گفت:

ـ این چهارمین نامه‌ایه که از کانزاس برات فرستاده. حالتو می‌پرسه. فکر کرده بیرون رفتی و آدرستو خواسته و دعوتت کرده. تو میگی فقط دو دفه اونو دیدی. دو دفه دیدن تو یه بازجویی، بعد دعوت کردن اون به کانزاس معنیش چیه؟

کاوه گفت:

ـ اگه بذارین جواب نامه شو بدم... خیلی چیزا و حرفا به‌درد شما می‌خوره و از وسطش درمی‌آد. شماها بابا خیلی عقب افتاده کار می‌کنین.

خمار بود که گفت و شدت کشیده را روی صورتش نفهمید. ادامه داد:

ـ نفهمیدی بی‌سواد، ذهن من پنهانکار شده، اما پژوهشکار؟ می‌فهمی یا اگه نمی‌فهمی یه چک دیگه به‌هم می‌زنی؟ چرا شما هر چی رو نمی‌فهمی، ما رو می‌زنی؟

نامه را بازجوی جوان روی میز گذاشته بود. کشیده محکمی که کاوه خورد روی میز افتاد. به سرعت آدرس را روی پاکت خواند. آن چنان خواند که دیگر با سیلی و تیغ از حافظه‌اش پاک نمی‌شد. به حرفهای دیگر بازپرس کاری نداشت. چشمش را بست و به کانزاس رفت. به مزارع و شهرهای کوچک اطراف کانزاس فکر کرد که همه را مثل یک آمریکایی می‌شناخت و دیده بود، در حالی که حتی یک بار به آمریکا سفر نکرده بود. سینمای آمریکا تمام آمریکا را به او نشان داده بود. بعضی وقتها با

احمد می‌نشست و نقشه جغرافیایی آمریکا را زیر و رو می‌کردند و شهرهای وسترن را پیدا می‌کردند. فکر می‌کردند این شهرها مثل شهرهای دیگر بزرگ نشده‌اند. لارامی، کارسون‌سیتی، دنور و خیلی جاهای دیگر، حتی فاصله‌ها را هم می‌شناختند. کاوه و احمد هیچ دشمنی نه با آمریکا، با هیچ جا نداشتند. آن سرزمین پهناور در «شین»؛ اوکلاهما. برای هر هفت برادر و هفت عروس دلتنگی می‌کردند. حالا این کامرون در میان این همه درد و رنج و سختی او را به‌یاد موسیقی بر باد رفته می‌انداخت. چاههای دست‌ساز فیلم غول. و در حافظه‌اش به یاد کامرون‌ها و راجرزها در سینما افتاد. جوان پیراهن دوز کتک می‌خورد و مثل خیلیها چیزی نداشت که بگوید. میانش برید و نفهمید و پایین تنهٔ خودش را به پایین تنهٔ شاه وصل کرد که سیل کابل شروع شد.

اما کاوه داشت در میان مخوفترین زندانها، معروف به اوین، در گوشه‌ای فکر می‌کرد. زندانیان فکر می‌کردند مقاومت را باید از او آموخت. هنوز نشانی حتی یک خانه تیمی سوخته را نگفته، رابطه‌اش را با هیچ گروهی نپذیرفته، در این تنهایی و تاریکی، در میان این همه فکرهای به‌هم تنیده شده هیچ وقت نه به روز پیروزی، نه به فرار و نه به خودکشی اندیشیده. با چهره‌ای کبود از ضربه‌ها، پاهایی که می‌توانست تا دست‌شویی او را ببرد و با هر فشاری که بر ساروج کف راهرو می‌داد، خونابه و چرک از میان ترکها و ناخن‌هایش همراه با حبابهای زرد بیرون می‌زد. به دنبال کامرون‌ها و راجرزها در سینما بود که خویشاوند کامرون راجرز بود.

اولین آن، بازیگر سریال خنجر مقدس که در سینما ملی و کوچه ملی با حسین و علی‌رضا و احمد دیدند و سری چهار آن را در سینما اخبار دیدند. سینما اخبار در اوایل فقط اخبار نشان می‌داد. رود کامرون خود خنجر مقدس بود. بازیگری که هیچ وقت به نقشهای دیگر نرسید. کامرون میچل که بهترینش باغ شیطان بود. راجرزها بیشتر او را به‌یاد موزیکالها می‌انداختند. جینجر راجرز از همه بهتر بود. درد نمی‌گذاشت عقب راجرزهای دیگر بگردد. می‌خواست کامرون‌ها را به‌یاد بیاورد تا دردهایش کمتر شود.

میان کاوه و راجرز هیچ دشمنی نبود. فکر می‌کرد، «آدم درست و

PersianPDF.com

حسابی وقت دشمنی با کسی‌رو نداره». بعد خندید؛ مگر می‌شد یک منتقد سینما را دوست نداشت. بار دوم که از موتزارت گفتند و باخ، کاوه موسیقی سینما را مدیون ارکستراسیون و رنگ‌بندی «مالر» کرد و کامرون قبول کرد. موسیقی نورث در اسپارتاکوس تماماً به تأثیر از مالر زیرنوشت داشت. وقتی حرفهایشان به سنت و مدرنیته، بحث خاموش شده غرب رسید، کاوه نمی‌دانست به کجا فریاد بکشد که فریادش را دروغ نشنوند و بدانند که خیابانگردی، ویترین کتابفروشی دیدن، تئاتر، سینما، کنسرت، نوشتن برایش قرب بیشتری دارد. به‌دنبال یک ایدئولوژی رفتن تا تخریب می‌رفت. ملتی که گوش شنوای ملی ندارد به این دردسر دچار می‌شود که تعمیر و ترمیم آن سالهای با ارزشی را از دستش خواهد گرفت.

می‌خواست روان و به اندازه توان انگلیسی حرف بزند. کامرون باور کرد. کاوه عقیده‌اش را می‌گفت؛ اینها را می‌گفت و به‌دلیل احمق فرض کردن بازجو کابلهای بیشتری می‌خورد. یک لحظه در گوشه سلول سیاهش درد را در تنش گذاشت و درش را بست و فکر کرد، کامرون منتقد سینما و موسیقی کلاسیک در بخش اطلاعات بزرگترین سازمان سیاسی جهان چه می‌کند؟ نشانی کامرون در ذهنش حک شده بود.

سرنوشت کاوه کوه‌دره‌ای با پدرش بود. پریشانی میان این پدر و پسر که هنوز یکدیگر را ندیده بودند و به نقطه‌های مشترکی نرسیده بودند، در به‌درشان کرده بود. دیگر نسل به نسل مداراگر شده بودند. جنون سهمی از زندگیشان شده بود. نه آستانی بود و نه انجامی. نه تاریخ پیدایی نسج دیوانگی را در خودشان پیدا کرده بودند و نه از نسیم خنک و طراوت جاودانی طبیعت انسان که در میان ارتفای بالنده، ریسمان‌کار هر آدمیزادی بود دلیلی می‌خواستند. پدرش را چمدان شیدایی کرد. مادرش را فخر عشق به جنون بُرد. خودش را عشق به روییدن و رفتن و ماندن و وهم هرمان هسه در گلدموند بودن به دهلیزهای بدبوی کناره‌های رفاقت بازی، که بلد نبود و نمی‌دانست، انداخت. در فلسفه تاریخ هرگز اعتقاد به تکامل را نفهمید و جدی نگرفت. به کامرون گفته بود:

وقتی برای کشورهای پیرامونی، یا جهان سومی آینده می‌سازند و مو به مو اجرا می‌کنند، سرنوشتهای سیاسی و اقتصادی تعیین می‌کنند و برایش جدول درست می‌کنند و جواب می‌گیرند، حرکت تاریخ چه

دروغی است پر از دلیل و متظاهر به معرفتهای انسانی که من باید آن را حفظ کنم؟ وقتی حرکت تاریخی ما پنج سال به پنج‌سال پیمانه دارد و در پیشبینی آنها کلاف‌بندی شده، تکامل برای شما پیچیده نمی‌شود؟

درسهای ایدئولوژیک، آزادیهای فرد تا جایی که مالک تواناییهای خودشه، دلایل برابر نبودن آدما تو جامعه و برعکسش، حجاب جهل، آنارشی تا یوتوپیا، اختیارگراهای افراطی... خیلی مُهمه. کامرون، تبدیل مکانیسمهای سیستماتیک مثل پول، نقل‌قول‌های هابرماس... خلاصه هر نظامی نوآمده و کهنه رفته، یک سمت با تمام شعارهای انسانیش، در سمت دیگر یک وسترن سیاه و سفید اعلا و نمره یک، مثل تیرانداز، دلیجان، جانی کانچو، یکی از این وسترنایی که فورد تو مکزیک گرفت با فیگه‌روا ـ اون نیومد آمریکا. فیگه‌روا موند مکزیک، با اون آسمونای سیاه و سفید ابریش که دیگه هیچ وقت تکرار نشد.

کامرون می‌دانست راست می‌گوید و کیف می‌کرد.

به یاد می‌آورد که عقل سرپا نیست. عقلی که سرپا نباشد، منظم و دقیق کار نکند، نایاب است، اطراف نبوغ پرسه می‌زند. با رضا قدم می‌زد و حرف می‌زد. عقل را علم می‌دانست. اما عقل را با تفکر جمع نمی‌بست. وظایف عقل، اجرای بی‌کم و کاستش، احترام و سلامتش بود. خودش را از این وظایف و سلامت دور می‌دانست و عُقش می‌گرفت. رضا می‌خندید. حرکت فردی نیمهٔ باارزش گم شدهٔ رئالیسم است. تقلب آنها نگاه نکردن به داخل چمدان بود. در نشناختن امضاهای اوراق داخل چمدان بود، در خریدن صفحه‌های خش‌دار و ارزان کنار خیابان منوچهری بود که از آهنگسازان گران، از یک گرامافون ارزان که به رادیو وصل شده بود شنیده می‌شد. به رضا می‌گفت:

«تمام هنرمندان پر از عقده‌هایی هستند که اگر نداشته باشند هنرمند نیستند. فرقشان با سیاستمداران این است که هنرمندان از عقده‌هاشون زیبایی می‌سازن. اما هنوز معنی این همه درد و عذاب را در زندان پیدا نکردم.» می‌گفت:

به هیچ عقیده سیاسی آنقدر معتقد نیستم که براش رو آدم اسلحه بکشم. از اینکه می‌شنید پاسبانی را کشته‌اند تا اسلحه او را تصاحب کنند و اسمش را مصادره سلاح گذاشته‌اند دلش به‌هم می‌خورد. اما داشت

زندانی و درد و شکنجه این حرفها را می‌کشید.

کاوه در خونهای بیرون زده از ناخنهای پایش که با چرک قاطی بود و صدا می‌داد، با رضا و حرفهایش در گوشه‌های تاریک سلولش که کامرون را دوست داشت، رشد می‌کرد. عقل جمعی را نمی‌فهمید. عقل خودش از پایه در رفته بود. خرد را گم کرده بود و به ناب بودنش می‌خندید.

کاوه را به آسایشگاه بردند که نام روشنفکرانهٔ آن روزهایش آرامسایشگاه بود. آرامسایشگاه، همان دیوانه خانه‌ای بود که مهمانش باید سالم می‌ماند؛ نه کشته می‌شد و نه آزاد. به یُمن دستور کامرون راجرز بود که اگر تمام اسباب ذهن و حافظه‌اش هم که به‌هم می‌ریخت، باید زنده مـی‌ماند. امـا هـیچ‌گاه نشـانی کـامرون راجـرز در حـافظه بـیمار و ضربخورده‌اش به‌هم نریخت و ماند.

کاوه به میان مأموران ورزیده، نابغه و متخصص که صاحب بسیاری از اطلاعات بودند و خرج بسیاری برای نبوغ سیاه آنها شده بود زنده ماند. دلیل و شانسش جان فورد بود و موتزارت، شوپن بود و لاری پیرس، مأمورانی که یک بار از سازمان و حکومتشان رو برگردانده بودند. اما کاوه همیشه عاشق سینما مانده بود.

کاوه داشت تبدیل می‌شد به یکی از روشنفکران معصوم و هنرمندانی که میان دم و بازدم سالهای تاریک و ندانسته، رو به جنونهای پنهان می‌رفتند. تازه داشت به اولین سئوالهای جدی می‌رسید که ذهن خسته‌اش توان فکر کردن بیشتر به آن را نداشت. رابطه فلسفه سیاسی را با لیبرالیسم می‌خواست تحلیل کند. خنده‌های جنونیش از همین جاها، از سوراخهای بی‌نفس که از دوری با سیاست بود، شروع شده بود. تازه می‌شنید به طبقه‌اش، انقلابیون اعتماد کامل ندارند. در خانه «عامه» جایی نداشت. وقتی فکر کرد «دمکراسی لیبرال» در ساخت و کار و سنت مارکسیستی دشنامی جانانه است، ترجیح داد به همان مَته‌های بزرگ فلزی خشنی فکر کند که در فیلم غول، آرزوهای پسر فقیر ارث بخشیده شده بود که هر لحظه تعدادش زیادتر شود و زیر باران نفت بایستد و سوار اتومبیل قراضه‌اش بشود و وارد مهمانی ارباب شود و جای دست سیاه نفتی‌اش را به ستون سفید خانه‌اش یادگاری کند. از این به بعد حرکت تـانکرهای نـفتکش از مـیان مـزارع و احشـام ارباب تـازه، شـروع یک

سرمایه‌داری صنعتی بود که راه خودش را به شدت در میان تئوریهای جذاب دانشجویی کشورهای پیرامونی که... در دنیا نیرومند بود باز می‌کرد. آدمی که جیمزدین بازیش می‌کرد خیلی زود فهمید که گاو و زمین و حَشَم کارش تمام است؛ نفت، سازنده سیاستهای فرداست و همان مته‌های فلزی که هر لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد. فکر کرد، مارکسیسم روبل می‌شود و روبل به دلار می‌بازد. تازه فهمید عمر جوانش نفهمیده سیاه شد. حتی الفبای صحیح این بحثها و تحلیلها را نمی‌دانست. به جیمزدین نگاه کرد زیر ریزش نفت و کار را تمام شده دانست. به یاد یک ترجمه از متنی از گئورک لوکاچ افتاد که گلدمن تحلیل کرده بود. مارکس سال ۱۸۸۳ به خاک رفت، تعریفش از سرمایه‌داری آزاد، قبل از رشد سرمایه بود. رشد سرمایه‌داری آزاد، با پشت‌سر گذاشتن بحران سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۵۰ و از آن به بعد نامهای دیگری گرفت و رشدهای بزرگ صنعتی و فراصنعتی کرد. سرمایه‌داری بانکی، اسلحه، اتومبیل، تمام اینترتینمنت، ژورنالیسم و تازگی سرمایه‌گذاری در ماهواره‌ها و برداشتن مرزها از آسمان و یکی شدن امواج جهانی. دیگر نمی‌شد به کائوتسکی و برنشتاین و روزالوکزامبورگ با تمام بلندی قامت عقایدشان فکر کرد. این فکرها و عقیده‌ها خودبه‌خود تبدیل می‌شد به یک ایده‌آلیسم بیمار؛ برداشتن ارتشهای جهان! برداشتن مرزهای طبقاتی! رشد پرولتاریا در فرهنگ و حزب! با همه احترامها دیگر نمی‌شد به این ایده‌آلیسم جدی نگاه کرد. لوکاچ سخت به عقیده تحلیلی و نظرگاهش معتقد بود، ایده‌آلیسم بخش مهمی از فاشیسم است. عقاید مارکس صرفاً اجرایی نیستند، دانشگاهی و تدریسی هستند. فکر می‌کرد شاید سواد که نه... اطلاعات من کم است و نمی‌دانم. اما برای این همه روشنفکران دانا و اندیشمند که فعالند نگران هستم. خدا نکند که روزی اینها شکست بخورند و تبدیل به یک جریان آنارشیست شوند. آنارشیسم همسایه تنگاتنگ روشنفکر و تحلیلگر شکست خورده است.

در هتل انترکنتیناتال تهران، طبقه آخر یک سوییت بزرگ همیشه به‌نام جمشید آقاامیر در اجاره بود. جمشید آقاامیر را تمام مستخدمهای هتل دوست داشتند. برای یکی از آنها زن گرفته بود. مخارج دفن پدر یکی از

کارکنان لباسشویی را تا ختم و هفت داده بود. پسر بزرگ نگهبان طبقه آخر را داماد کرده بود. بی‌آزار، آرام، موقر و بسیار شیکپوش و تنها بود. اشخاص مهمی به دیدارش می‌آمدند. گاهی دهها اتومبیل مرسدس بنز، اتومبیلهای آخرین مدل اروپایی، حتی یکی دوبار با هلی‌کوپتر که در جایگاه مخصوص هتل نشسته بود و جلسه‌های باز در بهترین سالنهای هتل با آقاامیر داشتند. جمشید آقا امیر خیلی شیوا و سرراست و دوست داشتنی حرف می‌زد. مدیران قسمتهای مخصوص کارمندان می‌دانستند جمشید خان یکی از آدمهای بزرگ سیاسی و تصمیمگیر است. که شهرت و منصب را دوست ندارد.

جمشید خان را هیچ کس در این دو سال و نیم با زن ندیده بود. در حالی‌که اصغرزاده مدیر هتل چندین بار به زبان آمده بود:

ـ جمشید خان، بعد از یک ماه، هتل خونه آدم حساب می‌شه. خوب نیس که آدم انقد تنها باشه. یه دفعم برا دلت خلوت کن، یه خورده به خودتون فکر کنین...

جمشید آقاامیر می‌شنید و لبخند می‌زد. یکی دوباری زنی کنارش بود، در رستوران هتل نشستند و حرف زدند و زن با یکی از اتومبیلهای کرایه مخصوص هتل رفته بود. جمشیدخان تنومند بود و بلندقد. نزدیک شصت سال داشت. در بزنگاههایی چهره‌ای خشن و بعضی از اوقات حتی بیرحم داشت که پشت مهربانیهایش پنهان بود. از فروشگاه هتل لباس می‌خرید و احتیاجاتش را در مغازه‌ها و رستوران هتل برطرف می‌کرد و بعضی وقتها حتی به سینمای هتل می‌رفت. یک اتومبیل در پارکینگ هتل داشت، اما بیشتر با اتومبیلهای کرایهٔ هتل به خیابانها می‌رفت.

مستخدم مخصوص اتاقش، اتاق دیگری را تمیز نمی‌کرد. اسمش ولی بود. تختخوابش را مرتب می‌کرد. واکس می‌زد. جارو کشیدن و کارهای لباسشویی را انجام می‌داد و گاهی هم لبی به ویسکیهای آقا می‌زد. در یکی از شبها به آقای اصغرزاده مدیر هتل گفته بود:

ـ آقا دو تا اسلحه نو داره که برق می‌زنه. اونارو خودش تمیز می‌کنه و فشنگاشو قایم می‌کنه. یه بی‌سیم بزرگم داره که به این ور و اون ور دستور می‌ده. بعضی وقتا داد که می‌زنه شیشه‌ها می‌لرزه. سرخ می‌شه و دستاش می‌لرزه، اما فحش بد نمی‌ده.

و با صدای نفس دارش در گوش اصغرزاده گفته بود:

ـ من که ازش می‌ترسم.

پس فردا صبح جمشیدخان دو برابر حقوق ولی را داد از لای در با او دست داد و گفت:

ـ دیگه احتیاجی بهت ندارم. حرف دیگه‌ای نگو و اضافه‌م حرف نزن. اضافه حرف بزنی... این دفه با زبونت کار دارم. یاد بگیر محرم باشی، برو.

ولی حتی نمی‌دانست از هتل اخراجش کرده‌اند. پایین که آمد اصغرزاده سرش را بالا نکرد و خداحافظی کرد.

در این دو سه ماه گذشته علی‌خان و طاهر و طاووس زیاد مهمانش بودند. آنها نمی‌توانستند به‌نام تازه صدایش کنند. پورنگ هم اعتراضی نداشت. دوره‌ای که طلعت پورنگ صدایش می‌کرد، ماندنی‌ترین و عزیزترین دوره‌های زندگیش بود. شاید فقط یک دوره فرصت پیدا کرده بود تا عاشق شود و این عشق را پنهان در درونش ثبت کرده بود و همان بود تا حال.

طاهر برای طاووس چندین بار فرارش را از بیمارستان تعریف کرده بود که پورنگ به اندازهٔ یک پادگان سرباز عمل کرده بود.

بارها علی‌خان با شعفی ساختگی خواسته بود پورنگ از تاریخ تحویل گرفتن چمدان به بعد را تعریف کند. چه در داخل چمدان بود؟ تقلبی نبود؟ جاسازی داشت، خیلی سنگینتر از حجمش بود. تنها یک ورق کاغذ می‌تواند مدرک مهمی باشد. این همه کاغذ در آن چمدان چه معنی داشت؛ و با رندی گفت:

ـ من در شرمی تازه کار در آن را باز نکردم. این همه ساعت در دست ما بود... بگو پورنگ... چه خاطراتی بود؟

پورنگ می‌دانست هنوز این اطلاعات به‌درد علی‌خان می‌خورد و شعف ساختگیش را نمی‌تواند آن طور که تخصصش بود بازی کند. از بازی دور افتاده بود. علی‌خان هنوز در ساحل و کناره‌های بازی بود. پورنگ آن رندی را داشت که بفهمد علی‌خان فقط یک درجه از پادویی ترفیع گرفته و هنوز به دنبال این بازیهای تمام شده است. اما باز هم تا آن‌جایی که می‌توانست حقیقت را گفت:

ـ این چمدان گم شده یکی از پنجاه و هفت چمدان خانهٔ سدان بود.

چمدانی که در تاریخ کودتا بسیار مثبت و کارساز، در سرنوشت این مردم که به شاه مربوط می‌شد و سرکوب سالهای دهه سی وچهل، نقش اساسی داشت.

همیشه تا این جای داستان که می‌رسید، راه را عوض می‌کرد.

دوبار محمود نعیم در میان مهمانانش بود. محمود نعیم سرکارگر و معاون سندیکای کارگران نفت جنوب بود. خیلیها از دو سویه بودنش دل خوشی نداشتند ریاکاری‌های دست دومش دل خیلیها را به‌هم می‌زد. در یکی دو سخنرانی کلیدهای B,C نفت و شیرهای لوله مادر را به سندیکا بخشیده بود و سندیکالیسم و شرکتهای پرولتری و نفت شریان زندگی جهان به‌دست کارگران زحمتکش را در سخنرانیهایش آورده بود. وقتی شاه از او توضیح خواست، نعیم جواب داد:

ـ قربان آمریکاییها خیال نکنند که دربست با اشاره‌های آنها شیرها باز و بسته می‌شود. در شمال ما صاحب دشمن خطرناکی هستیم که طرفدار حکومت کارگری است. باید خرج بسیا رکنیم و پلیس سیاسی را از یک اداره به یک وزارت خانه غیرقابل تغییر وسعت دهیم. گاهی بد نیست آمریکاییها از این اصطلاحات بشنوند. شاه خندیده بود و دکتر اقبال گفته بود که بعضی از روشنفکرها تعجب کنند و شما را از خودشان بدانند، برای آینده خوب است.

نعیم در فرانسه درس خوانده بود، اما زبان نفت را انگلیسی می‌دانست و این از هوشش بود که آینده‌نگری داشت. اما زبان مشاوره و مصاحبه را روسی انقلابی ترجیح می‌داد حرف بزند. از اینکه در سفرهایش هم احسان طبری را می‌دید و هم کیانوری را، به حساب سر و گوش آب دادن گزارش می‌داد، تا آنجا که علی‌خان او را شناخت و پورنگ گفت با او سرشاخ شدن زمینه مساعد و قوی می‌خواهد.

علی‌خان نگفت کار یک هفته بیشتر نیست. حتی شماره پرونده‌اش را در سفارت می‌داند. محمود نعیم پسر راننده پاکارد میرزااسدالله خان میشر انشایی بود که خانه را تصرف کرده بود و عبدالحسین و عذرا و بچه‌هایش را بیرون کرده بود. حتی این اواخر پدرش را هم دیگر به آن خانه راه نداد.

محمود نعیم یک بار به میرزا اسداله خان نزدیک نشد؛ مردی که تمام

مخارج تحصیلش را در فرانسه داده بود. زنش ماریت فرانسوی تبار بود، از یک مادر و پدر لهستانی. اما تنها دخترش نانسی انگلیسی بود با پاسپورت اقامت کامل آمریکایی.

محمود نعیم یک بار برای جانشینی دکتر اقبال به شاه معرفی شد که پرویز ثابتی، مقام امنیتی نام او را جلوی شاه خط زد.

پورنگ هم می‌دانست حتی یک استخوان در قبر طلعت او نیست. در یک تعریف، میان باران شدید بهاری که به شیشه‌های سمت حیاط هتل می‌خورد، طاووس از دهانش در رفت و از طلعت گفت. علی‌خان و طاهر برای اولین بار دیدند پورنگ با تمام چشم و دل می‌گرید.

فهمیدن نمی‌خواست. در همان تاریخ کوتاه، پورنگ دل به طلعت داده بود. رفاقت پورنگ ریشه در قبر خالی طلعت داشت، اما عشق بود. در یکی از بازگشتهای بهشت زهرایی پورنگ دانست کاوه در اوین است.

برای اولین بار با علی‌خان روسی حرف زد. شاید به زبان دیگر، عشق از دست رفته را گفتگو کردن، زهر ناموس‌پرستی را می‌گرفت و یا شاید تنهاتر با هم یکی می‌شدند. پورنگ احساسش را شادمانه می‌گفت. می‌دانست علی‌خان می‌داند عشق او آلوده به هیچ عنصر زمینی نبود و به واقع رنگ دزدی نداشت. پنهان و خصوصی و دور از اراده اتفاق افتاده بود. بیش از این را شخصیت پرصلابت و نجیب طلعت اجازه نمی‌داد.

در دوران سپری شدهٔ اجتماعی، در گیرودار وطن‌پرستی و گلوله‌های میدان بهارستان و مطبعه‌های پنهان، این عشق‌ها بی‌فسادند. دفن و زنده، نیرومند و پریشان. دور از نفس‌های شهوت‌زا در گوشه‌ای از آدم می‌مانند و هیچ‌گاه توان رنگ خیانت به خود گرفتن ندارند. پورنگ نمی‌خواست هیچ نشانی از زندگی طلعت بداند. آنهایی که با دانستن این نشانه‌ها در خفا به عشق و زن دوست چشم ناپاکند، از ما نیستند. خالکوبی عشق به دل مرارتی بی‌آزار دارد که توانفرساتر از آن دردی نیست. در انبوه پرسه‌گری‌ها، به زبان روسی، از دلدار زنده، اما رفته گفتن، عشق رفاقتهای عاشقانه بود. هیچ کدام چشم طمع به داشته‌های طلعت در حافظه‌های یکدیگر نداشتند. شرم گفتن نام طلعت در هر دو سوزنده و پُر از حیا بود.

پورنگ از فرمانروایی کارگران در شوروی انتقاد می‌کرد و می‌گفت، فقط اجرای انقلاب با مردم است، بعد از آن اگر مردم کنار نباشند و در

قانونگذاریهای قدیم و جدید شرکت کنند، فاجعه به‌بار می‌آورند. اما علی‌خان حتی خاطره‌ای از طلعت گفتن را به همه بحثهای کسل‌کنندهٔ دیالکتیکی ترجیح می‌داد. نمی‌دانست پورنگ توان گفتن از طلعت را ندارد. همهٔ زندگی همنفسی و کنار هم بودن را به اندازهٔ هزاران هزار کمتر از نگاهی از علی‌خان با طلعت نداشت. نه داستانی داشت و نه خلوتی. نه گفتنی و نه شنیدنی، آنچه بود رؤیای نیرومندی بود که در روحش به خواست عشق مانده بود و پر از سنگینی سخت نجابت شده بود. به همین خاطر فرار می‌کرد و می‌خواست حرفها را عوض کند. اما راهش در همان نزدیکیهای طلعت می‌ماند و دور می‌زد. پورنگ اعتراف کرد که تا حال فکر می‌کرده کاوه پسر رحیم... به راستی در شاخه‌های نظامی گروههای چریکی است. ردی از کاوه داشت و آرامسایشگاه را می‌شناخت. اما حالا همه چیز شکل آوار داشت. کاوه پسر طلعت و دوست بیهمتایش علی‌خان بود. خوب می‌دانست چه سالهایی روی رگهای تن علی‌خان برف باریده است. اول به زبان روسی به علی‌خان گفت:

ـ کاوه سفر نیست، زندان سیاسی و تو اوینه.

طاهر و طاووس هم فهمیدند. آشکارا گفت:

ـ هر کسی تو کار یه کسی خیلی پایینتر از کاوه سرک بکشه، یعنی خودشو انداخته تو مهمونی شکنجه و بازپرسی و مرگ.

پورنگ از خودش هنوز نگفته بود، اما تنهایی و بیکسی اولین نمایش واقعی و تلخی بود که در حضورش به نمایش بود. زخم خورده جریانی بود که نمی‌گفت، اما همراه با دلشکستگی‌های علی‌خان و طاهر و تعریفهای صبوری طلعت دلشکستگی می‌کرد و همهٔ حواس تند و هوشیار و تیز سیاسیش را به کاوه داده بود. پیدا کرده بود، کاوه قبل از زندان رفتن و وارد حرفها و حرکتهای سیاسی شدن چه تنهاییها و پرسه‌گریهای خاموش و زاری داشته و حتی به رفقای سینما و لاله‌زارش نمی‌گفته. پورنگ بیشتر از خانواده انشایی و رحیم‌خان، با گذشته‌های آرام، اما پرتب و تلاطم کاوه احساس نزدیکی و شناخت می‌کرد.

تنهایی پورنگ در میان آن همه مهمانیهای جورواجور، آن همه چهره‌های آشنا به سیاست و منصب، پیدا بود. پورنگ با خودش تنها بود. از آن بیماریهایی که از شدت هوش و ذکاوت، از آن همه دانستگیهای

وحشی و پرقدرت، در عذاب خودش، میان جهنم دانستن و حافظه‌اش می‌سوخت. در اصل و نسبی گمشده به تنهایی محض، به همه جا رسیدن و خویی شاعرانه داشتن و امر به مرگ دادن و به دنبال زنده ماندن ناشناسی دویدن و دانسته به بی‌ریشگی خودش و پدر و مادری را به‌یاد نداشتن و معنی خانه قدیمی و کلنگی را نفهمیدن عذابی همیشگی داشت. وقتی در یک نهار، برای اولین بار با طاووس و طاهر و علی‌خان پپسی کولا نخورد و با خشم به گارسون گفت شیشه‌های پپسی کولا را از روی میز جمع کند، همه این جمع کوچک از آن به بعد این نوشابه را نخوردند. پورنگ به یاد آورده بود و گفته بود که بیاد کویش دو شیشه پپسی که بیضه‌های رضانامی را له و شُلاب کرد و رنگ زرد و خون زردابی را از کناره‌های راتش روان کرد و مردی را برای همیشه از هویت او گرفت و ناامنش کرد و چرک روان را به روانش، روان کرد، برای همیشه به انسان شک کرد. رضا خیاط، دوست یک شبه او، حتی صدای آشنای عمرش را هم از دست داد. صدایش صدای زنی تنومند شد. عورت له شده‌اش به پوستی دوخته شده، از بازمانده گوشتی بی‌شکل و بی‌اسم که از زیر شکمش آویزان بود و حتی در حمام به نگاهی در آینهٔ بخار گرفته وقتی به چشمش می‌افتاد، دلتنگ گریه می‌کرد. دیگر هیچ زنی او را حتی به شوخی در رختخواب ندید. مدام چرکابه‌ای از این درهمی چند گوشت و پوست مچاله شده و به‌هم گره خورده و وصل به یکدیگر در نقطه‌های به‌هم دوخته شده، به پاهای لاغرش نشت می‌کرد که از بیقوارگی کمی لنگ شده بود و بوی بد و متعفنش، تصوری می‌ساخت که میان پاهایش حیوان زنده بدبویی تا آخر عمر، پا به پایش زندگی می‌کند. خوشترین و بهاریترین اتفاق برایش مرگ بود. از تمام کت و شلوارهای سفید دوخت خودش متنفر بود. پورنگ از خودش شنیده بود، یک بار با صدای ریز شده و نازک تعریف کرده بود، در مستراح قدیمی گوشهٔ حیاط، چمباتمه برای تخلیه نشسته بود، نگاه به مدفوعهای سیاه شده ته چاه کرده بود و دست به مانده‌های این گوشتهای بی‌شکل برده و می‌خواسته با یک ضربه این پوست‌های به هم دوخته شده و چرک کرده را از بیخ بکند و از سوراخ چاهک مستراح مثل یک حیوان بی‌شکل چند پای حلزونی به میان مدفوعهای سیاه شده بیندازد. هر چه با گریه تقلا کرده بود به آن زور و

شهامت نرسیده بود. در گوشهٔ مستراح نشسته بود و گریسته بود در دستش این توده کثیف، مشت شده ماند. با حسرتی جگرخراش می‌گفت. فقط یک تکان می‌خواست؛ ضربه‌ای که این همه زگیلهای زشت را از بیخ بکند و از این کابوس دهشتناک نجاتش دهد.

پورنگ جزئی از خانوادهٔ آنها شده بود. می‌خواست معنی نداشتن خانواده را از خودش دور کند. فامیل می‌خواست. سفرهٔ خانگی می‌خواست. خواهر و برادر می‌خواست. امنیت و گرمای اعتماد می‌خواست. از این همه پنهانکاری سیاسی به رنج و ستوه بود. عشق می‌خواست.

۷۴

من از جمعیت، فریاد و مشت و خون نترسیدم،
از ولگردی آواره که در باران نگاهش معنی مرگ را
فراموش کرده ترسیدم.

در پاییز همان سال، در یک نشست چای بعدازظهر، در گرمای مطبوع طبقه همکف هتل، با صدای پیانوی یک نوازنده انگلیسی که به خواسته پورنگ آهنگ برگهای خزان را می‌زد و سعی بسیار داشت که خوب بخواند، پورنگ یک پاکت بزرگ زرد را روی میز گذاشت. خانه سقاباشی در سند تازه، همراه با سند و کاغذهای قدیمی به آنها بازپس داده شده بود.

دیروز آقای نعیم، همراه با زن فرانسوی و خدمتکارانش آخرین اثاث خانه را بردند و تخلیه کردند. طاووس گریه کرد. پیانیست او را تا ژرار برده بود و دوباره بوی اتاق آباجان و میرزا اسدالله خان آمد. هوای خانه خودشان را می‌خواستند.

در میان سایه ـ آفتاب‌های این روابط آن چیزی که بود و بیجواب مانده بود، فقط یک سئوال نبود، بزرگترینش این بود که پورنگ طاووس را می‌خواست. طاووس تنهاییش را می‌خواست. پورنگ باز در میان بادهای ذهنش بی‌تعادل شده بود. آیا این عشق به یاد طلعت نبود؟

پورنگ می‌دانست اگر پاییز برود و زمستان بیاید و این عشق به سکوت بماند کلام عشق کهنه می‌شود و کلام کهنه رو به رفاقت و برادری است.

وقتی تمام اثاث پورنگ را از هتل به خانه سقاباشی منتقل کردند، فقط دو چمدان بزرگ بود و مقداری لباس روی دست. اولین برف سال آمد و اولین روزی که پورنگ از پنجره حیاط را نگاه کرد سفید بود.

بخاری بزرگ شیشه‌ای تالار را روشن کردند و منتظر شب شدند. شام با پورنگ بود. رستورانها شام به بیرون می‌دادند. وقتی دور هم نشستند و در سکوت شام را خوردند می‌دانستند هنوز حرف اصلی سر باز نکرده. در خیالی که آتش به روی اثاثیه قدیمی و منهدم شده می‌ساخت، پورنگ صدای جوانی طلعت را میان سبزهای روشن بخاری روسی شنید. نگاه به طاووس کرد که امتداد طلعت بود. در میان این بازی خیال تصمیم گرفت باز هم عاقل زندگی کند و از این سوزندگی کنار بماند. طاووس عشق او نبود و در شأن طاووس نبود «یاد» عشق باشد و نقش عشق شود. پورنگ از عشق با طاووس نگفت. وجود طاووس خیلی بیشتر از خاطره بود. از جانشینی بلندتر بود. قواره‌ای مستقل از یک عشق خوش‌قامت فراموش شده بود. اگر سن عاشقانگی نداشت، از همه سو عشق بود؛ اقتدار و وجاهت یک زن تاریخی که خانه به لبخندش محتاج بود. در میان عکسهای نزدیکان محبوبش زندگی می‌کرد و میان وسایل بازمانده از رفتگان عزیزش می‌چرخید و نفس مانده از مادرش را در خانه تنفس می‌کرد. دیگر لبخند و نگاهش، آب دادن باغچه در عصر و پخت وپزهای به ندرت ناشیانه که خودش دوست داشت و بزرگتریهایش هم که شکل و هم‌جنس آباجان شده بود. طاهر مادر داشت. خانه بزرگتر داشت.

طاووس گستره‌ای از عشقهای همیشه مانده در خانه اجدادی بود. انگار اگر یک روز نفسش نبود. دیوارهای تالار می‌ریخت.

پورنگ هر چه بیشتر ماند، طاووس پراحترام‌تر از یاد طلعت شد. طاووس خود طلعت بود که تنها و مستقل، همه یادها را به میرزا و آباجان تسری می‌داد.

خانه علی‌خان هم در کوچه روحی باز شد. در چوبی باد کرده حیاط را غضنفر نجار پیر محله، با رنده باز کرد. هم محله‌ای‌ها که می‌گذشتند سراغ خانم خانه را می‌گرفتند. علی‌خان با چهرهٔ درد کشیده‌اش زود شناخته نمی‌شد. در که باز شد علی‌خان به طاووس و طاهر تعارف کرد که داخل شوند. پورنگ و مأموران بیرون ایستادند و از قهوه‌خان برایشان چای و

صندلی آوردند. آب رونده‌ی پُرزور کوچه روحی را پورنگ دید و ورق آهنی زنگ زده راه آب خانه علی‌خان را بلند شد و کشید. زنگ زده بود. چکشی از احمد چراغ‌ساز گرفت و دو سه بار محکم به چپ و راست ورقه آهن آبگیر زد و دسته را بالا کشید و آب روان به جوی خانه سرازیر شد. صدای آواز بنان می‌آمد. علی‌خان با آب جوی که برگهای خشک و آشغالهای مانده را با «سرآب» می‌برد به داخل خانه آمد. حیاط پر از علفهای روییدهٔ هرز بود که از درز آجرهای قزاقی بیرون زده بود. بعضی از درها باز بود. در اتاقها هیچ نمانده بود. علی‌خان یکراست به زیرزمین رفت. از همان پله اول انتهای زیرزمین آسمان آبی و صدای ملکوتی مادر می‌خواند. به جای تخت مادر در انتهای زیرزمین رسید. صدا با ارکستر می‌آمد. در جلوی تخت خیالی مادر، علی‌خان جای طلعت را دید و گریست و جای مانده طلعت را در هوا چنگ زد.

در زیرزمین صدای اپرای آیدا با صدای مادر به خیال می‌آمد، اما آنچه واقعی بود، سُرنگهای بیشمار کهنه، پنبه، سوزنهای زنگ زده و قاشق‌های کج و سیاه فراوان بود و به دیوارها حرفهای آهنگ‌دار رکیک و شعرهای کثیف با نقاشیهای ناشیانه زشت کشیده بودند. زیرزمین و خانه در تسخیر معتادان و ولگردان بود که از راه بام شبها را در کنج اتاق‌های خالی می‌آمدند و تزریق و هزار کار دیگر می‌کردند.

توفال سقفها ریخته بود و از روکشهای چوبی و لوزی طاقها و درهای پاشنه بلند چیزی نمانده بود. گربه‌ای پوزه به زباله‌های ریخته شده در حیاط داشت. از صدا سربلند کرد. به دهانش یک کاپوت کثیف که با سوزن سرنگی به سقف دهانش چسبیده بود و با تکانهای سر جدا نمی‌شد و از ترس دیدن تازه آمده‌ها... فرار کرد و به هنگام دویدن، صدای ناله از درد سوزن در دهانش داشت.

طاووس رو برگرداند. چه بر این خانه رفته بود.

خانه را سرپا کردن خرج داشت. پورنگ قبول کرد دستی قرض بدهد و بعد از تعمیر، از اجاره طلبش را بگیرد. پورنگ دوست داشت در خانه‌های قدیمی را باز کند. آبادانی بیاورد و زندگیهای متروک و رفته را زنده کند.

در توالت کنار حیاط بزرگ، سگی زاییده بود. آجرهای چهارگوش و

مربع کف حیاط، سیمهای برق، شاخه‌های بید مجنون و کاج، پنجره‌ها، لوله‌ها و حتی چاهک مستراح گوشه حیاط را برده بودند. علی‌خان پریشان بود، به یک منظر دید در غیبت نفسهای مادر و زندگی، چه خانه فرو می‌ریزد. به‌یاد آورد... درونش به همین ویرانی و ملخ‌زدگی بود. در این خانه حتی به اندازه یک سلول انفرادی جا برای زندگی نمانده بود. دلش خشک بود. سالها بود قطره‌ای آب در این خانه گذر نکرده بود.

صدای نهر کوچه روحی و «قل آب» چشمه دکتر سنگ را از این خانه بریده بودند. در کنار هوهوی آب روان و خنک نهر چشمه روحی، فقط هرم و خشکی سهم این خانه بود. جای هیزمهای سوخته در اتاقها مانده بود. در کنار تلهای خشک شده مدفوع انسان، دو کلاویه سفید از پیانو، نیم‌سوخته در میان زغال‌های چوب، سوخته بود. چشمهایش گشت زد. در کنار دیوار میان انبوه سرنگ و پنبه‌های سیاه شده و زباله‌های کهنه، چکشهای سرنمدی پیانو را، چند تایی پیدا کرد. اگر پیانوی مادر را در شبهای زمستانی و سرد، در خماری سوزانده‌اند، چه بر سر تکه‌های عتیقه پنهان و آشکار خانواده رفته بود؟

آب در جوی تشنه، آرام خشکی را فتح می‌کرد و می‌آمد. باریکه‌ای به باغچه‌های خشک و زباله‌دانی رفت و مانده علفهای هرز روییده در خاک خشک باغچه‌ها... روییدن آغاز کرد. می‌شد رشد هر ساقه خشک را که به طراوت می‌رسید، دید. کاج خشک در پایه‌هایش آب جمع شد. باران موسمی خانه را دیم کرده بود. گیاهان سر از خاک بیرون کردند. حوض پُر شد. حاشیه باغچه‌ها آجرچین شد. پنجره‌ها آمد. رنگ شد. شیشه‌ها به پنجره‌ها افتاد و آنقدر تمیز شدند تا عکس حیاط و حوض را پس دادند. سیمهای برق آمد، چراغها روشن شد. اتاقها سفید شد و بر کفشان فرش آمد. آدمهای رفته و عزیز در قاب رفتند. ماهیها در حوض شدند. بخار سماور برخاست و رادیو روشن شد و دلکش در حیاط و اتاقها خواند. پورنگ داشت شکل میرزااسدالله خان می‌شد. آرام و متین راه‌اندازی می‌کرد. می‌کاشت و درها را رنگ می‌زد.

طاهر روزها غیبتهای طولانی داشت. در یک روز آفتابی، طاهر صبح با لبخند رفت و عصر کز کرده آمد. دست معیوبش درد گرفته بود. خواهر در آشپزخانه نهارش را به جای شام گرم می‌کرد. اتاق میرزا را به پورنگ داده

بودند. وقتی از هتل با چمدانهایش آمد به شوخی گفته بود:

ـ هر کدوم از این چمدونها می‌تونه، خونواده‌هایی رو نابود کنه.

پورنگ یک هفته‌ای بود که به سفر رفته بود. کادیلاک سویل سفیدش جای پاکارد میرزا پارک شده بود. طاووس در این آفتاب دلچسب، آبی روی ماشین پورنگ گرفته بود. طاووس نگران سفر پورنگ بود. این نگرانی هم دلچسب بود و آشنا.

طاهر خواست حرفی بگوید که بغض و لکنتش آمد. طاووس حرف زمرد را که شنید او هم به لکنت افتاد و فهمید طاهر ته مانده‌های استخوانهایش هم دارد می‌شکند.

او زمرد را یافته بود: دوبار در آسایشگاه روانی بستری شد. کلفتی کرد. جوان خانه عاشقش شد. اسم پسره کماله. کمال گم می‌شه. زمرد می‌ره تیمارستان تلفن می‌زنه به خونه کمال و به پدرش می‌گه کمال ته آب انباره، آب انبار بی‌آب را می‌گردند و جسد نیمه جان را پیدا می‌کنند. زمرد در زندان قصر می‌مونه و تو آشپزخونه کار می‌کنه. فکر می‌کرد کمالو کشته. پسره نمی‌ذاره از زمرد شکایت بشه. خیلی اتفاقای دیگه براش می‌افته که نگم بهتره. نمی‌دونم راست یا دروغ، می‌ره هندوستان، با یه زن. زن شوهرشو با یه زن دیگه تو رختخواب با قندشکن کشته بوده. دوتایی می‌رن از راه افغانستان. می‌گفتن هر دو توالت کرده غلیظ و موهاشونم رنگ زرد زده بودن. اونی که به‌ام گفت، حالیم کرد دیگه عقبش نگرد.

طاهر دستش درد زیاد گرفته بود. با بغض گفت:

ـ پورنگ همه چی رو می‌دونه، دلش نخواست بگه.

طاووس گفت:

ـ اون خیلی آدم محکم و درستیه، تو رو خیلی دوست داره. اما می‌دونم خیلی وقته دنبال کار کاوه‌س. از یه چیزی خیلی می‌ترسه. می‌گه اگه علی‌خان کاوه رو ببینه... روزگارش سیاه می‌شه. برا اینکه کاوه آدم به‌هم ریخته‌ایه، متعادل نیست. اما امید داره.

طاهر گفت:

ـ ما هنوز هیچی از پورنگ نمی‌دونیم.

۷۵

من از یاران نترسیدم
من از یک یار ترسیدم
من از اجساد نترسیدم
من از یک قطرهٔ خونِ سرخ ترسیدم

در یک غروب جمعه که هوا می‌رفت سرمای تیز را بشکند و به بوی فروردین نزدیک شود. طاووس صندلیهای بیرون گذاشته‌ای را که بعدازظهر دور هم بودند و حرفهای بیشماری از گل چیده‌های زندگی‌شان را گفته بودند به‌داخل تالار نبرد.

در تمام زمستان فقط دو بار زغال سنگ در بخاری دیواری ریخته بودند و در تاریکی به یاد آباجان و میرزا بسیار گفتند و یاد کردند. بالاخره پورنگ باید حرف می‌زد.

آفتاب که پرید و سرما و سردی آمد، طاهر از وجیهه خانم خواسته بود امشب بخاری بزرگ را روشن کند. وجیهه خانم مستخدم تازه‌ای بود که پورنگ از دوره هتل نشینی اطمینان به او کرده بود و اتاق انتهای حیاط را که روزگاری عبدالحسین و عذرا در آن زندگی می‌کردند به او داده بود. عیب وجیهه خانم وسواسی بودنش بود. دوبار در صبح و شب، وقت خواب دستهایش را در آب کُر می‌داد و درست به اندازه نیم ساعت آنها را به نوبت تکان می‌داد. حوض و حمام برایش فرقی نمی‌کرد. صدای

دست‌های وجیهه خانم در آب، میان سکوت شب، صدای دو بچه‌ای را می‌داد که باید خودشان را از آب حوض نجات دهند و و به پاشویه برسانند.

بخاری که روشن شد، آبی آسمان رفته بود. شام را خوردند و صدای «شل و شل» دست وجیهه در آب شروع شد. علی‌خان از کاوه شروع کرد.

از رحیم مدتها بی‌خبر بودند. فقط پورنگ از روابط رحیم و کبرا خبر داشت که کبرا سخت مواظب ثریا دخترش بود. ثریا داشت خوشگل می‌شد و نگاه رحیم را به ثریا مثل پدر نمی‌دید.

پورنگ چند ملاقات با احمد کرده بود و از کاوه حرف زده بودند. به هر ترفندی پورنگ عکسی از کاوه در بیست سالگی از احمد گرفته بود و این را آهسته و آرام سر شام گفت:

عکسی که در عکاسخانهٔ چهره، در سه راه امین‌حضور، کاوه و احمد جدا از هم گرفته بودند و پورنگ عکس احمد را که دیده بود، شماره پشت آن را یادداشت کرد و به عکاسخانه رفت و شیشه عکس را پیدا کرد.

پورنگ در اتاقش مشروب داشت و پیشنهاد کرد لبی تر کنند. می‌دانست علی‌خان از دیدن تنها عکس پسرش، بعد از این همه سال، سفر سختی را در ذهن و خیالش در پیش دارد. عقل و جنونش که سالها در پی هم آمد بودند و در عطر طلعت آرام شدند، زنده خواهند شد.

طاووس نخورد. در این ماههای گذشته طاووس در اتاق آباجان بر سجاده مادر نماز می‌خواند. حالا آرام آرام شعله‌های بخاری به بالای دیوار رسیده بود و سایه‌ها روی سه سمت دیوار تالار جان می‌گرفت. احتیاجی به چراغهای دیگر نبود. کم شدن مبلها و تابلوها و مجسمه‌های برنزی قدیمی در تاریکی عادت شده بود.

پورنگ گفت و خندید:

ـ مغازه سه تا سمسار آشنا از فروختن اثاثیه عتیقه خونه شما پر شدن، مرتیکه حساب پولشو نداشت. من می‌دونم چقدر از معامله گازوئیل و مواد نفتی دو سره گرفت خنده‌دار این بود که پرده‌های مخمل را فروخته بود به سینما دماوند که تعمیر کرد و شد سینما رامسر و بعد شد سینما دروازهٔ طلایی.

طاووس پایش را دراز کرد و شمدی روی پاهایش کشید و گفت:

ـ نتونست حریف تو بشه که از اینجا رفت. ما این خونه رو از تو داریم.

علی‌خان سرخ شده بود و پیدا بود هیچ وعده ملاقاتی با هیچ خاطره‌ای ندارد به جز عکس کاوه. بالاخره عکس را خواست. به‌دنبال یک شکاف در میان حرفها بود، سکوت می‌خواست و یک لحظه پیدا شد و وقتش رسید. گفت:

ـ پورنگ، تو مث اینکه قول داده بودی امشب... عکس...

دیگر نتوانست ادامه دهد و همین کافی بود تا قلبهاشان در کف دستشان بیاید. می‌ترسیدند طاقت بر سر علی‌خان آوار شود. پورنگ ماهرانه خندید. دست در جیب بغل کتش کرد؛ از حمام بیرون آمده بود و برای سرما نخوردن کتش را پوشیده بود، اما می‌دانست برای همین کیف چرمی و عکس، آن را پوشیده است. کیف چرم سیاهی را بیرون آورد و زیر چشم اما به تندی همه چیز را کنترل کرد.

سر علی‌خان زیر بود اما پوست دستش زیر فشار انگشتهایش سفید بود. آشکارا می‌لرزید و نمی‌دانست لبخند را گم کرده است.

پورنگ میان کیف چرم را باز کرد و نگاه کرد. عکس را خودش می‌دید و دیگران چهره او را می‌دیدند. هیچ گاه علی‌خان به این تنهایی نبود. صورت و لبهایش آشکارا می‌لرزید. باوری دیرین که به این لحظه داشت نیرومندش می‌کرد. این باور دیگر نمی‌توانست پنهان باشد. از دیوانگی نمی‌ترسید، تمرینهای بسیاری کرده بود که دیگر دیوانه نشود و به این همه حس در تنش مسلط بود. فقط یک لحظه کوتاه شک کرد که در عکس، موجود نیرومندتری ثبت شده. سعی کرد که دوباره هیچ حلولی را در خودش نپذیرد. می‌خواست خونسرد باشد اما بیش از اندازه خونش سرد شده بود. خودش را با حرفهای دوست داشتنی‌اش سرگرم کرد. قدرتهای ذهنی که کارشان تحلیل است، خودشان در دایره تحلیل نمی‌آیند.

هیچ کس حواسش به طاهر نبود که یکباره در سکوت و هیاهوی پنهان دو چشم در یک عکس که داشت زنده می‌شد، بلند زد زیر گریه. در میان گریه خیلی زود با تمام سختیهایش گریه را به بغض رساند و با همین بغض فرو خورده‌اش، بریده بریده گفت:

ـ دخلی به شما نداره... شکل یه معماست. دَخلی به لغتای تو زندون داره...

بعد خواست بخندد، اما نشد.

علی‌خان چشم و نگاه به بالا کرد، با شهامت دست دراز کرد برای گرفتن عکس و مستقیم به چشمهای پورنگ نگاه کرد. پورنگ دانست وقتش رسیده و عکس را در کف دست باز شده علی‌خان به پشت گذاشت. در دست علی‌خان هنوز چهره‌ای دیده نمی‌شد. مقوای سفید عکس بود و شماره ردیف و تاریخ رنگ باخته با جوهر آبی.

طاهر اشک پاک کرد که اگر علی‌خان عکس را به رو کند، با هم ببینند. طاووس فقط به پورنگ و چهره‌اش خیره بود. همنشینی با این مرد، گرانبها بود. همهٔ ما پر از میلهای جنونی هستیم. سن که زیاد شود و بنشیند، به میلهای جنونی می‌اندیشد و مهار آنها را مهارت عقلش می‌داند. چشمهای این مرد هیچ خیالی را در خودش تبدیل به نگاهی نمی‌کند و به‌یاد آورد شبی را که ژرار بود و طلعت می‌دانست این مرد جعل هیچ انسانی نیست. بیهمتاست. با نگاهش به من عشق می‌ورزد اما ادعای عاشقانه ندارد. به طاووس گفته بود، عشق اولی کافی است؛ اما شهابهای عاشقانهٔ دیگری در آسمان قلب آدم، نخواسته، مثل روز بارانی و یک رعد و برق که کور می‌کند، یکباره می‌زند و می‌رود و بعد هوا آفتابی می‌شود که نمی‌شود آن را به آسانی از یاد برد. اگر اسم این پنهانکاری عاشقانه باشد می‌دانم همه عاشقان صدای این رعد پنهان را می‌شناسند.

علی‌خان عکس را به رو کرده بود.

شمشیرهای تیز و برندهٔ خفته و بیدار در انعکاس شعله‌ها بر عکس رنگ باختهٔ عکاسی «چهره» در سه راه امین‌حضور، رفت و آمد داشت. چشمهای کاوه پشت خنجرها و نیزه‌های نور، زنده بود روی دست راستش خم شده بود و کج در عکس بود. پشتش یک دایره راه راه بود. علی‌خان پرده‌های سرخ پنجره‌های خیالش را کشید و دالان سرش را تاریک کرد. نور دو چشم کاوه دو شعله تابناک شدند و در این تاریکی به سینهٔ سفید قلبش افتادند. علی‌خان شنیده بود کاوه عاشق سینماست.

شعله‌ها روی عکس حرکتهای موج و ساحل داشتند. این دو چشم زنده آرام با موجها باز و بسته می‌شدند و نگاهی را با جنگ و دوری و غربت یتیمی با پدر شروع کردند که پدر یارای این را نمی‌یافت تا به دنبال اعضای دیگر چهره پسرش بگردد. نفس علی‌خان در سینه مانده بود.

به دنبال یک پنجره در خیال می‌دوید که بگشاید و از این همه «کاوه» و چشم خلاص شود. می‌خواست دری را باز کند و نور به پرده سفید قلبش بریزد تا این دو چشم تابنده رهایش کند. شعله‌های نارنجی، مستقیم در چشمهای کاوه حرکت می‌کرد. پدر می‌دید شعله‌ها از چشمهای کاوه به زیر دیگی بزرگ رفت. از میان دهانه دیگ بزرگ، دستهای پوشیده شده از گلهای رنگ به رنگ بیرون آمد و ماند تا طلعت از میان عطرها طلوع کرد. همان لبخند سهمگینش را با نفس عطریش بیرون داد و یک کاوه گفت و به جوش گلها بازگشت و صدای علی‌خان آمد.

لبهای کاوه در حرکت شعله‌ها در میان عکس لغزید و گفت، مادر!

علی‌خان نفس از سینه بیرون داد و گفت:

از کنار جنون رد شدم.

طاووس فهمیده بود و می‌گریست. طاهر می‌دانست راه جنون به کدام سو می‌رود. از کنار جنون گذر کرد، یک تحمل روانی، یک مار چنبر زده و حاضر به زهر به دور عقل و قلب و یک حکایت اصیل و قدیمی است. بارانهای جنون‌آمیز از سیل شدن تحمل پذیرترند. هیچ تفاوتی در این لحظه میان هیچ کدام از آنها نبود.

علی‌خان آرزو می‌کرد و می‌خواست شعله‌های چشم کاوه بخوابد تا خیالِ سوزنده سوختگی طلعت تمام شود.

طاهر شگفت‌زدهٔ اولین حضور کاوه، این مظلوم، در تالار به جا مانده فامیل متروک بود. طلعت در اینجا بود. در میان جسم عکس حرکت می‌کرد. در تن پسر بود و در دست یخ بسته عشق قدیم و از یاد نرفته. علی‌خان چه نیرومند این دو گل آتش را به‌دست داشت و پیدا بود که می‌سوخت و عاقل مانده بود.

امشب نمایش خیال سرایی بود که در آن خوی شیادانه انسانی، تمایز می‌شد و فخر می‌ساخت و زندگی را شاداب می‌کرد.

جسدهای رفته از این خانه، باران شده بود و هوشیارانه و سرد، در میان نورهای تابیده بر همهٔ آنها می‌بارید. بازی پرده، بازی خیال عروسکها بر پرده‌ها، ذرات هوای تالار جان داشت. عکس عکاسخانهٔ چهره نقش اول این خیال بود، تابیده بر پردهٔ شکاف خوردهٔ سینما رکس و دروازه طلایی. تماشای خیالهای جنونی تماشاگران آشنا از قدیم می‌آمد. میان

پرده نمایش سفید سینما رکس شکافته شد و خون به سالن ریخت و به پیشگویی، جوانی ما را برد. این از چشمهای در عکس کاوه پیدا بود که در سیاه و سفید، رگهایش خونی و سرخ بود.

نمایش شب‌بازی، خیال بازی و پرده، لعبت‌بازی، همچون نمایشی قدیمی، میان چشمهای پدر و عکس، در میان موجهای آمده از رخسار آتش و هر آنچه چشم در آن تالار از دست‌رفته و تابناک شروع شده بود.

لعبتکها از پرده بیرون می‌آمدند و بازی می‌کردند و به پس پرده و به صندوق باز می‌گشتند و ناپدید می‌شدند. این «شب بازی» انگار از نمایش قدیم از صندوق بیرون آمده بود و بر دیوار و چشم دوربین عکاسخانهٔ چهره حرکت می‌کرد و مادر در میان چشمهای عکس عطر می‌شد و در دست پدر که به تماشاخانه آمده بود و می‌گریست.

طاهر و طاووس بر این خوانش پرده‌خوان شنود داشتند، این شب باز آن بود که به شب «خیال بازی» کند در پس پرده. اما چهار نفری گرم و سرخ بودند.

عکس کاوه پرده‌ای بود در میان جزر و مد سایه‌های شعله ساخته. پورنگ می‌دانست باید روزی «خم» شکنی کند و پدر را با عقل، با پسر حواس رفته نزدیک کند. حقیقت در پیش نامهای داخل چمدان بود؟

ذرات برخی جسدهای گوهریِ رفتهٔ خانه، می‌دانستند در این «شب بازی» بعد از خم بازی خیال، سایه‌ها از صندوق به در می‌آیند و به پرده می‌افتند، عروسک گردان می‌داند، همه در صندوقیم، هر یک به لحظه‌ای چند از پس پردهٔ غیب به ظاهر می‌آییم و بازیگری می‌کنیم و بعضی عروسک‌گردان را نفی می‌کنیم و بعضی ستایش و به صندوق... دوباره ناپدید می‌شویم. نه آمدن به ماست و نه رفتن. عروسکان بر پرده با نخی تاب می‌خورند و با دهانی دیگر حرف می‌زنند و با افتادن نخ می‌میرند.

عکس طلعت در پرده‌ای دیگر به چشم پدر بود. پورنگ می‌دانست اول کار است؛ طاووس همچنان در برزخ گم شدن پردهٔ خیال گمشدگی راه رفته و طولانیش بود.

عکس دست به دست نرفت. در دست علی‌خان با صدای ممتد و کشدار یک فلوت ماند. صدای فلوت تنها بود و ماند و به ذرات مردگان ناظر پیوست.

امشب صدای مادر علی‌خان مهمان ارواح ذراتی تالار بود که صدای فلوت می‌خواست. صدای فلوت از میان عکس کاوه آمد و از چشمهایش گذشت و به خیال «شب‌بازی» رفت و به آواز مادر بزرگ شد و مردگان محرم و تابنده را برد و صدایش را به ذرات داد. صدای ممتد فلوت که رفت، استقلال حضور زندگان آمد. عکس کاوه در جیب بغل پدر، غریب و قدیمی، کنار قلبش پنهان شد و فهمید در این سالها همه کاوه را دیده‌اند جز او.

پورنگ خواست حرف دیگری بعد از نگاه به عکس نیاید. هر حرفی زاید بود. دوپاره‌های عقل و جنون بیصدا در سکوت، بیخطر و هوشیارانه کامل می‌شدند و به‌هم می‌چسبیدند. اینها هر کدام جنون را تمرین کرده بودند. این فصل باید با صدای یک معجزه غریب تمام می‌شد.

صدای «شل و شل» آب بلند شد، دست‌های وجیهه دوباره در آب شده بود. صدایی که بچه‌ها برای غرق نشدن در حوض، با تقلای مرگ باید به پاشویه می‌رسیدند.

۷۶

بهار من اندک بود

چه باک

پاییزم طولانی‌تر است.

پورنگ حرف زد.

یکی از آدمهای کاملی که برای رفاقت ساخته شده بود و خیانت را تمرین نکرده بود، تیمسار مژدهی بود. من هم به دنبال آن حس نیرومند فراموش شده‌ای بودم که خیال خیانت را کمتر از خیانت نمی‌دانست. تمام هستی و زینت ما حس وطن‌پرستی بود.

وطن‌پرستی آیین عام نیست. یک شیدایی خاص است که گل مظلومی به‌دست دارد

پورنگ داستان را گفت:

«تیمسار مژدهی و رضا رادمنش در یک مأموریت که به بغداد رفتند و قصد ملاقات با تیمور بختیار بود، در پنهان، با هم هسته یک مبارزه مستقل را گذاشتند که وابستگی به هیچ قدرت خارجی را نباید می‌داشت. تیمور بختیار مستقیم مخالفت و مبارزهٔ خودش را با شاه شروع کرده بود و در قصرالسلام، محل سابق نوری سعید سکونت می‌کرد. ملاقات اولی که میان رضا رادمنش و تیمور بختیار انجام شد بنابر قول سیاسی که بختیار به بغداد داده بود در خفا انجام نشد. صدام حسین تکریتی که یک افسر جوان بود باید همیشه ناظر ملاقاتهای بختیار می‌بود. رضا رادمنش پیشنهاد

بسیار هوشمندانه‌ای را به نفع تیمور بختیار مطرح کرد. از بختیار خواست در یک عمل تاکتیکی از حزب توده ایران پشتیبانی کند و از گذشتهٔ رابطه خودش با حزب که دشمنانه بوده اظهار پشیمانی کند و از سرکوب حزب در زمان قدرتش نادم باشد. بختیار قبلاً در اولین نمودهای موضع تازه‌اش در ختم شمشیری، مهرهٔ توانای نهضت ملی، در مسجد ارک شرکت کرده و همه را متعجب کرده بود.

در یک گروه بعدی اسلامی آمد. اسلامی از مأموران زبدهٔ ساواک بود و از طرف ساواک به نام رهبری بزرگ از جنبش نوین که عراق را برای مرکز این مبارزه انتخاب کرده بود ساخته و پرداخته شد. نام اصلی اسلامی، عباس شهریاری بود.

سرلشگر عبدالغنی عبدالراوی تای بختیار در ایران بود که هستهٔ مرکزی یک جنبش ضد حکومت عراق را در ایران تدارک دیده بود. ساواک نمی‌خواست با عراق درگیر شود و نمی‌خواست قدرت کمتری از «جنبش سازی» عراق داشته باشد، در حالی‌که به واقع قدرت پلیس سیاسی ایران بیشتر و پرتجربه‌تر از عراق بود. این را تیمور بختیار خوب می‌دانست، در اصل پلیس سیاسی ایران و جرم شناسی سیاسی را خودش بنا کرده بود.

در جادهٔ اُزگل، در یک اتومبیل دو جسد در حال سوختن بودند. یکی از آنها سرلشگر عبدالغنی الراوی بود. اسلامی برای اثبات این ترور و صحت این صحنه، عبدالجبار عبدالستار دیپلمات عراقی را در لحظهٔ حادثه از جلوی این صحنه عبور داد. اتومبیل آتش گرفته را با دو سرنشین و آخرین لحظه‌های زبانه‌های آتش و سوختن و زغال شدن دو جسد را دیپلمات عراقی دید.

تیمور بختیار یکی از موفقترین طرحهای اجرا شدهٔ آدمهای خودش را در ایران جشن می‌گرفت، صدام حسین بسیار از تیموربختیار آموخت و این را مخفی نمی‌کرد.

اما تیمسار مژدهی و رضا عندلیبی یکی از موفقترین نمایشهای ترور و جنایت را کارگردانی کرده بودند. ساخت این صحنه و اجرای آن از شاهکارهای نمایش در ساواک بود که بعدها به مأموران تازه تدریس می‌شد.

PersianPDF.com

بعد از آن بود که رضا عندلیبی، هم در عملیات بیرحمانهٔ ساواک و هم در مورد خیانت و شخصیت بیمار تیمور بختیار دچار یک تردید سیاسی شد. از مبارزات تازه شروع شدهٔ دانشجویی و کنفدراسیونی هم دور بود و هم سوسیالیسم را در ایران قابل اجرا نمی‌دانست و الفتی به آن نداشت. رضا عندلیبی اخلاق سیاسی را مذهب می‌دانست اما آنچنان مذهبی نبود.

در همان سال رضا عندلیبی و مؤدهی هسته یک تیم مبارزاتی را علیه حکومت تدارک می‌بینند. رضا عندلیبی دکتر محمد مصدق را برای حکومت انتخاب می‌کند و یکی از طرفداران اجرایی ملی خواهان و به‌ویژه دکتر مصدق می‌شود. کمکهای مؤثری که رضا عندلیبی در محاکمات دکتر مصدق کرد باعث شد که مصدق زنده بماند. شاه در درون از این شکست خشمگین و ویران شد. دکتر حسین فاطمی برای فرونشاندن خشم شکست خوردن شاه اعدام شد.

رضا عندلیبی اولین مأموری بود که از سوی نیروهای ضربتی و گارد حفاظتی از سوی شاه به انگلیس و آمریکا فرستاده شد و در روزهای آخر همراه با بیست نفر دیگر که جزو آینده‌سازان پلیس سیاسی ایران بودند از این عقیده و دسته برید. رضا عندلیبی به وقت بازگشت یکی از متخصصین راه‌اندازی کلاسهای ضربت، بازجویی، شکنجه و تخلیه اطلاعاتی بود که زبانهای انگلیسی و فرانسه را روان حرف می‌زد.

رضا عندلیبی معتقد بود هیچ دمکراسی نمی‌تواند با یک حکومت نظامی درگیر شود و به‌سرعت سرکوب نشود. در این مبارزه بخش مهمی از بدنهٔ دمکراسی و آزادی خواهان باید تبدیل به جریان نظامی می‌شود تا بتواند با حکومت سرکوب و نظامی مقابله کنند. غم‌انگیز این خواهد شد که همان نیروها جدا شده از آزادیخواهان، به وقت پیروزی برایشان دشوار خواهد شد که دوباره به عقیده‌های آزادیخواهانه برگردند، چون تبدیل به جریان سرکوبگر و نظامی شده‌اند. رضا عندلیبی معتقد بود دکتر مصدق اگر جریان سرکوب و نظامی نداشته باشد شکست خواهد خورد. معتقد بود دمکراسی حضور عام و رعایت عام است اما رجوع به عقیده تک‌تک آدمها رعایت دمکراسی نیست، دمکراسی «جمع باوری» است نه تک‌تک باوری، به همین جهت دکتر مصدق و یا هر رهبر آزادی باید قبل از مبارزهٔ آزادیخواهانه، نیروی مقابله‌اش را با سرکوبگر تدارک ببیند. هر حکومت

آزاد اندیشی، در صورت پیروزی به ناچار باید تا آرام شدن جامعه، به فاشسیم تحمیلی تن بدهد. رضا عندلیبی به‌سرعت به نیروهای ملی و دکتر محمد مصدق پیوست و بخش اطلاعات و امنیت و ساخت سازمان افسران ملی را تقبل کرد. وقتی شاه به وسیله تیمسار زاهدی موضوع را فهمید، سخت آشفته شد. یکی از زبده‌ترین و هوشیارترین مأمورانی که به خرج شخصی شاه، تحصیل کرده و چندین عملیات موفق در عراق و انگلیس داشته و نامزد ریاست پلیس سیاسی ایران در آینده بود، به‌سرعت به نیروهای ملی‌خواه و دکتر مصدق پیوسته بود. بعد از محاکمه دکتر مصدق و بیست و هشتم مرداد که منجر به زنده ماندن و تبعید او شد، رضا عندلیبی مخفی شد. عندلیبی دو عقیده را بازی می‌کرد که خودش هم میان انتخاب یکی از آن دو عقیده مردد بود. دوباره که اوضاع به‌وسیلهٔ تیمور بختیار و سرلشکر زاهدی و دیگران به نفع شاه آرام شد به هستهٔ اصلی سازمان پلیس سیاسی ایران دعوت شد. شاه و زاهدی به این نتیجه رسیده بودند که وجود رضا عندلیبی خارج از دسترس خطرناک است. اولین حرکت موفقیت‌آمیزش با گروه عباس شهریاری و صحنهٔ ترور قلابی عبدالراوی بود که بختیار باور کرد. شاه دانست هم اکنون در کنار دشمن بزرگش، بختیار مأموری ورزیده دارد که ربطی به عباس شهریاری ندارد. اما رضا عندلیبی همچنان در پی فرصتی دیگر بود.

نام تازه رضا عندلیبی، پورنگ بود. جوانی که همپایش بود و مواظبت سازمانی و پلیسی از او می‌کرد جمشید رکنی یکی از مخالفان بزرگ مژدهی بود.

در سفیدی روز که دیگر بخاری موج و رنگ به دیوارها نمی‌ریخت طاووس و طاهر، هم مژدهی را می‌شناختند و هم جمشید رکنی و هم پورنگ را. جمشید رکنی توتون فروش کنار هتل فردوسی که طلعت در اولین دیدارش موج بدی از او گرفته بود. مژدهی سرهنگ دستگیرکنندهٔ طاهر در بیمارستان بود. اولین برخورد پورنگ برای نجات چمدان و بعد طاهر از بیمارستان با سرهنگ مژدهی بود. مژدهی تصمیم گرفته بود که به شاه وفادار بماند، اما بعدها دوباره یکی از دشمنان سرسخت اعیلحضرتش شده بود. مژدهی بعد از اعدام دکتر حسین فاطمی آرام‌آرام، از سازمان اطلاعات ملی که تازه تأسیس شده بود برید و جدا شد و دوباره

با رضا عندلیبی که حالا پورنگ بود تشکیل یک جریان مبارزاتی تازه را تدارک می‌دیدند که در دل سازمان امنیت، بعدها به‌نام هستهٔ سوم معروف شد.

پورنگ در تنها ملاقاتی که با علی خان داشت دانست علی خان از سوی کا.گ.ب مترجم شفاهی و کتبی است. علی خان به نام اکبر آسوده‌خو به پورنگ معرفی شد. در آن ملاقات و با اطلاعات بعدی که گرفت علی خان را جاسوس و حقوق‌بگیر ندید و در تحقیقات بعدی دانست هیچ عقیده ایدئولوژیکی بر او سلطهٔ اخلاقی و اجرایی ندارد. مأموران روس و حتی حزب توده ایران علی خان را شاهکار خودشان می‌دانستند. مردی که کوکش در دست آنهاست. اما خودش یک نیمه دیوانه بود. پورنگ وقتی علی خان وقارسلطانی را شناخت، دل بیرون از سیاستش خیلی گرفت. از این ضربه خورده‌های مظلوم بسیار بودند. خصوصاً که علی خان وقار سلطانی، ربطی عاشقانه و هولناک با طلعت داشت و همین پورنگ را نسبت به زندگی کاوه حساستر و مسئولیتش را بیشتر می‌کرد.

زنده ماندن کاوه در آن همه شرایط سخت و شکنجه بیشتر مدیون پورنگ بود که تازه داشت فاش می‌شد.

مژدهی طبق تحقیقات پورنگ در آسایشگاه مخصوص سازمان امنیت بود. پورنگ دیگر نگفت آنچه در حال بر او می‌گذرد شکستن سکوت بود. انگیزه‌اش به اندازه بود و از وسوسه گذشته بود. برای نجات کاوه، پسر طلعت، پسر علی خان، خواهرزادهٔ طاووس و طاهر، باید بیمار می‌شد و راه به آسایشگاه باز می‌کرد. بودن مژدهی در آسایشگاه بیشتر تصمیم او را جدی می‌کرد. می‌خواست دوباره به صحنه مبارزه بیاید، حتی اگر بهانه کاوه باشد. تمام عمرش را در شکست گذرانده بود و فکر می‌کرد به تباهی رفته است. تنها نقطهٔ دور از شغلش و حتی نبوغ سیاهش، عشقی بود گذرا.... در یک لحظهٔ کوتاه که تا آخر عمر رهایش نکرد و می‌دانست طلعت هم این را یافته بود، اما طلعت با سماجت و تندخویی، با وقاری سرکوب شده، علی خان وقارسلطانی عشق دورش را از دبیرستان ناصرخسرو و کوچه روحی خیابان عین‌الدوله، در خودش بیمارگونه ادامه می‌داد. پورنگ و رحیم و علی خان، با دره‌های جدا از هم، راه طلعت را رفته بودند و طلعت راه خودش را رفته بود.

پورنگ در سفیدی صبح، بعد از یک شب بیداری کنار بخاری تالار، گفت در روزهای آینده سفری به خارج از کشور دارد و دیگر هیچ نگفت.

قبل از سفر، کادیلاک سفید سویل را فروخت. چمدانش را کوچک برداشت و یک صبح زود خداحافظی کرد و نخواست کسی به فرودگاه بیاید.

علی‌خان را بوبید و طاهر را به آغوش گرفت و نمی‌دانست با طاووس چه کند. در چشمهای طاووس خیره شد و برای اولین‌بار در عمرش در نگاهی به یک زن، گریه کرد. در همان لحظه فهمید تا آخر عمرش چیزی نمانده و در همهٔ عمر رفته گفتن عشق را نمی‌دانسته است. طاووس همه چیز را می‌دانست، می‌توانست لبهای در همه عمر عشق نگفته و به خشونت رفته پورنگ را باز کند. اما شاید خودش هم «تایی» از پورنگ بود در عشق؛ حوصله دردسر عشق را در این سالها نداشت. از انتظار کشیدن، از دلواپسی و از حضور مردی به اسم عشق و سرفه و لباس زیر خانه و این همه پنهان در زندگی بیمناک بود و به همین سبب هیچ‌گاه نخواسته بود به پورنگ نزدیک شود. تاکسی فرودگاه جلوی در منتظر بود. گفت:

ـ یکی دوسال، شاید کمتر، شاید کمی بیشتر، وقت دارین؟ خونه‌هارو بفروشین برین تو همون باغ شمرون. هرچی دارین کوچیک کنین. پول خارجی بخرین. اما طاووس اون آپارتمانتو نگه‌دار. می‌دونم سخته خونه‌های قدیمی‌رو بفروشین، اما بوی یه انقلاب می‌آد. بوش نمی‌آد. سیاستهای خارجی به‌هم ریخته. هیچ حرکت درست و غلطی جواب نمی‌گیره. معنیش اینه که نوبت مردمه. بعد از انقلاب معلوم نیست چی می‌شه. من از بغداد بیخبر نیستم. علی‌خان خیلی مواظب باش، کاوه... به زودی می‌آد. فقط اون باغ شمرون می‌تونه دوباره شمارو دور هم جمع کنه.

طاووس هم گریه کرد. پورنگ شکل وصیت حرف می‌زد. پورنگ رفت، اما سفرش به خارج از ایران نبود. می‌خواست حرکت کند. این بار بازمانده‌های عشق قدیمی و کوتاهش هم با او بود.

۷۷

در آخرین ایستگاه، تنها جراحتی که داشتم حقیقت بود

کاوه در سرمای بهمن ماه با یک پیراهن و شلواری نازک، با انقلاب در میان مردم آزاد شد. مرده‌ای بود که به زنده بودن خودش شک داشت. یک لحظه نگاه به مردم خروشان جلوی زندان کرد و اتفاق را نفهمید.

می‌ترسید؛ خودش را در یکی از همان کابوسهای همیشه‌اش می‌دید که سرانجام در سیاهی سلولش چشم باز می‌کرد و به خیال دوباره چشم می‌بست. وقتی مردم به سمتش هجوم بردندو می‌خواستند مثل دیگر زندانیان آزاد شده روی دستها بلندش کنند، ترسید و فرار کرد. اما توانی برای فرار نداشت. گوشه‌ای نشست و هجوم خورده دستهایش را به شکل دفاع روی سرش گرفت. یکی فریاد زد:

«در بهار آزادی، جای شهدا خالی.»

مردم به‌سمت دیگر زندانیان مبهوت رفتند و آنها را به دوش گرفتند.

کاوه نمی‌دانست از ترس می‌لرزد یا از سرما. با دو دست خودش را چسبیده بود و دندانهایش با صدای خوردن سنگهای کوچک و صیقلی در دهانش صدا می‌کرد. پیرمردی کت مندرسش را به‌سمت کاوه گرفته بود و لبخند می‌زد. کاوه فقط نگاه می‌کرد. نمی‌دانست کابوسی است که شکل واقعیت دارد یا واقعیتی کابوسی است. هرچه بود غیرممکن بود. فقط می‌ترسید. از آن همه تنهایی و خوکرده به سیاهی و سکوت و سرمای منجمد که سالها سازی بی‌سیم و ساکت شده بود، یکباره به میان جمعیتی

آمده بود که فریاد می‌کردند و صدای آزادی می‌دادند. صدای آزادی می‌توانست در این یکپارچگی جمعیت شده بیماری یک تک افتاده زندانی در سیاهی را تبدیل به یک جنون و کابوسی دیوانه‌وار کند. در یک دخمه دنگالی که حتی به‌اندازه یک برگ کاغذ یادداشت، سهمی از آسمان نداشت و می‌توانست برای نمردن دو قدم به رفت و دو قدم به برگشت را ساعتها راه برود، مستقیم رفتن را در خیابان و هوای سفید زمستانی و آسمان را دروغی مرگبار بداند، نمی‌توانست ده قدم را مستقیم راه برود و همین او را به وحشت و ناباوری می‌برد.

کاوه کت پیرمرد را چنگ زد و به سرش کشید. تاریکی می‌خواست و سیاهی را امن می‌دید. سرش را در کت مندرس پیرمرد پیچید. حتی هیچ نوری از هیچ منفذی نمی‌خواست. صدای مردم آزارش می‌داد. کت را به زمین انداخت و فرار کرد. وانتی پر از جوان از کنارش گذشت و دستی دستش را گرفت و بالا کشید. یکی گفت:

ـ چرا آنقدر ترسیدی؟ نکنه ساواکی هسی؟

همه خندیدند. یکی گفت:

ـ نه بابا، ساواکی که لخت و انقده بی‌جون نیس، کم آورده.

دیگر کسی کاری به کارش نداشت. یکباره از میان آنهمه شعار و شعف، یک فکر از میان تاریکیهای روانش روان شد و شکل گرفت. نامی که به سختی به‌یادش آمد. نامی که تا همین لحظه‌های پیش، پیش از این کابوس توانسته بود از اعدامهای سریع و دسته جمعی بی‌حساب نجاتش دهد. در این چند مدت گذشته که تاریخش را نمی‌دانست، بسیار به زنده ماندنش کمک کرده بود و فقط یک بار نامش را شنیده بود و به آن شک داشت و فقط همین نام کف ذهنش مانده بود؛ رضا عندلیبی.

خودش را به میان جوانان داخل وانت کشید که گرم شود، سوز زمستان به دنده‌هایش می‌خورد.

در میان صداهای شعف، یکی دیگری را صدا زد. این نام یک لحظه کابوسش را برید. رحیم در گوشش صداهای بیشماری داد.

سرنوشت کاوه پنهان بود. سرنوشتی که وصلتی به گذشته‌اش نداشت، هیچ لحظه‌ای از او زندگی نشد، گذشته‌ای که در ابر بود و هیچ‌گاه نبارید و طراواتی نداد، آینده‌ای که باید حدس می‌زد و در میان بوی جوانهای

وانت بود و باید روشنی می‌داد، اما تاریک و بیصدا بود و کورسویی نداشت. بیداری و خواب را در این لحظات نمی‌فهمید. وانت در یک چهارراه که ایستاد همه بیرون پریدند.

کاوه پیاده شد و از سرما کناری نشست. صدای تیراندازی از دور می‌آمد. کاوه فکر کرد در آن دورها هنوز دارند اعدام می‌کنند. جوانی به کنارش آمد. از لحظه سوارشدنش او را پاییده بود. بارانی سبزش را درآورد و روی دوش کاوه انداخت. کاوه مقاومتی نکرد. جوان سعی کرد بارانی را به تن رنجور و سر کاوه بپوشاند. دستهای کاوه را گرفت و بالا آورد و در آستینها کرد. کاوه مقاومت را نمی‌دانست. جوان یک تکه کاغذ از جیبش بیرون آورد و نشانی و تلفنش را نوشت و در جیب بارانی گذاشت و گفت:

ـ اگه دلت خواست و تونستی اونو برگردونی، و کار دیگه‌ای داشتی، این نشونی منه. از اول که آزاد شدی می‌دیدمت. منم با تو سوار وانت شدم. می‌خوای برسونمت؟

کاوه لبخند را فراموش کرده بود. دهانش را به شکل حرکتی که از دورها می‌دانست باز کرد. دندانهای سیاه و شکسته‌اش بیرون افتاد، اما لبخند نشد. شبحی از صلح و دوستی در پنهان آزرده‌اش پیدا شد. بدون گفتن حرفی به راه افتاد. می‌ترسید حرف بزند؛ از وجود صدایش که کلمه و جمله شود شک داشت. دوباره آرام و گرسنه فرار کرد. یکباره فهمید کابوس نیست؛ داشت گرسنگی را می‌فهمید. دیوارهای آجری قرمز سفارت آمریکا را نشناخت. بازار شده بود. بوی غذای گرم از چادرهای صحرایی که در پیاده‌رو به صف زده بودند به مشامش خورد. به دنبال صف بود تا در آن هواخوری، میان زندانیان دیگر بایستد و ظرفی بگیرد. اما هم صف نبود و هم بارانی تنش بود. دستش را دراز کرد، یک کاسه فلزی داغ را با بخار گرم و بوی ادویه و گوشت دردستش گذاشتند و تکه نانی را هم وقتی از بهت نگرفت در جیب بارانیش گذاشتند. صدا آمد:

«فقط بگو مرگ بر آمریکا!»

کاوه جلوی سفارت آمریکا نشست. روی دیوارهای سفارت را نقاشی می‌کشیدند. نگاه می‌کرد و آب گوشت داغ را با بوی ادویه و زندگی خورد و نان را ته کاسه کشید. نقاش هنوز روی دیوار نقاشی می‌کرد. حالا وقت

تمام شدن خیالهایش بود. داشت غروب می‌شد. به دنبال در فلزی راهروی زندان گشت تا دوباره به آن بازگردد، هرچه بود... خوب بود. هرچه گشت در فلزی آشنا را پیدا نکرد. دوباره راه افتاد. دلش سیگار می‌خواست تا ضیافتش را به کمال برساند و کابوسش را کامل کند.

به‌سمت مردی رفت که میان دیگرانی سخنرانی می‌کرد و سیگاری وسط انگشتهانش داشت. به میان جمعیت رفت و به مرد سخنران نگاه کرد و به سیگارش اشاره کرد. مرد پاکت سیگارش را درآورد و کبریت را روی آن گذاشت و به کاوه داد و سخنرانیش را ادامه داد. کاوه مردم را شکافت و بیرون آمد و سیگاری روشن کرد و شعله چوب کبریت را تا آخر نگاه کرد تا در میان دو انگشتش خاموش شد. انگشتش که سوخت پک زد. باور کرد و ترسید. از باورش ترسید، از کشف یک زندگی دیگر ترسید و پک زد و لذت برد. سیگار دود داشت و از گلویش بیرون می‌آمد، جان فرار کردن و دویدن نداشت. صدای سرودهای گوناگون از چادرها می‌آمد. از این که این همه آدم با هم رفیق بودند ترسیده بود. فکر کرد شاید جای تازه‌ای در زندگی و زندان برایش تدارک دیده‌اند. در دلش از فرماندهان زندان و کارکنان بندها تشکر کرد. نیروهای حاکم بالاخره جای مناسبی برایش تدارک دیده‌اند. خودش را مدیون رضا عندلیبی می‌دانست. شاید همه این نمایش را او ساخته بود. یا تشکرکردن را از یاد برده یا می‌ترسید بلند بگوید و حرفش ناشایست باشد.

راه می‌رفت، می‌دانست یک جایی، در کوچه‌ای را به‌یاد می‌آورد. داشت خیابان و دیوارها آشنا می‌شد. فکر می‌کرد، چه خوب شهر دردست کودکان است و بزرگان خودشان را بر دار آویخته‌اند. دلش می‌خواست در این سن پانصدسالگی‌اش در این بازی جوان شود و بر دار نشود، یک بار تقلب کند. خجالت کشید. از یک پنجره باز صدای پیانو می‌آمد. سیگار و صدای پیانو باعث شد مواظب باشد و آرام راه برود تا به کسی تنه نزند و چیزی به وجود نیاورد تا از این رؤیا بیرون شود و دوباره کابوس بیاید. ریاضی و حساب و فکر به انسان حالش را به‌هم می‌ریخت. نمی‌خواست به هیچ یک از افکاری که فقط به‌اندازه یک نگاه و نفس از او دورند فکر کند. مردم خوش این باشند که برای قوانینی که می‌خواهند بجنگند. کاوه از قانون هراس داشت و از سمت دانستگیها و فهمهای

زندگی نمی‌رفت. شاید تمام آنها را فراموش کرده بود. از هر دانستگی می‌ترسید، قطره‌قطره تجربه داشت و آرام به‌یاد می‌آورد چه‌طور روده‌هایش مارانی آماده سم ریزی به روانش شده‌اند و تنش در حرکت ماران درونش هر لحظه مسموم می‌شود و درد نیش را می‌کشد و نمی‌میرد. صدای تیراندازی می‌آمد. سالها می‌شد و دیگر به‌یاد نداشت ساعت عصر در جایی باشد و آسمان باشد. یکباره به‌یاد احمد افتاد؛ از زمانی دور دیگر کسی در رؤیاهایش نقشی نداشت. سرما از روی بارانی هم به تنش می‌رسید. نتیجه بدون عدالت هم عادلانه بود. جنگ وجود دائمی دارد و عدالت خودش ستیزه‌جویی می‌کند.

عدالت علت هر جنگی است که خودش همه چیز را به آتش می‌کشد. صلح تنبل و موذی، جز خستگی هیچ فضیلتی ندارد. آن چه زندگی را شاداب می‌کند ستیز است. صداهای خوش گلوله می‌آمد. دلش می‌خواست این جنگ را با گلوله‌ای که در مغز خودش خالی می‌کند شروع کند. عدالت در پنهان دلداده جنگ است.

گرسنه بود، پس زندگی آمده است. حالا که گرسنگی را می‌فهمید پس همه چیز را از دست داده می‌دید. هرچه را رفته بود به‌یاد نداشت و تصوراتش هم هیچ کمکی به او نمی‌کردند. به جای همه آنها رنجوری و متانتی آمده بود که به راستی خنده‌دار بود و خندید. بیماری تسلیم، سرسپردن به شایستگی بی‌پناهی، خنده‌دار بودن تندرستی و ضمانت به پاکی، غرور دست و پاگیر بود. حتی دیگر تصور این را نداشت و باور نمی‌کرد چیزی بد یا خوب باشد. همه چیز یکدست و کویری است. در انتهای جاده حافظه‌اش، در میان ابرهای سیاه مانده و توده‌های یخزده سرد و کاهل، یک سیاهی مثل سورتمه حرکت می‌کرد. یک عقیده بود. عقل ناقصترین داشته انسانی است که حتی به‌اندازهٔ مقعد و روده‌ها کارش را نمی‌داند. هرچه در انسان کارش به نظم باشد و خودکار، بی‌آزار است، اما چیزهایی مثل اندیشه و عقل و ذات و نفس و روان و از این مزخرفات تمامشان دست‌وپاگیر هستند، وجودشان مثل دزدها پنهان است، هیچ کس مثل فیلسوفان و مردان بزرگ که برای بشریت حکمهای دروغ و جاه‌طلبانه صادر می‌کنند، عذاب‌آور نیستند.

مردم فریاد می‌زدند مرگ بر آمریکا.

کاوه هنوز نتوانسته بود کامرون راجرز را فراموش کند، حتی نشانی او را در آمریکا می‌دانست. یک نشانی دیگر سورتمه‌ای بود و در انتهای دشت پر برف و سفید حافظه‌اش می‌رفت. نشانی نبود، راهی بود که می‌شناخت. یکباره صدایی در سرش پیچید؛ پدر و مادرش را در خوابی سلولی دیده بود که حرفهای عاشقانه می‌زنند، اما هیچ کدام چهره نداشتند. از خواب که بیدار شده بود دید خودش هم چهره معینی ندارد.

خسته شد و در کنار مغازه بسته‌ای نشست. حوصله‌اش سررفته بود و می‌خواست به سلولش برگردد. دلش دوباره هوای اتاق بی‌آسمان و پنجره‌اش را می‌خواست. چراغها داشت روشن می‌شد و می‌ترسید شب شود و از خانه‌اش، با درهای فلزی و میله‌ها جدا بماند. تحمل شیرین مرگ را می‌خواست، همان تحملی که اصل زندگی بود.

به جاهای آشنا رسیده بود. سه راه امین حضور سرجایش بود. به کوچه‌ای رفت و کنار دری ایستاد. در زد... مردی در را باز کرد. مرد چهرهٔ کاوه را نگاه می‌کرد.

رحیم وقتی کاوه را که پوستی و استخوانی شده بود شناخت، در پاشنهٔ در نشست و با کف دست به پیشانیش زد و چیزهایی گفت که مفهوم نبود.

کاوه بعد از سالها گمگشتگی، دربدری، پریشانی، شکنجهٔ بی‌نشانی و بی‌نامی و بیکسی، اکنون به خانه آمده بود. خانه‌ای که مادرش طلعت به‌نام او خریده بود. آیا خوش آمده بود؟

۷۸

من رفیقی قدیمی دارم که شاعر است و خیابانی است
پردرخت، با هیچ سیاستی نامش عوض نمی‌شود.

کاوه مستقیم از زندان به خیابان آمده و ندانسته به خانه رفته بود.

رحیم گریست و در حمام نمرهٔ سرکوچه او را شست‌وشو داد. وقتی آب به تنش ریخت و کیسه به دنده‌های بیرون زده از زیرپوست آویزانش کشید چشمهای کاوه به هیچ کجایی از این جهان نگاه نمی‌کرد. دیگر عاقبتی نبود. هیچ وجودی چه در جسم بندی و چه در تفکر، قامت جدی نداشت تا انسان خود را ضایع کند و به عاقبت و استدلال فکر کند. فهمیده بود هنوز هیچ کسی در جهان چیزی را ثابت نکرده است. هیچ عنصری نه پیش‌بینی‌پذیر بود و نه مستقل. شکست خوردن و شکسته شدن تنها پیروزی انسان اندیشمند است و کاوه از دالانهای دروغ تئوریهای مردان بزرگ و پیشگو گذشته بود و تا می‌خواست حال دوباره این جهان را پیدا کند آزمایش دیگری می‌خواست و همین آزمایشهای طاقتفرسا، فرسوده‌اش کرده بود و دنیای منگ و ابری تجربه‌اش را نمی‌خواست از دست بدهد. تازه فهمیده بود جنون فهمی تازه است. تمام استدلال‌های زندگی خوش مردمی، همواره تا آخر این جهان قابل بازسازی بودند و همین بازسازی احمقانه بود.

تا دو ماه هیچ صدایی از گلویش بیرون نیامد. نه حرفی گفت و نه نگاهی که فکری در آن باشد به چشم داشت. تاریکی اتاق زاویه امن‌ترین

جا بود. اعضای زنده تنش از روی پوستش دیده می‌شد. از هر صدایی هراس داشت. از هرآن چه صدا بود می‌ترسید. هنوز اعتمادش به تاریکی بود. می‌دانست روزی در باز می‌شود و کسی با صدای نظامی امر می‌کند تا دوباره لباسهای آشنا را بپوشد و به دستور، به هواخوری برود. از واکنشهای گردن فرازانه و گستاخ می‌ترسید که حتی برای تشنگی‌اش آب بخواهد. فقط در خفا فکر می‌کرد و دُزدانه فهمیده بود همه چیز ناقص است. هر فرمانروایی دشمن بود حتی صاحب خواستهای خودش که در بیان وجود بیمارش پنهان بود. بیشتر از همه از فیلسوفان و آینده نگران و رمالها و فال‌بینها می‌ترسید و تنفر داشت. بی‌اهمیت‌ترین سئوال این بود که چه کسی فرمان می‌راند و برای مردم یکجا کف بینی‌های امیدوارکننده می‌بینند.

یک صبح زود که کبرا و رحیم کنار سماور در اتاق بزرگ نشسته بودند و ثریا نبود، یکباره کاوه در را باز کرد و سلام گفت و کنار سماور نشست. سروش که هنوز در رختخواب بود از جا پرید و ناباور نگاه کرد.

از آن پس کاوه راه رفت؛ طول حیاط کوچک را قدم می‌زد. نمی‌ترسید و دست در آب حوض می‌کرد و از خنکی آن در هوای اسفندماه لذت می‌برد. گاهی بی‌حواس به اتاقهای دیگر سر می‌کشید. یک بار به زیرزمین رفت که رحیم دنبالش رفت. کاوه در پریشانی‌اش فهمید زیرزمین صاحب دارد و جای گرم و امن سروش و رحیم است.

بوی بهار می‌آمد. کاوه تا سر کوچه می‌رفت و می‌آمد. هنوز نه چیزی می‌خواست و نه زیادی حرف می‌زد. در این چند روز به عید نوروز مانده قوتی گرفته بود و حتی دیده بودند در کوچه خندیده بود. چیزی می‌خواست که گفتنش قوت می‌خواست و یک روز مانده که سال تمام شود، روی پله‌های اتاق پنجدری نشست و با سروش حرف زد. برای اولین بار در این مدت آزاد شده چیزی خواست و توانست جمله‌های بلند بگوید. کاوه همیشه نظری به‌هم ریخته و شادمان، اما به‌شدت دلسوزانه به سروش داشت و در این روزهای گذشته که سروش را غمخوار خود می‌دید و می‌دانست سروش او را بیمار و روانی می‌داند، هوای این حسش را داشت که سروش حتماً بداند چه بزرگواریهایی می‌کند. سروش در اعماق سیاه و طلایی از یاد رفته‌اش می‌خواست دل از این روانی آرام و

شکسته نشکند. شاید در این روزها بیشتر خودش را در گذشته‌های این خانوادهٔ پاشیده و هنوز تناور نزدیک می‌دید. این عشقهای فرو ریخته و تکه شده در پنهانهای هوش حیوانی و کمیابش مانده بود و چهره‌ها و سرنوشتهای آنان را همراه سرنوشت خودش به‌شکلی درهم و مشترک می‌دید. کاوه از این همه زرنگی کهنه شده و قدیمی که زیاد هم بد نبود لبخندهای پنهان و سرد داشت. فقط برای رحیم و سروش حوصله داشت.

شب عید را کاوه فهمید؛ سال و تاریخ را نمی‌دانست. شکوفه‌ها و گلهای بنفشه را که رحیم و سروش در باغچهٔ کوچک حیاط کاشته بودند دانست، بوی کود و چمن و گلدانها در حیاط بود. ثریا زیبا بود و همیشه لبخندش به‌سمت کاوه می‌گشت و سردی و سفیدی دندانهایش چشمهای کاوه را به هوشیاری نزدیک می‌کرد. وقتی تنگی را که در آن دو ماهی قرمز کوچک در آب زلال می‌چرخیدند به کاوه داد رحیم دید و از ماهیها ترسید و از این تعارف حسادت کرد. صدای سرود بهاران خجسته باد از رادیو می‌آمد؛ هوای دلپذیر سرود در تنگ ماهی بود. کبرا چند روزی بود که نگاه سوزندهٔ ثریا را به کاوه می‌دید و می‌دانست ثریا اگر دلداده شود آرامش همه را به‌هم می‌ریزد.

خویشان کبرا برای عیددیدنی می‌آمدند. هیچ کسی را کاوه نمی‌شناخت.

عصر روز سوم عید کاوه روی پله‌های اتاق پنجدری نشسته بود. پیراهن و یک دست کت و شلوار را ثریا خریده بود و کاوه می‌دانست و می‌پوشید.

ثریا با احمد آمد. تکانی که کاوه خورد آن‌قدر بود که لکنت بگیرد. صدایش در گلو مانده بود و بیرون نمی‌آمد، احمد سر به‌شانهٔ کاوه گذاشت و بلند گریه را سر داد.

باهم به کوچه رفتند. به خیابان که رسیدند کاوه ترسید، اما لبخند ثریا در کنارش بود و دست احمد بازویش را گرفته بود. چراغها روشن شده بودند. تا سرچشمه سکوت بود. به‌سمت بهارستان که رفتند احمد توانست حرف بزند. جوانی و شادابی می‌آمد. دیگر تحمل مرگ، شیرین نبود. صدایشان پر از برادههای الماس و رفاقت می‌شد. هرکسی مثل آنها بود از جهان رفته بود. انگار این سه نفر تنها میوه‌های تباه نشده بودند و

بهاری و عاشق کنار هم می‌رفتند. کاوه میانشان بود و تازه داشت دوباره لبخند را می‌آموخت. لکنت در میان خنده‌هایش پس نشسته بود و می‌توانست حرف بزند. کاوه یکباره از احمد خواست یک جلد اسلحه کمری برایش بخرد. پشت ویترین یک مغازه لوازم شکارفروشی پُر بود. احمد یک تعریف بلند را سر داد.

«تو شلوغی اول انقلاب خیلیها با اسلحه به خونه‌های بالای شهر می‌ریختن و غارت می‌کردن. بعد از دو سه ماه، یعنی تا حالا که یه خورده اوضاع آروم شده خیلیاشون فرار کردن و خیلیاشونو گرفتن، اسلحه بی‌جواز داره ممنوع می‌شه یا شده. تازه کارا جلدهای خالی زیر کُتشون می‌بندن و باجگیری و دزدی می‌کنن. مردم دارن می‌فهمن جلدای زیر کتشون خالیه. به اینا می‌گن خالی‌بند. بیا بریم بابا. تو که خالی‌بند نیسی. تو زندگیتو گذاشتی، اونم به هیچ کسی حتی به من نگفتی ...»

کاوه از پشت ویترین راه افتاد اما یکباره ساکت شد. شاید تمام این سالهای رفته را «خالی» بسته بود.

این حس آزارش نمی‌داد، بیشتر او را به رضا نزدیکتر می‌کرد. رضا بود که به‌راستی «پُر» می‌بست. اصطلاح خالی‌بند خیلی به دردش می‌خورد. صدای یک «رضا»ی دیگر در گوشش پیچید، مردی که اسمش رضا بود و در روزهای سخت زندان و اعدامهای دسته جمعی در بزنگاههای تیربارانهای به‌هم ریخته و بدون حکم، زنده نگهش داشته بود. حتی به‌یاد آورد روز آخر آزادش کرد و خودش گم شد. یک بار دیگر نامش را در خودش با صدای بلند شنید، رضا عندلیبی.

پورنگ، رضا عندلیبی و یا هر نامی که مادرش صدایش می‌کرد مانند همیشه غروب کرده بود و ناپدید شده بود تا شاید روزی، در جایی میان خوبیها و بدیها، دربه‌در و سرافراز، با نام دیگری از جایی سربزند و آدمی را در محاکمه خودش بکشد و خانواده‌هایی را نجات دهد و تا کنار دکتر مصدق‌های آینده از آزادی به سیاق و دفتر حکمش دفاع کند و پُرحیا، نابلد و پر شرم نداند که بالاخره کجایی از این جهان حتی به اندازه کف پاهایش مال اوست.

کاوه به خیابان نادری نرسید. خسته شده بود. هنوز توان پیاده‌روی نداشت. ثریا آنها را میان تنگهای ماهی و سبزه گذاشت و به آن سمت

خیابان رفت و بستنی خرید. کاوه نمی‌توانست بخورد. سرد بود، دندانهایش که شکسته بود از زیر لثه‌های کبود شده‌اش درد می‌گرفت و هنوز نمی‌توانست وجود دردی را در خودش احساس کند و باور کند می‌تواند به دکتر برود و حتی مسکّنی وجود داشته باشد تا دردش را کمی ساکت کند، تمام این دردها را جزئی از وجود خودش می‌دانست.

احمد می‌دانست هنوز برای حرفهای اساسی‌تر با کاوه باید منتظر باشد. حضور شهر و مردم و تهران تازه با تهران قدیمتر تفاوتی ندارند. هنوز جمعیت و آمدورفت در صداها و نگاهش جا نمی‌گرفت. احمد می‌خواست از انقلاب بگوید. از مردم و خواسته‌های جمعیت حرف بزند، از هوای تازه بهاری بگوید و کاوه را به قدیمش ببرد و سفر را از اول جاده گذشته شروع کند، اما کاوه حتی به سمت روزنامه‌فروشی‌ها نمی‌رفت تا نگاهی به مطالب آن بکند و جایی صبر کند و بخواند و سئوالی کند. فقط لحظه‌ای ایستاد و نگاه کرد که دو نظامی دو پسربچه حاج فیروز شده را گرفتند و گلدانی را که رویش به‌جای ضرب، پوست کشیده بودند و می‌زدند، شکستند و صورتهای سیاه شده‌شان را پاک کردند و لباس سرخشان را پاره‌پاره کرده از تن‌هایشان بیرون کشیدند. هردو پسربچه در زیر لباسها، لباس دیگری نداشتند. احمد خندید، نگاه به ثریا کرد، ثریا زیربغل کاوه را گرفت و از میان جمعیت کمی که جمع شده بودند بیرون برد.

صدای سرودهای انقلابی می‌آمد. کنار خیابان پر از کتابهای تازه و جلد سفید و کتابهای کهنه و قدیمی بود. سرودها درهم بودند. کاوه انگار نور چشمهایش کم بود و آنها را تنگتر می‌کرد تا بهتر ببیند. ثریا فهمید که چشمهای کاوه خوب نمی‌بیند و احتیاج به عینک دارد و این را به احمد گفت.

در بازگشت به خانه ثریا فهمید کاوه دوست دارد دستش را به شکلی نگه دارد تا او زیر بازویش را که خیلی نازک شده بود بگیرد و کمکش کند. اما احساسش بیشتر از خواستن کمک بود. جایی از تنش می‌ریخت. دردهایش ساکت‌تر می‌شد.

ثریا فهمید می‌تواند معمار هستی ویران و بی‌نام کاوه باشد.

آن شب ثریا در پنهان جوراب و لباسهای زیر کاوه را شست و روی بند

بام انداخت.

کبرا می‌دانست اگر رحیم بفهمد دوست نخواهد داشت. شستن لباسهای دیگر را به گردن گرفت و ثریا را نصیحت کرد. کاوه در روزهای آینده فهمید رحیم مهر زیادی به ثریا دارد.

تابستان داشت گرمای زیادش را به اتاق زاویه و تاریک کاوه می‌ریخت. میان کبرا و رحیم همیشه دعواهای شبانه بود و صدایش تا اتاق زاویه می‌آمد.

یک شب ثریا آرام با یک کاسهٔ آب گرم و یک حولهٔ سفید به اتاق کاوه آمد و بیصدا تن کاوه را شست. ناخنهای دست و پایش را با یک ناخن‌گیر قدیمی گرفت و از صدای ناخن‌گیر، آرام در تاریکی خندیدند. پاهای کاوه هنوز دو چوب خشک بودند.

بعد از گرمای تابستان احمد بیشتر کاوه را به خیابان می‌برد. کاوه حرف می‌زد. اما هنوز سرراست نبود. ثریا هم با آنها بود. از وقتی رحیم فهمید غذای کاوه را ثریا می‌پزد و جورابهایش را می‌شوید کمتر سراغی از کاوه می‌گرفت و گاهی صدای پرخاش رحیم به ثریا بدون رعایت در حیاط می‌پیچید.

کاوه از وقتی صدای موسیقی خواست و اتاقش را گرم صداهای ساز کرد ثریا بیشتر بهانهٔ آمدن داشت. آن شب ثریا با یک تشت برنجی قدیمی از آب گرم و یک حولهٔ سفید آمد. زیربغلش یک پخش صوت کوچک داشت که بدون کلمه‌ای حرف گوشیها را به گوش کاوه گذاشت و تکیه‌اش را به دیوار داد و پشتش را دو بالش بزرگ اندازه کرد. موسیقی که یک جاز آمریکای لاتین بود و فقط در گوش کاوه می‌آمد لبخند ثریا را در تاریکی زیادتر کرد و گفت، «لخت شو»

لبخند کاوه از شنیدن موسیقی بود. یک گروه «سالسا» می‌زدند و در یک آهنگ نام «کامیلو» و «وینا» می‌آمد. ثریا حولهٔ آب گرم را به تن کاوه می‌کشید و او را در تاریکی می‌شست. کاوه دیگر نتوانست در این جهان نباشد. هیچ بهانه‌ای برای عقایدش پیدا نکرد که کنارشان بگذارد و سلامت عشق را نفهمد. بهانه نمی‌خواست. جهان داشت شکل واقعی خودش را با دستهای گرم شده از آب داغ و موسیقی خوش خوب شیلیایی پیدا می‌کرد. فهمید نمی‌تواند «خالی‌بندی» کند و بیتفاوت بماند.

معنی خالی بستن داشت از طرف مردم می‌آمد که بهترین بود.

نمی‌دانستند رحیم در همان نیمه شب از پشت شیشه، درحالی که پتویی را به کول گرفته، در گرمای شب، تبدار نگاهشان می‌کند. رحیم نفهمید چرا به‌یاد طلعت افتاد و دانست باید ببیند و علی‌خان را به‌یاد بیاورد که چه‌قدر از پشت این رؤیای تلخ شیشه‌ای آنها را نگاه کرده است. مار خالکوبی شدهٔ روی بازویش میان چروکهای پوستش پیر شده بود.

همه جا سکوت بود، فقط صدای آب و چکهایش در تشت برنجی می‌آمد و صدای پوست در حال تازه شدن کاوه و ضرب موسیقی «سالسا» که دیگر سکوتی در گوش کاوه نمی‌گذاشت. حتی لبخند ثریا صدای گیتار می‌داد و در آن تاریکی برق دندانهایش صدای گرم فلوت داشت. وقتی تن کاوه را ثریا با یک پارچهٔ سفید خشک می‌کرد و ناخنگیر را برداشت تا ناخن پاهای کاوه را بگیرد، کاوه از این‌که در دستهای ثریا بچه بود در دقت مادرانه او احساس رضایت می‌کرد. هنوز زیر ناخنهای در گوشت رفته‌اش درد داشت و چرکهای قدیمی و خشک شده. اما چیزی نگفت و از بیرون آمدن گوشه‌های ناخن از زیر گوشت انگشتهایش، درد را عشق می‌کرد و می‌ترسید حرفی بگوید و این شادمانی دردآور تمام شود. همه چیز تمام بود، ثریا در میان صدای موسیقی زنده در گوشهای کاوه، ندانسته در صدای گیتار، کاوه را بوسیده بود و تشت برنجی را با آب چرک‌آلود از اتاق برده بود. کاوه خنک شده از طراوت آب مانده در روی پوستش، چشمهایش را بست و هوای سینما کرد. سینما از پشت پلکهای بسته‌اش با موسیقی سرباز کرد. سوارها پشت چشمهایش می‌دویدند، کوهها سبز شدند، همه جا پر از میوه‌های کال بود و نهری که آب روان می‌برد تا از کنار جوی باریک کنار چشم بسته‌اش اشکی شود و به چهره‌اش بریزد. هوای سینما رکس آمده بود. روبانهای بسته به کولرهای سالن انتظار باد می‌خوردند. ویترینها پر از عکسهای فیلمهای آینده بود، آقای بیگلری مدیر سینما با آقای شکرایی که گردانندهٔ سینما تئاتر رکس بود در مه، کنار ویترین برنامهٔ آینده می‌خندیدند، صدای گای مدیسون با کامرون میچل می‌آمد. فهمید بی‌اختیار به‌یاد کامرون راجرز افتاده است. اگر می‌توانست ویزای آمریکا را بگیرد تا آخر نشانی به‌یاد مانده‌اش را در زندان می‌رفت تا او را پیدا کند و در دشتهای آریزونا با آزادی از وسترنها و بادبوتیچر

بگویند و زندان را فراموش کنند و به یاد ساموئل فولر و نیکلاس ری شادمانی کنند؛ چرا اسم سینما رکس، تئاتر هم داشت و هیچ تئاتری نشان نداد؟

وقتی گوشی را از گوشهایش برداشت صدای صبح و سفیدی می‌آمد. کاوه یک بار دیگر به‌دنیا آمده بود، اما هنوز هم وقت خوش آمدنش نبود؟ همین یک سایه از شاخهٔ خشک ثریا بر سرش کافی بود تا در سایه خستگی از تن به در آورد و به فکر تنفس از زندگی بیفتد؟ در سفیدی صبح ثریا به اندازهٔ امید و زندگی در رؤیای تلخ و سیاهش زیبا شده بود. صدای مارش و سرودهای جنگ از رادیو می‌آمد. صدا از دور بود. جنگ ایران و عراق بالا گرفته بود. دلش می‌خواست به جنگ برود و جوان شود. اما نه یارای جنگ داشت و نه توان عشق.

۷۹

تا قله یک ساقه یتیم رفتی و دلاور شدی
مرا دیگر با تو یارای برابری نیست.

در یک بعدازظهر، احمد و ثریا کمک کردند و یک چمدان کتاب از قدیم مانده و دو سه پیراهن و شلوار نشسته و چند جوراب و عرقگیر و یک گرمکن و دو جفت کفش کاوه را کیسه کردند و مانده بود یک جعبهٔ چوبی که در آن کشویی باز می‌شد و تمام حواس کاوه به آن بود و ثریا را کنجکاو کرده بود. جعبه را خود کاوه به‌دست گرفت و فرش ماشینی را که قسطی خریده بودند از میان راه که مغازه‌ای کوچک بود برداشتند و دو سه گلدان هم ثریا در آخرین لحظه از کنار حوض برداشته بود. شد گوشه‌ای از یک وانت و اسباب‌کشی تمام شد. ثریا و احمد همه آپارتمان شصت متری کاوه را چیدند و ثریا به آن نظم زنانه داد. سماور خرید و بساط چای را درست کرد و بخاری علاءالدین را نفت ریخت و وقت گذاشت تا آبی بسوزد و اتاق هوا بگیرد. رختخواب و بشقاب و لوازم آشپزخانه و یک سه شعله‌ای گاز با کپسول کار را تمام کرد و گلدانها را پشت پنجره گذاشتند که رو به خیابان بود. کاوه تلویزیون دوست نداشت، عاشق رادیو بود که شبها موج به موج دنبال موسیقی کلاسیک بگردد. رادیو هم آمد.

ثریا در یک تنهایی در جعبهٔ چوبی را که تا آن موقع بسیار در خانه دیده بود و برایش اهمیتی نداشت و با جدی گرفتن کاوه و نگه داشتنش کنجکاوش شده بود باز کرد. یک زنجیر دستی، دو کتابچهٔ فیلم‌های جفتی

که از درازا باز می‌شد و سه عکس که یکی از آنها قهوه‌ای بود و زنی زیبا و یک عکس احمد و دیگرانی که نمی‌شناخت و چند سکه قدیمی پنج ریالی و دو ریالی و یک چاقوی زنگ زده سنگین و یک نقاشی از خانه‌ای روستایی که تا شده بود و یک دسته کلید. پشت نقاشی خانهٔ روستایی یک نشانی از خانه‌ای بود در شمیران و دربند که ثریا ندید.

ثریا، خواهرانه، مادرانه، دوستانه و عاشقانه خانهٔ کاوه را مرتب می‌کرد. کاوه رو به شفا می‌رفت و با حقوقی که احمد می‌گرفت و فقط کمک مختصری به مادرش می‌کرد به سینما می‌رفتند و در این شفای مشکوک خوش بودند. سه یار با هم بودند و هریک در سکوتی مستقل و مال خود. خیالی پنهان که شرمی عرق کرده و تبدار در آن بود با احساسی پر از گناه نامعلوم و خیال شده، با خود داشتند. احمد بیشتر نگران بود.

ثریا می‌دانست حال مادرش خوب نیست و دل به مرگ بیشتر دارد تا دل به زندگی. یک بار سرنخی را به شصت پایش بند کرده بود و داشت صورتش را بند می‌انداخت که عرق سرد کرد و قلبش از نظم افتاد و تا مرگ رفت. سروش هم با رفتن کاوه از خانه‌ای که می‌دانست طلعت به نام او خریده است دلتنگ بود و با رحیم سخت و بی‌اوقات حساب می‌کرد و به شکلی عذاب در وجدانش می‌کشید. یک بار به رحیم گفت:

ـ اونو از خونه خودش بیرون کردی برا این دختره که دو روبی و کلک ازش می‌باره، اون تو کاغذ و شناسنامه و اسمش آدم اعیانیه، امان از طاسی که رو هیچ ورش شانس نیس! رحیم سکوت کرد و نگفت شبها از این عشقی که به ثریا دارد و از آن می‌ترسد و از نبودن کاوه گاهی می‌گرید و راه به جایی ندارد. از این که می‌خواست کبرا نباشد و دل به مرگش بود از خودش خجالت می‌کشید. ثریا داناتر از این حرفها بود.

کاوه دیگر آن‌قدر به عقل نزدیک شده بود که بفهمد کبودیهای صورت ثریا از کتک خوردن‌ها و درگیریهای با رحیم است. احمد هم کاری از پیش نمی‌برد و می‌دانست رحیم از سالهای دبیرستانِ ثریا، عاشقش مانده و روز به روز کارش باریکتر می‌شود. این را نمی‌توانست به کاوه تمام و دانسته بگوید. کاوه هنوز پریشانی داشت و در پنهان به‌دنبال جلد اسلحه بود. تازگی وقتی سئوالی از ثریا می‌کرد، لکنت می‌گرفت.

هوای سرد سوز برف داشت. نیمی از سینماها دیگر نبودند. لاله‌زار

سرشب خلوت می‌شد.

کاوه پشت ویترین مغازه الکتریکی روبه‌روی سینما رکس می‌ایستاد و به یاد می‌آورد. توان یادآوری را داشت یاد می‌گرفت. سینما تئاتر رکس بسته بود و سینما ایران در آن سمت خیابان مخروبه شده بود. کاوه می‌دانست روزی این مغازهٔ الکتریکی خیاطی بوده و آرام به‌یاد می‌آورد که چه مهربانیها از این خیاطی بر او باریده است.

می‌دانست و در خودش می‌گفت و تمرین عقل می‌کرد و با احمد در سکوت می‌گذراند. هنوز به راستی نمی‌دانست در کدام سو از این جهان نمایشی سخت آزاردهنده هست و در کدام سو یک کمدی خسته‌کننده که هردوسویش احمقانه و خسته کننده بود. ثریا نبود که او را وادار به تمرین عقل می‌کرد، همان عاشقانه‌های کدر و شفاف جوانیش بود که بموقع اجرا نشده بود و جای خالی آنها را عاشقانه‌های دیگری گرفته بود که حال می‌دید کمدیها و احمقانه‌ها، خستگیهای همان جابه‌جایی است. جوانی بدون عاشقانه‌ها از انسان موجودی بیمار و کسل، کم آورده و موذی می‌سازد. انسانی که توانست عشقش را راز کند و رازها را عاشقانه بگوید دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارد و انسانی که ذهنی لخت و برهنه داشته باشد، دلاوری بی‌آزار و بلند آواز خواهد بود.

دیگر سینما رکس نبود تا چهارشنبه‌ای باشد و قرارهایش با احمد سرجا بماند. در دوره‌های دبیرستان که در درس و مدرسه جابه‌جا شده بودند، اگر یکدیگر را گم می‌کردند، قرار، ساعت سه چهارشنبه جلوی ویترین برنامه آینده سینما رکس بود. هنوز هم گاهی این قرار را تکرار می‌کردند و لاله‌زار را در خیالشان از سیمهای برق و قرقره‌های بزرگ کابل و کلید و لامپ، خالی و چراغان می‌کردند و در کنار پارچه‌فروشی‌ها آهنگهای صفحه فروشها را می‌شنیدند و ویترینهای عکسدار سینماها را رؤیا می‌کردند.

احمد چندباری گفته بود که سری به خالهٔ تنها ماندهٔ فامیلت بزن، تنها کسی که از شما مانده خاله طاووس است و کاوه منتظر سلامتش بود و جواب سرراستی نداده بود.

یک صبح ثریا نیامد، عصر که برف کمی باریده بود با لباس سیاه آمد و کلید انداخت و وارد آپارتمان شد. چای را گذاشت و منتظر کاوه شد و در

تنهایی گریست. از خاکسپاری مادرش کبرا خانوم آمده بود.

وقتی کاوه آمد و خبر را از ثریا شنید حالش به‌هم ریخت. دلش می‌خواست پدرش را از مرگ کبرا خانوم دلداری دهد. دلش می‌خواست دست در گردن پدرش مردانه بگربد. می‌خواست منظم باشد و کارهای انسانی کند. اما گاهی پدرش دشمن خیالیش بود و گاهی دشمن واقعی.

برای اولین بار از وجود ثریا احساس ترس کرد.

ثریا بعد از گریه، برای اولین بار خیلی چیزها گفت. رحیم بعد از مرگ کبرا می‌خواست با ثریا زندگی کند. این قرار از خیلی سالهای گذشته بود. ثریا حتی از کشتن رحیم یا هرکسی که بخواهد با او به زور رفتار کند حرف زد.

کاوه داشت دانستن را مثل زندگی فرا می‌گرفت. وقتی احمد آمد آهسته به او گفت: از ثریا می‌ترسد دلش می‌خواهد گاهی از او دور باشد.

برف زیادی، تند و سنگین، با باد شروع شده بود.

۸۰

چمدون بوی سفر، کفشای خسته‌م دم در، توی یک قابِ قدیمی، آدمای دَربه‌در

زمستانی که بیشتر از همه زمستان‌ها سرد بود. از میان خاک و رطوبت مداوم و تنهایی سردتر و مجهولتر.

خیابان دربند پر از اتومبیلهای قدیمی و تازه و آینده بود و بیشتر در برف مانده بودند و برای جا نماندن، سرنشینان آنها بعضی پیاده می‌رفتند و شادی کنان از افتتاح سینما و تئاتری حرف می‌زدند که دعوت داشتند. اتومبیل پاکارد خانواده میرزا اسدالله‌خان از میان برفها به راحتی می‌رفت. حتی بعضی از اتومبیلهای نظامی و جیپها و پاترولها و اتومبیلهای گران مانده بودند و در جای خود حرکت می‌کردند. فقط پاکارد به‌راحتی می‌رفت، همچون که باید به افتتاح نمایش برسد.

آیا به راستی معرفت به شیئی، معرفت به ماهیت آن است؟ آیا هیچ خطایی به سرشت و ذات در انسان روی نداده بود و ماهیت دیگری میان آدمها، دریافتهای دروغین نشده بود؟

آیا در این اتومبیل پاکارد که طاووس و کاوه با لباسهای قدیم و تازه، با موهایی سفید شده نشسته بودند و به افتتاح یک سینما تئاتر در دربند می‌رفتند نتایج به یقین بود؟

طاووس و کاوه، به‌اندازه و یکصدا، اما با زبان سنی و خیالیشان، هریک جداجدا، اما با هم فکر می‌کردند. هیچ موجودی به حقیقت دست پیدا

نخواهد کرد مگر آن که از ریاضیات محض خارج شود و هرگز به عاشقانه‌های محض دل نبندد. میان مشکوکات زندگی کردن تنها نقطهٔ امن شاعران شکسته و بی‌نام و شهرت است.

طاووس و کاوه از شیشه اتومبیل پاکارد هریک جدا خیابان سمت خودشان را می‌دیدند، اما در آسمان هم پر می‌زدند. حالا دیگر کاوه با موهای سفید شده در کنار طاووس که تنفس تمام مادران رنجدیده و بی‌فرزند و بی‌نام در گلویش صدا می‌کرد، با هم می‌دانستند و به رازی مطمئن بودند که علم جوابی برای هیچ حقیقتی ندارد. هرآن چه حقیقت بود در دستهای گمشدهٔ خیال بود. معنی واژه‌ها مشخص‌اند و هیچ خیالی صاحب مشترک و حتی معنی مشترک ندارد.

در میان هجوم این تشریف فرمایی و رؤیاهای درهم و سربسته، کاوه در آینهٔ راننده نگاه کرد، نگاهی سرشار از سئوال در دو چشم راننده بود که میانشان کودکانی روی سیمهای سازی ناشناخته می‌دویدند و بازی می‌کردند و به صدای ساز خوش بودند.

پاکارد جلوی پله‌های باغ دربند ایستاد. اول پله طاق نصرتی کوچک با چراغهای رنگی سینما تئاتر رکس را افتتاح کرده بود. طاووس، پله‌پله، یک دست به عصای زنانه داشت و دست دیگرش به شانهٔ کاوه بود تا روی برف و یخ نلغزد. کاوه را میراث‌داری از اطمینان و سرگردانیهای خشم خورده و بی‌جواب می‌دانست.

در کنار در باغ گیشه بود که دستهای بریده شده زمرد بلیت می‌فروخت و عبدالحسین پاره می‌کرد و به داخل راهنما بود. در دو ستون کنار در ویترین از عکسهای نمایش بود که همه رنگ باخته و سفید بودند.

زیر بارش آرام و سهمگین برف تا جلوی ایوان ساختمان را صندلی گذاشته بودند و سرهای برف نشسته به روی صندلیها پیدا بود. نعیم بلیتها را دید و لبخندی آشنا زد و آنها را به ردیف جلو برد و در میانه صندلیهای برف نشسته نشاند. طاووس و کاوه نشستند و مثل هر تماشاچی تازه نگاه به اطراف کردند. هنوز تاب طنابی کودکیهای خاندان به شاخه بود.

پرده کنار رفته بود و روی پله‌های آشنای ایوان همهٔ بازیگران به شکلی که خودشان می‌خواستند و انتخاب کرده بودند نشسته بودند.

برای اولین بار با تئاتر، سینما رکس دوباره افتتاح می‌شد. خیلیها

تغییرنام داده بودند و خیلیها در قصه‌های رفته نام اصلی را به خیال و داستان نگفته بودند و یا اجازه نداده بودند.

میرزا اسدالله‌خان مبشر انشایی، آباجان، محمد شاهین و شاهین‌ها و زرگرباشی‌ها و دیگرانی که حتی طاووس نمی‌شناخت... طلعت زیرپایشان درازکشیده و دستش را به زیر چانه گذاشته بود. همه، اجسادی بودند یخزده و کامل از جنس بلور و شیشه. روی پله‌ها پر از جسدهای شیشه‌ای آشنا و غریبه بود.

در گوشه صحنه، رضانامی بود. نشسته پشت میزی کوچک از یک رستوران کوچک. طاووس، رضا عندلیبی را شناخت که هنوز به سرما عادت نکرده بود و در کناری می‌خواست به ژرار که پشت پیانویی بلوری بود نزدیک شود.

علی‌خان و طاهر از سمت چپ صحنه وارد شدند و علی‌خان با قدمهای یخزده یکراست رفت و زیر پای طلعت نشست.

سروش و رحیم که آمدند هنوز شیشه‌ای کامل نبودند و با هم می‌خندیدند تماشاچیان را که دیدند ساکت شدند صدای خنده‌هایشان صدای «آب رفت» زیر یخ را داشت. تازگی میانشان بود.

در میان تمام اجساد شیشه‌ای و شفاف، فقط دو رنگ میان آن همه سردی و برف پیدا بود: گل سرخ میخکی که به سینهٔ رضا نامی بود و دیگری تن یخی و سفید از بلورهای قدیمی و تراشیده که پر از گلهای رنگ نرفته و تازه یخی بود که به دور تن طلعت پیچیده بود و پوشیده‌اش می‌کرد.

پله‌ها پر بود، همه بودند... گاهی دست یخی ثریا ناشیانه می‌خواست قلب از سرمای کدرش را مخفی کند. هیچ چیزی جز یخ و شیشه‌های بلور در ترکیب و جسم‌سازی اجساد نبود، فقط بعضیها کدرتر بودند.

علی‌خان و طلعت در میان جمعیت تماشاچی، زیر برف کاوه را شناختند و با هم نجوایی عاشقانه کردند؛ دست «گل یخی» حرکتی کرد و کاوه را نشان داد، کاوه مثل تمام تماشاچیان دنیا، از این که بازیگری روی صحنه او را شناخته بود، شعفی یخی داشت و به طاووس نشان داد.

رحیم با چشمهای آینه‌ای دید و به سروش نگاه کرد. هنوز زود بود و نمایش شروع نشده بود.

PersianPDF.com

میرزا اسدالله‌خان دوبار عصای بلورین خود را به زمین زد. دیگر میرزا نبود. همه همان سایه‌هایی بودند که باید بعد از بازی خیمه‌شب بازی، به صندوقها بازمی‌گشتند و سایه‌های خود را می‌بردند. همه آماده شروع نمایش و حرکت نخها بودند.

با حرکت و صدای عصای میرزا، ژرار شروع به نواختن کرد. تمام چکشهای پیانوی شیشه‌ای و سرد دیده می‌شدند. همان آهنگ آشنای طاووس بود.

دو قطره اشک از چشم طاووس افتاد و روی گونه‌هایش یخ بست. کاوه دانست طاووس هم تا بازیگری راه کوتاهی دارد.

صدای پیانو که آمد یکباره از انتهای باغ آپارات سینما روشن شد و صدایش یخ نزد، نور به جسدهای شیشه‌ای افتاد و گرمای نور، حرکتهای کوچک در بازیگران ساخت.

سینما شروع شد و پرده یخی بسته شد و آرام عرق کرد.

بهار می‌آمد. برفها ذوب می‌شدند و جوانه‌ها در باغ حرکت می‌کردند. گرمای نور به صحنه می‌ریخت و با صدای پیانوی پشت پرده، جنبش می‌آورد. نقش بازیگران شیشه‌ای از پشت پرده به دیدن بود و بازی سایه‌ها و لعبت بازی شروع شده بود.

جوانه‌ها بر درختها و ساقه‌های کوچک پوست می‌شکافتند و با زایمان و درد بیرون می‌آمدند.

صدای حرکت آب که در جویبارهای روان آمد، پرندگان سر از تخمها بیرون کشیدند و صدای آوازشان را زودتر از موعد سردادند.

طاووس و کاوه به نوبت به پشت صحنه دعوت شده بودند.

۱۳ نوریه ۲۰۰۱

۲۵ بهمن ۱۳۷۹ ـ کوبا، هاوانا

دوره دوجلدی ۵۰۰۰ تومان

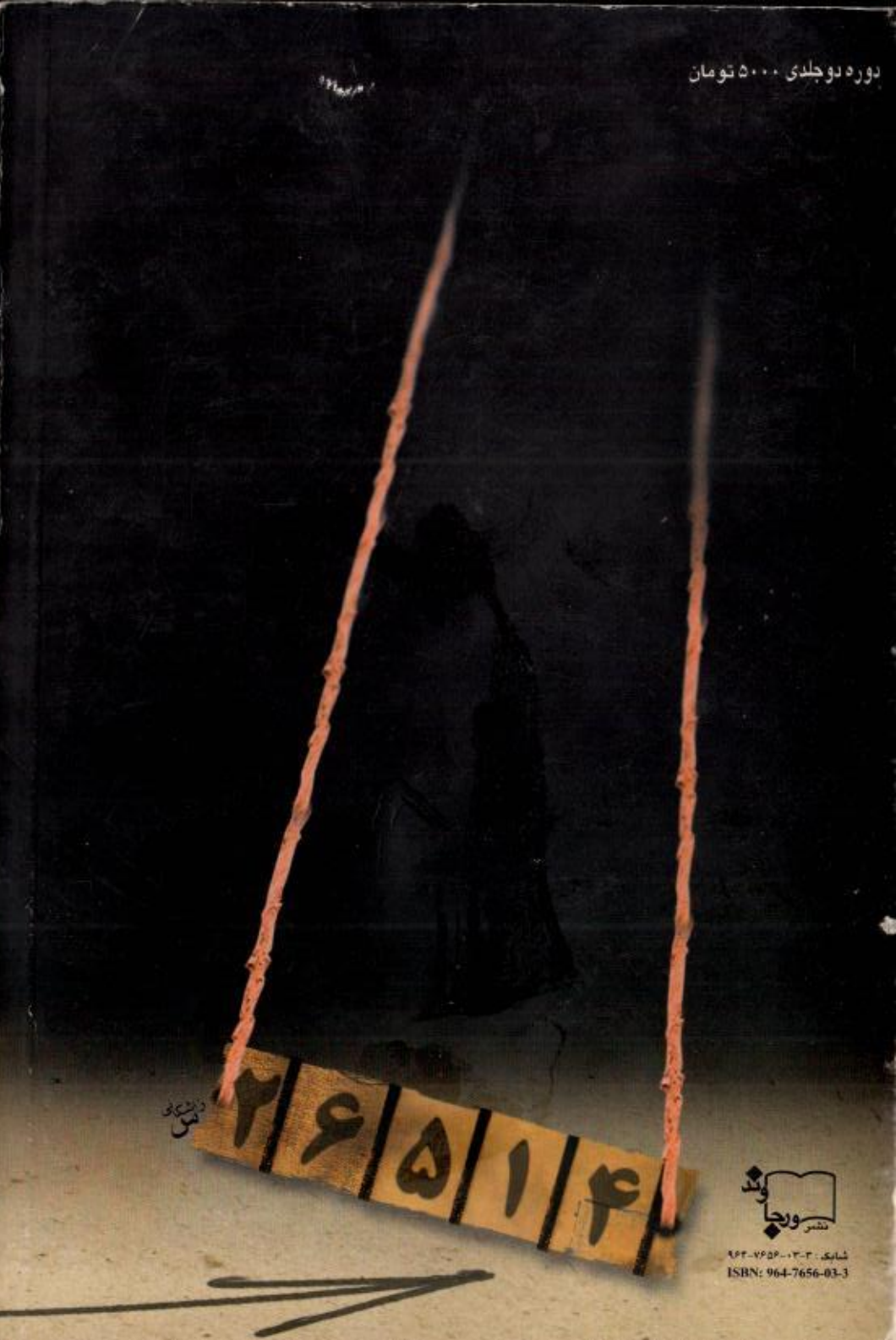

نشر سورچاوند
شابک: ۳-۰۳-۷۶۵۶-۹۶۴
ISBN: 964-7656-03-3